

کنیل وورث

سر والتر اسکات

ترجمہ دکتور تورج ہاشمی

فهرست

مقدمه مترجم

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هیجدهم

فصل نوزدهم

فصل بیستم

فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنجم

جلد دوم

فصل بیست و ششم

فصل بیست و هفتم

فصل بیست و هشتم

فصل بیست و نهم

فصل سی ام

فصل سی و یکم

فصل سی و دوم

فصل سی و سوم

فصل سی و چهارم

فصل سی و پنجم

فصل سی و ششم

فصل سی و هفتم

فصل سی و هشتم

فصل سی و نهم

فصل چهلم

فصل چهل و یکم

جلد اول

مقدمه مترجم

کتابی را که در دست دارید هفتمین کتاب از سری ادبیات کلاسیک بوده که در حدود دویست سال پیش توسط سر والتر اسکات نوشته شده و اکنون برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه و در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد.

این کتاب مقطعی از تاریخ انگلستان را در حوالی قرن شانزدهم در زمان سلطنت الیزابت اول بتصویر میکشد. داستان کتاب مربوط به دختری میشود که در منطقه ' دوون ' در نزدیکی جنگل بزرگی در خانه قدیمی با پدر خود زندگی میکرده است. این دختر که بتصدیق تمام مورخان از زیبائی خارق العاده ای برخوردار بوده فریب مردی را میخورد که او را برای آشنا کردن با اربابش که یکی از اشراف بزرگ انگلستان بوده است در نظر میگیرد.

دختر جوان گول ظاهر فریبنده و تجملات اشرافی لرد بزرگزاده را خورده و درخواست ازدواج او را بدون اینکه با پدر خود مشورت نماید قبول میکند. این سرآغاز یک سلسله ماجرا و حوادثی میشود که نظیر آن در هیچ دوره ای در انگلستان تکرار نشده است. لرد جوان که شدیداً مورد توجه ملکه بوده و شایعه ازدواج او با ملکه زبان بزبان میگردد از

ترس اینکه مبادا مقام فعلی خود را در دربار از دست داده و از چشم ملکه بیفتد ،
همسر جوان خود را در یک خانه قدیمی پنهان کرده و ازدواج خود را با او کاملاً پنهان
نگاه میدارد.

این داستان واقعی که با قلم جادوئی والتر اسکات برشته تحریر در آمده تاثیر زیادی در
ادبیات قرن نوزدهم اروپا داشته و در سال ۱۸۲۲ ویکتور هوگو و الکساندر سومه پس از
کسب اجازه از سر والتر اسکات ، یک نمایشنامه در پنج پرده بر اساس این کتاب
نوشتند. یکسال بعد این نمایشنامه در اودئون پاریس بر روی صحنه آمد و در سال
۱۸۲۸ بار دیگر در پاریس مورد نمایش قرار گرفت.

این داستان واقعی در کتابهای تاریخی متعددی ذکر شده و در کتابی بنام ' فتنه '
بترجمه استاد پیش کسوت ترجمه در ایران زنده یاد ذبیح الله منصوری در دسترس
همگان قرار دارد بطور مختصر ذکری از این دختر جوان بنام ' امی رابسارت ' و سایر
شخصیت های این داستان رفته است.



این نوشته در اصل در دو جلد مجزا بچاپ رسیده و مترجم از اولین چاپ این کتاب برای ترجمه استفاده کرده است. هر دو جلد این کتاب در اینجا برای اولین بار یکجا و بطور کامل در اختیار خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد تصاویر این کتاب از چاپهای اولیه این کتاب که در کتابخانه های دانشگاههای هاروارد و کالیفرنیا نگهداری میشود برگرفته شده است.

والتر اسکات که بخاطر خدماتش به ادبیات و تاریخ لقب سر دریافت کرده بود در سال ۱۷۷۱ در ادینبورو متولد شده و پدر داستانهای تاریخی اروپا محسوب میشود. او کار ادبی خود را از سرودن اشعار شروع کرده و هم اکنون پروژه پر خرجی در دانشگاه ابردین اسکاتلند شروع شده که اولین کار آن بچاپ رساندن ده جلد از اشعار والتر اسکات است که بزحمت جمع آوری گردیده است..

آثار سر والتر اسکات با وجود پیچیدگی خاص به اغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و فیلم های متعددی هم بر اساس آنها تولید شده است.

فصل اول

یکی از امتیازات ویژه مؤلفان داستان‌ها اینست که حکایت خود را در یک مهمانسرا شروع کنند. این یک مکان عمومی بوده و مردم و مسافران به میل خود به آن وارد شده یا از آن خارج میشوند. این صحنه بخصوص وقتی بیشتر از همه چیز مناسبت پیدا میکند که داستان به دوران طلایی تاریخ انگلستان ارتباط پیدا کرده و افرادی که در مهمانسرا حضور دارند تنها ساکنان طولانی مدت نبوده و مدت توقف خیلی از آنها در مهمانسرا از چند ساعت تجاوز نمیکند. صاحب مهمانسرا که معمولاً شخصیتی ملایم، دوستانه و مهماندوست میباشد با افرادی که از هر لحاظ با یکدیگر متفاوت میباشند بطور یکسان با محبت رفتار میکند. این میهمانان بعد از قدری استراحت، خود را از قید آداب و رسوم دست و پا گیر خلاص کرده و با سرزندگی و اشتیاق در بحث و گفتگوئی که در حضور صاحبخانه برگزار میشود شرکت میکنند.

در پنج یا شش کیلومتری شهر آکسفورد یک دهکده کوچک قرار گرفته بنام 'کامنور' که یک مهمانسرای زیبا در مرکز قریه وجود داشت و توسط شخصی نیک سیرت بنام جایلز گاسلینگ اداره میگردد. این مرد که در حدود پنجاه سال داشت دارای شکمی

گرد و بزرگ بوده و طبیعتی شاد و بذله گو داشت. هیچ شخص دیگری در تمام آن ناحیه مانند او و دختر زیبایش قادر به جذب و پذیرائی از میهمانان خود را نداشته و شهرت زیادی برای خود در آن منطقه کسب کرده بود. کمتر مسافری از جلو مهمانخانه او که بنام ' خرس سیاه ' نامیده میشد گذر میکرد بدون اینکه توفقی در آنجا داشته باشد. تمام مردم دهکده به به جایلز گاسلینگ احترام گذاشته و متقابلا او هم مشتریان خود را دوست داشت، به مهمانسرای خود، غذاها و نوشیدنی ها ، دخترش و خودش افتخار میکرد.

آفتاب غروب کرده و صاحبخانه در حیاط مهمانسرا بود که سواری از راه رسید و از اسبش پیاده شد. پیدا بود که راکب و مرکوب راهی طولانی طی کرده و بنظر خسته میرسند. سوار با دیدن مردی که در محوطه بود گفت:

" آیا شما مسئول تیمار اسب ها هستید؟ "

مردی که در در وسط حیاط ایستاده بود خطاب به مرد دیگری که از زیرزمین خارج میشد بانگ زد:

" آهای مسئول بار... یک آقائی در اینجا سؤال میکنند که آیا شما آبدو خوبی در

دستگاه خود دارید؟ "

مردی که دستش روی شیر آب بود و پیش بند سبز رنگی بر تن داشت قامت راست کرد و گفت:

" من سر خدمت هستم... ما در اینجا فاصله زیادی با آکسفورد نداریم و اگر عالیجناب آجوی ما را نپسندیدند میتوانند براه خود ادامه داده و به شهر بزرگ بروند که ده ها مهندسرا در آنجا هست. "

مرد مسافر افسار اسب خود را بدست تیماردار سپرد و در حالیکه بطرف ساختمان میرفت گفت:

" آیا شما به این جواب 'منطق آکسفورد' اطلاق میکنید؟ "

در همان موقع شخص جایلز گاسلینگ از در خارج شده و حرف مرد مسافر را شنید و گفت:

" آقای مسافر عزیز... آیا درست شنیدم و شما صحبت از منطق و استدلال میکردید؟

حالا چه مانعی دارد که جناب عالی به مهمانخانه ما تشریف آورده و بدون استفاده از

منطق ، استدلال و اینجور چیزها خود نوشیدنی ها و خوردنی های ما را امتحان کنید؟ "



Drawn and Etched by Ad Lalauze

LAMBOURNE AT THE INN.

مرد مسافر با خوشحالی گفت:

" با کمال اشتیاق این دعوت شما میزبان عزیز را قبول میکنم. برای من در شروع بهترین آبجوی خود را آورده و من از خود شما دعوت میکنم که با من در نوشیدن آن همراهی کنید. "

میزبان گفت:

" نخیر عالیجناب مسافر... رسم ما در اینجا این طور نیست. حد اقل در اولین دور سفارش غذا نوشیدنی شما مهمان ما خواهید بود. "

مرد مسافر گفت:

" من از کره مریخ نیامده ام که دست دوستی شما را پس بزنم. من بر خلاف رسوم و عادات شما عمل نخواهم کرد. "

میزبان مرد مسافر را بیک اطاق بزرگ با سقفی نسبتاً کوتاه هدایت کرده که تعدادی میهمانان در گروه های مختلف پشت میز نشسته و مشغول اکل و شرب بودند. بعضی ها خود را با بازی اوراق گنجفه مشغول کرده و بعضی دیگر سرگرم بحث و گفتگو بودند.

ورود یک غریبه به این جمع باعث جلب توجه میهمانانی شد که از قبل در آنجا حضور داشتند. رفتار آن مرد بی شائبه و سر راست بود و این تاثیر خوبی روی افراد حاضر در اطلاق گذاشت. بالاپوش او که یک لباس مخصوص سواری بود وقتی کنار رفت جلیقه ابریشمی زیبا و گران قیمت ، یک شمشیر بزرگ و بلند و دو تپانچه را در معرض دید بقیه میهمانان قرار داد. میزبان در حالیکه نوشیدنیها را روی میز میگذاشت نگاهی به اسلحه ها انداخت و گفت:

" آقا... شما کاملا مجهز مسافرت میکنید. "

مرد مسافر گفت:

" میزبان عزیز... همینطور است که شما میگوئید. این وسائل در موقعیت های خطرناک به من کمک زیادی کرده اند. من مانند نسل جدید این اسلحه های قدیمی خودم را بیکباره دور نمیریزم. "

جایلز گاسلینگ گفت:

" بله آقا... اینطور بنظر میرسد که شما از مناطق جنوبی انگلستان میآئید. "

" دوست من... من از شمال و جنوب، غرب و شرق و دور و نزدیک می‌آیم. حالا جام خود را پر کنید و مهمان من باشید. اگر هم در بالاترین کیفیت ممکنه نیست حد اقل اینست که شما که خود سازنده آن بوده اید نمیتوانید شکایتی داشته باشید. "

جایلز گاسلینگ در حالی که جام خود را سر میکشید گفت:

" پائین تر از بالاترین کیفیت ممکنه؟... من در باره بالا ترین کیفیت ممکنه چیزی نمیدانم ولی این اطمینان را دارم که حتی در بهترین هتل شهر آکسفورد هم چنین شرابهائی به مشتریان عرضه نمیشود. اگر شما توانستید که از این محصولات بهتر جای دیگر پیدا کنید من بشما قول میدهم که دیگر دست به آنها نخواهم زد و از محصولاتی که شما پیدا کرده اید استفاده خواهم کرد. آیا عالیجناب از مشروب خود راضی هستند؟ "

" میزبان عزیز... من در خوب بودن آن هیچگونه شکی ندارم و بشما اطمینان میدهم که تاکستان اسپانیائی شما بهترین محصولات را تولید میکند. بنظر من شما خود بایستی به اسپانیا مسافرت کرده و از نزدیک تاکستانهای آنها را ببینید. "

" عالیجناب ... حقیقت اینست که من فکر میکنم اگر به مسافرتی به اسپانیا رفته و اینطور دستگیرم شود که از شرابهائی که من به میهمانانم عرضه میکنم در آنجا بهتر

هم میتوان تهیه کرد دیگر دست از کار و کسب خودم برداشته و تا آخر عمر در
تاکستانهای اسپانیا سرگردان خواهم شد. مشتری های منم اغلب تفاوتی بین
محصولات مختلف احساس نمیکنند. "

مرد غریبه گفت:

" میزبان عزیز... این طرز تفکر اشتباه است چون من مطمئن هستم که همه مشتریان
شما آدم های ندید بدیدی نیستند. مطمئنا شما آدنهایی لایق و شایسته زیادی در میان
افرادای که به مهمانسرای شما مراجعه میکنند داشته و بعضی از آنها حتما به جنوب
کشور و حتی خارج مسافرت کرده اند. "

میزبان جواب داد:

" عالیجناب... بایستی اعتراف کنم که من پایم را از این مملکت بیرون نگذاشته و کسی
را هم نمیشناسم که بخارج از کشور رفته باشد. "

" چیز غریبی است... تعداد کثیری از انگیزی ها در خارج زندگی کرده و از این کار
خود بسیار راضی هم هستند. آیا شما میخواهید به من بگوئید که هیچ دوست یا
خویشاوندی که مقیم خارج باشد ندارید؟ "

گاسلینگ جواب داد:

" نخیر آقا... ولی من یک قوم و خویش نزدیک داشتم که سالها قبل با کشتی ' کوئین ماری ' از اینجا رفت که خیال میکنم مقصد او شاید غرب اقیانوس بود ولی بعد از آن دیگر از او خبری نشد که چندان هم بد نشد چون همان بهتر که گم شد تا اینکه سر و کله اش بار دیگر در اینجا پیدا شود. "

" دوست من... فقط در صورتی که خبر بدی راجع به او شنیده باشید ، به این صورت در باره او قضاوت نکنید. خیلی اسبهای جوان که نا آرام و وحشی بنظر میرسند ، وقتی پا بسن گذاشتند تبدیل به بهترین اسبهای نجیب میشوند. حال به من بگوئید که اسم این شخص چه بود؟ "

صاحب مهمانسرای خرس سیاه گفت:

" مایکل لامبورن... او پسر خواهر من بود و من از اینکه اسم او را بیاورم و خاطره اش را زنده کنم لذتی نمیبرم. "

مرد غریبه در حالیکه مشخص بود که بمغز خود فشار وارد میکند ، متفکرانه گفت:

" مایکل لامبورن؟... آیا این همان مایکل لامبورن افسر دلاور سوار نظام نیست که در جنگ و محاصره شهر ' ولنو' از خودش رشادت فوق العاده نشان داده و فرمانده اش ' ژنرال موریس ' در مقابل تمام ارتش از او تشکر کرد؟ اینطور در باره او گفته میشد که او یک سوار کار انگلیسی بود که از خانواده بالا و متشخصی هم نیامده بود. "

جایلز گاسلینگ گفت:

" من نمیتوانم باور کنم که این شخص پسر خواهر من بوده باشد چون آن پسر دلاوری و شهامتش از یک مرغ خانگی بمراتب کمتر بود. در عوض شجاعت ، او شیطنت و خرابکاری های زیادی از خود نشان میداد. "

مرد غریبه گفت:

" خیلی افراد وقتی پایشان بمیدان جنگ رسید از خود شجاعت نشان میدهند. "

صاحبخانه گفت:

" شاید همینطور باشد که شما میگوئید ولی در مورد این مایکل من مطمئن هستم که او با دیدن میدان جنگ همان مقدار کم شجاعتی را هم داشت فوراً از دست میداد. "

مرد مسافر گفت:

" آن مایک لامبورنی را که من میشناختم یک مرد درست و حسابی بود که پیوسته لباسهای شیک و مرتب بتن داشته و با چشمانی که مانند عقاب تیزبین بود همه جا بدنبال دختران زیبا روانه بود. "

میزبان سرش را تکان داد و گفت:

" مایکل ما مثل توله سگی بود که به دمش یک بطری بسته باشند. یک پالتو هم بتن داشت که برای سالها عوض و تمیز نشده و نخ نما شده بود. "

مرد مهمان جواب داد:

" جنگ پسر بچه ها را به مردان واقعی تبدیل میکند. "

صاحب مهمانسرا گفت:

" در مورد مایکل ما تنها کاری که از دستش برمیآمد این بود وقتی به انباری میرفتیم از کوچکترین غفلت صاحب انبار استفاده کرده و چیزی میدزدید. در مورد تیزبینی چشمانش هم باید بگویم که که او چشمانش پیوسته بدنبال قاشق و چنگال های من بود . برای چند ماه من شغل مهتری اسبان را به او دادم و اگر این شغل او چند ماه

دیگر ادامه پیدا میکرد مرا از نان خوردن میانداخت چون با وجود او من مجبور بودم که در این مهمانسرا را بسته و از اینجا فرار کنم. "

مرد مسافر گفت:

" بهر حال شما از شنیدن این خبر خوشحال نخواهید شد . مایکل لامبورن بیچاره در راس گروهان خودش در نزدیکی ماستریشیت هدف گلوله واقع شد. "

" متاسفم ولی باید بگویم که این خبر چندان بدی نبود چون حد اقل این است که او را از طناب دار آویزان نکردند. من برای آمرزش روح او دعا خواهم کرد . "

مرد مسافر گفت:

" توجه داشته باشید که اگر این مایکل لامبورن همان پسر خواهر شما باشد شما بعنوان تنها باقیمانده خانواده او ، اعتبار مالی مهمی کسب خواهید کرد. حالا به من بگوئید که آیا این پسر خواهر شما یک علامت مشخص در صورت یا بدن خود داشت که بتوان از روی آن او را شناخت؟ "

جیلز گاسلینگ گفت:

" تا جائی که من میدانم او هیچ علامت مخصوصی نداشت مگر اینکه وقتی بجرم دزدی از خانم 'اسنورت' دستگیر شد جلادان شانه راست او را بنشانه تبهکاری داغ زده باشند. "

مرد غریبه دکمه های پیراهن خود را باز کرده و شانه خود را عریان نموده و گفت:

" دائی عزیز من... شما آدم حقه بازی هستید و براحتی دروغ میگوئید. شما بچشم خود میبینید که من اثر هیچ داغی روی شانه خود ندارم و شانه من از شانه خود شما صافتر و بی خط و نشان تر است. "

میزبان از جا پرید و بانگ زد:

" مایکل ... پسر جان ... آیا این خود تو هستی؟ خود تو ... صحیح و سالم... من باید خیلی زود اینرا میفهمیدم چون هیچ کس بجز خودت علاقه ای ندارد که در باره تو صحبت کند. تو آنچنان صورت خود را زیر کلاه و یقه های بلند صورت خود پنهان کرده بودی که من ترا نشناختم. در عرض این سالهای طولانی بایستی بگویم که تو خیلی عوض شده ای. در مورد کار آن جلاد هم فکر میکنم که آن مرد دلش بحال تو سوخته ، مهر فلزی خود برای داغ زدن بتو ، در کوره نگذاشته و مهر را همانطور سرد روی شانه تو قرار داده است. "

" دائی عزیز... این سخن پردازیهها را بگذراید برای مواقعی یک غذا و نوشابه بد به میهمانان خود عرضه میکنید. حد اقل یک خوش آمد گوئی خشک و خالی به این قوم و خویش خود که از مسافرت طولانی بعد از هیجده سال برگشته هدیه کنید. من آنقدر بسمت غرب رفتم که که غرب تبدیل به شرق شد. "

" مایکل تو با خودت یک هدیه ارزشمند از مسافرت طولانی خود آورده ای و آنهم تجربه ایست که در طول این مدت کسب کرده ای. "

مایکل متوجه شده بود که ورود او به مهمانسرا و گفتگوی او با دائیش توجه بقیه میهمانهائی را که در اطاق حضور داشتند جلب کرده و بعضی از آنها از جمله مردان همین دهکده بودند که او را در بچگی دیده و از خصوصیات بد و وحشیانه او مطلع بودند. او رو به آنها کرده و گفت:

" آقایان... من از این مسافرت چیزی با خودم آورده ام که شاید وقتی آنرا مشاهده کردید یک گاو چاق و چله را برای من قربانی خواهید کرد. و اما شما دائی عزیز ... من اهمیتی نمیدهم که شما به من خوش آمد بگوئید یا نه چون من چیزی با خود دارم که با آن هر کجا بروم قدم مرا روی چشمشان میگذارند. "

او اینرا گفت و دست در جیب کرده و یک کیف پر از سکه های طلا از آن بیرون آورده و با بی قیدی روی میز انداخت . منظره کیف پر پول تاثیر زیادی روی بقیه میهمان ها کرد . بعضی ها سری تکان داده و در گوشی با هم سخنانی رد و بدل کردند و برخی دیگر خاطرات خود را در مورد او بیاد آورده و هریک داستانی برای گفتن داشت. دو سه نفر با دیدن این منظره از جا بلند شده و مهمانسرا را ترک کردند که معنای کار آنها این بود که اگر جایلز گاسلینگ قصد پیشرفت در کار مهمانسرای خود را دارد باید هرچه زودتر عذر این تازه وارد را بخواهد. گاسلینگ هم که ظاهرا همین عقیده را داشت و کیف پر از طلا تاثیر چندانی روی او نگذاشته بود به پسر خواهرش گفت:

"خویشاوند مایکل... کیف پول خود را از روی میز بردار و در جیبت بگذار. پسر خواهر من برای آمدن به مهمانخانه دایی خود اگر برای اقامت یا غذا خوردن باشد احتیاجی به پرداخت پول ندارد. من فکر میکنم که خود تو هم علاقه ای نداشته باشی که مدتی طلانی در جایی توقف کنی که همه مردم آنجا ترا شناخته و کارهای بدت را بیاد میآورند."

مرد مسافر جواب داد:

" در این مورد من هر جور که صلاح دانستم عمل خواهم کرد ولی در حال حاضر من میل دارم که تمام کسانی که در اینجا حضور دارند و مرا بعنوان تیماردار اسب ها بیاد میآورند به شام و به نوشیدنی دعوت کنم. اگر این پیشنهاد من برای شما دائی عزیز قابل قبول نیست ، مهمانخانه دیگری در همین نزدیکی هست که من از آقایان دعوت میکنم که بخرج من به آنجا آمده و شام میهمان من باشند. "

دائی او گفت:

" از آنجائیکه هیجده سال از تاریخی که تو از اینجا رفتی گذشته و به احتمال زیاد تو هم خیلی عوض شده ای من نمیگذارم که تو از اینجا به جای دیگری بروی. ولی چیزی که من میخواهم بدانم اینست که آیا این طلاها که در کیف تو جمع شده همه از طریق شرافتمندانه حاصل شده است یا نه. "

مایکل لامبورن بار دیگر بطرف بقیه مشتریان برگشته و گفت:

" آقایان... شما شاهد هستید که من با آدم بسیار شکاکی طرف شده ام. این مردی است که با وجود گذشت سالیان دراز هنوز اشتباهاتی که یک جوان مرتکب شده بود فراموش نکرده و لابد آنرا تا آخر عمر من هم تعمیم خواهد داد. و اما در مورد این طلاها ...
آقایان من بایستی بشما بگویم که من در غرب در دنیای جدیدی بودم که طلا مانند

اینست که روی درخت روئیده و فقط لازم است آنجا بوده و آنرا جمع کنید. در یک شهر بنام الدورادو دختران کوچه و خیابان با الماس های واقعی بازی کرده و زنان دهاتی با سنگهای عقیق درشت برای خود گردن بند درست میکنند. سقف خانه ها از طلای خالص درست شده و پیاده رو های شهرشان با نقره اندود شده است. "

لاورنس گولدترد چاقو ساز جوان جواب داد:

" دوست من مایکل... این جائیست که ما بایستی باب تجارت را با آنها باز کنیم. در این محل که طلا تا این حد فراوان است شاید چمن ، درخت و روبان های رنگارنگ مشتری زیادی پیدا کند. "

لامبورن جواب داد:

" آه... اینگونه تجارت منفعت بی چون و چرائی خواهد داشت. مخصوصا اگر این تجارت توسط یک یک تاجر جوان و خوش تیپی مانند شما به اهالی آنجا عرضه شود. دختران زیبای آنجا که خیلی خجالتی و پایبند اصول اخلاقی دست و پاگیر اروپا نیستند بعلت داشتن آفتاب زیاد دارای پوستی تیره رنگ بوده و اگر چشمشان به سیمای پاک و سفید شما بیفتد و بخصوص موهای شما که به قرمزی میزند ، آتش خواهند گرفت. "

جوان چاقو ساز خنده ای کرد و گفت:

" من باب تجارت را شخصا با آنجا باز خواهم کرد. "

مایکل جواب داد:

" تو بایستی همین کار را هم بکنی چون اگر تو همان پسر بچه تردستی باشی که به اتفاق من به درختان میوه کلیسا دستبرد میزدیم ، امتحان خود را نزد من داده ای. تو با استفاده از علم کیمیا تمام املاک و اموال خود را تبدیل به پول نقد کرده ، سوار یکی از این کشتی های بزرگ شده ، به اتفاق پنجاه نفر مرد قوی هیکل که من در راس آنها خواهم بود بسوی ' دنیای جدید ' براه خواهیم افتاد. "

جایلز گاسلینگ گفت:

" خویشاوند عزیز... تو به این آقا این پیشنهاد ابلهانه را میکنی که تمام مایملک خود را به پول نقد تبدیل کرده و خود و پولهایت را بدست دریاها و اقیانوس های ناشناخته بسپارد. همسایه عزیز... گول این حرفها را نخور چون دریا یک اشتهای سیری ناپذیر برای بلعیدن دارد. تمام ثروتی را که در خیابان ' لومبارد ' لندن جمع شده بعنوان صبحانه درست همانطور که تو یک تخم مرغ را میخوری دریا هم همه آن ثروت را به

اتفاق صاحبان آن میبلعد. حالا غذا هم حاضر شده و من با کمال میل به افتخار بازگشت پسر خواهرم ، تمام میهمانان خود را به صرف شام دعوت میکنم. تو پیوسته برای خواهر من فرزند خوبی بودی. "

مرد چاقو ساز که سرش را تکان میداد و چشمک میزد گفت:

" این مایکل لامبورن کاملاً اینطور که شما میگوئید نبود. مایکل... آیا بخاطر میآوری که یک وقت گربه مدیر مدرسه وارد خانه شما شده و خود را روی زانوی پدرت قرار داد که مورد نوازش قرار بگیرد تو گفتی که این گربه خیلی عاقل است چون پدر خود را خوب میشناسد. دکتر ' برچم ' آنقدر خندید که به گریه افتاد و همین گریه باعث شد که تو از کتک خوردن نجات پیدا کنی. "

مایکل لامبورن گفت:

" این مرد خوب بارها با من در این باره صحبت کرد. حالا این پیرمرد حالش خوبست؟ "

جایلز گاسلینگ گفت:

" خیلی وقت پیش جانش را بشما داد. "

منشی کلیسا که به این گفتگو گوش میداد گفت:

" وقتی او از دنیا میرفت من خودم در کنار بستر او بودم. او بیشک در آن موقع بطور کامل آمرزیده شده بود. آخرین حرفی که قبل از مردن زد یک جمله لاتین در باره مرگ بود و پیر مرد خوشحال بود که آنرا درست تصریف کرده است. "

مایکل گفت:

" خدا او را بیامرزد. او کاری برای من نکرد و من به او مدیون نیستم. "

گلدترد جواب داد:

" هر ضربه شلاقی که او روی تو وارد میکرد میگفت که او کار جلاد ترا راحت تر میکند.

"

منشی کلیسا گفت:

" اینطور که پیداست او در کار خود موفق بوده و زحمت زیادی برای جلاد باقی

نگذاشته است. "

مایکل لامبورن که پیدا بود به او برخورد و حوصله اش از این مذاکرات سر رفته است
بار دیگر کلاه بزرگ خود را از روی میز برداشته و آنرا روی سرش گذاشت و با این کلاه
شبیه حرامیان اسپانیائی شد. او خطاب به میهمانان حاضر گفت:

" آقایان... به من گوش کنید. البته خیلی خوبست که آدم در جمع دوستانش نشسته و
گل بگوید و گل بشنود. ولی دوستان خوب من... من در زیر بالا پوش سواری خود یک
شمشیر بلند و یک خنجر تیز حمل میکنم و اگر پایش بیفتد خیلی خوب بلد هستم که
چگونه از آنها استفاده نمایم. من در موقعی که در ارتش اسپانیا خدمت میکردم
آموخته ام که وقتی پای شرافت در میان باشد آدم خطرناکی بشوم و من از آقایان
خواهش میکنم که مواظب حرف زدن خود بوده و آن روی مرا بالا نیاورید. "

منشی کلیسا با بیخیالی گفت:

" در آن صورت مثلا چکار خواهی کرد؟ "

و مرد چاقو ساز هم اضافه کرد و گفت:

" بله آقا... خوبست که به ما بگوئی که چه کاری از دست تو بر خواهد آمد. "

مایکل لامبورن با لحنی تهدید آمیز گفت:

" آقای منشی... من گلوی شما را قطع خواهم کرد و اینکار من باعث خواهد شد که

انجام وظیفه شما در روزهای یکشنبه برای شما خیلی مشکل بشود. "

میزبان بسرعت در این گفتگو که شکی نداشت بجاهای خطرناکی ختم خواهد شد

دخالت کرده و گفت:

" آقایان... آرام باشید... اینجا جای دعوا و مبارزه نیست. پسر خواهر عزیز... بهتریتن کار

برای شما اینست که خود را کنترل کرده و در ایجاد مبارزه عجله نکنید. من بهمه شما

خاطر نشان میکنم که تا موقعیکه در مهمانخانه هستید ، میهمان صاحبخانه بوده و

بایستی که به مقررات مهمانسرا احترام بگذارید. من در همین جا میهمان دیگری هم

دارم که حالا مدت دو روز است که با ما هستند ، در گوشه ای نشسته و یک کلمه

سخن نگفته اند. ما نمیدانیم که ایشان چه موقع از اینجا خواهند رفت ولی مقدار زیادی

پول به ما از پیش پرداخت کرده اند. من بجای اینکه سعی کنم چنین میهمان

عالیقدری از نشستن در این اطاق با آرامش و صلح احساس رضایت کند ، او را مجبور به

شنیدن این مطالب سخیف شما کرده ام. من حتی از او دعوت نکرده ام که برای

خوردن غذا به ما ملحق شود. پس تعجبی نخواهد داشت اگر ایشان خیلی زود

مهمانسرای ما را ترک کرده و به مهمانخانه مجاور بروند. "

میزبان اینرا گفت ، کلاه سفید خود را برداشت و موقتا کنار گذاشت و روی بازوی دست راست خود یک دستمال سفره ابریشمی گذاشت و بطرف میهمان ساکت که در گوشه ای نشست بود رفت.

این مرد آرام ، جوانی حدود بیست و پنج تا سی ساله ، بلند قد و خوش هیكل بود. لباسی در عین سادگی بسیار موقرانه بتن داشته و یک حال و هوای بزرگ منشانه داشت. اگر موردی پیش میآمد که او دچار هیجان میشد ، برقی از چشمان سیاه او جستن میکرد ولی در سایر مواقع ، مردی گوشه گیر و متفکر بود.

وقتی وارد این دهکده کوچک شد طبعاً ورود یک شخص غریبه در محیطی که همه همدیگر را میشناختند در مردم دهکده تولید هیجان کرده و همه سعی میکردند که از از منظور او جهت مسافرت به این دهکده ، اسم و شغل او سر در بیاورند. ولی هیچ کس تا آن موقع موفق نشده بود که مطلبی در باره این شخص ناشناس کشف کند.

جایلز گاسلینگ که خود را دوست ملکه الیزابت اول و معتقد به شاخه مذهبی پروتستان میدانست در ابتدا شک کرده بود که شاید این مرد متعلق به شاخه کاتولیک بوده که پاپ یا دربار اسپانیا او را برای جاسوسی به انگلستان فرستاده بودند. ولی چنین اتهام

خطرناکی بر علیه یک میهمان آرام و بیصدا که کوچکترین ناراحتی برای کسی ایجاد نمیکرد قدری دور از انصاف بنظر میرسید.

جایلز گاسلینگ با خود گفت:

" اگر این مرد یک کاتولیک بود بجای اینکه به این دهکده کوچک بیاید بیکی از مهمانخانه های بزرگ شهر آکسفورد میرفت که امنیتش کاملا محفوظ میماند. بعلاوه او در روز جمعه که تمام کاتولیک ها از خوردن گوشت قرمز خودداری میکنند ، گوشت نمک سود گوساله سفارش داد در صورتیکه میتوانست ماهی تناول کند. "

جایلز خود را به این ترتیب متقاعد کرد که میهمانش از فرقه کاتولیک نبوده و با کمال احترام جلو رفته و با اصرار از آن مرد خواست که دعوت او را قبول کرده و جام شرابی را که ادعا میکرد بهترین شراب سرداب اوست قبول کند. مرد غریبه در ابتدا این دعوت صحبخانه را رد کرد ولی جایلز دست از متقاعد کردن او بر نداشته و به او گفت که در اینجا پای حیثیت مهمانخانه او در میان بوده و اگر او این دعوت را رد کند بضرر وجهه این مهمانسرا تمام خواهد شد. جایلز در ادامه گفت:

" آقا... اگر مشتریان من در اینجا سرحال و راضی باشند به اعتبار من خواهد افزود. ما در اینجا افرادی داریم که مثل همه جای دیگر عادت به بد گوئی و شایعه پراکنی دارند

و اگر کسی خود را از آنها کنار کشیده و در تفریحات آنها شرکت نکند آنها او را مورد توجه قرار داده و صد نوع داستان برای او جور میکنند. خوشبختانه ما علیاحضرت ملکه الیزابت را داریم که خداوند ایشان را از بهشت برای ما فرستاده و ما بایستی بخاطر این موهبت بزرگ شاکر و خوشحال باشیم. "

مرد غریبه گفت:

" آقای صاحبخانه... من فکر نمیکنم که اگر فردی در گوشه ای بیصدا نشسته و از اینکه با خودش فکر میکند و کسی مزاحم او نمیشود لذت برده ، مرتکب خیانتی به مملکت و علیاحضرت شده باشد. شما آقا حد اقل دو برابر بیشتر از من در این دنیا زندگی کرده اید و مسلما خوب میدانید که در زندگی دردهائی هست که مثل خوره انسان را خورده و امکان ندارد که شما بسادگی بخود بگوئید هر چه بوده گذشته و تمام شده و حالا بایستی خوشحال باشم و از زندگی لذت ببرم. "

جایلز گاسلینگ جواب داد:

" آقا... اگر چنین افکاری در مخیله شما وارد شده و خیال ترک آنجا را ندارد ما در اینجا یکی از شاگردان علوم دینی در آکسفورد را با خود داریم که میتواند توسط استدلال یا حتی بزبان عبری بشما در این زمینه کمک نماید. ولی حتی از این راحت تر

، میهمان بزرگ زاده من... شما میتوانید غم و غصه خود را در این دریای سرخ رنگ شراب غرق کرده و فارغ از افکار آزار دهنده خوش بگذرانید. من یک میزبان سالخورده هستم و باید حرف خود را بزنم. با یک ضربت کاری که این شراب کلاره بدست شما میدهد این افکار را بدور ریخته و بعوض غمگساری ، شادی و پایکوبی را جایگزین کنید.

"

مرد مسافر با یک لبخند حزین گفت:

" صاحبخانه فرزانه من... شما درست میگوئید . آدمهائی مثل من که مدام با حزن و اندوه قرین هستند حق ندارند که شادی و تفریح افرادی را که چنین افکاری مشئوم را در ذهن خود ندارند ، خراب کنند. بهمین دلیل من دعوت شما را پذیرفته و بسلامتی تمام میهمانهائی که در اینجا حضور دارند مینوشم."

او سپس کلاه خود را که تا روی ابروانش پائین کشیده بود ، برداشت و روی میز گذاشت ، از جا بلند شد و به بقیه میهمانها ملحق گردید. بقیه مشتریان از اینکه بی مقدمه مورد پذیرائی صاحب مهمانسرا قرار گرفته و پولی از بابت خوراک و نوشیدنی پرداخت نخواهند کرد خوشحال بوده و با لبخند صاحبخانه و مرد غریبه را که بدنبال او روان شده بود پذیرا شدند.

جایلز گاسلینگ قبل از اینکه به جمع مشتریان پر سر و صدای خود بپیوندد قدری مردد شده و سعی کرد مطالبی از جهت معذرت خواهی از رفتار آنها بیان کند. او گفت:

" شما فکر میکنید که با این وضعی که آنها فریاد کشیده و قهقهه میزنند حتی یکی از آنها سر سفره پدر و مادرش بزرگ شده و کاری مفید انجام میدهد. ولی اگر فردا صبح بهمین افراد نگاه کنید در هر شغلی که هستند ، وظیفه خود را بدقت انجام داده و همه از آنها راضی خواهند بود. همین چاقو ساز ما که قیافه یک سگ شکاری که اردک و مرغابی را از آب بیرون میکشد پیدا کرده است فردا لباسهایش طوری تمیز و مرتب و کفشهایش واکس خورده و براق خواهد بود که انگار میخواهند او را بعنوان شهردار معرفی کنند. این مرد طوری در باره بالا رفتن از دیوار پارک و تردد در جاده ها بعد از نیمه شب صحبت میکند که کسی که او را شناسد خیال میکند که با یک قاطع طریق طرف شده است در حالیکه مطالبی که در باره وقایع بعد از نیمه شب میگوید هیچکدام واقعیت نداشته و اگر در آن موقع بخانه او بروید خواهید دید که در رختخواب پر قوی خود راحت خوابیده ، در یکطرفش یک شمعدان و در طرفش دیگرش یک کتاب آسمانی جای گرفته که اجنه و ابلیس را فراری بدهد. "

مرد غریبه گفت:

" آقای میزبان... آیا این در مورد مایکل لامبورن پسر خواهر شما هم صادق میباشد؟ "

میزبان جواب داد:

" جواب ایبن سؤال برای من قدری سخت است. پسر خواهر من هر که باشد و هر کاری بکند پسر خواهر منست. او در اوان جوانی کارهای بد زیاد کرده است ولی اینطور بنظر میرسد که در اخلاق و رفتار بدش قدری تعدیل حاصل شده است . شما هم قطعاً فکر نمیکنند که تمام حرفهائی که من به او زدم حقیقت محض باشد. من فقط قصد داشتم که بال و پرش را قیچی کنم که سر عقل بیاید. حالا حضرت آقا... من بچه نامی شما را به این جمع معرفی کنم؟ "

مرد غریبه گفت:

" شما میتوانید مرا ' ترسیلیان ' صدا کنید. "

صاحبخانه گفت:

" ترسیلیان... بسیار اسم مناسبی است و اگر اشتباه نکرده باشم اسم یک خانواده بزرگ در ایالت ' کورن وال ' است. اگر من شما را خواجه ترسیلیان از کورنوال معرفی کنم که اشکال ندارد؟ "

ترسیلیان گفت:

" آقای میزبان... همان قدر اطلاعاتی که من بشما دادم برای معرفی کافیسیت و من میل ندارم چیز به آن اضافه شود. "

میزبان کنجکاوی خود را کنترل کرده و دیگر سؤالی نکرد. او خواجه ترسیلیان را را به دوستان پسر خواهرش معرفی کرده و همه بعد از تقدیم احترامات خود بسلامتی عضو جدید گروه جامه‌های خود را بلند کردند.



فصل دوم

بعد از مدت کوتاهی که از پیوستن خواجه ترسیلیان به جمع جوانان دوست مایکل لامبورن گذشت صاحبخانه ندا داد که خواجه گولدترد چاقو ساز صدای خیلی خوبی دارد و همه با کف زدن های مکرر از او خواستند که آنها را بیک آواز مهمان کند. او هم یک آهنگ قدیمی که در باره جغد و پرستو بود برای حاضران با صدای گرمی خواند. بعد از اینکه خواننده کارش را تمام کرد مایکل گفت:

" یک شور و حالی در صدای این مرد هست که در قلب من نفوذ میکند. اینطور پیداست که هنوز بعضی چیزهای خوب نزد شما حفظ شده است. ایهم جای تعجب دارد چون هر کس و هر چیز که به من مربوط میشود سرنوشت شوم و بدی پیدا میکند. آیا ویلیام والینگفورد قبل از اینکه من وارد بشوم از شما خداحافظی کرده و از اینجا رفته بود. "

یکی از اعضای گروه گفت:

" او جانش را بشما داد. ' تاجام ' پیر میرشکار دوک در قلعه دانینگتون او را بضر ب تیر و کمان از پا در آورد."

مایکل سری تکان داد و گفت :

" افسوس... او خیلی گوشت شکار دوست داشت. حالا آقایان جام خود را بیاد دوستی که از نزد ما رفته است بلند کنید. "

وقتی که یادبود دوست فوت کرده گرامی داشته شد لامبورن از احوالات پرانس پدوورث سؤال کرد. مرد چاقو ساز گفت :

" ور پرید... او ده سال در زندان بسر برده و دست آخر او را دار زدند. "

لامبورن گفت:

" آن بی انصاف ها پرانس را حلق آویز کردند. بیچاره پرانس خیلی دوست داشت در شبهای مهتابی در بیرون قدم بزند. یک جام دیگر به افتخار این مرد بیچاره. یک مرد دیگری بود که پرهای بلندی به کلاهش میزد. اسمش را فراموش کرده ام. "

چاقو ساز گفت:

" منظور شما ' هال همپسید ' است... حتما بیاد می‌آورید که او رفتاری بزرگ منشانه داشت. او در مورد اداره املاک این قریه خود را وارد کرده و با دوک نورفوک در افتاد. بهمین دلیل حدود سه سال پیش حکم جلبش صادر شد و او پا بفرار گذاشت و از آن ببعده دیگر از او خبری نشد. "

مایکل لامبورن گفت:

" من فکر میکنم که لازم نباشد که در مورد ' تونی فاستر ' از شما سؤال کنم چون با اتفاقاتی که برای بقیه افتاد او هم میبایستی بنحوی سرنوشت مشابهی پیدا کرده باشد. "

میزبان گفت:

" تونی فاستر زنده است و وضع خیلی خوبی دارد. "

صاحب مهمانسرا گفت:

" اگر بخاطر داشته باشی پدر تونی کشیش قریه ' ابینگدون ' بود. او با زنی ازدواج کرد که با تمام وجود وابسته به شاخه پروتستان مسیحیت بود و خود تونی هم بهمین فرقه گروید. "

مرد چاقو ساز هم اضافه کرد:

" او سر خود را بالا میگیرد ، همیشه خیلی جدی است و دوستان قدیمی خود را که ما باشیم بدیده تحقیر نگاه میکند. "

لامبورن گفت:

" پس این تونی به مال و ثروت رسید. وقتی کسی به جایی میرسد که خود انتظارش را نداشته است نسبت به اطرافیان سابق خود بی اعتنا میشود. "

چاقو ساز گفت:

" آن خانه با شکوه بزرگ قدیمی که نزدیک حیاط کلیسا است حالا متعلق به او میباشد. "

لامبورن گفت:

" خوب که چه؟... من سه مرتبه به باغ درختان میوه آنجا دستبرد زده ام. من موقعی اینکار را کردم که دهکده در چنگال طاعون قرار داشت. "

میزبان گفت:

"بله... ولی زمان زیادی از آن تاریخ گذشته و حالا صاحب آن خانه تونی فاستر است. او از مالک بزرگ منطقه که مالکیت تمام املاک این حدود را از ملکه کسب کرده است، ماهیانه مبلغی دریافت کرده که برای مخارج او کاملا کفایت بدون اینکه کاری انجام بدهد."

مرد چاقو ساز گفت:

"علت اینکه تونی فاستر پیوسته در خانه وقتش را میگذراند فقط این نیست که خود را بالاتر از دیگران تصور میکند. یک دختر خانم زیبا در آن خانه زندگی میکند که باعث شده که تونی علاقه ای به بیرون رفتن از خود نشان ندهد."

ترسیلیان که تا آنموقع هیچ کلامی از دهانش خارج نشده بود با عجله گفت:

"مگر شما نگفتید که تونی فاستر با یک خانم مذهبی پروتستان ازدواج کرده بود."

خواجه گولدترد گفت:

"زندگی تونی فاستر با خانمش مانند زندگی موش و گربه بود. تونی در خفا حتی در

ایام روزه مخفیانه گوشت میخورد. ولی حالا آن زن عمرش را بشما داده و خدایش

بیامرزد. برای تونی از آن زن یک دختر کوچک باقی مانده است. شایعاتی که سر

زبانهای مردم دهکده است حاکی از آنست که تونی قصد دارد با این زن غریبه که اینهمه شایعات در باره او وجود دارد ازدواج کند. "

ترسیلیان گفت:

" حالا بچه دلیل مردم منطقه در باره این زن شایعه ساخته اند؟ "

میزبان گفت:

" من دلیل آنرا نمیدانم فقط میدانم که همه میگویند که این زن مانند فرشتگان آسمانی زیباست . هیچ کس نمیداند که او از کجا آمده و فقط همه میدانند که او شدیداً گوشه گیر بوده و در ملا عام ظاهر نمیشود. من خودم شخصا هرگز او را ندیده ام ولی اینطور تصور میکنم که خواجه گولدترد او را دیده باشد. "

مرد چاقو ساز گفت:

" من حرف شما را تایید میکنم. یک روز سوار بر اسب بسمت قریه ابینگدون در حال حرکت بودم . وقتی به خانه بزرگی که مجاور کلیسا است رسیدم از زیر پنجره ضلع غربی ساختمان عبور میکردم که روی پنجره های آن قسمت تصاویر تمام قدیسین نقش شده است. این راه همیشگی من نبود و من از طریق پارک به آنجا رسیده بودم

چون روز بسیار گرمی بود و فکر کردم که در ضمن سواری از زیر درختان رد شده ، از سایه آنها استفاده کنم و از شر گرد و خاک جاده هم خلاص شوم چون در آنروز من لباسهای خوب و گرانبقیمت خود را پوشیده بودم. "

مایکل لامبورن چشمکی زده و گفت:

" کدام لباس گرانبقیمت؟... حتما لباسی که برق آن چشمان خانم زیبا را خیره میکرد. "

چاقو ساز با خنده گفت:

" نخیر... از این خبرها نبود ولی واقعیت اینست که این خانم جوان از صبح تا شام هیچ

کس را بجز تونی فاستر مسن با آن کله ای که شبیه کله گاو بوده و ابروهای درهم

کشیده سیاهرنگ نمیبیند. "

مایکل گفت:

" و تو هم از خدا خواسته لباس ابریشمی و تن و بدن ورزیده خود را برخ دختر جوان

کشیدی؟ آه ... ای چاقو ساز... هرکس که لباس زیبائی در بر دارد آنرا بخاطر اینکه برخ

دیگران بکشد ، بتن کرده است. آقایان... جام خود را بسلامتی کسانی که لباسهای

زربفت دارند بلند کنید. "

خواجه گولدرد گفت:

" مایکل... حالا مشخص است که تو حسادتت تحریک شده است. اتفاقی که برای من

افتاد بخاطر لباسهایم نبود و میتوانست برای تو یا هر کسی دیگر اتفاق بیفتد. "

مایکل جواب داد:

" سعی کن از جاده ادب و نزاکت خارج نشوی. تو این صورت پخمه و بی ریخت و رفتار

نامناسب خود را با یک آقای بزرگزاده مثل من مقایسه نکن. "

ترسیلیان به مایکل رو کرد و گفت :

" آقای عزیز... من از شما میخواهم که سخنان این آقا را قطع نکنید. من فکر میکنم که

این آقا داستان خودش را خیلی خوب تعریف میکند. من میتوانم بدون یک کلمه حرف

تا نیمه شب پای صحبت او بنشینم. "

خواجه گولدرد گفت:

" اینطور بنظر میرسد که شما آقا توجه خاصی به این داستان پیدا کرده اید و چون

میبینم که شما از داستان من لذت میبرید ، آنرا ادامه خواهم داد. بله ... من میگفتم که

از زیر پنجره نقاشی شده عبور میکردم و افسار اسبم را روی گردنش انداخته بودم که

صدای باز شدن پنجره را شنیدم. به آنطرف نگاه کردم و تعجب نکنید که بگویم من در آن لحظه زیبا ترین موجودی را که در تمام عمر دیده بودم ، مشاهده میکردم. من دختران زیبای زیادی را در قبل دیده بودم ولی این زیبائی یک جنبه ملکوتی داشت. "

ترسیلیان گفت:

" آیا ممکن است سؤال کنم که این خانم چه جور ظاهری داشت؟ "

خواجه گولدترد جواب داد:

" آه... آقا... من میتوانم بشما اطمینان بدهم که لباسهای این خانم برازنده زیبائی خارق العاده او بود و میتوانم بگویم که میتوانست برای شخص ملکه مناسبت داشته باشد. این لباس از ساتن زعفرانی رنگ درست شده بود که اگر از من میپرسید هر متر سی شیلینگ ارزش داشت. آستر آن تافته بود و تمام لباس با گرانبها ترین جواهرات مزین شده بود. کلاهی که این خانم بر سر داشت مطابق آخرین مد روز درست شده و با طلای خالص ونیزی تزئین گردیده بود. "

ترسیلیان که پیدا بود قدری بی صبر شده است گفت:

" آقا... من از شما سؤال نکردم که این خانم چه لباسی بتن داشت . من منظورم صورت او ، رنگ موهایش و مشخصات چهره اش بود. "

مرا چاقو ساز گفت:

" من کاملاً مطمئن نیستم که بتوانم صورت این خانم را برای شما تشریح کنم. ولی توجه پیدا کردم که بادبزی در دستش بود دسته اش از عاج درست شده بود. در مورد رنگ موی او هم من اطمینان زیادی ندارم چون موهای خود را با یک توری حریر سبز رنگ پوشانده بود. "

مایکل لامبورن گفت:

" فقط یک چاقو ساز میتواند از زیبایی یک زن به این ترتیب تعریف نماید. مرد حسابی... این آقا میخواهد در باره زیبایی این خانم اطلاعاتی کسب کند و تو در باره دسته بادبزن او داد سخن میدهی؟ "

چاقو ساز که قدری جا خورده بود گفت:

" باید اینرا بتو بگویم که من فرصت زیادی نداشتم که به این خانم نگاه کنم و قبل از اینکه لبخندی بر لبانم بیاورم و دهان باز کنم که به او صبح بخیر بگویم ... "

مایکل لامبورن حرف او را قطع کرده و گفت:

" دهان باز کرده که مثل یک پسته خندان بشوی... "

گولدترد بدون اینکه به حرف مایکل اعتنائی کند به حرف خود ادامه داد و گفت:

" درست در همین موقع سر و کله تونی فوستر با یک گرز پیدا شد. "

مایکل گفت:

" و من امیدوارم که بشنوم که بخاطر گستاخی تو ، او با آن گرز بسرت کوفت. "

گولد ترد گفت:

" اینکار آنطور که تو فکر میکنی ساده نیست... من اگر بخاطر از آن خانم که ما را نگاه

میکرد نبود آن مرد را بزمین انداخته و از روی او رد میشدم. "

لامبورن گفت:

" عجب برده زبونی هستی... کدام شوالیه افسانه ای که بجنگ غول ها ، ازدها و

جادوگران میرود نگران اینست که دختر محبوبش در باره کشته شدن آنها چه فکری

میکند؟ "

گولدترد که از کنایه های لامبورن خسته شده بود گفت:

" آقای زورگو... اگر خیلی بزور بازوی خود مینازی آن خانه طلسم شده ، اژدها و دختر خانم زیبا همه در اختیار تو هستند و اگر جرات داری سری به آنجا بزن. "

مایکل گفت:

" من سر یک خمره شراب شرط میبندم که این کار را انجام بدهم. صبر کن... من در این موقع مشکلی پیدا کرده ام که برای من براحتی حل نمیشود. من گرفتار کمبود پارچه برای ملافه شده ام. اگر تو جلوی این آقایان با من شرط ببندی که به من یک تکه بزرگ از پارچه های هلندی مغازه ات خواهی داد من همین فردا بخانه تونی فاستر خواهم رفت و او را مجبور خواهم کرد که مرا به آن خانم معرفی نماید. "

مرد چاقو ساز گفت:

" من این شرط را قبول میکنم و هر چند که من خوب میدانم که تو از خود ابلیس پررو تر هستی ولی فکر میکنم در این مورد من برنده خواهم شد. آقای صاحبخانه پولی را که من شرط کرده ام نزد شما خواهم گذاشت و وقتی مایکل کاری را که گفته ای انجام دادی من پارچه را برای خواهم فرستاد و پول خودم را پس خواهم گرفت. "

گاسلینگ صاحبخانه گفت :

" من خودم را در این قبیل شرط بندیها داخل نمیکنم. به قوم و خویش خودم هم نصیحت میکنم که چنین شرطی را قبول نکرده و این کار را انجام ندهد. بتو قول میدهم که اگر تو وارد خانه او بشوی خواجه فاستر ترا بزندان شهر آکسفورد خواهد انداخت که در آنجا استراحت خوبی داشته باشی. "

مرد چاقو ساز گفت:

" زندان جای چندان بدی هم نیست ولی مایکل نمیتواند این شرط را بهمم بزند چون در اینصورت شرط را باخته و بایستی به من همان مقدار پولی را که من نزد میزبان قرار بود بگذارم به من پرداخت کند. "

مایکل لامبورن گفت:

" شرط را ببازم؟... این ممکن نیست و من صبح فردا بخانه تونی فوستر خواهم رفت چه او خوشش بیاید یا ناراحت شود. "

ترسیلیان خود را وارد معرکه کرده و گفت:

" آقا... اگر شما موافقت کنید که منم با شما بیایم من با کمال میل حاضرم نصف مبلغ شرط بندی شما را بپردازم. "

لامبورن با تعجب گفت:

" آقا... اینکار چه نفعی بحال شما دارد؟ "

ترسیلیان جواب داد:

" هیچ منفعتی بحال من ندارد فقط اینکه من خیلی میل دارم که ببینم شما با چه حيله ای خود را وارد خانه این مرد خواهید کرد. حالا من از آقایان خواهش میکنم که بسلامتی موفقیت ما در انجام این شرط بندی جام خود را بلند کنند. "

همانطور که معمول این گونه جلسات است در آخر مایکل لامبورن که زیاده روی در مشروب قدرت تفکر درست را از او سلب کرده بود از دست مرد چاقو ساز عصبانی شده و تصمیم گرفت که از شمشیر خود برای تنبیه او استفاده کند. ولی گولدترد و صاحبخانه به او مهلت نداده و او را بزور به اطاق خودش برده و در را روی او بستند که تا صبح استراحت کند.

بعد از آن میهمانان از یکدیگر خداحافظی کرده و هر کدام راهی منزل خود شدند.

گاسلینگ و ترسیلیان در اطاق پذیرائی تنها ماندند. میزبان گفت:

" من تعجب میکنم که مشتریان ما از راه های عجیب و غریبی خود را مشغول کرده و

وقت میگذرانند. من پیوسته سعی دارم که خودم را در این جور تفریحات وارد نکنم.

ولی منمهم بالاخره بایستی نان بخورم و موقعیت شغلی من ایجاب میکند که مشتریان را

از خودم دلزده نکنم. مشتریان من هر چه بیشتر مشروب مصرف کنند بنفع من خواهد

بود."

ترسیلیان که با دقت مواظب مصرف مشروب خود بود از فرصت استفاده کرده و سعی

کرد که اطلاعاتی را که میزبان از تونی فاستر و آن خانم جوان داشت از او بیرون بکشد.

میزبان بجای جواب مقداری نصایح سطحی در مورد خطر مکر زنان تحویل ترسیلیان

داد. بعد او از کارکنان خود خواست که همه مهمانسرا را تمیز و جمع و جور کرده و

خود هم با آنها همکاری را شروع کرد.

ولی میزبان از یک حقیقت مسلم غافل شده بود و آن اینکه در ضمن گفتگو با

مشتریانش ، خود او هم مقدار زیادی مشروب نوشیده که همین باعث شد کنترل یک

سینی کریستال نفیس با تعداد زیادی گیلایس های گرانبقیمت را از دست داده و همه

آنها را خرد و خمیر کرد. او تصمیم داشت که نشان بدهد که در مهمانسراهای بزرگ لندن کارکنان چگونه ظروف را به اینطرف و آنطرف میبرند.

این حادثه او را بخود آورد و خیلی زود بعد از آن خود را به اطاقش رساند و به رختخواب رفت. صبح روز بعد سر حال از خواب بیدار شد.



فصل سوم

صبح روز بعد وقتی جایلز گاسلینگ وارد اطاق پذیرائی شد ترسیلیان در آنجا نشسته بود و با دیدن میزبان از او حال و احوال مایکل لامبورن پسر خواهرش را پرسید و سؤال کرد که آیا او هنوز سر شرط خودش پا برجاست یا خیر.

میزبان جواب داد:

" او کاملا سر حال است و دو ساعت قبل از خواب بیدار شده و بسراغ بعضی از دوستان قدیمیش رفته بود. چند دقیقه پیش مراجعت کرده و حالا مشغول صرف صبحانه است. و اما راجع به قضیه شرط بندی من بعنوان یک دوست بشما میگویم که که نمیتوانید روی حرفهای مایکل خیلی حساب کنید. بشما نصیحت میکنم که به اطاق غذاخوری رفته و من شخصا برای شما صبحانه مفصلی تهیه خواهم کرد. بگذارید پسر خواهر من و خواجه گولدترد سر مسئله شرط بندی با یک دیگر سر و کله بزنند. "

خواجه ترسیلیان گفت:

"میزبان عزیز... اینطور بنظر من میرسد که شما براحتی نمیتوانید در مورد رفتار و کردار پسر خواهرتان قضاوت کنید. شما بدون اینکه خود را گرفتار عذاب وجدان کنید قادر نیستید او را مورد انتقاد جدی قرار بدهید."

جایلز گاسلینگ گفت:

"خواجه ترسلیان ... شما کاملا درست میگوئید . از یک سو ندائی در گوش من زمزمه میکند که این مرد پسر خواهر توست و تو نبایستی آبروی او را ببری. آبروی او که آبروی خودت و خانواده تو هست. بعد البته پای قضاوت عادلانه پیش میآید . در گوش دیگرم ندائی میشنوم که میگوید : یک مشتری متشخص به مهمانسرای تو وارد شده و خودش هم نمیداند که چرا به این مهمانسرا آمده است. این آقای خوب بدام پسر خواهر تو افتاده و تو دست روی دست گذاشته و کاری انجام نمیدهی. نخیر آقا... من نمیتوانم که به این پسر خواهر خودم اجازه بدهم که از شما سوء استفاده کند. او ازاد است که هر کاری میل دارد با مرد چاقوساز ، گولد ترد انجام دهد چون خود آن مرد هم دست کمی از مایکل ندارد ولی شما برای من فرق میکنید. من بشما توصیه میکنم مواظب خود باشید و اسلحه کافی با خود حمل کنید. بحرف میزبان خود که خوبی شما را میخواهد اعتماد کنید."

ترسیلیان گفت:

" من در هر صورت نمیتوان زیر شرطی که بسته ام بزنم ولی از شما خواهش میکنم که به من بگوئید این مرد.. این تونی فاستر چه جور آدمیست و بچه علت سعی دارد که راز و رمز این خانم را تا این حد پوشیده نگاه دارد؟ "

گاسلینگ گفت:

" آقا... حقیقت اینست که من چیز زیادی ندارم که در این مورد بجز مطالبی که دیشب شنیدید اضافه کنم. این مرد که در خانه قدیمی خود به انزوا نشسته است بعقیده بعضی ها در باغچه خانه خود گنجی بزرگ پیدا کرده است. برخی دیگر میگویند که او روح خود را بشیطان فروخته و در عوض به ثروت بزرگی دست یافته است. او رابطه خود را با همه قطع کرده و خود را از ما جدا میداند. من تقریبا شکی ندارم که این کار خواهرزاده من که بخانه این مرد برود کار درستی نبوده و به جار و جنجال و حتی پیکار خواهد رسید . خیلی متاسفم که شما خود را با چنین افرادی همراه کرده و امیدوارم که صدمه ای متوجه شما نشود. "

ترسیلیان بار دیگر به جایلز گاسلینگ اطمینان داد که او در این کار تمام احتیاط های لازم را انجام خواهد داد. بعد از آن مرد مسافر به دعوت میزبان جواب مثبت داده و به

سالن غذا خوری رفت . در آنجا میزبان یک صبحانه عالی برای او تدارک دید و توسط سیسیلی دختر خانم جوان و زیبای جایلز گاسلینگ برای آقای ترسیلیان فرستاد.

ترسیلیان تازه صبحانه اش را تمام کرده بود که در باز شد و مایکل لامبورن وارد سالن شد. پیدا بود که او وقت زیادی صرف کرده بود که ظاهر خود را مرتب کند و لباسهای نو نوار و بهتری در این روز بر تن کرده بود. او با دیدن دایی خود به او گفت:

" دایی عزیز... شما پذیرائی خوبی از ما در شب گذشته کردید و من الآن کاملا تشنه هستم .هر نوشیدنی که موجود باشد من با کمال میل آنرا قبول خواهم کرد. و اما تو سیسیلی زیبا... وقتی من ازاین جا میرفتم تو یک بچه کوچک در گهواره بودی و حالا تو مانند یک دوشیزه خانم جوان در آنجا ایستاده ای و شاید اصلا مرا فراموش کرده ای. جلو بیا و بگذار من ترا به بوسه ای مهمان کنم. "

جایز گاسلینگ گفت:

" پسر جان... سیسیلی را بحال خودش بگذار و محض رضای خدا مزاحم او نشو چون هرچند که مادر تو خواهر پدر او بود این باعث نمیشود که تو به او خیلی احساس صمیمیت داشته باشی. "

لامبورن گفت:

" دائی عزیز... آیا شما فکر میکنید که من یک فرد وحشی و بی ایمان بوده و به افراد خانواده خودم صدمه میزنم؟ "

دائیش گفت:

" مایکل... حرفی که من میزنم بخاطر صدمه ای که تو ممکن است به او بزنی نیست. من فقط بسادگی جانب احتیاط را مراعات میکنم. تو هم البته مانند یک مار خوش خط و خال هستی و اجازه ورود به بهشت را نداری و من از حوای خودم بخوبی محافظت خواهم کرد. حالا بگذریم... تو با این لباسهای رنگارنگ میخواهی خودت را در مقایسه با آقای ترسیلیان که لباسهای مسافرتی بتن دارد به جلوه در بیاوری؟ آیا منظور تو این بوده که همه بگویند تو ارباب هستی و ایشان یک مهتر اسبان؟ "

لامبورن جواب داد:

" دائی عزیز... تنها کسانی این تصور را خواهند داشت که مثل خود شما در تمام عمر پای خودشان را از این دهکده بیرون نگذاشته اند. یک آقای اصیلزاده حال و هوایی دارد که بطرز لباس پوشیدن او ارتباط پیدا نمیکند. ولی البته این برای افرادی مثل تو که از

دهات خود بیرون نرفته اند شاید قدری مشکل باشد که مورد قبول و درک قرار بگیرد.

ولی حالا از این حرفها بگذریم... ما به دیدن تونی فاستر میرویم و من خیلی خوب

میدانم که چگونه با او رفتار کنم. "

ترسیلیان گفت:

" ولی شما که به این دوست قدیمی خود مقصود واقعی ملاقات ما را نخواهید گفت و

حرفی در باره شرط بندی نخواهید زد؟ "

مایکل گفت:

" من ابداً حرفی در این باره نخواهم زد. وقتی شرط بسته شد ، این بازی باید به بهترین

وجهی ادامه پیدا کند. "

جایلز گاسلینگ گفت:

" این حرف درستی است. و من تنها چیزی که بشما توصیه میکنم اینست که با گلوی

خشک به آنجا نرفته و قبل از رفتن گلوئی تر کنید. اگر دچار مشکلی هم شدید من

بشما نصیحت میکنم که دست بشمشیر نبرده و دنبال من بفرستید. من بیشتر از همه

با تونی فاستر آشنا هستم. "

پسر خواهر با فروتنی هبه حرفهای دائیش گوش کرده و به اتفاق ترسیلیان بسمت خانه تونی فاستر حرکت کردند.

دهکده کامنور در بالای یک تپه زیبا قرار گرفته که در اطرافش بیشه زارهای زیبا و جلگه های سر سبز وجود دارد. خانه بزرگی که نظیر آن در این دهکده پیدا نمیشد ، در این تاریخ توسط تونی فاستر اشغال شده بود. شاید خرابه های این خانه هنوز وجود داشته باشد. پارکی که تعلق به این خانه بزرگ داشت پر از درختان سالمند بلوط بود که شاخه های خود را تا دیوارهای اطراف گسترش داده و از بیرون پارک بچشم میخورد. یک جاده زیبا به دروازه این پارک زیبا متصل میگردد.



مایکل لامبورن که با دقت به این جاده و دروازه نگاه میکرد گفت :

" اگر این مرد چاقو ساز با حضور خود در اینجا باعث خرابی کار ما نشده باشد تصور

نمیکنم که تونی فاستر ما را از خانه خودش بیرون بیاندازد . "

او اینرا گفت و در بزرگ پارک را بجلو فشار داده و در آهسته باز شد. او گفت:

" باز شدن این در علامت خوبی است و ما اکنون در منطقه حفاظت شده قدم گذاشته ایم. "

جلوی آنها خیابانی باریک بود که دو طرف آن درختان کهنسال قرار داشت. در زمانهای پیش پرچینی هم در دو طرف این خیابان بوده ولی در اثر سالها غفلت این گیاهان بصورت توده ای انبوه از بوته زار در آمده که به خیابان هم سرایت کرده ، چمن خیابان را اشغال کرده و عبور و مرور را مشکل میکرد. این بی توجهی به رسیدگی به باغ باعث شده بود که این باغ حال و هوای وحشی بخود گرفته و فرد تازه وارد را قرین حزن و تاسف میکرد.

مایکل که معمولا اینجور چیزها روی او تاثیر زیادی باقی نمیگذاشت به ترسیلیان گفت:

" این پارک مانند دهان گرگ تاریک و وحشی بنظر میرسد. "

آنها در حال قدم زدن رفته رفته به یک ساختمان قدیمی بزرگ رسیدند. روی دیوارهای ساختمان گیاه عشقه روئیده بود که باز هم بدلیل عدم رسیدگی این گیاه خیلی از پنجره ها را هم در بر گرفته بود. این گیاه آنقدر بالا رفته بود که روی دودکش های ساختمان را هم پوشانده بود.

ترسیلیان پرسید:

" آیا این تونی فاستر همیشه همینطور بی خیال و بی توجه بوده است؟ "

لامبورن گفت:

" او همیشه همینطور بود ، مثل بقیه ما... ولی چیزی که من در مورد او دوست نداشتم

این بود که فقط به چیزهایی توجه داشت که نفع شخصی خودش در آن بود و هیچ

کس را در تفریح خودش شریک نمیکرد. یک ضرب المثل محلی است که میگوید او از

هر قطره آب که به آسیابش می‌رود بتنهایی از آن استفاده میکند. حالا هم تونی خود را

در این لانه مانند یک روباه پنهان کرده است. "

ترسیلیان پرسید:

" خواجه لامبورن... آیا میتوانم سؤال کنم که دلیل اینکه تا این حد میل دارید که این

دوست قدیمی خود را که تمایلی به دیدن کسی ندارد ملاقات کنید چه میباشد؟ "

لامبورن گفت:

" خواجه ترسیلیان... من قبل از اینکه جواب شما را بدهم میل دارم همین سؤال را از

شما بکنم که بچه علت شما تا این حد مشتاق شده اید که با من تا اینجا بی‌آئید؟ "

ترسیلیان گفت:

" منکه بشما گفته بودم که انگیزه من در اینکار چه بوده است. انگیزه من صرفاً یک کنجکاوی ساده است. "

لامبورن جواب داد:

" همین جا متوقف شوید. حالا خود شما میتوانید ببینید که چگونه یک آقای نجیب زاده مانند شما از سادگی افراد دهاتی مانند ما سوء استفاده میکند. اگر من در جواب سؤال اول شما که از من پرسیدید دلیل اینکه من میل دارم که این دوست گوشه گیر قدیمی خود را ملاقات کنم چه میباشد ، بشما جواب میدادم که یک کنجکاوی ساده انگیزه منست آیا شما حرف مرا قبول میکردید؟ "

ترسیلیان گفت:

" من چه دلیل دیگری بجز کنجکاوی میتوانم داشته باشم؟... منکه کسی را در این منطقه نمیشناسم. "

لامبورن گفت:

" آقا... من قصد جنگ و جدال ندارم فقط میخواهم بگویم که ما آنقدر هم که شما فکر میکنید هالو نیستیم. من در زندگی بیشتر از آن تجربه کسب کرده ام که گول این حرفها را بخورم. شما کاملا مشخص است که متعلق بیک خانواده نجیب زاده بوده و رفتار و گفتار شما این حقیقت را بخوبی نشان میدهد. ولی با همه این احوال شما خود را با افرادی نظیر من که در تمام عمر با افراد معمولی سطح پائین سر و کار داشته ام مربوط میکنید و به اتفاق من بدیدن مردی میآید که او را اصلا نمیشناسید و به احتمال زیاد او با توهین و تخفیف ما را از اینجا بیرون خواهد کرد. بهانه کنجاوی در این مورد چندان وزنه سنگینی نیست. "

ترسیلیان گفت:

" اگر سوءظن شما نسبت به من واقعیت داشته باشد شما نمیبایستی مرا دعوت به این کار کرده و به من اطمینان کنید. "

لامبورن گفت:

" آه... ایکاش همه چیز بهمین سادگی بود. ولی من بشما میگویم، که علت اینکه ما دونفر تن به این کار داده ایم صرفا یک دلیل منطقی داشته است و آن ملاقات با این خانم جوانی است که در این جا با تونی فاستر زندگی میکند. حالا شما از کجا میدانید

که این خانم با این کیسه پر از طلا که من در جیب دارم نظرش به من جلب نشود. در ضمن فراموش نکنید که تونی فاستر هم با وجودیکه سن و سالی از او گذشته با اینهمه ثروتی که دارد میتواند رقیب سرسختی برای ما باشد. "

ترسیلیان گفت:

" این مطالب کاملا صحیح است ولی من نمیتوانم تصور کنم که چرا ما نمیتوانیم بخت خود را بیازمائیم. "

لامبرون گفت:

" شاید امروز یا فردا ما موفق نشویم که این دوست قدیمی خود را ملاقات کنیم . ولی من قبلا هم بشما گفته بودم که این تصمیم ما برای دیدن این شخص میتواند باعث درد سرهای بزرگتری بشود. ولی در هر صورت حالا دیگر خیلی دیر شده که ما تصمیم خود را عوض کنیم چون ما بمقصد خود رسیده ایم. "

آنها وارد یک محوطه بزرگ که پر از درختان میوه بود شده که بنظر نمیرسید با وجود بزرگی و تعداد زیاد درختان ، میوه زیادی در آن موجود باشد. آنها به چند قدمی پله

های اصلی ساختمان رسیده بودند که لامبورن سکوت کرده و این چیزی بود که ترسیلیان کاملاً خواستار آن بود چون میتوانست افکار پریشان خود را جمع و جور کند.

لامبورن جلو رفته و در بزرگی که در جلوی او بود محکم کوبید. چون جوابی نیامد باردیگر بعد از چند لحظه در را محکمتر کوبید. یک مستخدم ترشرو دریچه آهنی کوچکی که روی در نصب شده بود باز کرد و با دیدن آنها سؤال کرد که چه میخواهند.

مایکل لامبورن که خود را برای چنین سؤالی آماده کرده بود گفت:

" ما برای مذاکره در مورد امر مهمی با خواجه فاستر به این جا آمده ایم و بایستی بدون معطلی ایشان را ببینیم و با ایشان گفتگو کنیم. "

وقتی مستخدم اینرا شنید پنجره کوچک را بست که به ارباب خود خبر بدهد. ترسیلیان در گوش لامبورن گفت:

" اینطور تصور میکنم که این کار چندان ساده و سراسر نباشد. "

مایکل گفت:

" ساکت باشید... هیچ سربازی بجنگ نمی‌رود که مطمئن باشد بکجا داخل شده و چگونه از آنجا خارج خواهد شد. بگذارید ما وارد شویم و بعد در باره بقیه چیزها فکر کنیم. "

خیلی زود مستخدم برگشت ، چفت در را باز کرده و در را گشود. او آنها را از زیر یک طاق وارد حیاط داخلی ساختمان کرد که در چهار طرفش اتاقهای ساختمان قرار گرفته بودند. روبروی طاق در طرف دیگر حیاط یک در دیگری بود که مرد مستخدم قفل آنرا باز کرد و میهمانان را به اطاق پذیرائی بزرگی که سنگ فرش شده بود راهنمایی کرد. اسباب و اثاثیه زیادی در این اطاق بچشم نمیخورد و مبلمانی که در آن بود بسیار قدیمی و از شکل افتاده بنظر میرسید. پنجره بقدری بلند بودند که تا زیر سقف ادامه پیدا کرده و چون روی شیشه های پنجره ها نقاشی های مذهبی شده بود نور کافی به این اطاق بزرگ وارد نمیشد.

ترسیلیان و مرد همراهش فرصت کافی داشتند که همه این نکات را بدقت مطالعه کرده چون مدتی طول کشید که صاحبخانه وارد بشود. ترسیلیان خود را آماده کرده بود که با شخصی نه چندان خوش قیافه روبرو بشود ولی وقتی تونی فاستر وارد شد ترسیلیان از زشتی صورت این مرد دچار تعجب شد. این مرد هیکل متوسطی داشت و بنظر پر

قدرت میرسید ولی حرکاتش طوری بود که او را به افراد معلول و عقب مانده شبیه میکرد. موهای اصلاح نشده اش پریشان و از زیر شبکلاش بیرون زده بود. ابروانی پرپشت و در هم پیچیده داشت که در زیر آن چشمان سیاهرنگش فرو رفته بود. اجزاء دیگر صورتش هم با یکدیگر همخوانی نداشته و این باعث میشد که او از آنچه هم که بود زشت تر بنظر برسد. حالا که این مرد جلوی ترسیلیان ایستاده بود او در دل تصدیق کرد که مردی با چنین ظاهر کریهی کسی نیست که افراد برای دیدن او وقت خود را تلف کرده و به آنجا بیایند. او شمشیری بلند و کارد شکاری هم در طرف دیگر به کمر خود آویزان کرده بود. در موقع ورود او با دقت به میهمانان خود نگاه کرد و با قدمهایی شمرده به آنها نزدیک شد و آهسته گفت:

" آقایان... من از شما خواهش میکنم که دلیل آمدن به اینجا را به من بگوئید. "

او اینطور بنظر میرسید که این سؤال را با ترسیلیان مطرح کرده چون در همان نگاه اول بزرگزادگی ترسیلیان در مقایسه با مایکل لامبورن غیر قابل انکار بود. ولی جواب این سؤال را مایکل داد که با لحنی دوستانه گفت:

" آها... این همان دوست قدیمی من تونی فاستر است. "

بعد دست تونی را که سعی میکرد از دست او خارج کند گرفته و ادامه داد و گفت:

" حالا کارت بجائی رسیده که دوستان قدیمی خود را فراموش میکنی ؟ میخواهی

بگوئی که دیگر مایکل لامبورن را بجا نمیآوری؟ "

تونی فاستر که بالاخره موفق شده بود دست خود را از دست مایکل در بیاورد با لحنی

بیتفاوت گفت:

" آیا شما واقعا مایکل لامبورن هستید؟ "

مایکل گفت:

" همانقدر که شما تونی فاستر هستید. "

فاستر سری تکان داده و به آرامی گفت:

" بسیار خوب... حالا مایکل لامبورن از من انتظار دارد که برای او چه کاری انجام

بدهم؟ "

لامبورن جواب داد:

" اگر حقیقتش را خواسته باشی من انتظار داشتم که خوش آمد گوئی بهتری نصیب

من شود. "

فاستر جواب داد:

" خوش آمد گوئی بتو پرنده دست آموز جلاد ، زندانی همیشگی سیاه چال ها و مشتی
دائمی سیاست گاه و چوبه دار؟ "

لامبورن گفت:

" شاید مطالبی که در مورد من ابراز میکنی حقیقت داشته باشد ولی فراموش نکن که
خود تو هم بهتر از من نبودی. "

فاستر گفت:

" گوش کن مایکل لامبورن... تو حالا یک قمار باز حرفه ای شده ای و لابد حساب
احتمالات سرت میشود. به من بگو که احتمال اینکه من همین الان ترا از پنجره بیرون
بیاندازم چقدر است؟ "

مایکل از رو نرفته و گفت:

" احتمال اینکه تو اینکار را انجام بدهی بیست به یک است. "

تونی فاستر که دندانهای خود را بهم میفشرد گفت:

" دلیل تو برای این احتمال کوچک چه میتواند باشد؟ "

لامبورن با خونسردی گفت:

" به این دلیل که تو جرات نمیکنی که دست روی من بلند کنی. من از تو جوانتر و پر قدرت تر هستم و در وجود من یک نیروی جنگیدن زیاد وجود دارد. من بدنبال جنگ و دعوا نیستم ولی اگر پیش بیاید از آن استقبال خواهم کرد. "

تونی قدری به او نگاه کرده و سپس در طول و عرض اطاق شروع به قدم زدن کرده و با خود فکر میکرد. بعد ناگهان بسمت مایکل لامبورن آمده و دست خود را دراز کرد و دست او را گرفت و گفت؛

" مایکل خوب من... از دست من عصبانی نباش و با من از در جنگ و جدال در نیا... من فقط داشتم ترا امتحان میکردم که ببینم آیا واقعا همان مایکل قدیمی هستی یا نه. "

مایکل گفت:

" من همان کسی هستم که همیشه بوده ام و این توشه ای است که همه ما بایستی پیوسته با خود در این دنیا حمل کنیم. من در مسافرت های دریائی که انجام داده ام

تمام رودر بایستی ها و ملاحظات آقا منشانه خود را بدریا ریختم چیزی از آن جنبه در من باقی نمانده است. " تونی گفت:

" در اینصورت تو چیز زیادی نداشتی که بدریا بریزی چون تو از شرم و حیا ، ادب و انسانیت هرگز بوئی نبرده بودی. حالا به من بگو که این آقائی که با تو هستند چه کسی بوده و در اینجا چکار دارند. "

مایکل جواب داد:

" این آقا خواجه ترسیلیان هستند و یکی از نجیب زاده های بزرگ محسوب میشوند. هرچند که کار ایشان در زمینه فعالیت های من نیست من برای ایشان ارزش زیادی قائل هستم و اینرا میدانم که ایشان هنر های ما را درک کرده و میل دارند بدانند که ما چگونه کارهای زندگی خود را به پیش میبریم. " تونی گفت:

" به این ترتیب من از این آقا خواهش میکنم که در همین اطاق تشریف داشته باشند چون من و تو حرفهائی خصوصی داریم که فقط بدرد خود ما میخورد. ما به اطاق کتابخانه خواهیم رفت. "



فصل چهارم

اطاقی که خواجه فاستر میهمان خود را به آنجا برد از اتاق قبلی بزرگتر ولی آثار خرابی بیشتری در آن بچشم میخورد. قفسه های چوبی تمام دیوارهای اطاق را پر کرده که در گذشته جایگاه کتابهای متعددی بود خیلی از این کتابها هنوز در آنجا قرارداداشت ولی بطرزی نا مرتب روی هم انباشته شده اغلب در هم ریخته ، تکه و پاره شده بودند. قفسه ها در چندین موضع از دیوار جدا شده و پیدا بود که هیچ کوششی برای اینکه آنها را مرمت کنند انجام نگرفته بود.

لامبورن که به اطرافش نگاه میکرد گفت:

" آنهایی که این کتابها را نوشته بودند هرگز تصور نمیکردند که صاحبان آنها این کتابها را به این صورت از بین ببرند. "

تونی فاستر گفت:

" اینها همه تقصیر این مستخدمین منست. آشپز من برای برق انداختن به لیوانهای فلزی از برگهای این کتابها استفاده میکند. پادوی شخصی منم هیچ چیز بهتر از اوراق این کتابها برای تمیز کرده چکمه های بدست نمیآورد. "

لامبورن گفت:

" در حالیکه من در شهرهائی بودم که که این کتابها ارزش زیادی داشته و خیلی ها مشتاق بودند که با پرداخت مبالغ قابل توجهی آنها را بکتابخانه خود منتقل کنند. "

فاستر گفت:

" اینها بدرد من نمیخورند چون همه به مذهب کاتولیک ارتباط پیدا میکنند و متعلق به کشیش قبلی ابینگدون بوده که از طرفداران پاپ بود. یک کتاب دعای معمولی به تمام این اراجیف میچربد. حالا دوست من بحرف من گوش کن. اگر نمیخواهی که با یک مرگ آنی و وحشتناک از این دنیا بروی تمام این مطالب را فراموش کن و بگذار با هم دوست باشیم. "

مایکل لامبورن بدون توجه به این تهدید گفت:

" تو خودت در مرگ دو نفر از این اسقف های کافر دست داشتی و جایزه ای هم طلب میکردی. "

فاستر گفت:

" شاید هم اینطور بوده باشد ولی این مطالب کهنه و قدیمی شده و بدرد زندگی امروز من نمیخورد. "

لامبورن گفت:

" فاستر... خواهش میکنم که آرامش خودت را حفظ کن... من وقتی میبینم که یک شاگرد شیطان از کتاب مقدس مطالبی عنوان میکند بدنم میلرزد. تو چطور توانستی که مذهب آبا و اجدادی خود را رها کرده و مشرک بشوی. آیا فراموش کرده ای که با چه اشتیاقی به جلسات اعتراف کلیسا میرفتی؟ و وقتی توسط کشیش تمام گناهان تو بخشوده میشد ، راضی و سبکبال از کلیسا خارج شده و حالا که معصوم و بی گناه شده بودی اولین کاری که انجام میدادی نقشه ارتکاب بیشتر و بزرگتر جرم بود. درست مانند بچه هائی که لباس نو به تن دارند و مستقیماً خود را بداخل گودال گل و لجن میاندازند. "

فاستر جواب داد:

" خیال خود را در باره مسائلی که به وجدان مربوط میشود ناراحت نکن چون این مسئله ای نیست که تو بتوانی درک کنی. حالا بجای پرداختن به این مسائل بهتر است مستقیماً سر اصل مطلب رفته و به من بگوئی که تو برای چه منظوری به اینجا آمده ای. "

لامبورن گفت:

" من امیدوار بودم که از خودم آدم بهتری بسازم. به این کیف پول من نگاه کن... این تمام چیزی است که من از سالها تجربه جهان گردی تحضیل کرده ام. اینطور که من میبینم تو برای خودت زندگی آرام و مطمئنی دست و پا کرده ای. حالا اینطور مثل یک حیوان چهار پا به من نگاه نکن. تو نمیتوانی در یک چادر توری برقصی و انتظار داشته باشی که کسی ترا نبیند. من شک ندارم که بر قرار کردن زندگی راحت و آرام کار ساده ای نیست و من اینجا آمده ام که بتو کمک کنم. "

" مایکل دوست من... حالا از کجا معلوم است که من بکمک تو احتیاجی داشته باشم؟ "

لامبورن گفت:

" تونی... اینطور حریص نباش... حرص و آز زیاد کیسه پر از گندم را از هم گسیخته و گندمها بزمین خواهند ریخت. ببین تونی... وقتی یک شکارچی مجرب و ورزیده بشکار آهو میرود بیشتر از یک سگ با خودش میبرد. او سگهایی برای بوئیدن مسیر شکار با خود دارد و وقتی شکار را بچنگ آورد سگهای قوی هیکلی دارد که آهو را بسرعت بکشند. در وضعیت فعلی تو آن سگ بو کش هستی و من آن سگی هستم که وظیفه کشتن بعهده دارد. تو آدم عاقل و فرزانه ای هستی که خط خودت را در زندگی یافته و از این لحاظ بر من ارجحیت داری. ولی از طرف دیگر من از تو شجاع تر ، سریع تر و برای هر اقدامی آماده تر هستم. وقتی ما از یکدیگر جدا باشیم هیچکدام کامل نیستیم ولی اگر با هم متفق باشیم ، با این اتحاد دنیا را فتح خواهیم کرد. حالا نظر تو چیست؟... آیا ما متحداً بشکار خواهیم رفت؟ "

فاستر جواب داد:

" این پیشنهاد قابل قبولی نیست که تو خودت را وارد مسائل خصوصی دیگران بکنی ولی خوب همیشه گرفتار این اخلاق های بد بوده ای. "

مایکل گفت:

" تو حق نداری که با این لحن با من صحبت کنی. ولی اگر دست دوستی مرا پس
میزنی پس من باید بتو هشدار بدهم که خیلی مواظب خودت باش. من به اینجا آمده ام
که یا با تو رفیق باشم و در غیر اینصورت به علیه تو اقدام کنم. "

فاستر قدری فکر کرد و سپس گفت:

" بسیار خوب... تو به من قدرت انتخاب خوبی دادی. اگر قرار است که من بین دوستی
و دشمنی با تو ، یکی را انتخاب کنم بایستی بگویم که ترجیح میدهم که با تو دوست
باشم تا دشمن. من ترا تحت حمایت که یک شخصی قرار خواهم داد که که میتواند از
صدها تن مانند من و تو حمایت کند. حقیقت اینست که تو بدرد این حامی خواهی
خورد چون او به شجاعت و زبردستی احتیاج دارد . کارنامه تو ممکن است بعقیده خیلی
ها تبهکارانه بنظر برسد ولی این برای او اهمیتی ندارد. فقط یک چیز هست که من
میل دارم در وجود تو عوض بشود. "

لامبورن گفت:

" تونی... دوست پر ارزش من ... آن یک چیز چه میتواند باشد. من بتو قول میدهم که
بدون فوت وقت خودم را تصحیح کنم. "

فاستر گفت:

" تو همین الآن همان کاری را کردی که به عقیده من نمیبایست انجام میدادی و آن هم طرز صحبت کردن توست. این طرز صحبت کردن متعلق به سی سال پیش است و بدرد پیروان پاپ میخورد. حالا از این گذشته ظاهر تو هم برای وارد شدن به خدمت عالیجناب لُرد هم مناسب نیست. تو بایستی لباس های موقر با رنگهای ساده بتن کرده و شل خود را روی هر دو شانه خود بیاندازی. لبه های کلاه خود را پهن تر انتخاب کن و حد اقل ماهی یکبار به کلیسا سر بزن. هرگز دست بشمشیر نبر مگر اینکه آنرا در خدمت حامی خود بکار ببری. "

لامبورن گفت:

" تونی... تو میبایستی دیوانه شده باشی... تو میخواهی از من یک آقا بسازی که بهمراه همسرش به مجلس شب نشینی میرود در حالیکه من یک ماجراجوی بالفطره هستم. این آدمی که تو از من میخواهی بسازی مردیست که بجای شمشیر یک کتاب در کمر خود دارد. با هر جوان چاقو سازی هم که از زیر پنجره خانم من عبور کند جنگ و دعوا براه بیندازم. "

فاستر گفت:

" دنیای انگلستان آن چیزی نیست که تو سی سال پیش در آن زندگی میکردی.
آدمهائی هستند که وارد بزرگترین مسائل محرمانه شده اند بدون اینکه یک کلمه حرف
نامناسب از دهانشان خارج شده باشد. "

مایکل گفت:

" حالا اسم این آقای اشرافزاده که من باید در خدمت او خودم را عوض کنم چیست؟ "
تونی گفت:

" آها خواجه مایکل... خوب ترا گیر انداختم. تو از کجا میدانی که چنین آدمی وجود
خارجی داشته باشد. شاید هم من با تو شوخی کرده ام. "

لامبورن گفت:

" تو کله پوک میگوئی که مرا دست انداخته ای؟ .. ممکن است که تو خیلی گل آلود و
دود زده باشی ولی من یک روز از خلال این ظاهر نازیبا به عمق روح تو دستیابی پیدا
خواهم کرد. "

در این موقع صدای فریادی بلند از اطاق مجاور بگوش رسید. فاستر از جا پرید و بانگ
زد:

" خدا خودش رحم کند... من بیچاره شدم. "

او بسمت در اطاق دوید و مایکل لامبورن هم بدنبال او روانه شد. تونی از در خارج شده و بسمت اطاقی که صدای فریاد از آن آمد میدوید. برای اینکه علت این فریاد را برای خوانندگان خود تشریح کنیم بایستی قدری به عقب برگردیم.

ما قبلا برای خوانندگان خود توضیح دادیم که وقتی فاستر و لامبورن برای مذاکرات خصوصی خود به کتابخانه رفتند ترسیلیان را در اطاق پذیرائی قدیمی تنها گذاشتند. او با نگاهی تحقیر آمیز به آن دو نفر که از اطاق خارج میشدند خیره شده بود و با خود میگفت:

" اینها حالا دوستان جدید ' امی ' هستند که بخاطر بی اعتنائی ، دلسنگی و رفتار غلط تو آن کسی که با تمام وجود بتو علاقه داشت به چنین روزی افتاده که خود را مجبور میبیند که که با اشخاص فرومایه ای مانند این افراد همراهی نماید. کسی که دوستانش از این بیشترها برایش پیش بینی میکردند . ولی من دست از تعقیب تو بر نخواهم داشت هرچند که تو از این ببعد برای من ارزشی نداشته و برای من خاطره ای بیش نیستی. من ترا از دست این افراد دون فطرت نجات خواهم داد و بدست پدرت خواهم سپرد ولی... "

در این لحظه صدائی بگوش او رسید که رشته تفکراتش را پاره کرد. او به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که زنی زیبا با لباسهائی با شکوه از در کناری وارد اطاق شده است.

اولین کاری که بطور غریزی انجام داد این بود که یقه بزرگ بالا پوش خود را روی صورتش بکشد که شناخته نشود تا اینکه فرصت مناسبی پیدا کند که خود را به آن زن بشناسد. زن جوان که بیشتر از هیجده سال نداشت از این کار او رنجیده شده و بسرعت بطرف او دوید ، بالاپوش او را کشید و با خوشحالی گفت:

" دوست عزیز من... بعد از اینکه این همه مدت من با بیصبری انتظار ترا کشیدم حالا سعی میکنی که خود را از من مخفی کنی؟ تو در دادگاه عشق بایستی محاکمه شوی. حالا از جا برخیز و صورت خود را پنهان نکن چون بایستی در دادگاه به سؤالات زیادی پاسخ بدهی. آیا خود را گناهکار میدانی یا بیگناه؟ "

ترسیلیان با لحنی حزین و آهسته گفت:

" افسوس امی... "

بعد اجازه داد که دختر جوان یقه بالاپوش او را که صورتش را پوشانده بود کنار بزند. آهنگ صدای او و دیدن صورتش خوشحالی کودکانه ای را که دختر جوان از خود نشان

میداد در یک لحظه محو کرده ، بعقب جست ، رنگ صورتش مانند میت سفید شد و
دستانش را روی صورت خود گذاشت.



Amy staggered back, and turned as pale as death.

ترسیلیان که بر اعصاب خود مسلط شده بود متوجه شد که اگر از این فرصت استفاده نکند این امکان وجود دارد که هرگز چنین موقعیتی را دیگر بدست نیاورد با صدائی آرام و آهسته گفت:

"امی... لزومی ندارد که از من بترسی."

دختر جوان دستانش را از روی صورت خود برداشت و گفت:

"چه دلیلی دارد که من از شما بترسم ، خواجه ترسیلیان ؟ و شما بچه دلیل خود را به محل زندگی من بدون اینکه دعوت شوید و کسی انتظار شما را داشته باشد وارد کرده اید؟"

ترسیلیان گفت:

"محل زندگی تو؟... آیا این زندان را تو محل زندگی خود مینامی؟ زندانی که توسط فرومایه ترین افراد روی زمین محافظت میشود."

امی گفت:

" اینجا خانه منست ... من هر کجا که میل داشته باشم سکنی میگیرم و اگر من میل داشته باشم در گوشه عزلت زندگی کنم کیست که به من ایراد گرفته و مرا ملامت کند؟ "

ترسیلیان گفت:

" پدر شما دختر خانم... پدر قلب شکسته شما که از من خواسته است که شما را نزد او باز گردانم چون خود او قادر نبود که این کار را انجام بدهد. این نامه را پدر شما برای شما نوشته است. درد جسمانی او در مقابل ناراحتی روانیش چیز مهمی نیست. "

دختر جوان گفت:

" درد جسمانی... آیا پدر من ناخوش شده است؟ "

ترسیلیان گفت :

" او بقدری ناخوش است که حتی اگر در همین لحظه نزد او برگردید بعید است که تاثیری در معالجه او داشته باشد. شما باید خیلی عجله کنید و همه مقدمات سفر شما آماده شده است. "

خانم جوان گفت:

" ترسیلیان... من نمیتوانم... من نباید و جرات ندارم که این محل را ترک کنم. شما نزد پدرم برگردید و به او بگوئید که من اجازه خواهم گرفت که در عرض دوازده ساعت برای دیدن او نزد او بیایم. برگردید ترسیلیان... و به پدرم بگوئید که من راضی و خوشبخت هستم و او بایست از خوشبختی من خوشحال باشد. من میخواهم تمام ناراحتی هائی را که برای او بوجود آوردم از بین برده چون امی بیچاره حالا بجائی رسیده که قبلا حتی فکرش را هم نمیتوانست بکند. ترسیلیان... من باعث رنجش شما هم شده ام ولی باور کنید که من حالا قدرتی پیدا کرده ام که قادر به ترمیم زخمهای کهنه ای که خودم ایجاد کرده ام هستم. من قلب ساده ، پاک و کودکانه ترا ربودم و حالا حاضرم که این خطای خود را جبران نمایم. "

ترسیلیان گفت:

" امی... آیا با من اینگونه صحبت میکنی؟ تو آرام و قرار را از من سلب کردی و حالا آمادگی خود را برای جبران این خطا اعلام میکنی؟ ولی فراموش نکن که من اینجا برای اثبات خطاهای تو نیامده ام. من آمده ام که بتو خدمت کرده و ترا از این زندان آزاد کنم. تو در اینجا یک زندانی هستی و این را نمیتوانی از من مخفی کنی. در غیر اینصورت برای تو که حد اقل در گذشته یک قلب مهربانی داشتی امکان نداشت که با

دانستن اینکه پدرت در بستر مرگ است اینجا نشسته و وقت گرانبهای خود را تلف کنی.

من میگویم همین الان براه بیفت برویم و تا دیر نشده نزد پدرت باز گردیم . همه چیزهایی که در گذشته اتفاق افتاد فراموش و بخشیده خواهد شد. قرارداد اخلاقی هم که با یکدیگر بسته بودیم نباید باعث شود که تو نگران انتقام من باشی . آن قضیه یک رویا بود و من حالا از آن خواب بیدار شده ام. پدرت هنوز زنده است و یک کلام محبت آمیز و یک قطره اشک توبه و ندامت شاید عمر او را طولانی تر کند. "

زن جوان گفت:

" ترسیلیان... منکه بنتو گفتم که برای دیدن پدرم خواهم آمد ولی من اینکار را باید بعد اینکه بقیه کارهایی که لازم است در اینجا انجام شود تمام کرده ، کسب اجازه کنم و براه بیفتم. تو برو و خبر آمدن مرا به پدرم بده . "

ترسیلیان با بی صبری گفت:

" کسب اجازه؟... دیدار از پدرت که در بستر مرگ افتاده است احتیاج به کسب اجازه دارد؟ کسب اجازه از تبهکاری که در پشت نقاب دوستی از میهماندوستی پدرت سوء استفاده کرده ، ترا فریفته و از زیر سقف خانه پدری خود به این مکان آورده است. "

امی گفت:

" ترسیلیان... پشت سر او بدگوئی نکن... کسی که تو در باره اش صحبت میکنی شمشیری بکمر دارد که از شمشیر خود تو تیز تر و برنده تر است. تو خود را با او مقایسه نکن چون هر کاری که تو در گذشته انجام داده و به آن میبالی در مقابل کارهای او ارزش چندانی ندارد. او در جمع اصیلزادگانی است که بمراتب از تو بالاتر هستند . حالا مرا تنها بگذار و از اینجا برو. به پدرم هم بگو که دفعه بعد که یک سفیر از طرف خودش برای من میفرستد کسی را مامور کند که مناسبتر و خوش رو تر از تو باشد. "

ترسیلیان به آرامی گفت:

" امی... با این حرفهای زننده نمیتوانی مرا از کوره بدر کنی. بیک سؤال من جواب بده که حد اقل یک دریچه امید برای دوست سالخورده من باز شود. آیا این مقام شامخ اصیلزادگی که تو به آن میبالی شامل خود تو هم میشود؟ آیا این شخص بعنوان یک شوهر بخود اجازه میدهد که کارهای ترا کنترل کند؟ "

چانم جوان گفت:

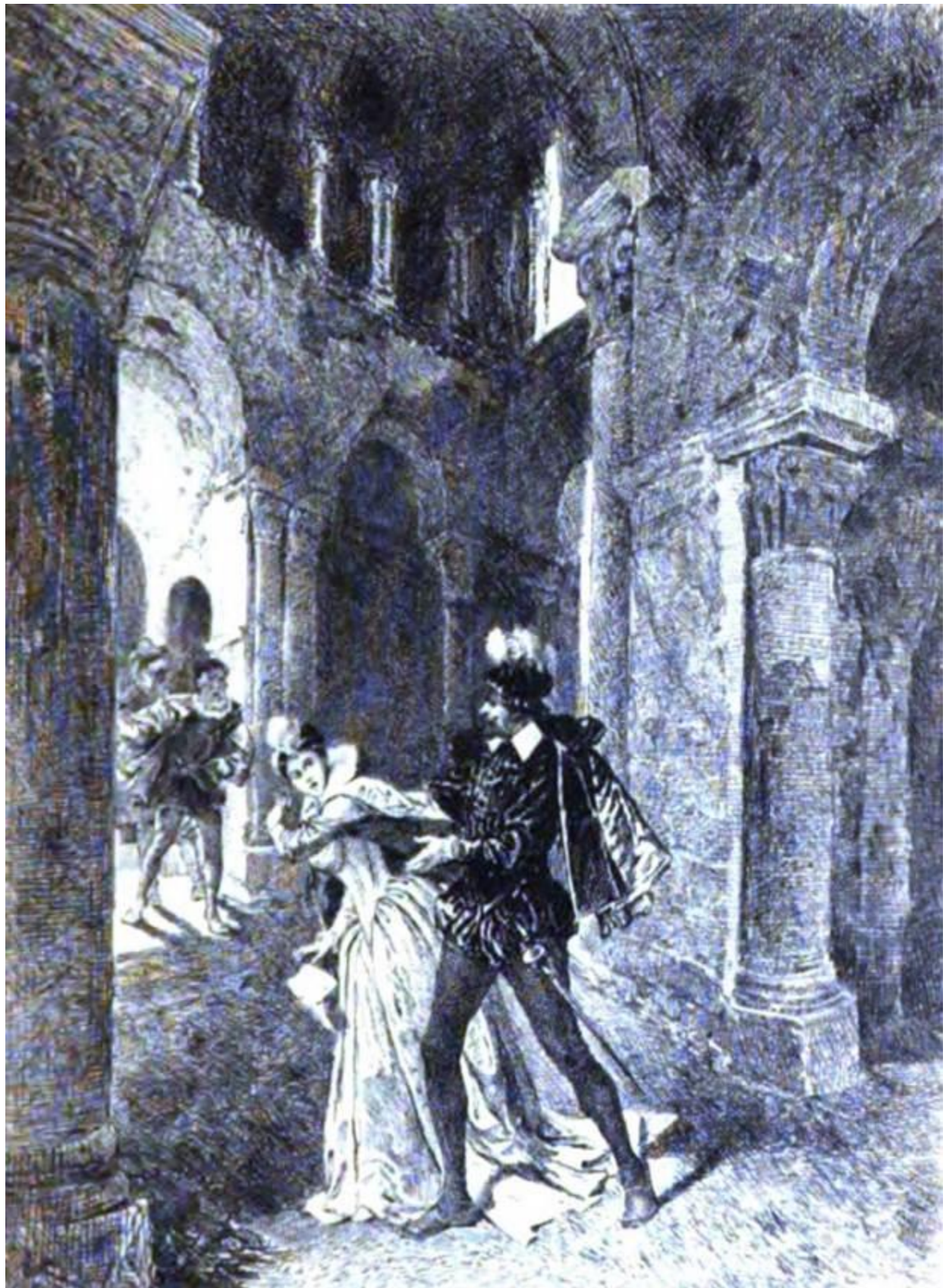
" این حرفهای بی ادبانه را کنار بگذار من به این سوآلات نا مربوط جواب نمیدهم. "

ترسیلیان سری تکان داد و گفت:

" امی.. تو به اندازه کافی جواب مرا داده و من بیشتر از این احتیاج ندارم. من توسط

پدر تو اجازه کامل دارم که بتو دستور بدهم که بدون معطلی این زندگی ننگ آور و

برده وار را ترک کرده و حتی اگر لازم باشد من زور و جبر بکار خواهم برد. "



امی که احساس خطر کرده بود خود را عقب کشیده و گفت:

" اینجا جای تهدید نیست. من برای حفاظت از خودم به اندازه کافی نیرو در اختیار دارم. "

ترسیلیان گفت:

" ممکن است همینطور باشد ولی تو از این نیرو برای چنین مقصود اهریمنی استفاده نخواهی کرد. تو یک دختر آزاد و سربلند هستی و چنین زندگی برده وار مناسب تو نیست. ترا گول زده اند و به تله انداخته اند. من از تو میخواهم که این طلسم نا مبارک را شکسته و بنام پدر شریف و دل شکسته خود این محل شرم آور را ترک کن. من بتو امر میکنم که بدنبال من بیا. "

او در حالیکه این مطالب را عنوان میکرد جلو رفته و دست خود را بطرف دختر جوان دراز کرد. ولی زن جوان بعقب پرید و خون احساس کرد که ترسیلیان قصد دارد او را بگیرد از ترس فریادی کشید. این همان فریادی بود که بگوش لامبورن و فاستر در اطاق مجاور رسید.

فاستر بمحض وارد شدن گفت:

" اینجا چه خبر شده است؟ "

بعد رو بخانم جوان کرده و با لحنی آمرانه گفت :

" خانم... شما خارج از محدوده خود در اینجا چه میکنید؟ فوراً به اطاق خود برگردید ...

این مسئله مرگ و زندگیست. و شما رفیق... هر کس هستی در همین لحظه از خانه من

خارج شو ... بیرون... در غیر ایصورت سر و کارت با خنجر من خواهد افتاد . مایکل...

شمشیرت را از غلاف در بیاور و ما را از شر این بدذات خلاص کن. "

لامبورن جواب داد:

" اگر جان خودم را هم از دست بدهم چنین کاری را نخواهم کرد. او به اتفاق من به

اینجا آمد و من وظیفه خود میدانم که از او دفاع کنم. ولی شما آقائی که از ' کورن وال

' آمده اید ، به من گوش کنید. شما از مملکت خود باد و طوفان به اینجا آورده و همه

چیز را بهم ریختید. همین الآن اینجا را ترک کنید وگرنه من دیگر مسئول جان شما

نخواهم بود. "

ترسیلیان گفت:

" مستخدم دون فطرت... من با کمال میل از تو دور میشوم. و شما خانم ... من از شما خداحافظی کرده و بشما هشدار میدهم که هرچه از زندگی در جسم پدرتان مانده است با شنیدن این خبر تمام آنرا از دست خواهد داد. "

او بطرف در رفت که از اطاق خارج شود که خانم جوان آهسته به او گفت :

" اینقدر دلسنگ نباش.. از این افتضاحی که من بسر خودم آوردم چیزی به پدرم نگو. "

با رفتن او فاستر گفت:

" حالا من خودم شخصا شما را به اطاقتان خواهم برد. بعد باید تصمیم بگیریم که این قضیه را چگونه جوابگو باشیم. "

خانم جوان گفت:

" آقا... من از شما دستور نمیگیرم. "

فاستر با تاکید گفت:

" ولی شما بایستی از من اطاعت کنید و فورا به اطاق خود برگردید. مایکل... تو هم این مرد بد ذات را تعقیب کن و او را بسلامت از اینجا اخراج کن. منمهم این خانم سرسخت را سر عقل خواهم آورد. شمشیرت را بکش و بدنبال او برو. "

مایکل لامبورن گفت:

" من بدنبال او خواهم رفت و او را صحیح و سالم از اینجا خارج خواهم کرد. "

او اینرا گفت و از اطاق خارج شد.

در این حال ترسیلیان با قدمهای محکم و سریع خود را به پارک که درختان و گیاهان وحشی آنرا تقریبا غیر قابل عبور کرده بودند وارد شد. با عجله ای که داشت بعد از خارج شدن از ساختمان بطرفی پیچید که در جهت مخالف مسیری بود که به آنجا وارد شده بود. او بطرف دیگر پارک رسید که یک در کوچک او را به محوطه خارج که جلگه ای سبز و خرم بود میرساند.

تا جاییکه به ترسیلیان ارتباط داشت برای او مهم نبود که از کدام در خارج میشود ولی در آنجا یک لحظه صبر کرد چون فکر کرد که اگر در قفل شده باشد برای خروج از آنجا دچار مشکل خواهد شد. او با خودش گفت:

" من هر چه زودتر بایستی به پدر این دختر خبر بدهم که او در کجا مسکن گرفته است که هر کار قانونی که میل دارد بتواند انجام بدهد. "

در حالیکه در این افکار بود به در کوچک نزدیک شده که ببیند آیا امکان باز کردن آنرا دارد یا بایستی خود را ببالای در رسانده و بطرف دیگر جستن کند. ناگهان چشمش به کلید قفل در افتاد که هنوز در قفل قرار داشت. او کلید را چرخاند و در را باز کرد. با باز شدن در یک شوالیه بلند قد که خود را بدقت در بالا پوش بزرگی پیچیده بود وارد پارک شد. او با دیدن ترسیلیان در جای خود خشک شده و ترسیلیان موفق شد که صورت او را ببیند. در یک لحظه این دو مرد باهم اسم یکدیگر را بر زبان آورده ، یکی گفت :

" ترسیلیان. " و دیگری هم گفت:

" وارنی " .

مردیکه وارنی نامیده میشد با خشونت سؤال کرد:

" تو اینجا بچه منظوری آمده ای؟ تو به اینجا دعوت نشده و کسی بتو خوش آمد نخواهد گفت. "

ترسیلیان گفت:

" نخیر وارنی... خود تو اینجا چکار میکنی؟ آمده ای که با دختر بیچاره ای که او را فریب داده و زندگیش را نابود کرده ای جشن بگیری؟ درست مانند لاشخوری که بعد در آوردن چشم مرده بار دیگر بازگشته که از بقیه فضولات جسد شکم خود را سیر کند. شاید هم آمده ای که با یک فرد صادق و شریف دست و پنجه نرم کنی. سگ کثیف.. شمشیرت را در بیاور و از خودت دفاع کن. "

ترسیلیان در حلیکه صحبت میکرد شمشیرش را از غلاف کشید ولی وارنی فقط دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت و سپس گفت:

" ترسیلیان... تو دیوانه شده ای... این مطالبی که به نسبت میدهی حقیقت نداشته و و دوشیزه خانم امی رابسارت بهیچوجه از طرف من اغوا نشده و دست من به او نخورده است. تو خودت خوب میدانی که من از کارزار فرار نمیکنم ولی ابدًا میل ندارم که بخاطر یک استنباط غلط ترا بخاک و خون بکشم. "

ترسیلیان گفت:

" من از خود تو شنیده ام که که از زیر بار مبارزه فرار نمیکنی ولی حالا وقت آن رسیده که این را در عمل به اثبات برسانی. "

وارنی شمشیر خود را از غلاف در آورد ، شنش را روی دست چپش انداخت و گفت:

" حالا که خیلی اصرار داری پس بگذار بتو ثابت کنم که ادعای من صحت دارد. "

و سپس با تمام قدرت به ترسیلیان حمله برد. این حمله ناگهانی او ترسیلیان را قدری غافلگیر کرده و او مجبور شد که قدری عقب نشسته و به دفاع مشغول شود. ولی این امتیاز مدت زیادی طول نکشیده و ترسیلیان که موقعیت خود را تثبیت کرده بود حمله های وارنی را براحتی جواب داده و بنوبه خود یک سلسله حمله های حساب شده را شروع کرد.

وارنی که در اثر این حملات پی در پی مجبور به عقب نشینی شده بود چاره ای ندید که از قدرت بدنی خود استفاده کند. او تمایل داشت که هر چه میتواند به دشمن نزدیکتر شود چون اطمینان داشت که طرف مقابل وقتی پای قدرت بدنی پیش بیاید حریف او نخواهد بود. به این دلیل ضربات شمشیر ترسیلیان را با دست چپش که شنل خود را دور آن پیچیده بود ، دفع کرده و شمشیر ترسیلیان برای یک لحظه در شنل او گیر کرد . وارنی از این فرصت طلائی استفاده کرده و قبل از اینکه حریفش بتواند

شمشیرش را آزاد کند ، خود را به او رساند. ولی ترسیلیان که تجربه زیادی در این کار داشت کاملاً مواظب بوده و دست او را خوانده بود. ترسیلیان از ایالت کورن وال آمده بود که مردانش در هنر کشتی در تمام اروپا شهرت داشته و ترسیلیان هم از این هنر بهره کافی داشت. وارنی که غافل از این حقیقت بود با نزدیک شدن خود به ترسیلیان اشتباه مرگباری را مرتکب شده بود.

مرد کشتی گیر کورن وال چنان حمله برق آسائی بدون استفاده از شمشیر انجام داد که وارنی تعادل خود را از دست داده و طوری بزمین افتاد که شمشیر از دستش رها شد و چندین قدم آنطرف تر روی چمن ها افتاد. او سعی کرد که روی پای خود بایستد و تصمیم داشت که بدنبال شمشیرش برود ولی حریفش نوک شمشیر خود را روی گلوئی او گذاشته و فریاد زد:

" بدون یک لحظه معطلی وسیله ای را که من بتوانم قربانی خیانت ترا سر خانه و زنگیش برگردانم در اختیار من قرار بده وگرنه این آخرین لحظه ای است که خورشید محبوب خالق خود را مشاهده خواهی کرد. "

وارنی که گیج و مبهوت شده و نمیدانست که چکار بکند ناگهان از جا پرید که شمشیر خود را گرفته و از خود دفاع کند. ترسیلیان که این حرکت او را پیش بینی کرده بود

شمشیر خود را بقصد دریدن گلوی حریفش بجلو راند. ولی درست قبل از اینکه نوک شمشیر وارد گلوی وارنی بشود مایکل لامبورن که از صدای چکاچاک شمشیر خود را آنجا رسانده بود مسیر حرکت شمشیر ترسیلان را تغییر داده و زندگی او را نجات داد. او خطاب به ترسیلیان بانگ زد :

" بس است ... بس است رفیق... بیشتر از آنچه لازم بود امروز کار انجام شد ... شمشیر خود را غلاف کن و بگذار بدون اینکه دستان ما به خون افراد آلوده گردد ، اینجا را ترک کنیم. مهمانسرای خرس سیاه منتظر ما است و باید خود را برای نهار به آنجا برسانیم. "

ترسیلیان گفت:

" چطور جرات کردی که خود را بین من و دشمنم قرار بدهی؟ "

در این حال وارنی خودش را بهر صورتی بود از زمین بلند کرده و شمشیرش را بار دیگر بدست آورد.



“The blow was arrested by the grasp of Michael Lambourne.”

مایکل لامبورن گفت:

" هنوز دوستی ما سر جای خودش باقیست ولی اگر تصمیم گرفته ای که این دوستی را خراب کرده و پایان بدهی باید بگویم که در نظر داشته باش که ما دو نفر هستیم و تو فقط خودت هستی. بگذار با آرامش از اینجا برویم. "

مایکل درست میگفت و ترسیلیان خیلی زود به این نتیجه رسید که ادامه مبارزه بر علیه دو مرد دیوانگی محض خواهد بود. او شمشیرش را غلاف کرده ، دست به جیب برد و دو سکه طلای بزرگ از جیبش در آورد و بسمت مایکل پرتاب کرد و گفت:

" اینهم انعام امروز تو برای اینکه آدم ترسوئی بودی. به این ترتیب حق نداری بگویی که من از راهنمایی تو بدون پرداخت حق و حساب استفاده کرده ام. و تو وارنی... ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید و در آن موقع کسی نخواهد بود که بکمک تو بیاید. "

او اینرا گفت و از در پشتی پارک خارج شد.

وارنی بنظر میرسید که مایل است بدنبال دشمن خود برود ولی شدت زمین خوردن او بحدی شدید بود که درست نمیتواست تعادل خود را حفظ کند وقتی ترسیلیان ناپدید شد او خطاب به لامبورن گفت:

" مرد خوب... آیا تو با تونی فاستر دوست و هم عهد هستی؟ "

مایکل لامبورن جواب داد:

" ما دوستان قسم خورده هستیم و مانند کارد و جلدش بهم نزدیکیم. "

واری دست به جیب کرده و چند سکه طلا بیرون آورده و گفت:

" اینهم دستمزد تو مرد خوب... من از تو میخواهم که آن مرد را تعقیب کرده و محل

اقامت او را کشف کنی. خبر آنرا برای من به همین جا بیاور و اگر به گلوی خودت

علاقمند هستی یک کلمه در این باره با کسی صحبتی نخواهی کرد.

لامبورن گفت:

" به اندازه کافی سخن گفته شد. من مانند یک سگ شکاری میتوانم بو کشیده و شکار

را پیدا کنم. "

واری شمشیر خود را غلاف کرد و گفت:

" پس حالا دیگر از اینجا برو. "

بعد به لامبورن پشت کرده و آهسته بسمت ساختمان براه افتاد. لامبورن قدری صبر کرد که او دور شود و سپس اشرفی های طلائی که ترسیلیان برای او روی چمن ها انداخته بود جمع آوری کرده ، به همراه سکه های طلائی که وارنی به او داده بود در کیسه پول خود گذاشت و با خود گفت:

" من به آن مشتریان دیشب مهمانسرا در باره کشور 'الدورادو' میگفتم که چطور طلا و نقره در خیابانها ریخته ولی نمیدانستم که هیچ جا از این نظر قابل مقایسه با انگلستان پیر نیست. در این جا از آسمان سکه های طلا میبارد و من تنها کاری که باید انجام بدهم اینست که آنها را جمع کرده و در جیب بگذارم."



فصل پنجم

تونی فاستر هنوز مشغول بحث و مجادله با مهمان زیبای خود بود که تمام درخواست های تونی را برای اینکه به اطاق خود برگردد با سرسختی رد میکرد. صدای سوتی از در ورودی ساختمان در این لحظه بگوش رسید.

فاستر گفت:

" ما حالا بایستی عجله کنیم . این علامت ورود عالیجناب لرد تو هست. حالا در باره اتفاقاتی که در این خانه امروز رخ داده چه بایستی بگوئیم؟ آن بزه کار که از دست جلاد و طناب دار فرار کرد حالا برگشته و باعث محو شدن من خواهد شد. "

خانم جوان گفت:

" آقا... آرامش خود را حفظ کنید و در را بروی ارباب خود باز نمائید. خدای من... عالیجناب لرد اینجا هستند. "

و با سرعت بطرف در اطاق دوید و در را باز کرد ولی صدایش ناگهان تغییر کرده و با دماغ سوختگی گفت:

" آه... اینکه ریچارد وارنی است. "

وارنی وارد اطاق شد و با احترام به خانم اظهار ادب کرده و گفت:

" بله خانم... من فقط ریچارد وارنی هستم و از اینکه باعث نومیدی شما شدم معذرت می‌خواهم . ولی در پشت هر ابر سیاه‌رنگ یک خورشید تابان با انوار درخشان خود قرار دارد. بنابراین با ابر تیره نباید بخشونت رفتار کرد چون منادی درخشش خورشید عالمتاب است. "

خانم با هیجان گفت:

" آیا امشب عالیجناب لرد به اینجا خواهند آمد؟ " تونی فاستر هم همین سؤال را تکرار کرد. وارنی گفت که عالیجناب لرد قرار است که امشب به آنجا بیاید . امی با شنیدن این حرف بسمت در رفت و آنرا باز کرده و با صدات بلند بانگ زد:

" جانت ... جانت ... فوراً خودت را به اینجا برسان. "

بعد بسمت وارنی بازگشت و سؤال کرد که آیا عالیجناب لرد دستور بخصوصی برای او دارد یا خیر. وارنی نامه ای که در ابریشم قرمز پیچیده شده بود از جیب خود بیرون آورده گفت:

" خانم محترم... این نامه هدیه ایست از طرف عالیجناب به ملکه رویاهایشان . "

خانم جوان با هیجان زیاد سعی کرد که پارچه ابریشمی که دور نامه پیچیده شده بود باز کرده ولی چون موفق نشد بار دیگر خطاب به جانت بانگ زد :

" جانت... برای من یک کارد ... قیچی یا هر چه که بتواند این پارچه ابریشمی را قطع کند بیاور. "

وارنی گفت:

" خانم گرامی... شاید خنجر من قادر باشد که این گره را برای شما باز کند. "

بعد از کمربندش یک کاردی که در غلافی از چرم ترکیه بود بیرون آورد .

خانم در حالیکه از گرفتن این اسلحه خودداری میکرد گفت:

" نخیر آقا ... کارد فولادین شما گره ای را که از روی عشق بسته شده نمیتواند باز کند.
"

تونی فاستر که به وارنی نگاه میکرد گفت:

" این کارد گره های زیادی را گشوه است . "

در این حال انگشتان ظریف ولی پر قدرت جانت بدون استفاده از هیچ وسیله برنده موفق شد که گره ابریشمی را باز کند. جانت زیبا رو که دختر تونی فاستر بود و لباس بسیار ساده ای بر تن داشت بسته را به خانم خودش تقدیم کرد. خانم بسته را که حاوی یک گردن بند مروارید اصل که از مشرق زمین آمده بود باز کرده و بعد از اینکه نظری به آن انداخت نامه ای را که همراه گردن بند بود باز کرد و با اشتیاق فراوان مشغول خواندن شد.

جانت که با تحسین به این رشته مروارید های گرانبها نگاه میکرد گفت:

" خانم... حتی زنهای افسانه های اساطیری هم چنین گردن بندی به گردن نداشته اند.

البته هیچ یک از آنها هم گردنی بزیبائی خانم من نداشته اند. "

خانم گفت:

" دختر جان... هر کلمه ای که در نامه نوشته شده است از تمام چنین رشته هائی برای من گرانبهاتر است. ولی حالا به اطاق تعویض لباس با من بیا چون عالیجناب لرد امشب به اینجا خواهند آمد. خواجه وارنی ، ایشان از من خواسته اند که مقدم شما را گرامی داشته و خواست ایشان برای من قانون ازلی و ابدی است. به این جهت من از شما دعوت میکنم که یک نهار کوچک و مختصر در زیر درختان باغ با من صرف کنید. خواجه فاستر ... شما هم همینطور. لطفا دستور بدهید که تمام مقدمات پذیرائی از عالیجناب لرد را برای امشب از همین الآن تدارک ببینند. "

خانم جوان اینرا گفت و به اتفاق ندیمه اش از اطاق خارج شد.

وارنی گفت:

" این خانم هنوز چیزی نشده خود را خانم و صاحب اختیار همه فرض کرده و از جیب دیگران بذل و بخشش کرده درست مثل اینکه شریک واقعی عالیجناب لرد است. بهر حال خوبست که کاری که قرار است اتفاق بیفتد از قبل تمرین کرده باشیم . عقاب کوچک و جوان بایستی این خورشید تابان را قبل اینکه پر گشوده و ناپدید شود ، خوب به او نگاه کند. "

فاستر گفت:

" اگر این دختر سر خود را بالا بگیرد ، چشمانش از تابش اشعه خورشید خیره نخواهد شد. من بشما قول میدهم که این خانم سر تعظیم فرود نخواهد آورد. خواجه وارنی... او از همین الآن به حرف من گوش نداده و به خواسته های من وقعی نمیگذارد. او برای من کوچکترین ارزشی قائل نیست. "

وارنی گفت:

" این تقصیر خودت است. تو یک همدم بی احساس و بیحالی هستی. همه چیز را که با زور نمیتوان بدست آورد. آیا نمیتوانی خانه خود را قدری مطبوع تر و شادتر برای او بسازی؟ شاید قدری موسیقی و تفریح در روحیه این زن جوان مؤثر واقع شود. احتیاجی هم نیست که تو او را تا این حد از بیرون رفتن بترسانی. خوبست که تو در حیاط کلیسا و قبرستان زندگی میکنی ولی حتی قادر نیستی این خانم را از ارواحی که در اینجا هستند بترسانی. "

فاستر گفت:

" خواجه وارنی... از این حرفها نزن. من حاضر نیستم که با موسیقی و اسباب بازی ارزش و اهمیت همسایگان فوت شده خود را کم و کوچک کنم. من بتو قول میدهم که زندگی در میان مرده ها قوت قلب زیادی میخواهد. "

وارنی گفت:

" این خرافات و اوهام را کنار بگذار... و حالا که صحبت به این جا کشید تو بدذات به من بگو که چطور شد که پای ترسیلیان به اینجا باز شده و او در نزدیکی در پشتی باغ چکار میکرد؟ "

فاستر جواب داد:

" ترسیلیان؟ ... من هرگز چنین اسمی را نشنیده بودم. "

وارنی گفت:

" بدذات... این همان شخصی است که از کورن وال آمده و ' سرهيو رابسارت ' دختر زیبایش ' امی ' را موافقت کرده بود که به او بدهد. او به اینجا آمده که دختر فراری را بخانه خودش باز گرداند. خوشبختانه او هیچ چیز در باره عالیجناب لرد نمیداند و خیال میکند که مسبب همه این اتفاقات و فرار امی از خانه من بوده ام. ولی از چیزی که من سر در نمیآورم اینست که چگونه او خودش را به اینجا رسانده بود. "

فاستر جواب داد:

" او بهمراه مایکل لامبورن بود. او را که حتما میشناسید. "

وانی سؤال کرد:

" این مایکل لامبورن دیگر کیست؟ خدا میداند که تو بایستی یک اعلان بالای در این خانه نصب کرده و هر رهگذری که از اینجا رد میشود بداخل دعوت کنی که بیایند ببینند چیزی را که تو قرار است از خورشید و هوا مخفی نگاه داری کیست و در اینجا چه میخواهد."

فاستر گفت:

" خواجه ریچارد وارنی... این مطالب شباهت به محاکمه دادگاه داشته اینطور بنظر میرسد که خدمات من دیگر برای شما قابل قبول نیست. آیا این خود شما نبودید که از من خواستید که کسی را برای شما پیدا کنم که شمشیر تیزی داشته و مقید به مسائل عذاب وجدان نباشد؟ این مرد بلند قامت تمام این خواصی را که شما ذکر کردید یکجا در خود جمع کرده و من او را به اینجا آورده که با او مذاکره نمایم و فکر میکردم همان چیزی است که شما از من خواسته بودید و از من راضی خواهید شد. حالا ببینید که از اینکه من خود را کوچک کرده و با چنین آدمی مذاکره کرده ام بجای تشویق توبیخ میشوم."

وارنی گفت:

" آیا این مرد همان شخصیتی را دارد که تو خودت دارا هستی؟ مگر همین شخص نبود که ترسیلیان را با خود به اینجا آورد؟ "

فاستر گفت:

" آنها به اتفاق یکدیگر به اینجا آمدند و وقتی من در خارج از اطاق مشغول مذاکره با او بودم دختر کوچک زیبای ما از اطاقش بی اجازه بیرون آمده و چند دقیقه ای با او تنها شده بود. "

واری گفت:

" عجب تبهکار بی احتیاط و سهل انگاری هستی تو ... در این اواخر این دختر خانم هر موقع عاشق بلند پایه اش عالیجناب لرد او را تنها میگذارد فیلش یاد هندوستان کرده و بیاد پدرش میافتد. اگر این مرد ابله که زبان به نصیحت

باز کرده بود موفق میشد که او را بخانه پدرش باز گرداند همه ما یکسره محو شده بودیم. "

تونی فاستر گفت:

" ارباب... نگران نباشید... این دختر خانم ابدًا چنین قصدی ندارد چون بمحض اینکه او را دید فریاد کشید و ما بیدرنگ خود را به آنجا رساندیم. "

" بسیار خوب فاستر... آیا تو از دختری 'جانت' میتوانی سؤال کنی که عکس العمل خانمش در این مورد چه بوده است؟ "

فاستر جواب داد:

" خواجه وارنی... بگذارید که این مطلب را برای شما روشن کنم که که دختر من خود را وارد این مسائل نکرده و ضمناً مخالفتی هم با کاری که ما انجام میدهیم ندارد. من هر کاری بکنم و بهر دسیسه ای وارد بشوم خودم در این دنیا و دنیای بعدی جوابگوی کارهای بد و خوب خودم خواهم بود. ولی هرگز روح بچه خودم را بخاطر رضایت شما و یا عالیجناب لرد دستخوش چنین بازی هائی نخواهم کرد. من ممکن است خودم در میان حرامیان و تبهکاران رفت و آمد کرده ولی اجازه نخواهم داد که دختر بیگناهم به این جمع وارد بشود. در هر صورت... دختر من گفت که خانمش به او گفته بود که پدرش در بستر بیماری افتاده و او لازم است که پدرش سری بزند. "

وارنی گفت:

" این همان مطلبی بود که من بدنبالش بودم و حالا باید روی آن کار کنم. ولی این مملکت و ایالت ما باید خودش را از شر این ترسیلیان حفظ کند. من از این مرد بمانند شدیدترین سموم کشنده نفرت دارم و حضور او در این منطقه باعث دلنگرانی دائمی من خواهد شد. من امروز میبایستی برای همیشه خودم را از شر او خلاص میکردم ولی متأسفانه پایم روی چمن مرطوب لغزید و حقیقت اینست که اگر این دوست تو بکمک من نیامده و دست او را نگاه نداشته بود تا این موقع من در راه بهشت یا جهنم بودم. "

فاستر گفت:

" خواجه وارنی... حالا شما از این خطر وحشتناک که خوشبختانه از سر شما گذشته به این صورت صحبت میکنید؟ من اگر بخاطر این نباشد که فکر میکنم که هنوز سالهای زیادی دارم که زندگی و توبه کنم راه خود را از شما جدا میکردم. "

وارنی گفت:

" عمر تو از عمر حضرت نوح هم طولانی تر خواهد بود و پولهای را هم که جمع آوری خواهی کرد از گنجینه حضرت سلیمان پیشی خواهد گرفت. ولی با همه این حرفها تکلیف این مرد... منظورم ترسیلیان است ، بایستی روشن شود. این تبهکاری را هم که

استخدام کرده ای بجای اینکه در فکر نابود کردن او باشد به خدمت او در آمده است.

تونی... فراموش نکن که این مسئله به زندگی و آینده ما ارتباط پیدا میکند. "

فاستر متفکرانه گفت :

" بله... بله... مثل همیشه این مشکل صرفاً روی دوش من قرار داشته و من بایستی

فکری در مورد آن کرده و خود را بخطر بیاندازم . "

وارنی جواب داد:

" خودت را بخطر بیاندازی؟ این مرد بدون شک بار دیگر به اینجا برخواهد گشت و تو

میتوانی اشتباهها او را بعنوان یک دزد گرفته و طبیعی ترین کار اینست که تو برندگی

شمشیر خود را به او ثابت کرده و هیچ کس نمیتواند

بخاطر از بین بردن کسی که بی اجازه بخانه تو وارد شده ترا ملامت کند. "

فاستر گفت:

" بله... من در میان شما نقش سگ درنده را بازی میکنم و دستمزد منم بیشتر از یک

سگ نیست. خواجه وارنی.. مالکیت این خانه بطور تمام و کمال بشما بر میگردد و من

کسی جز یک مستاجر بی اهمیت نیستم که هر لحظه اراده کردید مرا از اینجا بیرون خواهید انداخت. "

" تونی فاستر... اگر تو خدمات مفیدی برای ما انجام بدهی این مسئله مستاجر بودن میتواند به مالکیت تغییر پیدا کند. فقط اینکه در و پنجره ها را روی این دختر خانم ببندی و قفل کنی کافی نیست . و فراموش هم نکن که خدمات فعلی تو هم خیلی عادلانه و سخاوتمندانه جبران شده و سالانه هفتاد و نه پوند و پنج شیلینگ حق الزحمه دریافت میکنی . حالا هر چقدر که چوب هم بفروش میرسانی آنهم تماما بجیب خودت میرود. البته این خدمات تو که کاملا محرمانه نگهداشته میشود ارزش زیادی داشته و تو کاملا مستحق این دستمزد هستی. حالا به این زیر دستت دستور بده که چکمه های مرا از پایم در بیاورد و خوراکی و نوشیدنی را هم فراموش نکن. منم باید بروم و با این دختر کمی مذاکره کنم. "

آنها نزدیک ظهر بود که از هم جدا شده و چون نهار تقریبا آماده شده بود آنها بار دیگر خیلی زود یکدیگر را ملاقات کردند. وارنی لباسهای درباری خود را پوشیده و حتی تونی فاستر هم در این فرصت لباس های مرتب و تمیز بتن کرده و هر دو با ظاهری خوب منتظر نهار شدند.

این تغییر ظاهری فاستر از چشم وارنی پنهان نماند و وقتی غذا تمام شد و آنها تنها شدند وارنی به فاستر گفت:

" تو مثل یک پرنده خوش خط و خال شده ای ولی باید ببخشی که من نمیتوانم به مشتاقان زیارت تو اجازه بدهم که در اینجا جمع شده و برای تو ابراز احساسات بکنند.

"

فاستر گفت:

" خواجه وارنی... این تعریفات شما مانند اینست که طلا و جواهر جلوی خوکها بریزید. من بزبان ساده بشما میگویم که کسی که پادشاه تمام دنیاست بشما یاد داده است که چطور با زیر دستان رفتار کرده و از این خوشرفتاری سودی که عاید شما میشود حد و مرز ندارد.

"

وارنی گفت:

" تونی صادق... به من بگو که تو چه میخواهی.. سخنان تو قدری زننده و ناراحت کننده شده اند. به من بگو که مشکل تو چیست؟ "

تونی فاستر گفت:

" من میگویم که آیا بهتر نیست که کسانی که در خدمت ارباب ما هستند و آنهایکه در اطاق انتظار او دور هم جمع میشوند از آدمهای خدا شناس بوده که در حالیکه از جان و دل برای ایشان کار میکنند بدون ایجاد مشکل و ناراحتی شکم خود را نیز سیر نگاه داشته و همه از یکدیگر راضی باشند. ولی در حال حاضر یک مشت آدمهای لابلالی و عیاش در خدمت ارباب قرار گرفته که این مایکل لامبورن در مقابل آنها آدم نجیبی بنظر میرسد. بنظر من اینکار وجهه شاهانه عالیجناب را مخدوش میکند. "

وارنی گفت:

" خواجه فاستر... خیلی خودت را ناراحت نکن... آن کسی که بدنبال شکار تمام پرندگان است بایستی انواع و اقسام شاهین های شکاری در اختیار داشته باشد. راهی که ارباب من در پیش گرفته است یک راه ساده و هموار نیست و او بایستی از خدمات آدمهای مختلف سود بجوید. او درباریان مؤدب و خوش برخوردی نظیر مرا دارد و در همین حال کسانی را هم دارد که ... "

فاستر حرف او را قطع کرد و گفت:

" آه... بله... که وقتی خود عالیجناب حضور ندارند این آقایان خوش برخورد چند کلمه محبت آمیز از طرف ایشان بگوش دختر خانم زیبا میخوانند. "

واری که بروی نیاورد که فاستر کلام او را قطع کرده بود ادامه داده و گفت:

"...کسانی مانند حقوق دانان که قراردادهای او را تنظیم کرده و زمینهای وقفی

کلیساها را به املاک او اضافه میکنند. او همچنین به خدمات پزشکی احتیاج پیدا

میکند و البته افراد جن گیر را هم لازم دارد که شیطان و ارواح خبیثه را از اطراف او

دور کنند. شمشیربازان حرفه ای هم در بین افرادی که به ایشان خدمت میکنند یافت

میشوند که در صورت لزوم برق تیغ آنها چشمان دشمنان عالیجناب لرد را خیره نماید.

در این میان شخصی مثل ترا که خدا شناس و خوش قلب باشد برای مبارزه با اهریمن

هم لازم دارد."

تونی فاستر گفت:

"خواجه واری... من متوجه شدم که منظور شما چیست. عالیجناب در راس این گروه

قرار دارد که در یک قایق قرار دارند و این قایق بحسب تمایل امواج بالا و پائین میرود.

"

واری گفت:

"تونی... این فرضیات تو میتواند جالب باشد ولی فرضیه بیش نیست. شاید این

لباسهای زیبا که بتن کرده ای ترا این چنین فیلسوف مآبانه کرده است. شاید ما بایستی

ترا به دانشگاه آکسفورد بفرستیم که در آنجا معلومات فلسفی خود را تکمیل کنی. حالا بگذریم... آیا تو تمام چیزهائی را که از لندن فرستاده شده بود جمع و جور و مرتب کرده و اطاق عالیجناب را آنطور که ایشان میل دارند تزئین نموده ای؟ "

تونی گفت:

" اطاقها همه طوری ترتیب یافته اند که کاملا مناسب شب زفاف هر پادشاهی خواهد بود. من بشما قول میدهم که دوشیزه خانم امی مانند ملکه سبا با افتخار در آنجا حاضر شوند. "

وارنی گفت:

" حالا درست شد... آینده ما بسته به رضایت این خانم از ما میباشد. "

فاستر گفت:

" پس ما کاخ آرزوهای خود را روی شن و ماسه بنا میکنیم چون اگر همه چیز خوب پیش برود این دختر خانم به دربار خواهد رفت و چطور انتظار دارید که بعد از رفتن به آنجا نیم نگاهی هم به ما بیاندازد؟ او در اینجا مانند یک کرم ابریشم که در تارهای

خودش محبوس است زندگی میکند ولی وقتی به دربار رفت در باغ بزرگ و مصفای
دربار مانند یک پروانه زیبا و خوش آب و رنگ به اینسو و آنسو خواهد پرید. "

وارنی گفت:

" از عدم رضایت آن خانم نگران نباش. من خودم شخصا به او نشان خواهم داد که تو
چه خدماتی برای او انجام داده ای. "

فاستر گفت:

" خواجه وارنی... بخودتان نگاه کنید . همین امروز صبح این خانم با شما با بی اعتنائی
برخورد کرد . من مطمئن هستم که ایشان بشما و به من با نظر تحقیر نگاه میکنند. "

" خواجه فاستر... شما درباره این دختر کاملا در اشتباه هستید . او با تمام وجود به

کسی که میتواند به او عشق و افتخار عرضه کند وابسته است. چه کسی دست امی

رابسارت دختر یک شوالیه فقیر را که قرار بود با فردی مانند ادموند ترسیلیان ازدواج

کند ، گرفت و او را به بالاترین مقام در انگلستان و شاید در همه اروپا ارتقا داد؟ این

شخص خود من بودم و بارها بتو گفته بودم که من آنها را با یکدیگر آشنا کرده و محل

مناسب و مطمئن برای دیدن یکدیگر در اختیار آنها گذاشتم. و باز این من هستم که در

نظر خانواده آنها به آنها خیانت کرده و دختر آنها را از خانه فراری داده ام. فکر میکنی که چه کسی نامه های آنها را برایشان به مقصد میرساند؟ همه این کارها را من انجام دادم و خلاصه کلام این من بودم که بالاترین تاج افتخار این مملکت را بر تارک امی قرار دادم. "

فاستر گفت:

" بله آقای وانی... ولی فراموش نکن که گلی که از شاخه چیده شد با اولین وزش باد ممکن است سرنگون و پژمرده شود. "

وارنی تبسمی کرد و گفت:

" باز هم این من بودم که در اولین فرصت به ارباب و سرور خودم پیشنهاد ازدواج با این دختر را کردم. "

فاستر جواب داد:

" آقای وارنی... این دختر پیوسته فکر خواهد کرد که شما در طرف دیگر قایق یک پارو پنهان کرده اید که در صورت تمایل قایق را بهر سمتی که میل داشته باشید راهنمایی

کنید. عبارت دیگر این دختر همانقدر به شما و به من علاقه دارد که یک محکوم به قاضی و زندانبانش دارد. "

وارنی گفت:

" در اینصورت این دختر قبل از اینکه اینجا را ترک کند بایستی ما کاری بکنیم که به ما علاقمند شود. این دختر باید دوستانش را از دشمنانش تشخیص بدهد و در این حال وظیفه اصلی تو اینست که از او مراقبت کنی. ولی گوش کن... کسی پشت دروازه است و در میزند. "

فاستر از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

" این همان کسی است که ما قبل از ظهر در باره اش صحبت می‌ریدیم. این شخص مایکل لامبورن است. "

وارنی از جا پرید و گفت:

" البته... او را بداخل خانه بیاور. من از او خواستم که محل زندگی ادموند ترسیلیان را برای من پیدا کند. ولی او را اینجا نیاور... منمهم با تو به کتابخانه خواهیم آمد. "

بعد از رفتن فاستر وارنی از جای خود بلند شده ، دستهای خود را روی سینه متقاطع نموده و غرق در افکار دور و درازی شد. بعد روی میز خم شد و با خود گفت؛

" این مرد دون فطرت درست روی نقطه حساس تمام ترس و وحشت من انگشت گذاشت و من قادر نشدم که آنرا از او مخفی کنم. این دختر مرا دوست ندارد و خود منم او را دوست ندارم. این حماقت من بود که از خودم مایه گذاشته و او را از خانه فراری دادم. این خطای جبران ناپذیری بود. بهمین دلیل من خود را دست و پا بسته تحت اختیار او قرار دادم. وقتی همه نقشه های من به نتیجه مطلوب رسید درست همان لحظه ای است که من از ترس قادر نخواهم بود به او نگاه کنم . در حال حاضر مسیر ارباب و من یکی است و اگر او سقوط کند منم سرنگون خواهم شد. ولی اگر من به این دختر کمک کنم که در راس قرار بگیرد او دست مرا برای کمک نخواهد گرفت بلکه برای بالا رفتن و رسیدن به اریکه قدرت روی گردن من خواهد ایستاد. بعد از اینکه درمسند قدری جای گرفت دیگر وجود من زائد خواهد بود. از اینرو بایستی کاری بکنم که از روی علاقه و یا از ترس وجود مرا ضروری دانسته و تحمل کند. اگر بتوانم که چنین کاری را انجام بدهم مسلما یک شاهکار دسیسه درباری خواهد بود. من اگر بتوانم که خود را حافظ اسرار او کرده و او درد دلش را با من در میان بگذارد جایگاه ویژه من در دربار پیوسته حفظ خواهد شد. "



فصل ششم

چهار اطاق که ضلع غربی ساختمان قدیمی کامنور را تشکیل میداد با بهترین و گرانقیمت ترین وسائل تجهیز و تزئین شده بود. انجام این کار از چندین روز پیش از شروع این داستان آغاز شده بود. کارگران از لندن به آنجا آورده شده و به آنها تا تمام کردن کار اجازه خروج از ساختمان داده نشده بود. این قسمت از ساختمان که کاملاً در هم ریخته و وضع بدی پیدا کرده بود در این مدت شباهت به کاخ سلطنتی پیدا کرده بود. تمام کارها بدقت مخفیانه و محرمانه انجام گرفته و سعی بر این بود که کنجکاوی همسایگان تحریک نشود. تونی فاستر در این مخفی نگاهداشتن این تدارکات کاملاً موفق بوده و هیچ خبری به بیرون درز نکرده بود.

در این شبی که انتظار ورود ارباب گرانقدر میرفت برای اولین بار تمام چراغهای اطاقها روشن شده که طوری درخشندگی داشت که اگر بخاطر پرده های حریر و ابریشمی که با طلا مزین شده بودند نبود براحتی میتوانست از یک کیلومتری بچشم دیده شود.

این اطاق ها همه بیکدیگر راه داشته و توسط یک پلکان وسیع به طبقه پائین متصل میشد. کشیش کلیسا در گذشته از این اطاقها گاهی برای تشکیل جلسات مشاوره

استفاده میکرد. ولی حالا دیوارهای اطاقها با چوب جنگلی قهوه ای رنگی پوشیده شده و توسط روغنی که از جزایر هند غربی وارد شده بود صیقل داده شده بود. برای جبران رنگ تیره این چوبها که اطاق را کم نور میکرد چلچراغ های نقره ای در تمام اطاقها نصب شده بود. یک میز چوبی بزرگ در انتهای سرسرا قرار داده شده بود که بیشتر برای بازیهای متداول آن زمان مورد استفاده قرار میگرفت. از این سرسرا یک در بزرگ و باشکوه به اطاق میهمانی باز میشد که دیوار هایش با پارچه های حریر و ابریشم آبی‌رنگ پوشیده شده ، صندلیهای این اطاق از چوب آبنوس بود و به زیباترین وجهی کنده کاری شده بود. کف اطاق با فرش اسپانیائی مفروش شده که تصاویر گلها و میوه ها روی آن نقش گردیده بود. شخص از اینکه روی این اثر هنری زیبا پا بگذارد خود را معذب احساس میکرد. گنجه بزرگی کنار دیوار قرار داده شده بود که در آن انواع و اقسام قابها و بشقاب های طلا کوب قرار داده شده بود.

سومین اطاق که اطاق استراحت نامیده میشد وسط زیباترین ترین و گرانترین پرده های موجود تزئین گردیده و در این اطاق مبل بسیار بزرگ و باشکوهی که دو نفر روی آن براحتی جا میگرفتند قرار داده شده و خود مبل دارای سقف پارچه ای و پرده در دو طرفش بود. چهارپایه های این اطاق بسبک عربی تزئین شده و در همین اطاق لوازم

موسیقی برای سرگرم کردن حاضران هم در گوشه و کنار خود نمائی میکرد. چهار شمع خوشبو که به ستونی زیبا شبیه بودند روشنائی این اطاق را تامین میکردند.

آخرین اطاق ، اطاق خواب بود که با حریر و ابریشم با رنگهای ملایم تزئین شده بود. دو چراغ بزرگ پایه دار که با روغنی خوشبو پر شده بودند نور ملایمی به اطراف میپراکندند و فرش این اطاق طوری ضخیم بود که سنگین ترین قدم نمیتوانست کوچکترین صدائی ایجاد کند. یک جفت تپانچه و کارد شکاری در روی دیوار در بالای تختخواب نصب شده بود که کاملاً پیدا بود که آنها را از جهت نمایش در آنجا قرار داده اند نه اینکه خطری ساکنان این اطاق را تهدید میکرد. ما نباید فراموش کنیم که در این اطاق یک پستو وجود داشت که در زمان کشیش نقش یک نمازخانه کوچک را ایفا میکرد.

حالا این پستو تبدیل بیک اطاق کوچک زیبا شده بود که در آن یک میز مرصع کوچک با دو صندلی قرار داده شده و چند کتاب ، کتاب دعا و کتاب مقدس روی میز وجود داشت.

قسمتی از این ساختمان که به قسمت مجاور ارتباط پیدا میکرد اختصاص به یک آشپزخانه بزرگ و مجهز داده شده بود.

دختر جوان که بخاطر او تمام این مخارج و زحمات داده شده بود در اطاق استراحت نشسته و با تحسین به اطراف خود نگاه میکرد. تمام اقداماتی که در این اتاقها صورت گرفته بود با دقت از او پوشیده نگاه داشته شده و این خانم کوچکترین اطلاعی از این تغییر و تحولات نداشت. در این غروب او وارد این قسمت از ساختمان شده که از زیبایی و شکوه آن به تعجب دچار شده بود. او درک میکرد که جادوگری که این معجزه بزرگ را انجام داده است نامش عشق است.

این خانم جوان چون با یکی از بزرگترین اشرافزادگان انگلستان سر و کار داشت او را خانم کنتس امی خطاب میکردند و بعد از اینکه خوب دور و بر اطاق استراحت را با دقت و تحسین مطالعه کرد با اشتیاق زیاد به بقیه اطاقها سر زده و در هر اطاق چیزهای زیادی بود که نظر دختر جوان را جلب میکرد. ندیمه او جانت هم پشت سرش راه میرفت و او در هر اطاق چیزهای زیبا و جالب را به او نشان میداد. او در پایان به جانت گفت:

"جانت... چه چیز بیشتر از این جالب و زیبا میتواند باشد که همه این تشکیلات صرفاً بخاطر عشق تهیه شده است؟"

دختر جوان خدانشناس جواب داد :

" خانم... بایستی در درجه اول به درگاه پروردگار بزرگ شاکر باشیم که یک چنین شوهر خوب و سخاوتمندی را نصیب شما سرکار خانم کرد. منمهم در این کار سهم کوچکی داشته ام ولی اگر شما به این ترتیب از یک اطاق به اطاق دیگر بدوید تمام زحمات من برای آرایش سرکار خانم نقش بر آب خواهد شد. "

خانم کنتس جوان و زیبا در همان لحظه متوقف شده و در آینه بزرگ ونیزی به خود نگاه کرد و گفت:

" جانت... تو درست میگوئی. من بیشتر شبیه دختران شیر فروش شده ام تا یک خانم کنتس . گونه های من در اثر این رفت و آمد سریع گل انداخته و تمام این موهای بلوطی من که توبا زحمت جمع و جورشان کرده بودی ، به اطراف پراکنده شده است. یقه پیراهنم هم بیشتر از حد باز شده که باعث خجالت من خواهد شد. دختر خوب من... ما به اتاق استراحت خواهیم رفت و در آنجا تو به من کمک کن که سر و وضع خودم را مرتب کنم. "

آنها به اتفاق به اطاق استراحت رفته و در آنجا خانم کنتس خود روی کوسن های ساخته شده در مشرق زمین انداخت. او گردن بند مرواریدی را که کمی قبل از

شوهرش دریافت کرده بود بگردن انداخته و دانه های مروارید در سفیدی و درخشندگی با دندانهای او رقابت میکرد.

ندیمه او هنوز با کمال دقت سعی میکرد که موها و لباسهای او را مرتب کند ولی خانم کنتس گفت؛

" حالا به این کار خود خاتمه بده چون قبل از اینکه عالیجناب وارد شود من میل دارم که با پدرت و خواجه ریچارد وارنی گفتگوئی داشته باشم. ارباب روی او خیلی حساب میکند ولی من مطالبی دارم که اگر آنها را بازگو کنم این مرد از چشم ارباب خواهد افتاد. "

جانث گفت:

" خانم خوب و زیبای من... شما اینکار را نخواهید کرد . او را بخدای خودش بسپارید که تمام بزهکاران را به موقع خودش تنبیه خواهد کرد. خود را هم با وارنی در نیاندازید چون او آنقدر در گوش ارباب خوانده است که جایی برای بدگوئی از او باقی نمانده است. "

کنتس گفت:

"جانت... حالا به من بگو که تو این مطلب را از چه شخصی شنیده ای؟ من چرا باید با

شخصی مانند وارنی که

بد طینت و فرومایه است کنار بیایم؟ منکه همسر ارباب و سرور او هستم."

جانت گفت:

"البته شما سرکار خانم همه چیز را بهتر از من میدانید ولی من از پدرم شنیده ام که

متگفت که ترجیح میدهد که سر راه یک گرگ گرسنه قرار بگیرد تا اینکه با نقشه های

وارنی مخالفت نماید."

خانم گفت:

"دختر جان... پدر تو درست گفته است و من مطمئن هستم که پدرت اینرا از طریق

دلسوزی بیان کرده است. شاید این مرد فکر و نقشه خوبی داشته باشد ولی رفتار و

کردارش اینرا گواهی نمیدهد."

جانت گفت:

" خانم من... در این مورد شکی نداشته باشید. هدف پدر من خدمت بشماست هر چند که او مرد ساده ای است و ظاهر او که چندان مناسب نیست با مکنونات قلبی اش منافات دارد. "

" دختر جان... من هرگز در باره نیت خیر پدر تو شک نکرده ام ولی پدرت یکی از آن چهره هائی را دارد که وقتی افراد به او نگاه میکنند مرتعش میشوند. من فکر میکنم که حتی مادر خودت با این حرف من موافقت داشته باشد. "

جان فاستر گفت:

" خانم عزیز من... خود شما هم وقتی وارنی نامه عالیجناب را برای شما آورد مرتعش شده و صورتتان قرمز شد. "

کنتس گفت:

" دختر جان... تو کم تجربه هستی... تو نمیدانی که مواردی در زندگی پیش میآید که شخص بلرزه میافتد ولی این ارتعاش از روی ترس نیست. ولی جان... حرف مرا قبول کن... من در هر حال از پدر تو حمایت خواهم کرد چون تو دختر عزیز بچه او هستی. "

بعد ناگهان صورتش در هم رفت و ابری از اندوه بر ناصیه اش نشست و گفت:

" من خوشحالم که تو برای پدرت احساس همدردی داری ولی خود من هم نگران پدرم هستم که بخاطر من در بستر بیماری افتاده است. ولی منم سعی خواهم کرد که خیلی زود او را با اخبار خوبی که از طرف من دریافت خواهد کرد شفا بدهم. من باید خوشحال باشم چون آقای من نباید مرا قرین حزن و اندوه ببیند. تو هم خوشحال باش جانت چون دیگر وقتی نمانده که ارباب ما وارد بشود. حالا پدرت و وارنی را به اینجا احضار کن چون من میل ندارم که از دست آنها ناراحتی بدل داشته باشم. اگر چیزی بگوش عالیجناب لرد برسد تقصیر خودشان خواهد بود. حالا پدرت و وارنی را صدا کن که به اینجا بیایند. "

جانت فاستر فرمان خانمش را اجرا کرده و چند لحظه بعد وارنی به اطاق استراحت وارد شد. او که یک درباری ماهر و ورزیده بود چهره خود را طوری تنظیم کرده بود که خانم کنتس چیزی در آن جز صمیمیت نمیافت. بعد از او تونی فاستر وارد اطاق شده و قیافه و رفتار او بکلی با تزئینات زیبای اطاق در تضاد بود. او با عدم موفقیت سعی میکرد که نگرانی و ناراضی بودن خود را پنهان نماید. تا حالا او به دختر جوان دستور داده و شدیداً او را کنترل میکرد ولی حالا این خانم در چنین اطاقی نشسته و پر بها ترین جامه ها و جواهرات را در بر داشته و سرنوشت فاستر توسط او تعیین میگردد. احترامی

که به خانم کنتس گذاشت تصنعی و ظاهری و مانند احترامی بود که محکومین در دادگاه به قاضی میگذارند.

واری که بخاطر خون اصیلزادگی که در رگهایش جریان داشت طبعاً جلوتر از تونی فاستر وارد اطاق شده بود میدانست که چه بگوید و چطور با اتکا به نفس رفتار کند. خانم کنتس هم او را با ادب و احترام پذیرفته و این نشانه خوبی بود که این خانم به او امان داده و بدنبال جنگ و ستیز با او نیست. او با لحن دوستانه ای گفت:

" خواجه واری... شما امروز هدیه ارزنده ای برای من آوردید. من از فرط خوشحالی اینکه نامه و هدیه ای از شوهرم دریافت کرده ام واقعا فراموش کردم که آنطور که باید و شاید از زحمات شما تشکر کنم. ما دست خود را بعلامت آشتی کنار بسمت شما دراز میکنیم. "

واری یک زانوی خود را روی زمین گذاشت دست زیبای خانم کنتس را گرفت و سپس گفت:

" سرکار خانم... من شایستگی این افتخار را ندارم چون دست شما را نه یک فرد عادی مثل من بلکه شاهزادگان بایستی ببوسند. "

او دست خانم کنتس را که گرانبها ترین جواهرات در انگشتانش بود بوسید و سپس با وقار از جا بلند شده و میخواست که مبل بزرگ دو نفره را به خانم کنتس برای نشستن نشان دهد که خانم جوان گفت:

" آقای وارنی عزیز... من روی این مبل که مانند تخت سلطنت است بتنهائی نخواهم نشست و منتظر میمانم که عالیجناب لرد هم وارد شده و به اتفاق روی آن بنشینیم. "

فاستر هم خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" سرکار خانم... امیدوارم که رفتار من که صرفا اطاعت دستورات عالیجناب بود شما را ناراحت نکرده و از من رنجیده نشده باشید. من متوجه بودم که بعضی دستورات من باعث ناراحتی شما میشد ولی این چیزی بود که شوهر شما از من خوسته بود و البته اطاعت از شوهر از واجبات است. "

خانم کنتس گفت:

" من در این لحظه طوری از دیدن این اطاقها و تزئینات آنها هیجان زده شده ام که نمیتوانم فکر کنم که شما با وفاداری مطلق به شوهرم از ورود من به این جا جلوگیری کرده بودید. این اطاقها واقعا زیبا و مجلل شده اند. "

فاستیر گفت:

" بله خانم... این کار خرج زیادی برداشت . من حالا تا موقعی که عالیجناب تشریف بیاورند شما را با آقای وارنی تنها گذاشته چون اینطور که من متوجه شده ام ایشان مطالبی از طرف عالیجناب شوهرتان دارند که بشما بازگو کنند. حالا جانت با من بیا که بهمه جاها سرکشی کرده که مطمئن شویم همه چیز مرتب است. "

کنتس گفت:

" آقای فاستر... من میل دارم که دختر شما همینجا باشد البته قدری دورتر از ما چون اگر آقای وارنی برای من پیغامی از طرف شوهرم دارند میخواهم که من تنها فردی باشم که آنرا میشنوم. "

فاستر با دستپاچگی ادای احترامی کرد و خارج شد. بنظر میرسد که او از آنهمه پول که خرج مرمت و تزئین این چهار اطاق شده بود احساس نارضایتی میکرد. وقتی از آنجا رفت دخترش چهارچوب گلدوزی خود را برداشت و به انتهای اطاق رفت . در این حال ریچارد وارنی کوتاهترین چهار پایه ای را که توانست پیدا کند نزدیک کوسن هائی که خانم کنتس روی آنها نشسته بود قرار داد . او با چشمانی که بزمین دوخته شده بود

روی چهارپایه نشست و کلمه ای از دهانش بیرون نیامد. وقتی خانم کنتس متوجه شد که وارنی گفتگو را آغاز نخواهد کرد گفت:

" آقای وارنی... من او حرف فاستر اینطور نتیجه گیری کردم که شما از طرف عالیجناب لرد مطلبی دارید که به من بازگو کنید. بهمین دلیل بود که از ندیمه خودم خواستم که از ما فاصله بگیرد. اگر من اشتباه کرده و شما برای من پیغامی ندارید من او را احضار کرد و نزد خود مینشانم. "

وارنی گفت :

" خانم... فاستر قدری در این مورد دچار اشتباه شده بود. چیزی که من میخواستم بشما بگویم ' از طرف ' شوهر شما نبود بلکه ' در مورد ' ایشان بود. حالا اگر اجازه میدهید چیزی را که میخواستم بگویم به اطلاع شما برسانم. "

کنتس گفت:

" آقا... من با صبری منتظر هستم که بشنوم شما در مورد شوهر من چه چیزی میخواهید به من بگوئید. ولی عجله کنید و مطلب را بطور خلاصه بگوئی دچون هر لحظه ممکن است ایشان وارد شوند. "

وانی گفت:

" خانم... بطور خلاصه خدمت شما عرض میکنم که آیا شما امروز ترسیلیان را در اینجا

دیدید ؟ "

خانم با قدری تندی جواب داد:

" بله آقا... من او را دیدم. اشکال این کار چیست؟ "

وارنی با فروتنی جواب داد:

" خانم... البته این کار به من ارتباطی پیدا نمیکند ولی در نظر داشته باشید که اگر

عالیجناب این مطلب را از زبان دیگران بشنوند چه احساسی خواهند داشت. "

" چرا از این مسئله ساده بایستی کوچکترین احساسی در ایشان پیدا شود. دیدار من با

ترسیلیان باعث شرمندگی و تجدید رنج و عذاب من شد. چون او خبر ناخوشی پدرم را

برای من آورد. "

وارنی پرسید:

" ناخوشی پدر شما؟... این قضیه اگر صحت داشته باشد ایشان در همین اواخر
میبایستی مریض شده باشند چون قاصدی را که من بدستور عالیجناب نزد ایشان
فرستادم در بازگشت گفت که آقای شوالیه در کوه و دشت بدنبال شکار بوده و کاملاً
سر حال بنظر میرسیده اند. من اطمینان دارم که ترسیلیان از این مطلب اطلاع نداشته
و همه خوب میدانیم که ترسیلیان تعمد دارد که خوشی و شادمانی شما را بهم بزنند. "

خانم کبتس با حرکات سر و دست گفت:

" خواجه وارنی... شما در باره این مرد اشتباه قضاوت میکنید. کاملاً اشتباه... او صادق
ترین و بی غل و غش ترین موجود جهان است. من میدانم که عالیجناب هم در مورد
این مرد همین احساس را دارند. "

وارنی گفت:

" خانم... مرا میبخشید ولی من در مورد این آقا بیعدالتی نکرده و فقط میخواستم
بگویم که بایستی مواظب شایعاتی که بوجود میآید بود. هر شخص بسته به اینکه چه
خواسته ای هر چند مشروع داشته باشد تمام یا قسمتی از حقیقت را پنهان میکند. "

کنتس گفت:

" آقا شما بسیار رفتار مؤدبانه ای دارید ولی عقاید و اطلاعات شما کامل و دقیق نیست. در مورد ترسیلیان باید بگویم که من در حق او اشتباهاتی را مرتکب شده ام و اینرا هیچ کس بهتر از خود شما نمیداند. وجدان ترسیلیان از نوع دیگری است و دنیائی که شما متذکر شدید نمیتواند او را از راه درستی که در زندگی انتخاب کرده است منحرف کند. بخاطر همین است که پدر من او را دوست میدارد و خود منم اگر میتوانستم همین کار را میکردم. در این مورد بخصوص او از قضیه ازدواج من بکلی بی خبر است و نمیداند که شوهر من چه کسی است. انگیزه او برای خارج کردن من از این محل از همینجا سرچشمه میگیرد. من مطمئن هستم که او در باره مریضی پدرم قدری اغراق کرده است و شاید اخبار شما مطمئن تر باشد. "

واری گفت:

" خانم باور کنید که همینطور است. من تظاهر نمیکنم که در تمام عمر دهان به دروغ نیالوده ام ولی وقتی چیزی یا کسی به ارباب بزرگوار من ارتباط پیدا میکند من هرگز از دروغ استفاده نمیکنم. من به سرکار خانم دروغ نگفته آنهم در موقعیتی که اگر مطلبی خلاف واقع گفته باشم خیلی زود دروغ من آشکار خواهد شد. "

کنتس با بی صبری گفت:

" درست بهمین دلیل من نمیتوانم درک کنم که چرا نباید حقیقت مسئله ترسیلیان را نزد شما ، نزد شوهرم و نزد تمام دنیا مطرح کنم ؟ "

وارنی گفت:

" پس اگر بهمین ترتیب پیش برویم شما همین امشب به شوهر بزرگوارتان خواهید گفت که محل اقامت شما را که تا آن اندازه محرمانه و در خفا نگاه داشته شده بود توسط ترسیلیان کشف شده و خود شما با او گفتگویی داشته اید. "

کنتس جواب داد:

" بدون کوچکترین تردیدی همین کار را هم خواهیم کرد. این اولین چیزی است که من به ایشان خواهیم گفت. البته این کار ساده ای نیست ولی من آنرا انجام خواهیم داد. "

وارنی گفت:

" البته سرکار خانم مخیر هستند که هر کاری را که میل دارند انجام بدهند ولی اگر از من میپرسید من بشما میگویم که زحمت و رنج این گفتگو را بخود هموار نکرده و ساعات خوشی را که ارباب ما بعد از مدتها گرفتاری کاری واقعا به آن محتاج است خراب نکنید. این کار بنفع خود ترسیلیان هم خواهد بود چون دانستن ارباب از اینکه او

خود را به اینجا رساند بود میتواند برای ترسیلیان بسیار گران تمام شود. جان او در خطر خواهد بود. "

خانم کنتس که تحت تاثیر قرار نگرفته بود گفت:

" من با این نتایج وحشتناکی را که شما از بازگو کردن یک مطلب ساده به شوهرم پیش بینی میکنید نمیتوانم موافقت داشته باشم. مگر اینکه این خبر افکار بدی در ذهن او ایجاد کند که من با شناختی که از روحیه سخاوتمند او دارم مطمئن هستم چنین اتفاقی نمیافتد. "

واری مدتی ساکت ماند و بفکر فرو رفت بعد ناگهان گفت:

" خانم... من حالا بشما نشان خواهم داد که که یک آدم درباری هم میتواند ادب و نزاکت را بخاطر کسانی که به آنها احترام گذاشته و دوستشان دارد کنار بگذارد. هرچند که این کار برای خودش مخاطره ایجاد کند. خانم... به اطراف خود نگاه کنید... این دیوارهای بلند که این خانه قدیمی و دور افتاده را محاصره کرده است بخاطر این انتخاب گردیده که گرانبها ترین و زیباترین جواهر روی زمین را از چشم دیگران مخفی نگاهدارد. شما بچشم خود میبینید که هر قدمی که شما بر میدارید توسط افرادی نظیر

فاستر کنترل میشود همه اینها را در نظر بگیرید و با خود قضاوت کنید که دلیل این پنهان کاریها چیست. "

کنتس گفت:

" چون سرور من اینطور خواسته است. من انگیزه دیگری در این کار نمیبینم. "

وانی گفت:

" البته این خواسته عالیجناب است و این از علاقه ایشان به شما سرچشمه میگیرد. ولی

همه میدانند که وقتی یک شخص دارای جواهر بسیار قیمتی میباشد سعی میکند که

آنها از چشم دیگران مخفی نماید. "

خانم در جواب گفت:

" آقای وارنی... چه لزومی برای همه این مذاکرات است؟... شما میخواهید به من بگوئید

که سرور ما احساس حسادت کرده و به این دلیل سعی دارد مرا از چشم دیگران مخفی

نماید. "

وارنی گفت:

" درست همینطور است خانم. "

خانم گفت:

" من یک علاج خیلی خوب برای این حسادت در اختیار دارم و آن اینست که وقتی شوهرم مشاهده کند که من چیزی جز حقیقت به او نگفته ، هیچ مطلبی را از او پنهان نمیکنم و روح من مانند یک آینه پاک و صادق است او تصویر خود را در من خواهد دید و دست از حسادت بیجا برخواهد داشت. "

وارنی گفت:

" من زبان خودم را نگاه میدارم و از آنجائیکه من هیچ دلیلی ندارم که دلم بحال ترسیلیان بسوزد دیگر بیشتر از این بشما و بخودم زحمت نمیدهم که در باره نتایج چنین مکاشفه ای از طرف عالیجناب تا جائیکه به ترسیلیان مربوط میشود داد سخن بدهم. شما سرور ما را خیلی بهتر از من میشناسید. "

خانم گفت:

" این گفتگو را خاتمه بدهیم. من سر و صدای کالسکه و اسبان را از محوطه میشنوم. عالیجناب اینجا هستند. "

وانی گفت:

" من فکر نمیکنم که صدای حرکت اسبها از محوطه پائین به این جا برسد. "

خانم کنتس گفت:

" وارنی... گوش من از گوش تو بمراتب تیز تر است. او اینجاست. "

وارنی با التماس گفت:

" خانم بحرف من گوش کنید... مطالبی را که من بشما گفتم از روی صداقت و علاقه

بود. از آن بر علیه من اسفاده نکنید و باعث محو من نشوید. "

در این موقع در اطاق باز شده و یک مرد محتشم با ابهتی شاهانه که لباس سواری با

شکوهی بتن داشت وارد اطاق شد.



فصل هفتم

ابری از عدم رضایت و سرگشتگی در ناصیه کنتس جوان ایجاد شده بود که علت آن پافشاری شدید وارنی روی حرف خودش بود. ولی وقتی چشمش به شوهرش افتاد تمام ناراحتی های خود را فراموش کرده و با شیرین ترین لبخند خود را در آغوش او انداخت و در گوشش زمزمه کرد:

" بالاخره آمدی... انتظار من بسر رسید. "

وقتی آقای لرد وارد شد وارنی خود را کنار کشیده و از در خارج شد. جانت هم میخواست همین کار را بکند که خانمش به او اشاره کرد که در همان اطاق بماند. بار دیگر جانت بگوشه اطاق رفته و در آنجا روی پا ایستاد که خانم هر فرمانی صادر کند بسرعت انجام بدهد. .

در این احوال، عالیجناب ارل [ارل یک لقب اشرافی انگلیسی و معادل کنت فرانسوی است . بهمین دلیل خانم او او را کنتس صدا میزنند. مترجم] که یکی از بزرگترین

اشرافزادگان انگلستان بود با محبت متقابل جواب همسر جوانش را داد ولی وقتی دختر جوان میخواست که بالا پوش او را از تنش در بیاورد ممانعت کرد. خانم کنتس گفت:

" من میخواهم بالاپوش شما را در بیاورم که ببینم آیا همانطور که قول داده بودید با لباس های با شکوه عالیجناب ارل بدیدن من آمده اید یا اینکه مطابق معمول لباسهای یک سوار کار معمولی در بر کرده اید. "

عالیجناب ارل گفت:

" امی... تو هم مثل بقیه افراد دنیا شده ای ... جواهرات، پره های گران قیمت و ابریشم در نظر آنها از شخصیت واقعی اهمیت بیشتری دارد. هر شمشیر کند و زنگ زده در غلافی زیبا و با شکوه ، فریبنده بچشم میآید. "

وقتی خانم کنتس موفق شد که بالاپوش شوهرش را در آورده و روی زمین بیاندازد ، لباس های فاخر او ظاهر شده که حتی چشمان شاهزادگان را خیره میکرد. دختر جوان با رضایت گفت:

" ولی عالیجناب ارل عزیز من... این مثالی که ذکر کردید در مورد شما صادق نیست. شما شمشیر فولادین درخشنده ای هستید به هر غلافی بالاترین افتخار و شکوه را اعطا

میکنید. ولی البته فکر نکنید که من بخاطر لباس زیبای شما ، شما را بیشتر دوست
خواهم داشت چون من از همان لحظه ای که شما را در لباس مبدل و محقر قهوه ای
رنگ در جنگلهای ' دوون ' دیدم بدام عشق شما گرفتار شدم. "

ارل بزرگزاده همسر زیبای خود را بسوی مبل دو نفره راهنمائی کرده و گفت:

" عزیز من ... خود تو هم لباسی بتن کرده ای که مناسب شخصیت و مقام اجتماعی
بالائی که داری میباشد. ولی البته هیچ لباسی نمیتواند زیبائی ترا از آنچه که هست
بیشتر نماید. حالا در مورد این اطاقها و تزئینات آنها چه فکری میکنی؟ "

خانم کنتس جواب داد:

" من خوب نمیدانم فقط میدانم که همه چیز تحت الشعاع بزرگی و عظمت تو قرار
گرفته است. حالا بیا روی این مبل بنشین که شایسته این هستی که تمام مردمان ترا
پرستش کنند. "

ارل گفت:

" فقط در صورتیکه که تو هم جایگاه خودت را پهلوی من اشغال کنی. "

کنتس گفت:

"نخیر... من روی یک چهار پایه کوچک جلوی پای تو خواهم نشست و به احتشام و ابهت تو فکر خواهم کرد و بچشم خود خواهم دید که شاهزادگان چگونه لباس میپوشند و چگونه رفتار میکنند."

و با یک شادی کودکانه که با سن و سال و تربیت روستائی که داشت مطابقت میکرد روی چهارپایه نشست و با کمال دقت لباسهای اشرافزاده بزرگ را که در دربار ملکه باکره زبانزد درباریان بود مورد معاینه و تحسین قرار داد. البته عالیجناب ارل شهرتش تنها بخاطر لباسهای با شکوهش نبود چون او از نزدیکترین مشاوران ملکه الیزابت اول هم بشمار میآمد. او از سوآلات کودکانه همسر جوانش بخنده افتاده و با ملایمت جواب او رامیداد. او میگفت:

"این نوار زر دوزی شده که دور زانوی منست و توجه ترا جلب کرده است یکی از بالاترین نشان های حکومت انگلستان است که به آن نشان 'گارت تر' میگویند. حتی پادشاهان با داشتن این نشان بخود میبالند. این ستاره و این قطعه الماس بهمین نشان تعلق دارد. من این افتخار را دارم که این نشان را بهمراه دوک نورفوک ، مارکی نورثامپتون و ارل راتلند دریافت کرده ام. از نظر درجه اشرافزادگی من از بقیه پائین تر بودم ولی مدارج ترقی را باید پله به پله طی کرد."

کنتس جوان گفت:

" این نشانهایی که روی یقه شما است و یک گوسفند در وسط آن آویزان شده بچه

منظور است؟ "

ارل جواب داد :

" این یقه با این زینت آلات معرف سنگ چخماق است که از آن آتش میجهد.



در یک مرحله این نشان ارتباط با دوک بورگوندی [شرح حال دوک بورگوندی در

کتاب دیگر والتر اسکات بنام کوئینتین دوروارد بترجمه همین مترجم آمده است.

مترجم [داشته و از آنجا به اسپانیا رفته و در آنجا پادشاه اسپانیا از آن استفاده میکرد.
"

کنتس گفت:

" پس این نشان تعلق به پادشاه بیرحم اسپانیا دارد؟ جای تاسف است که یک شرافزاده
بزرگ انگلیسی نشان اسپانیائی زیب سینه خود کند. این پادشاه همان کسی بود که در
انگستان دست رد بسینه ملکه بیچاره ما زد و همین فیلیپ بود که باعث کشته شدن
مردان مذهبی ما گردید. حالا شما که خودتان به مشعلدار مذهب پروتستان مشهور
شده اید ، نشان این مرد کاتولیک را بسینه میزنید؟ "

ارل گفت:

" شما خانم عزیز کوتاه بیائید... ما که ادعای حکومت بر نصف بیشتر جهان میکنیم
پیوسته نمیتوانیم که آن نشانهایی را که مورد قبول شخص خودمان است حمایت کنیم.
باور کنید که منکه خودم یک پروتستان متعصب هستم نمیتوانم وقتی به بالاترین نشان
اسپانیا مفتخر گردیده ام از آن استفاده نکنم. و در عین حال نباید فراموش کرد که این
نشان از ابتدا متعلق به خاندان سلطنتی بورگوندی بوده است. "

کنتس گفت:

" سرور من... شما عالیجناب بهتر میدانید که چه کار باید بکنید . حالا به من بگوئید
این نشان دیگر از کدام کشور آمده است؟ "

ارل جواب داد :

" عزیز من... از یک کشور خیلی فقیر... این نشان سنت اندروز است که توسط جیمز
ششم پادشاه اسکاتلند احیا گردید. حالا خانم عزیز امیدوارم که حس کنجکاوی شما
قدری تسکین پیدا کرده باشد چون این لباس ها را جز در موارد رسمی و حضور در
دربار بتن نمیکنم. "

کنتس گفت:

" بله ... ولی اینکه احساس کنجکاوی من در این مورد فروکش کرد من مورد دیگری
پیدا کردم که میل دارم در مورد آن بیشتر اطلاعات کسب کنم. "

شوهر مطیعانه گفت:

" هر چیزی را که تو بخواهی من نمیتوانم از تو دریغ کنم. "

کنتس گفت:

" من میل داشتم که که شوهر والا مقام خود را در لباس تمام رسمی در این گوشه عزلت ببینم و حالا اینطور بنظرم میرسد که میل دارم در یکی از تالار های شاهانه عالیجناب شاهد این باشم که ایشان با لباس های معمولی بهمان صورتی که من در اولین دیدار ایشان را ملاقات کردم جلوی من ظاهر شوند. "

ارل گفت:

" این آرزویی است که خیلی زود میتواند جامه عمل بخود بپوشاند. همین فردا من با چنین لباسهائی دیده خواهم شد. "

خانم گفت:

" ولی آیا این امکان وجود دارد که با شما بیکی از قلعه های شما رفته و بچشم خودم ببینم که تالارهای با عظمت کاخ های شما تا چه حد با لباس های ساده در تضاد خواهد بود. "

ارل نگاهی به اطراف انداخته و گفت:

" امی... آیا این اطاقها مطابق ذوق و سلیقه تو درست و تزئین نشده که تو تمایل پیدا کرده ای به جای دیگری بروی؟ من دستور داده بودم که بدون توجه به مخارج هر چه

لازم است که ترا در این اطاقها راضی و خوشحال کند برای تو فراهم کنند. اگر چیز دیگری هست که تو میل داری در این اطاقها فراهم شود من همین الآن دستور خواهم داد که آنرا برای تو آماده کنند. "

کنتس گفت:

" نخیر سرور من... حالا شما قصد تمسخر مرا دارید. زیبایی این اطاقها از حد و اندازه تصورات من خارج بوده است ولی آیا فکر نمیکنید که همسر شما مثل هر زن دیگر میل دارد که در کنار شوهرش از مصاحبت با افرادی غیر از کارگران ساختمان و محافظین لذت برده و وارد محاوره شود ؟ "

شوهر جواب داد:

" یک روز بالاخره این کار صورت خواهد گرفت و باور کن عزیز من که خود من برای چنین روزی بیتاب تر از تو هستم. من چگونه میتوانم خود را از وظایفی که بر دوش من گذاشته شده خلاص کرده و با خیال راحت سرم را بکار خانه و زندگی خودم گرم کنم. ولی در حال حاضر چنین چیزی مقدور نمیشود و من تنها کاری که میتوانم انجام بدهم اینست که بهمین ترتیب هر موقع وقت اقتضا کرد برای دیدن تو به اینجا بیایم. "

خانم کنتس با ملایم ترین لحن گفت:

" ولی من درک نمیکنم که چرا این کار مقدور نیست. بچه علت اینکار نمیتواند در همین لحظه انجام بگیرد؟ کدام قانون الهی و زمینی ، بودن زن و شوهر را با یکدیگر منع میکند؟ "

ابری از ناراحتی بر ناصیه ارل نشست و آرام گفت:

" امی... تو در باره چیزی صحبت میکنی که کمترین اطلاعی از آن نداری. ما که در در دربار شاغل هستیم و روز و شب خود را در آنجا میگذرانیم مانند اینست که از یک کوه بلند که از شن و ماسه ساخته شده صعود میکنیم. ما باید بدون توقف به راه خود ادامه داده تا وقتیکه بیک تخته سنگ ثابت و محکم رسیده و در آنجا قدری استراحت نمائیم. اگر قبل از رسیدن به تخته سنگ یک لحظه مکث کنیم شن و ماسه زیر پایمان ما را به پائین کوه خواهد کشید. من در رده دربار در مقامی رفیع قرار گرفته ام ولی زیر پایم محکم و استوار نیست و با یک لحظه غفلت سرنگون خواهم شد. اگر من داستان ازدواج خودم را عیان کنم این همان یک لحظه غفلت خواهد بود و من در همان لحظه از اوج به حضيض سرنگون خواهم شد. ولی من بتو قول میدهم که در این صعود به جایی خواهم رسید که تخته سنگهای زیر پایم به اندازه کافی مستحکم خواهد بود و در آن

موقع با خیال راحت میتوانم آشکارا ترا بهمه معرفی کنم. ولی در حال حاضر زندگی را به من و خودت تلخ نکن و به من تکلیف کن که تمام وسائل راحتی و رضایت ترا در اینجا فراهم کنم. آیا تو از فاستر راضی هستی؟ آیا به اندازه کافی بتو احترام میگذارد و از تو اطاعت میکند؟ "

خانم کنتس آهی کشید و گفت:

" من از او ناراضی نیستم چون او صرفا دستوراتی را که به او داده شده اجرا میکند. "

ارل گفت:

" فاستر کمی بد خلق و بد فتار هست ولی وارنی به من توضیح داده که او در وفاداری و سر سپردگی همتا ندارد. ولی اگر تو از خلق و خوی او شکایتی داری من او را تنبیه خواهم کرد. "

خانم کنتس گفت:

" آه... من هیچ شکایتی از او ندارم. او بشما کاملا وفادار است و دخترش جانت هم مهربان ترین دختری است که من میتوانستم برای ندیمه خودم انتخاب کنم. این دختر در کارهای خودش بسیار دقیق است که با مشرب من خیلی جور در میآید. "

عالیجناب گفت:

"عزیز من... کسی که بتو وفادار بوده و دستورات ترا اجرا میکند نبایستی بدون پاداش بماند. دختر جان... به این جا بیا." "

خانم کنتس به ندیمه اش اشاره کرده و با صدای بلند تری گفت:

"جانت... بیا اینجا در خدمت عالیجناب باش چون ایشان با تو کار دارند." "

جانت که خود را به دورترین گوشه اطاق بزرگ کشانده بود که مزاحم گفتگوی ارباب و همسرش نباشد از جا برخاست و با احترام نزدیک شد. در آنجا دختر جوان تواضع کرد . این تواضع که در خور مجالس شاهانه بود طوری با لباس ساده او در تضاد بود که عالیجناب نتوانست از لبخندی جلوگیری کند. ارل گفت:

"دختر زیبای من... من برای خدماتی که تو در حق خانم کنتس انجام میدهی بتو مدیون هستم." "

عالیجناب اینرا گفت و یک انگشتر گرانقیمتی را که به انگشت داشت در آورد و آنرا به جانت فاستر عرضه کرده و گفت :

" دختر جان... این انگشتر را بعنوان هدیه ای از جهت خدمات و وفاداری خود از طرف خانم کنتس و من بگیر و به انگشت خودت بکن. "

جانث از گرفتن انگشتر خودداری کرده و گفت:

" عالیجناب ... من خیلی خوشحال هستم که خدمات حقیرانه من مورد قبول خانم کنتس قرار گرفته است. خانم کنتس طوری در دلها جا دارند که هر کس با کمال میل بدون توقع کوچکترین پاداشی هر خدمتی که از دستش بر بیاید برای ایشان انجام خواهد داد. ضمنا در کلیسائی که من عضو آن هستم به ما آموزش داده شده که دل به مال و ثروت این دنیا نبسته زینت آلات و بخصوص طلا با پوست بدن ما تماس حاصل نکند. "

ارل با حیرت به دختر جوان نگریست و گفت:

" آه... من فکر نمیکردم که در این دوره و زمانه کسانی باشند که دنبال مال و مکنث و طلا و جواهر نباشند. البته من باید باید اعتراف کنم که دختری بزیبائی تو احتیاجی به طلا و جواهر ندارد و من شخصا ترا همین جور که هستی بیشتر تحسین میکنم. حالا تو این انگشتر را از من قبول نمیکنی این چند سکه طلا را برسم هدیه از ما دریافت کن. "

ارل این را گفت و پنج سکه طلای بزرگ در دست جانت فاستر گذاشت.

جانت گفت:

" عالیجناب ... من نمیخواهم که شما فکر کنید که من دختر ناسپاسی هستم ولی این سکه ها را هم برای خودم نمیتوانم قبول کنم ولی اگر عالیجناب اجازه میدهند من افرادی را در این ناحیه میشناسم که احتیاج زیادی به کمک داشته و این پول میتواند دعای خیر آنها و خانواده ایشان برای سرکار خانم کنتس و عالیجناب بهمراه داشته باشد. "

ارل گفت:

" جانت زیبا... تو مختار هستی که هر جور که میل داری از این سکه ها استفاده کنی و منم خوشحال خواهم شد اگر این پول بتواند گشایشی در زندگی کسی ایجاد نماید. لطفا به خدمه آشپزخانه هم اطلاع بده که در فراهم کردن شام عجله کنند. "

جانت تعظیمی کرد و به دنبال کاریکه عالیجناب از خواسته بود رفت. خانم کنتس گفت:

" من از خواجه وارنی و خواجه فاستر هم خواسته ام که سر میز شام با ما همراهی

کنند. آیا خود شما با اینکار موافقت دارید؟ "

شوهرش گفت:

" امی عزیز من... هر کاری که شما مایل باشید انجام بدهید از نظر من بهترین خواهد

بود. ریچارد وارنی دوست

وفادار و مشاور مخفی منست و در حال حاضر من اجبار دارم که به تونی فاستر هم

اعتماد کنم. "

خانم کنتس با ظرافتی ملیح به شوهرش گفت:

" سرور من... من از شما یک تقاضای شخصی داشته و یک رازی را میخواهم با شما در

میان بگذارم. "

ارل گفت:

" عزیز من... هر دو این مسائل را برای فردا گذاشته چون من میبینم که آنها درهای

اطلاق غذاخوری را باز کرده و مشغول چیدن غذاها هستند. من راهی طولانی با اسب

آمده و تشنه و گرسنه هستم. "

بعد از گفتن این حرف دست همسرش را گرفت و او را به اطاق غذاخوری هدایت کرد. وارنی و فاستر از قبل در آنجا نشسته بودند و بادیدن خانم و آقای بزرگزاده از جا بلند شده و نهایت احترام را در مورد آنها بجا آوردند. ارل که به اینگونه رفتار عادت داشت با بی توجهی دستی برای آنها تکان داد ولی خانم کنتس که پیدا بود به اینجور ادای احترامات معتاد نیست بنوبه خود به آن دونفر احترام متقابل گذاشت.

مستخدمین بعد از آوردن غذاها بسر میز همگی از اطاق خارج شده و فقط جانت باقی ماند که بتنهایی از چهار نفر پذیرائی میکرد. حقیقت این بود که غذاها طوری کامل تهیه و آماده شده بود که برای صرف آن چندان احتیاجی به حضور مستخدمین نبود. ارل و خانمش در بالای میز نشسته وهمچنانکه در آن دوره معمول بود افراد رده های پائین اگر اجازه مییافتند که در حضور بزرگان غذا صرف کنند جایشان در پائین میز بود. فاستر که هرگز در زندگی گذشته خود چنین موقعیتی بدست نیاورده بود بشدت تحت تاثیر قرار گرفته و در تمام مدت یک کلمه حرف از دهانش خارج نشد ولی وارنی که با اینگونه جلسات غریبه نبود در حالیکه سعی داشت که صحبت هایش آرامش خانم و آقای بزرگزاده را بهم نزند مطالبی ابراز میکرد. وقتی عالیجناب که از تعدد و خوبی غذاها بوجد آمده بود مطلب خنده داری ابراز میکرد ، وارنی با صدای بلند میخندید و

همراهی میکرد. بالاخره شام پایان رسید و خانم کنتس و آقای لرد به اطاق استراحت رفته و سکوت کامل در تمام ساختمان برقرار گردید.

صبح روز بعد وارنی اول وقت خود را در مقام مستخدم شخصی عالیجناب ارل قرار داده و آقای لرد که هنوز رُب دو شامبر ابریشمی خود را بتن داشت به او گفت:

" وارنی... به من کمک کن که یک لباس سواری معمولی بتن کنم. این مدال ها ، نشان ها و زنجیرها را هم در محل مطمئنی بگذار که من بعدا با خود ببرم. شب گذشته گردن من زیر بار سنگین اینها تقریبا شکست. من کم کم متقاعد میشوم که این زینت آلات چندان بدرد من نمیخورد. وارنی تو چه فکر میکنی ؟ "

وارنی گفت:

" سرور عزیز من... من فکر نمیکنم که سنگینی طلا استخوان کسی را بشکند . طلا هر چه سنگین تر باشد بهتر است. "

ارباب جواب داد:

" تا جائیکه به من مربوط میشود تصمیم گرفته ام که اینجور چیزها مرا به دربار متصل ننماید. بیشترین چیزی که دربار به من خواهد داد مقام بالاتر و املاک بیشتر است که

من به اندازه کافی از هر دو آنها برخوردار هستم. دلیل اینکه پدر من خود را بدربار نزدیک کرد این بود که چیزهائی را که میخواست نمیتوانست بدست بیاورد ولی برای من آنچه دارم کافیست و ترجیح میدهم بجای رفتن به دریاهاى خشمگین کنار ساحل نشسته و از حرکت امواج لذت ببرم.

وارنى گفت:

" و در کنار دریا بهمراه ' کوپید ' خدای عشق گوش ماهی جمع کنید. "

ارل که از شنیدن این حرف قدری متعجب و آزرده شده بود بتندی گفت:

وارنى... منظور تو از این حرف چیست؟ "

وارنى گفت:

" سرور من... از دست من آزرده و متغیر نشوید . اگر عالیجناب برای همراهی دائمی با

یک خانم بسیار استثنائی حاضر هستند که تمام دست آوردهای زندگی خود را که

باعث حسادت بزرگترین اشرافزادگان اروپا میباشد کنار گذاشته و صرفا به استراحت

مشغول شوند البته این یک انتخاب شخصی بوده و همه به این تصمیم احترام خواهند

گذاشت ولی بازنده اصلی در این میان خادمین وفادار و متعهد شما خواهند بود. برای

خود من که از خانواده قدیمی ولی فقیری بوده ام عالیجناب طوری به من لطف داشته و ترفیع داده اند که بمراتب بالاتر از شخصیت خانوادگی من بوده است. "

" وارنی... اینطور بنظر میرسد که وقتی من پیشنهاد میکنم که بازی خطرناکی را که شروع کرده ایم و هر لحظه ممکن است کشف شده و ما را بخاک سیاه بنشانند متوقف کنیم ، تو چندان راضی بنظر نمیرسی. "

وارنی گفت:

" عالیجناب... من هرگز از اینکه عالیجناب از کاری که قرار است صورت بگیرد خود را کنار بکشند احساس پشیمانی نخواهم کرد . این ریچارد وارنی نخواهد بود که مغضوب علیا حضرت شود ولی وقتی که جامه زر نگار شما که برای تن یک شاهزاده ساخته و پرداخته شده مانند مه صبحگاهی پراکنده شده و از بین برود ، مورد تمسخر درباریان قرار خواهید گرفت. من تنها حرفی که میتوانم بشما بگویم اینست که قبل از اینکه یک قدم در طریقی بر دارید که راه برگشت نداشته باشد به تمام دست آورد های زندگی خود فکر کنید. "

ارل گفت:

" وارنی... حرف دلت را بزن... من بتو میگویم که من در حال حاضر هیچگونه تصمیمی

اتخاذ نکرده ام تمام جنبه های هر تصمیمی را سبک و سنگین خواهم کرد. "

وارنی گفت:

" بسیار خوب سرور من... اینطور فرض کنیم که شما تصمیم خود را گرفته ، آنها که

بایستی احم کنند ، بخندند و ناله کنند تمام این کارها را انجام خواهند داد. خود

عالیجناب بیکی از دورترین قلعه های خود رفته که عکس العمل دوستان و دشمنان

خود را نخواهید دید. ما میتوانیم یقین داشته باشیم که رقیب سرسخت شما از این

پیروزی که باسانی بدست آورده سخت خوشحال بوده و درختی را که تا کنون مانع از

این میشد که نور خورشید به او بطور تمام و کمال برسد شاخ و برگش را قطع کرده

ولی ممکن است که اصراری نداشته باشد که شما را از ریشه در آورده و بخشکاند. بعد

از آن متشخص ترین بزرگزاده انگلستان که زمام امور مملکت را در دست داشت با مردم

محلی و روستائی نشست و درخواست کرده و با آنها هم پیاله میشود. "

ارل گفت:

" وارنی... موظب حرف زدن خود باش. "

" خیر عالیجناب... خود شما به من اجازه دادید که حرف دلم را بزنم. پس من بخود حق میدهم که حرفم را تمام کنم. لرد ساسکس رهبر واقعی انگلستان خواهد شد چون ملکه از همین الآن حال و روز خوبی ندارد و جانشین او بایستی تعیین شود. این جاده برای جاه طلبی حالا کاملا باز و هموار است. شما همه این داستانها را در حالیکه در آشپزخانه کنار آتش نشسته اید خواهید شنید. شما در آن موقع فکر خواهید کرد که از کجا به کجا رسیده اید و چه چیز مهمی در زندگی بدست آورده اید. تنها دست آورد شما اینست که که بجای هر دو هفته یکبار بطور دائم میتوانید به چشمان همسر زیبای خود خیره شوید. "

ارل گفت:

" وارنی... من میل ندارم که در این باره بیشتر از این با تو مذاکره کنم. من بتو گفتم که هیچ تصمیمی را بدون اینکه تمام جنبه های آنرا بررسی کنم اتخاذ نخواهم کرد. شاهد باش وارنی که من علاقه به بازنشستگی را در خودم سرکوب کرده ام و این نه بخاطر این بوده که به جاه طلبی های خودم بال و پر بدهم بلکه فقط به این دلیل که احساس میکنم در موقعیتی قرار خواهم گرفت که برای مملکت خودم مفید واقع شوم. حالا بگو اسبها را حاضر کنند. من لباس خدمه را بتن خواه کرد و چمدانی در جلوی خودم

خواهم گذاشت. تو امروز همه کاره خواهی بود و من از تو میخواهم که چشمانت را خوب باز کرده و بهمه چیز با نظر سوءظن نگاه کنی. قبل از اینکه افراد در اینجا بیدار شوند ما بایستی از اینجا خارج شده باشیم. من در این فرصت کوتاه از خانم خودم خداحافظی کرده و برای عزیمت حاضر خواهم بود. این رفتن من روی قلبم تاثیر منفی میگذارد و بیشتر از آن باعث دلشکستگی موجودی خواهد شد که او را تا این حد دوست دارم. ولی عشق به میهن از عشق بهمسر پیشی میگیرد.

ارل اینرا گفت و از اطاق خارج شد. وارنی با خودش گفت؛

" من خیلی خوشحالم که تو از اینجا رفته ای. من با کمال شجاعت در جلوی چشمت بتو خندیدم. تو ممکن است که از اینکه یک حوای زیبا در آنجا داری خیلی خوشحال و راضی باشی و من نمیخواهم عیش ترا منقص کنم. ولی تو بهمان نسبت که به بالای تپه صعود میکنی ، باید دست ریچارد وارنی صادق خود را گرفته و با خود بالا ببری. و اما برای تو خانمی که حالا خود را خانم کنتس می نامی ... بر حذر باش از اینکه در مقابل من ایستاده و مانع ترقی من بشوی. اربابی که گوش به راهنمایی های من بدهد در مملکت داری از ' برلی ' و ' والزینگام ' بهتر و قاطع تر و در جنگ شجاع تر از ' ساسکس ' خواهد بود. شما خانم کنتس اگر همانطور که من فهمیدم جرات اینکه قضیه

ترسیلیان را به شوهرت اعتراف کنی در خود نیافته و این کاملاً بنفع من تمام شد چون با این سلاحی که من حالا در دست دارم تو چاره ای جز اینکه از من اطاعت کنی نخواهی داشت."

واری بعد از این تفکر کوتاه از اطاق خارج شد.

در اینحال عالیجناب ارل وارد اطاق خواب شده که از همسر زیبای خود بسرعت خداحافظی نماید. دختر جوان لباس خواب سفید حریر بتن داشت و موهایش روی بالش پراکنده شده بود. او چشم باز کرد و متوجه شد که لحظه جدائی فرا رسیده است. ارل خود را بزحمت از دستان او جدا کرده و گفت:

" خداوند همراه تو باشد عزیز من... خورشید خیلی زود طلوع خواهد کرد و من در این موقع میبایستی در پانزده کیلومتری اینجا باشم."

خانم کنتس گفت:

" شما بالاخره به درخواست من جواب مثبت نداده و حالا هم با عجله اینجا را ترک میکنید."

ارل گفت:

" امی... هرچه تو بخوای من آنرا برای تو فراهم میکنم . "

کنتس گفت:

" نخیر... من نمیخواهم که خودم را در موقعیتی احساس کنم که بین شما و مسئولیت

هائی که در قبال انگلستان دارید قرار بگیرم. پس اگلا اجازه بده که من بدیدن پدر خود

بروم . میگویند که او مریض شده و من نگران احوال او هستم. "

ارل گفت:

" میگویند... چه کسی میگوید؟... آیا وارنی قاصدی را نزد ' سر هیو ' پدر تو نفرستاد که

به او خبر بدهد که تو سالم و خوشحال هستی؟ و آیا او بتو نگفت که این آقای اصیلزاده

پیر در کمال صحت و سلامت مشغول شکار بوده است؟ چه کسی این افکار بد را در مغز

تو جای داده است؟ "

خانم کنتس که از لحن صحبت ارل کمی نگران شده بود گفت:

" سرور من... هیچ کس... ولی فقط میل دارم که با چشم خودم ببینم که پدر پیرم که

هیچ کسی در دنیا غیر از من ندارد خوب و خوش زندگی میکند. "

"امی... بهمین وضعی که داری راضی و خوشحال باش. تحت شرایط فعلی هیچ راهی

وجود ندارد که تو بتوانی با پدرت تماس بگیری و یا به آنجا بروی. اگر هیچ دلیل دیگری وجود نداشت که تو نمیبایستی با پدرت تماس داشته باشی همین که آن مردی که از کورن وال آمده است و اسم او را فراموش کرده ام... تروینیان یا ترسیلیان بطور دائم در خانه پدرت ساکن شده است کافیست که من بتو اجازه ندهم که به آنطرفها بروی."

کنتس گفت:

"عالیجناب... اینطور که شما میگوئید نیست. پدر من یک مرد نجیب زاده شرافتمندی است و در مورد ترسیلیان من یک روز بشما ثابت خواهم کرد که او در صدد ضربه زدن به ما نیست."

ارل گفت:

"امی... من به این مرد اطمینان ندارم و ابدًا میل ندارم که او از راز ما با خبر شود."

کنتس از لحن جدی شوهرش کمی مرتعش شد و گفت:

" سرور من... این نفرت شما از این مرد بخاطر چیست؟ به من بگوئید که دلیل این عدم اعتماد شما چیست. "

ارل گفت:

" خانم... عدم تمایل من بایستی دلیل کافی برای برای شما باشد . اگر دلایل بیشتری میخواهید بایستی ببینید که این ترسیلیان با چه دار و دسته سیاسی زد و بست دارد. او از جمله طرفداران ردکلیف و ساسکس است که از نقطه نظر سیاسی دشمن من محسوب شده و از هیچ فرصتی برای خراب کردن وجهه من نزد ملکه صرفنظر نمیکنند. اگر آنها از مسئله ازدواج من و تو با خبر شوند فوراً آنها به ملکه گزارش داده و ما در یک لحظه تمام عایدی خود را از دست داده و ورشکست خواهیم شد. او دختر هنری هشتم است قدری از خلیقات پدرش را بارث برده و بعید نیست که مانند پدرش عمل کرده و دستور گردن زدن مرا بدهد. "

کنتس باز هم پافشاری کرده و گفت:

" عالیجناب... چیزی که فهم آن برای من ثقیل است اینست که چطور در باره مردی که شما هیچ شناختی از او ندارید به این ترتیب قضاوت میکنید؟ شما این مرد را از طریق من شناخته و من بشما اطمینان دادم که این مرد هرگز راز ما را افشا نخواهد

کرد. من شاید در حق او بدی کرده باشم ولی حالا میل دارم که شما با او عادلانه برخورد کنید. شما که از صحبت در باره او تا این حد ناراحت میشوید اگر بشما بگویم که من شخصا او را دیده ام چه خواهید گفت؟ "

ارل جواب داد:

" اگر این واقعه اتفاق افتاده باشد شما بهتر است که این مطلب را محرمانه تلقی کرده چون هرچند که من میل ندارم بهیچکس صدمه ای وارد کنم ولی کسی که خودش را وارد اسرار و روابط محرمانه من میکند بهتر است که مواظب خود بوده چون این رودخانه ای است که هر کس وارد آن شد جان سالم بدر نخواهد برد. "

کنتس که رنگش مانند مرده سفید شده بود زیر لب گفت:

" چقدر وحشتناک... "

ارل او را در آغوش گرفت و گفت:

" در باره این موضوع دفعه آینده بیشتر مذاکره خواهیم کرد. "

او اینرا گفت، از خانمش خداحافظی کرد و از پاله ها پائین سرازیر شد. در پائین پله ها وارنی با یک دست لباس تمیز مستخدمین که برای او آماده کرده بود انتظار میکشید.

اسبها در حیاط آماده بودند . تونی فاستر شخصا افسار اسب قوی هیکلی را که برای عالیجناب در نظر گرفته بودند در دست گرفته و یک مستخدم پیر اسب با شکوهی را که قرار بود وارنی که نقش ارباب را بازی میکرد سوار شود نگاه داشته بود.

وقتی آنها از زیر طاق دروازه عبور کردند وارنی زیر لب گفت:

" اینهم از مقررات تشریفاتی... مستخدم جلو تر از ارباب از دروازه خارج میشود. "

بعد وقتی عالیجناب ارل به اندازه کافی دور شد وارنی از فرصت استفاده کرده و و به تونی فاستر گفت:

" تونی... تو با عداوت به من نگاه میکنی چون فکر میکنی که من باعث شدم که ارباب بدون خداحافظی از تو از اینجا برود. ولی من به او تذکر داده بودم که از خدمات صادقانه تو بنحو بهتری تشکر کند. این کیسه پول را بگیر و محتویات آنرا با دقت شمارش کن. "

فاستر که از دریافت پول طلا خوشحال شده بود لبخندی زد و بشمارش مشغول شد. وارنی ادامه داد و گفت:

" این پول را به پولهایی که جانت از ارباب برسم یادگاری دریافت کرد اضافه کن. در مجموع مبلغ کلان بدستت رسیده است. "

تونی فاستر با عجله و نگرانی پرسید:

" بچه دلیلی او به جانت پول طلا داده است؟ "

" نگران نباش ... چه دلیلی میتواند داشته باشد جز اینکه دختر تو صادقانه به خانم کنتس خدمت کرده است؟ "

فاستر گفت:

" جانت این پول را ابدًا قبول نخواهد کرد و آنرا به ارباب پس خواهد داد. من از این کارها خوشم نمیآید. "

" فاستر... آیا دیوانه شده ای؟ ... تو بایستی خیلی خوشحال باشی اگر ارباب ما نگاهی هم به جانت بیاندازد. ولی این اتفاق نخواهد افتاد چون کدام احمقی است که گوش به صدای زاغچه بسپارد وقتی بلبل نغمه های بهشتی خود را سر میدهد؟ "

" خواجه وارنی... زاغچه و بلبل هر دو پرنده هستند و دختر من هر کدام باشد من به او اجازه نخواهم داد که از هیچ کس هدیه ای قبول کند. به من میخندید؟... من افراد

خانواده خود را از چنگال ابلیس که خود شما روحتان را به او فروخته اید نجات خواهم داد. جانت این پول را پس خواهد داد. "

" فاستر... تو هر کاری که میل داشته باشی میتوانی با این پول بکنی. ولی ارباب با خلقی تنگ و آزرده به دربار برخواهد گشت. "

فاستر گفت:

" منظورت چیست؟... آیا میخواهی بگوئی که ارباب بهمین زودی از اسباب بازی زیبای خودش سیر شده است؟ "

وارنی گفت:

" فاستر ایدا اینطور نیست. او حاضر است که از همه امتیازات خود بخاطر این خانم دست بکشد. اگر این اتفاق بیفتد همه چیز ما از دست میرود و تمام املاک کلیسا منجمله این ساختمان بکلیسا برگشته و از دست من و تو خارج میشود. "

اخمهای فاستر در هم شد و با نگرانی گفت:

" ما بخاک سیاه خواهیم نشست. همه اینها بخاطر یک زن اتفاق خواهد افتاد. اگر چیزی بود که ارتباط به روح و شرافت ارباب پیدا میکرد من حرفی نداشتم چون خود

منهم گاهی به این فکر میافتم که قید همه چیز را زده و بجای دوری رفته و بخدمت
یک کلیسای فقیر در بیایم. "

وارنی جواب داد:

" با چنین کاری خود را بدبخت ابدی خواهی کرد. ولی اگر به نصایح من عمل کنی
همین جا... کامنور برای تو بهترین محل زندگی و آرامش خواهد بود . در باره آمدن
ترسیلیان به اینجا یک کلمه بکسی چیزی نگو. "

فاستر با سوءظن سؤال کرد:

" چرا باید در باره اینکه او به اینجا آمده بود سکوت کنم؟ "

وارنی گفت:

" حیوان احمق... اگر ارباب در این مورد اطلاعی حاصل کند تصمیمش برای
بازنشستگی و رفتن به یکی از قلعه های دور محکمتر خواهد شد. در آن صورت
ماموریت تو هم پایان خواهد رسید و تو از اینجا خواهی رفت. حالا من بایستی خودم را
به ارباب برسانم. پس فعلا خدا حافظ . "

او سر اسب را برگرداند ، از زیر طاق رد شد، به اسب مهمیز زده و بسرعت بدنبال عالیجناب لرد روانه شد. او عالیجناب لرد را دید که در نزدیکی در پشتی پارک منتظر او ایستاده است. با دیدن وارنی گفت:

" وارنی... تو مشغول وقت تلف کردن هستی. من بایستی که قبل عوض کردن لباسهای مبدل خودم را به

' وودستاک ' برسانم. بایستی خیلی عجله کنیم. "

وارنی گفت:

" عالیجناب ... اگر با سرعت اسب برانیم کمتر از دو ساعت دیگر در آنجا خواهیم بود . من بخاطر این کمی معطل شدم که دستورات عالیجناب را به فاستر ابلاغ کنم. "

ارل پرسید:

" آیا تو به این مردی که قرار است برای ما اطلاعات کسب کند اعتماد کافی داری؟ "

وارنی گفت:

" او قول داده است که وفادار و راز دار مطلق باشد . حالا اگر عالیجناب اجازه میدهند
من برای آوردن او به وودستاک ، به کامنور بر خواهیم گشت و به اتفاق در خدمت
عالیجناب در وودستاک خواهیم بود. شما در آنجا فرصتی خواهید داشت که قدری
استراحت کنید. "

ارل به اسب خود مهمیز زده و براه افتاد. وارنی هم سر اسب خود را برگردانده و از جاده
اصلی بسمت کامنور بازگشت. وقتی به جلوی مهمانسرای خرس سیاه رسید در آنجا
توقف کرده و درخواست کرد که با خواجه مایکل لامبورن صحبتی داشته باشد. لامبورن
با چهره ای گرفته جلوی او ظاهر شد. وارنی با دیدن او گفت:

" از قیافه تو پیداست که کاری را که هر سگ شکاری براحتی انجام میدهد تو موفق به
انجامش نشده ای و بر خلاف اینکه ادعا میکردی از هر سگی بهتر بویها را رد یابی
میکنی رد تسیلیان را گم کرده ای. "

لامبورن گفت:

" من همه کارها را با دقت انجام داده بودم و از آنجائیکه او در همین مهمانخانه دائی
من ساکن بود تمام مدت مانند کنه به او چسبیده بودم . ما با هم شام خوردیم و من او

را تا اطاقش همراهی کردم و بعد به اطاق خودم برگشتم. صبح روز بعد که بسراغش رفتم خبری از او نبود. نمیدانم که او کجا رفته است. "

وارنی گفت:

" اینطور بنظرم میرسد که یک بازی بخصوص تعمداً در مورد من اجرا میشود. من بتو قول میدهم که اگر نقشه ای برای فریب من داشته باشی تا آخر عمر پشیمان خواهی بود. "

لامبورن گفت:

" آقا... بهترین سگها هم گاهی در رد یابی بوها دچار اشتباه میشوند. شما میتوانید از جایلز گاسلینگ صاحب مهمانسرا سؤال کنید و در ضمن مهتر اسب ها کسی است که باید دیده باشد که این مرد به کدام سمت رفته است. "

وارنی بدون معطلی از صاحب و خدمه مهمانسرا در باره ترسیلیان سؤال کرده و همه متفق القول بودند که صبح خیلی زود بطور ناگهانی او آنجا را ترک کرده است.

صاحب مهمانسرا گفت:

" ولی من هیچگونه شکایتی از این مرد ندارم چون روی میز اطاق خودش تمام مخارج اقامتش را تمام و کمال قرار داده و انعام خوبی هم برای خدمه بطور جداگانه گذاشته بود. او بدون اینکه مهتر اسبها را بیدار کند خود اسبش را زین کرده و از اینجا رفته بود.

"

واری که سوءظنش نسبت به لامبورن فروکش کرده بود با لحنی دوستانه با او در باره همکاری آینده شروع به صحبت کرد. او سؤال کرد:

" مایکل... آیا تو هرگز به دربار وارد شده ای؟ "

لامبورن جواب داد:

" خیر ولی از وقتی ده ساله بودم رویای من این بود که روزی وارد خدمت دربار شده و ثروت خوبی بدست بیاورم. "

واری گفت:

" حالا شاید تقصیر خودت بوده که این رویای خود را بحقیقت نزدیک نکردی. آیا تو احتیاج زیاد به پول داری؟ "

لامبورن جواب داد:

" من بدم نمیآید که زندگی راحتی داشته باشم و دستم بدهانم برسد. "

وآرنی گفت:

" این جواب مناسب و صادقانه ای بود. به این ترتیب تو این فکر را در ذهنت میپروانی

که یک درباری متنفذ دست ترا گرفته و ببالا بکشد؟ "

لامبورن گفت:

" آقا... من تصدیق میکنم که بارها به این فکر افتاده بودم. برای اینکار چیزهائی که لازم

است یک جفت چشم تیزبین، یک دهان بسته ، یک جفت دست برای انجام خدمات ،

یک ذهن باز تیز هوش و بالاخره یک وجدان نیمه خواب و بی آزار میباشد که من فکر

میکنم همه آنها را دارا هستم. "

" اینطور که من فهمیده ام تو در هند غربی و دنیای جدید خدمت کرده ای؟ "

مایکل که داوطلب خدمت در دربار شده بود گفت:

" من در هردو جا کار کرده ام. در دریا و در خشکی. من به پرتقالیها ، اسپانیا ئیها ،

فرانسویان و هلندی ها خدمت کرده ام. "

وارنی قدری فکر کرد و گفت:

" تو میتوانی برای من ، عالیجناب و خودت مفید واقع شوی. ولی صادقانه به این سؤال من جواب بده... آیا تو میتوانی به اربابان خود وفادار باشی؟ "

لامبورن گفت:

" در جواب این سؤال من قاعدتا مینایستی جواب بدهم که البته من وفادار ترین موجود روی زمین هستم و حاضرم سوگند یاد کنم و شرافت و زندگی خودم را گرو بگذارم. ولی اینطور که بنظر من میرسد عالیجناب لرد از آن آدمهائاست که بیشتر از یک مشت حرفهای تو خالی طلب میکند. ایشان حقیقت را بر دروغ مصلحت آمیز ترجیح میدهند و من میتوانم بشما اطمینان بدهم که تا پای چوبه دار من وفاداری خود را حفظ خواهم کرد. البته این در صورتی است که از من استفاده درست شده و در عوض سخت کوشی و فداکاری پاداش خوبی به من تعلق بگیرد. "

وارنی گفت:

" همین قدر کافیست. این اسب را زین کن و براه بیفت. اسباب و اثاثیه خود را هم دست دائیت بسپار که بعدا تحویل بگیری. من بتو کاری رجوع خواهم کرد که اگر در

انجام آن موفق نشدی هیچ ارتباطی با بخت و اقبال تو نداشته و صرفاً خودت مسئول شکست و تیره بختی خودت خواهی بود. "

لامبورن خطاب به مهتر اسبان بانگ زد :

" اسب مرا فوراً زین کن و در باره سیسیلی زیبا... نصف محتویات این کیف پول من متعلق به اوست بخاطر تشکر از زحماتی که برایش ایجاد کردم. "

پدر سیسیلی گفت:

" سیسیلی چنین هدیه هائی را از کسی قبول نمیکند. مایکل... از اینجا برو و سعی کن قدری ادب و انسانیت در زندگی پیدا کنی. هرچند که من فکر میکنم تو بجائی میروی که از انسانیت و جوانمردی در آن خبری نیست. "

وارنی به جایلز گفت:

" آقای صاحبخانه... بگذارید من نگاهی به سیسیلی شما بیاندازم. از زیبایی او خیلی نزد من تعریف کرده اند. "

صاحبخانه گفت؛

" زیبائی او آفتاب سوخته بوده و مناسب باران و طوفان میباشد. ولی اینطور تربیت نشده که مطابق ذوق و سلیقه آقائی مثل شما عمل کند. او در اطاق خودش است و میل ندارد که کسی برای نگاه کردن به او مزاحمش بشود. "

وارنی گفت:

" صاحبخانه عزیز... برای ایشان صلح و آرامش طلب میکنم . اسبان ما بیطاقت شده و ما بایست براه بیفتیم. خداحافظ شما. "

جایلز گاسلینگ گفت:

" آیا خواهر زاده مرا هم با خودتان میبرید؟ "

ریچارد وارنی گفت:

" تصمیم ما همین است. "

صاحبخانه به خواهر زاده اش گفت:

" خواهر زاده عزیز... تو کاملاً حق داری که بهر کجا که میل داشته باشی بروی ولی اگر گذارت به سیاستگاه افتاد جایی را برای حلق آویز شدن انتخاب کن که تا سر حد امکان از اینجا فاصله داشته باشد. اسبت حاضر است و سوار شو و از اینجا برو. "

هر دو مرد سوار شده و بسرعت براه افتادند. تا وقتی که به سرازیری نرسیده بودند ساکت اسب میراندند و فقط وقتی اسبها در سرازیری افتاده و بدون زحمت زیاد پیش میرفتند وارنی به همسفرش گفت:

" پیش بسوی خدمت در دربار... آیا تو از این بابت خوشحال هستی؟ "

" بله آقا... البته این در صورتی است که که شما شرایط مرا پذیرفته و منمهم شرایط شما را قبول کرده باشم. "

وارنی سؤال کرد:

" شرایط تو از چه قرار است. "

لامبورن گفت:

" اگر قرار است که من چشمان تیز بینی در خدمت عالیجناب داشته باشم ایشان باید چشمان کم سوئی در مورد خطاهای من داشته و کمبود های مرا به حسن خدمتم ببخشند "

وارنی گفت:

" متوجه منظور تو شدم ولی این خطاها نبایستی آنقدر بزرگ باشد که قلم پای حضرت والا را که با کور سوئی قرار است حرکت کند بشکند. "

لامبورن گفت:

" کاملاً موافقم... شرط دیگر من اینست که اگر من بدنبال شکار پرنده دویده و آنرا بدست آوردم استخوانهای شکار به من تعلق داشته باشد. "

وارنی گفت :

" اینهم درخواست معقولی است. تو هم سهمی از فعالیت های خود طلب میکنی. "

لامبورن گفت:

" بسیار خوب... پس حالا تنها نکته ای که باقی میماند و از همه مهمتر است اینست که اگر من در حال انجام وظیفه با پلیس و قانون در گیری پیدا کردم عالیجناب ارباب بایستی مرا از چنگال قانون نجات دهد. "

وارنی گفت:

" اینهم یک درخواست معقول دیگر... البته فقط برای موقعی که تو در حال انجام وظیفه برای عالیجناب باشی. "

لامبورن ادامه داده و گفت:

" و اما در مورد دستمزد و اینجور چیزها من مطلبی نمیگویم. این یک قضیه محرمانه است که من بایستی آنرا بهمین صورت حفظ کنم. "

وارنی گفت:

" نگران نباش... تو لباسهای خوب و مرتب برای پوشیدن خواهی داشت و بطور مرتب پول تو جیبی هم برای مخارج شخصی خودت دریافت خواهی کرد. در ضمن تو بخانه ای وارد خواهی شد که طلا از در دیوار آن آویزان است. "

مایکل لامبورن با رضایت سری تکان داد و گفت:

" حالا فقط یک مسئله میماند ، اسم ارباب من چیست؟ "

مرد همراه او جواب داد:

" اسم من ریچارد وارنی است و من ارباب تو هستم. "

لامبورن گفت:

" من منظورم این بود که اسم آن عالیجناب لرد که من بایستی در خدمت ایشان باشم

چیست؟ "

وانی بتندی گفت:

" ای نابکار... حالا من برای اینکه ارباب تو باشم ناز میکنی؟ من بتو اجازه میدهم که با

دیگران هر طور که میخواهی رفتار کنی ولی وقتی به من میرسد باید بطور کامل رعایت

ادب و احترام داشته باشی. "

لامبورن گفت:

" من از شما خیلی زیاد معذرت می‌خواهم ولی چون دیدم که شما با تونی فاستر خیلی خودمانی هستید و منم با او خودمانی هستم فکر کردم که بایستی با هم خودمانی باشیم. "

وآرنی جواب داد:

" تو یک بدذات گستاخ هستی . من ترا بخانه عالیجناب لرد خواهم برد ولی تو در آنجا مستخدم من خواهی بود و تمام مدت منتظر اجرای دستورات من خواهی شد. وقتی وارد خانه عالیجناب شدیم تو خیلی زود نام او را که لرزه به تن خیلی ها می‌اندازد خواهی فهمید. "

لامبورن گفت:

" سوآلات من تمام شد و من از حد خودم تجاوز نخواهم کرد. "

بعد سوار کاران سرعت حرکت خود را بیشتر کرده و خیلی زود وارد پارک سلطنتی وودستاک شدند. در زمان سلطنت الیزابت اول تعمیرات اساسی در این قلعه صورت گرفته و باعث شده بود که برای مدت مدیدی ملکه در آنجا ظاهر نشود. ساکنان قلعه از ملکه درخواست کرده بودند که هر چند وقت یکبار اگر برای مدت کمی هم که شده

سری به این قلعه قدیمی خودبزند. عالیجناب لردی را که ما به خوانندگان خود معرفی کردیم از کسانی بود که بطور مرتب به این قلعه رفت و آمد داشت.

وارنی و لامبورن بدون تشریفات با اسب وارد حیاط این قلعه قدیمی شدند. افسران و خدمه ملکه انگلستان در انجام کارهای روزانه خود در رفت و آمد بودند. صدای شیهه اسبان و پارس سگهای شکاری بگوش رسید. عالیجناب که پیشرفت امور تعمیرات را تحت نظر داشت، وقتی به این منظور به آنجا وارد میشد، از جهت خوش آمد گوئی پیوسته ساکنان قلعه برای او شکاری ترتیب میدادند. وقتی وارنی و لامبورن هم وارد شدند زمزمه ای در میان تماشاچیان که برای دیدن مرد بزرگ جمع شده بودند در گرفت که میرشکار عالیجناب هم وارد شد. آنها برای گرفتن دهانه اسبان این دو نفر از یکدیگر سبقت میگرفتند. وارنی مغرورانه گفت:

" خواجهگان من... لطفا دور ما جمع نشده و بگذارید که مستخدمین کار خودشان را انجام بدهند. "

شهروندان و روستائیان با ادب و قدری وحشت عقب رفته و لامبورن کمک هائی را که به او عرضه میشد رد کرد. وقتی افراد از آنها فاصله گرفتند آنها از اسب پیاده شده و

واری در جلو با ابهت و غرور وارد ساختمان شد. او به این صحنه عادت داشت ولی لامبورن که چنین چیزی را هرگز تجربه نکرده بود فقط سعی میکرد که از او تقلید کند. آنها سپس وارد وارد سرسرا شده که در آنجا افرادی جمع شده بودند که از کسانی که در محوطه حضور داشتند بلحاظ مرتبه اجتماعی بالاتر در آنجا منتظر عالیجناب لرد بودند. بالاخره در بزرگ تالار باز شده و عالیجناب به همراه پیشکار خود در حالیکه توسط واری تعقیب میشد وارد تالار شدند. چهره و قامت شاهزادگی او همه را تحت تاثیر قرار داده و همه حاضران ادای احترام کردند. عالیجناب سپس سؤالاتی در باره پیشرفت کار تعمیرات ساختمان مطرح کرده که جواب کافی دریافت نمود.

او که اطلاع داشت که ساکنان قلعه از ملکه درخواست کرده بودند که گاهی به آنجا سر بزند به حاضرین اطمینان داد که تلاش خود را برای انجام این کار خواهد کرد. مردم هدایائی برای عالیجناب تهیه کرده بودند که به او تقدیم شد و یک کیسه بر از سکه های طلا هم به او داده شد که او آنرا بدست واری سپرد. در این موقع تمام حاضران یک صدا بانگ زدند:

" زنده باد علیاحضرت ملکه الیزابت... زنده باد عالیجناب ارل لستر. "

آنها سوار اسبهای خود شده ، عالیجناب ارل لستر در جلو، وارنی پشت سر او و در آخر لامبورن با غرور و افتخار از خیابانهای وودستاک عبور کردند.



فصل هشتم

حالا لازم است که به جزئیات ناپدید شدن ناگهانی ترسیلیان از مهمانسرای خرس سیاه در قریه کامنور پردازیم. ما به خوانندگان خود یاد آوری میکنیم که این آقا بعد از مبارزه ای که با وارنی داشت مستقیما به کاروانسرای جایلز گاسلینگ برگشت و خود را در اطای که به او اختصاص داده بودند رساند و در را بر روی خود بست. او از مستخدم خواست که برای او کاغذ و قلم آورده و از او خواست که بهمه اطلاع بدهد که کسی مزاحم او در اطاقش نشود. وقت غروب به اطاق عمومی مهمانسرا رفت که مایکل لامبورن از قبل در آنجا نشسته بود. مایکل بعد از ادای احترام از این آقا درخواست کرد که از او بخاطر اتفاقاتی که پیش آمده بود ، کینه ای بدل نگیرد .

ترسیلیان مؤدبانه ولی خیلی جدی دست دوستی او را رد کرده و گفت:

" خواجه لامبورن... من مطمئن هستم که به اندازه کافی بخاطر وقتی که با من صرف کردید بشما پرداخت کرده ام. با توجه به رفتاری که شما از خود نشان دادید من میدانم که که شما بخوبی قادر هستید منظور مرا درک کنید. چیزی که من میخواهم بگویم

اینست که رفاقت موقتی ما برای انجام کاری که لازم بود بپایان رسیده و ما بایستی در آینده مانند دو غریبه با یکدیگر برخورد کنیم. "

لامبورن با یک دست سبیل خود را تاب داده و دست دیگرش را روی قبضه شمشیرش گذاشت و گفت:

" اگر من میدانستم که این سوء استفاده ای که از من شد منجر به توهین به من نیز میشود من مطمئنا "

ترسیلیان حرف او را قطع کرد و گفت:

" ... شما بدون شک آنرا با سعه صدر تحمل کرده و جنگ و دعوائی براه نمیانداختید. شما خیلی خوب میدانید که فاصله زیادی بین من و شما وجود دارد ، از این نظر از من انتظار نداشته باشید که بیشتر از این برای توضیحات بشما وقتم را تلف کنم. خدا حافظ. "

او بعد از این حرف به همراه قبلی خود پشت کرده و وارد گفتگو با صاحب مهمانسرا شد. مایکل لامبورن که بشدت آزرده خاطر شده بود تمایل زیادی داشتی که مقابله به مثل کرده و این مرد را سر جای خودش بنشانند ولی بعد از چند کلمه نامربوط که بی

اختیار از دهانش جست ، خود را کنترل کرده و در گوشه ای با ابروان گره خورده ساکت نشست و از گوشه چشم تمام حرکات ترسیلیان را در نظر گرفت. او فکر میکرد که با گرفتن انتقام خودش از این مرد ، خدمت مؤثری در حق وارنی هم انجام داده است. زمان صرف شام رسید و بعد از آن ترسیلیان هم مانند بقیه از اطاق پذیرائی خارج شده و به اطاق خودش رفت.

او خود را خسته احساس کرده و روی تخت افتاد. افکار پریشانی به مغز او هجوم آور شده که مانع از خواب و استراحت او میشد. رشته افکار او ناگهان از هم گسسته شده چون در اطاقش ناگهان باز شده و نور یک فانوس بداخل اطاق افتاد. ترسیلیان که دلاوری رزمنده بود بدون معطلی از جا پرید و شمشیرش را برداشت. ولی قبل از اینکه آنرا از غلاف خارج کند مردی که وارد اطاقش شده بود گفت:

" خواجه ترسیلیان... خیلی در بکار بردن شمشیر خود عجله بخرج ندهید. من جایلز گاسلینگ صاحبخانه شما هستم. "

در همین موقع جایلز گاسلینگ فتیله فانوس را بالا کشید و سر و کله صاحب مهمانسرای خرس سیاه در روشنائی فانوس بچشم ترسیلیان که از ورود بی موقع او دچار حیرت شده بود رسید. ترسیلیان گفت:

" صاحبخانه عزیز... این دیگر چه بازی عجیبی است که در موقع استراحت من انجام میدهید؟ آیا شما در مصرف مشروب طوری زیاده روی کرده اید که اطاق مرا با اطاق خودتان اشتباه گرفته اید؟ شاید هم یک بزم بال ماسکه در این جا برقرار شده است. "

صاحبخانه جواب داد:

" خواجه ترسیلیان... من بهتر از هر صاحب مهمانخانه در انگلستان جا ، مقام و وقت خود را تشخیص میدهم. ولی این پسر خواهر من طوری شما را زیر نظر گرفته که هیچ گربه ای موشی را با این دقت مواظبت نکرده است. ولی شما بدون توجه با خود او یا هر کس دیگر جنگ و دعوا براه انداخته و من از نتیجه این کار وحشت دارم. "

ترسیلیان گفت:

" از اینجا خارج شو مرد ابله... خواهر زاده تو کوچکتر از آنست که بتواند مرا ناراحت کرده و زحمتی برای من ایجاد کند. و اینکه من با کسی جنگ میکنم چه ارتباطی بتو دارد؟ "

صاحب مهمانخانه گفت:

" آقا... روی استخوان گونه شما یک لکه قرمز دیده میشد که نشان دهنده این بود که مریخ و زحل در صدد ایجاد بدبختی برای شما هستند. آنطور که شما با قدم های سریع گام بر میداشتید مؤید این نظر بود که از میدان جنگ بر میگردید. "

ترسیلیان با بی صبری گفت:

" صاحبخانه خوب من... حالا اگر هم من بر حسب ضرورت شمشیر خود را از غلاف کشیده و از آن استفاده کرده ام اینکار من چرا بایستی خواب راحت را از چشم شما برباید و بجای اینکه در بستر گرم و نرم خود باشید وبه اینجا بیآئید؟ "

" آقا... بحرف من توجه کنید. این تونی فاستر مرد بسیار خطرناکی است. او یک حامی خیلی مقتدر و بانفوذ در دربار دارد که از او برای انجام کارهای غیر قانونی استفاده میکند. و اما این پسر خواهر من... آیا لازم است که من بشما بگویم که او چطور آدمیست؟ وقتی این دو تبهکار بالفطره دست بدست یکدیگر میدهند من برای سلامتی و ایمنی مشتریان خودم احساس نگرانی میکنم. حالا من اینجا هستم که از شما سؤال کنم که آیا شما هیچ عملی انجام داده یا حرفی زده اید که بتوانید نگران عکس العمل این دو نفر باشید؟ "

ترسیلیان قدری فکر کرد و گفت:

" صاحبخانه عزیز... تو مردی صادق و درستکاری هستی و من با تو روراست خواهم بود.
اگر این دو مرد با من سر جنگ داشته باشند به این خاطر نیست که من با آنها دشمنی
کرده ام بلکه آنها جزو عوامل تبهکاری بزرگتر از خودشان هستند. "

صاحبخانه گفت:

" منظور شما خواجه ریچارد وارنی است. اینطور نیست؟ او دیروز به اینجا آمده بود و
کسی این مطب را به من گوشزد کرد. "

" صاحبخانه عزیز... منظور من همین مرد است. "

گاسلینگ صادق گفت:

" خواجه ترسیلیان گرامی... خوب به خودتان نگاه کنید. این وارنی حامی و حافظ تونی
فاستر است که خانه و پارکی را متعلق به کلیساست اجاره کرده است. وارنی قسمت
مهمی از املاک کلیسای ابینگدون را به اسم خودش کرده است و این حتی به قسمتی
از املاک کامنور هم گسترش پیدا میکند. او همه این کارها را با کمک و پشتیبانی
اربابش ارل لستر انجام داده است. البته ارل لستر اشرافزاده ای بزرگ و شریف است و
خود از کارهای وارنی خبر ندارد ولی او همانطور که خود میدانید در این مملکت همه

کاره است و هیچ کس در در بار و نزد ملکه به اندازه او اجر و قرب ندارد. پس شما حالا
میتوانید ببینید که چه دشمنان قوی پنجه ای برای خود درست کرده اید. "

ترسیلیان گفت:

" کاریست که شده و من حالا نمیتوانم آنرا درست کنم. "

صاحبخانه گفت:

" شاید بشود کاری انجام داد. مردم این قریه از کارهائی که وارنی انجام داده ناراضی
هستند ولی هیچکدام جرات اعتراض ندارند. شما خودتان شاهد بودید که مشتریان من
شب گذشته در باره تونی فاستر مطالبی عنوان میکردند ولی حتی یک کلمه کسی در
باره وارنی که همه میدانند تمام این آتشها از گور او بر میخیزد چیزی نگفت. ولی شاید
شما در این باره بیشتر از من بدانید چون زنان شمشیر با خود حمل نمیکند ولی کینه
و نفرت آنها از هر سلاحی برنده تر است. "

ترسیلیان گفت:

" حقیقت اینست که من در باره آن خانم نگون بخت بیشتر از شما میزبان عزیز میدانم.
من در این لحظه طوری از دوستان و آشنایان خود دور شده ام که شما را محرم اسرار

خود کرده و از شما میخواهم که مرا راهنمایی و نصیحت کنید. وقتی داستان من تمام شد از شما درخواست خواهم کرد که در حق من یک خوبی بکنید. "

صاحبخانه گفت:

" خواجه ترسیلیان گرامی... من یک آدم معمولی و صاحب فقیر یک مهمانسرای کوچک در دهات هستم. شما بالاتر از این هستید که من بتوانم شما را نصیحت کنم. ولی چیزی که میتوانم بشما اطمینان بدهم اینست که من آدم صادقی هستم و بهمین دلیل اگر نتوانم بشما کمکی کنم حد اقل بشما صدمه ای وارد نخواهم کرد. هرچه میخواهید بگوئید ابراز کنید و من گوشم با شماست. "

ترسیلیان گفت:

" من در درستی و صداقت شما کوچکترین تردیدی ندارم . داستان من ساده و قابل فهم است و به مدتی پیش بر میگردد. شما حتما در باره نبرد ' استوک ' شنیده اید و اسم سر راجر رابسارت هم بگوش شما خورده است. او در زیر پرچم هنری هفتم پدر بزرگ علیاحضرت ملکه شمشیر میزد و از خود رشادت زیادی بخرج داده بود. او رابطه خویشاوندی با دوشس دو بورگوندی هم داشت. "

جایلز گاسلینگ گهفت:

" من همه این ها را بخاطر میآورم. من هنوز آهنگی را که برای سر راجر رابسارت از منطقه ' دوون ' درست کرده بودم بیاد میآورم. "

" بله صاحبخانه عزیز... پدر بزرگ من مانند اغلب افرادی که از ' کورن وال ' آمده اند نزد یکی از این اشرافزادگان بزرگ استخدام شده و خود او هم در جنگ ' استوک ' بر علیه سر راجرز میجنگیده که در این جنگ آنها شکست خورده و پدر بزرگ من اسیر سر راجرز میشود. این مرد خوب با پدر بزرگ من خوب رفتار کرده و او را از انتقام پادشاه نجات داده و بدون اینکه از او چیزی مطالبه کند او را آزاد مینماید. ولی اینکار او باعث نشد که پادشاه او را بخاطر خطهای دیگرش تنبیه نکند و جریمه او طوری سنگین بود که پدر بزرگ من از آن بیعد بخاک سیاه نشست. سر راجرز که از این مشکل او مطلع میشود پدر بزرگ مرا به قلعه خودش آورده و پسر او با پدر من که در همان قلعه متولد میشود با هم دوست شده و دو دوست همیشگی میشوند. سر راجرز رابسارت فقط همین یک پسر را داشته که وقتی فوت میکند قلعه و عنوان او به این پسر بنام سر هیو رابسارت میرسد. او مردی متعادل و بسیار خوبی بوده ولی در امور نظامی ترقی زیادی نمیکند. "

صاحبخانه سخن ترسیلیان را قطع کرده و گفت:

" من اسم سر هیو رابسارت را بنیکی شنیده ام. میر شکار او بنام ویلیام بجر بطور مرتب به این جا آمده و از اربابش تعریف میکند. اربابش یک شوالیه بمعنای واقعی است. او مهمان دوست بوده و از مهمانانش بسبک قدیم پذیرائی میکند. "

ترسیلیان گفت:

" اگر شما ویلیام بجر را دیده باشید همه چیز در باره سر هیو رابسارت میدانید و من وقت شما را نمیگیرم ولی این مهمان نوازی سر هیو به ضرر او تمام شد چون بهمین خاطر یگانه دختر خود را از دست داد. حالا از اینجا قصه خود من شروع میشود . بعد از فوت پدرم سر هیو مرا بعنوان دستیار و مشاور خودش انتخاب کرد و من تمام مدت با او بودم و با هم بشکار میرفتیم . گاهی پیش میآمد که احساس میکردم که علاقه مفرط این شوالیه به شکار مرا از درس خواندن و مطالعه دور میکند ولی چون خودم را مدیون او میدیدم سعی میکردم که تمام مدت در خدمت او باشم. ایشان دختری بنام دوشیزه امی رابسارت دارد که از بچگی ما با هم بزرگ شدیم. من به او علاقه زیادی پیدا کردم و پدرش هم متوجه این قضیه شد. "

صاحب خانه گفت:

" من میتوانم حدس بزنم که پدر دختر با وصلت شما مخالفت کرده چون این داستانی است که بارها در گذشته اتفاق افتاده است "

" اتفاقی که برای من افتاد کاملاً برعکس این بود. سر هیو رابسارت با من بطور کامل موافقت داشت ولی دختر او چندان علاقه ای برای ازدواج با من را نداشت . "

صاحب مهمانخانه گفت:

" این دختر دشمنی خطرناک برای هر دو شما بوده است. "

ترسیلیان گفت:

" این دختر کاملاً مرا از خود ناامید نکرد و من به این نتیجه رسیدم که اگر صبر کنم علاقه او به من بیشتر خواهد شد. او از پدرش و من خواهش کرد که مراسم ازدواج را بمدت دوازده ماه عقب بیاندازیم. در طول این مدت ریچارد وارنی وارد منطقه ما شده و چون نسبت دوری با سر هیو داشت اغلب بخانه او میآمد و در آخر تقریباً ساکن آنجا شده بود. "

گاسلینگ گفت:

" اینکار نمیتوانست آخر و عاقبت خوشی داشته باشد. "

ترسیلیان گفت:

" همینطور است. بعد از مدتی سوء تفاهمات و مشکلات بروز کرد. برای مدتی امی رابسارت مورد توجه این مرد قرار گرفته بود ولی او به ابراز ادب وارنی وقعی نگذاشته ولی بعد از مدتی ناگهان یک رابطه عجیبی بین آندو برقرار شد. وارنی آن حالت مصنوعی احترام و سربزیری را کنار گذاشته و امی که پیوسته خود را از او کنار میکشید و در مواقعی نفرت خود را نشان میداد ، بیکباره با این مرد صمیمی شده و بطور مرتب با هم درد دل‌های خصوصی خود را مطرح میکردند. در آخر یک روز این دختر از خانه پدرش فرار کرد و وارنی هم در همین موقع ناپدید گردید. من امروز صبح کشف کردم که امی در خانه تونی فاستر زندگی مخفیانه ای دارد. "

" پس علت کارزار امروز شما با وارنی همین بوده است؟ "

ترسیلیان گفت:

" صاحبخانه عزیز... سر هیو رابسارت در سن و سالی قرار دارد که که احتیاج به استراحت و مواظبت داشته ولی در حال حاضر در گوشه ای نشسته و مانند آدم‌های مریض حال و روز درستی ندارد. من نمیتوانم که این پیرمرد را که جای پدر منست بحال خود گذاشته و او را رها کنم. از این جهت پیوسته در صدد پیدا کردن این دختر

بوده ام و وقتی این ماموریت من به نتیجه رسید تصمیم من اینست که از این مملکت
به ویرجینیا در دنیای جدید مهاجرت کنم. "

گاسلینگ گفت:

" آقای عزیز... زیاد عجله نکنید و بخاطر یک زن خود را آواره دشت و بیابان نسازید.
چنین زنانی معشوق خود را مانند روبان دامن خود بسهولت عوض میکنند. ولی قبل از
اینکه مطلب دیگر مطرح شود من از شما سؤال میکنم که چطور توانستید که محل
اختفای این خانم را پیدا کنید؟ "

ترسیلیان گفت:

" از آنجائیکه من اطلاع پیدا کرده بودم که وارنی با دوز و کلک املاک مربوط به
کلیساها را باسم خود در آورده و ثبت کرده است بعد از تحقیقات اولیه مطمئن شدم که
او حالا صاحب املاک راهبان ابینگدون شده است. همین واقعیت مرا به اینجا راهنمایی
کرد و تصمیم خواهر زاده شما برای رفتن نزد تونی فاستر برای من این شانس را بوجود
آورد که شخصا به آنجا بروم. "

" آقا... میبخشید که من بخودم اجازه میدهم که از شما سؤالات خصوصی نمایم ولی میخواهم بدانم که تصمیم شما در حال حاضر چیست؟ "

ترسیلیان گفت:

" صاحبخانه عزیز... تصمیم من اینست که فردا بار دیگر به این محل زندگی این خانم برگردم و با ایشان مفصل تر از امروز گفتگو کنم. اگر من نتوانم که او را برای برگشتن بخانه پدرش متقاعد کنم بایستی بگویم که او واقعا عوض شده است. "

صاحبخانه گفت:

" خواجه ترسیلیان... این کاریست که بهیچوجه شما نبایستی انجام بدهید. اگر من درست فهمیده باشم این خانم همین امروز دخالت شما را در این کار رد کرده است. "

ترسیلیان گفت:

" این حرف درست است و من آنرا انکار نمیکنم. "

" آقا... پس بچه مجوزی شما بخود اجازه میدهید که در امور خصوصی این خانم دخالت

کنید؟ من قبول میکنم که کاری که این دختر خانم انجام داده شرافت آمیز نبوده و

آبروی خانوادگی خود را مخدوش کرده است ولی بایستی عرض کنم که اگر بجای شما

پدر یا برادر این خانم چنین دخالتی میکردند شاید کسانی که در ربودن او دست داشته اند قدری بشما حق میدادند که در این کار دخالت کنید ولی برای یک دلداده مردود چنین حقی وجود ندارد. شما حتی نمیتوانید به قاضی شکایت کنید و کار پرخطری را که شروع کرده اید چیزی جز تعقیب یک سایه در آب نیست که هیچ نتیجه ای جز استقبال از خطر برای شما نخواهد داشت. "

ترسیلیان گفت:

" پس فقط یک راه برای من باقی میماند و آن اینست که شخصا نزد ارل لستر رفته و از وارنی نزد او شکایت کنم. او که خود یک نجیب زاده بزرگی است نمیتواند مرا از کاخ خودش بیرون کند. من اگر لازم باشد بخود ملکه شکایت خواهم کرد. "

صاحبخانه گفت:

" شاید شکایت به علیاحضرت ملکه بهترین کاری باشد که شما بتوانید انجام بدهید . ملکه الیزابت در اینگونه موارد بسیار سختگیر بوده و این احتمال وجود خواهد داشت که ایشان بتوانند عالیجناب ارل و وارنی را سر عقل بیاورند. مهمان دلیر من... کاری که شما بایستی انجام بدهید اینست که یک عریضه از طرف پدر دختر سر هیو تهیه کرده و آنرا به ملکه تقدیم کنید. ولی تنها راه عملی کردن این نقشه اینست که شما بایستی

بیدرنگ سر کار و زندگی خود بازگشته و وقت خود را برای تعقیب کردن وارنی تلف نکرده و خود را در معرض ضربه کاردی که از پشت سر بشما وارد خواهد شد قرار ندهید. شما بیدرنگ به ایالت ' دوون شایر ' برگردید ، عریضه خوب و مؤثری از طرف سر هیو به ملکه تقدیم کنید. در این ضمن تا جائیکه میتوانید برای خود دوستانی که از شما حمایت کنند در دربار پیدا کنید. "

ترسیلیان گفت:

" صاحبخانه عزیز... نصایح شما عاقلانه و درست بود و من از آن استفاده خواهم کرد. فردا صبح زود من از اینجا خواهم رفت. "

صاحبخانه گفت:

" نخیر آقا... شما همین امشب اینجا را ترک کنید. من هرگز از مسافران خودم نخواسته ام که مرا ترک کنند ولی در مورد شما میل دارم که قبل از اینکه اتفاق بدی برای شما بیفتد اینجا را ترک کنید. سرنوشت پسر خواهر من به احتمال خیلی زیاد این خواهد بود که زندگیش در بالای سیاستگاه و زیر چوبه دار پایان برسد ولی من نمیخواهم که مسبب قتل یکی از مشتریان نجیب زاده خودم بشوم. ضرب المثلی است که میگوید بهتر است که بسلامتی و امنیت در تاریکی شب اسب سواری کنید تا اینکه در روز

روشن گرفتار حرامیان شوید. آقا... بخاطر خودتان هم که شده از جا برخاسته و حرکت کنید. اسب شما آماده است و اینهم صورت حساب شماست . "

ترسیلیان یک سکه طلا به صاحبخانه داد و گفت:

" این قدری بیشتر از مبلغی است که در صورتحساب شماست. پول خود را از این سکه طلا بردارید و لطفا بقیه پول را از طرف من به دختر خانم زیبای خودتان سیسیلی و بقیه کارکنان هتل تقسیم کنید. "

جایلز گاسلینگ گفت:

" من از طرف سیسیلی و بقیه از شما تشکر میکنم و چون دیر وقت است سیسیلی برای استراحت به اطاقش رفته و گرنه او خودش از شما تشکر میکرد. "

ترسیلیان گفت:

" صاحبخانه عزیز من... حالا منم بشما نصیحتی میکنم و آن اینست که دختر خود را با مسافرانی که در این جا توقف میکنند آشنا نکرده و تنها نگذارید. من تجربه بدی از این نظر دارم. "

" آقا... ما در اینجا به اندازه کافی مواظب همدیگر هستیم. آیا میتوانم از شما سؤال کنم

که آن خانم جوان دیروز چه برخوردی با شما داشت؟ "

ترسیلیان گفت:

" او خشمگین و دستپاچه شده بود. جای امیدی هم برای من باقی نگذاشت که هرگز

دوباره بخانه پدرش باز گردد. "

" در اینصورت من نمیتوانم تصور کنم که چرا باید شما جان خود را بخاطر کسی بخطر

بیاندازید که بشما تعلق ندارد. این مرد بنام وارنی یکی از خطرناک ترین و حيله گرترين

جانورهای روی زمین است که نظیر او فقط در افسانه ها یافت میشود. "

ترسیلیان گفت:

" اشتباه نکنید... من ابدًا میل ندارم که امی هرگز بسوی من باز گردد تنها چیزی که

من میخواهم اینست که او را به دست پدرش بدهم . من بعد آن دیگر در اروپا و شاید

دنیا کاری نخواهم داشت. "

صاحبخانه گفت:

" با اجازه شما میگویم که عاقلانه ترین کار اینست که به خوبیهای زندگی فکر کرده و سعی کنید این خانم را از فکر خود خارج نمائید. من میدانم که این کار ساده نیست ولی چاره دیگری هم وجود ندارد. "

ترسیلیان گفت:

" کاریکه شما برای من میتوانید انجام بدهید اینست که چشم و گوش خود را در این مورد باز کرده و اخباری را که در این زمینه ممکن است بگوش شما بخورد به شخصی که این انگشتر طلا را با خودش میآورد بازگو کنید. خوب به این حلقه نگاه کنید و من از آن مرد خواهم خواست که این انگشتر طلا را بشما برسم یادگاری هدیه بدهد. "

صاحبخانه گفت:

" نخیر آقا... من برای چنین کاری انتظار پاداش ندارم و در عین حال چون من در یک جای ثابت مشغول کار و زندگی هستم نمیخواهم که خودم را در اموری خطرناک که مربوط به من نمیشود وارد کنم. "

" شما و هر پدر دیگری در این سرزمین که دخترش را از بدبختی و شرم نجات داده بدون شک در مورد این مسئله احساس مسؤلیت میکند. "

صاحبخانه گفت:

" بسیار خوب آقا... من حرف شما قبول کرده و بهمین ترتیب که شما گفتید عمل خواهم کرد. ولی از شما میخواهم که این همکاری را کاملا محرمانه تلقی کرده و یک کلمه در این باره بکسی چیزی نگوئید. اگر وارنی مطلع بشود که من با شما همکاری کرده ام ، بهر ترتیب شده این تابلوی خرس سیاه مرا پائین خواهد کشید و من بنان شب خود محتاج خواهم شد. "

ترسیلیان گفت:

" در راز داری من تردید نداشته باشید. فراموش نکنید که انگشتی را که برایتان خواهم فرستاد برای خودتان نگاه دارید و این نشانه رمزی بین من و شما خواهد بود. من هم اکنون حرکت خواهم کرد. خدا حافظ شما. "

صاحبخانه گفت:

" آقا... لطفا دنبال من بیائید و طوری قدم بردارید که انگار زیر پای شما با تخم مرغ مفروش شده است. هیچ کس نباید بداند که شما اینجا را ترک کرده اید. "

او شعله فانوس خود را پائین کشید و ترسیلیان را از یک دالان طولانی به حیاط پشت
ساختمان برد که از قبل اسب ترسیلیان را در اصطبل کوچکی که از آن استفاده
نمیکردند ، قرار داده بود. او به ترسیلیان کمک کرده که سوار اسبش بشود و چمدان
کوچکش را جلوی خود قرار بدهد. در حیاط پشتی را آهسته گشود و مهمانش را از در
خارج کرده که خیلی زود در تاریکی از نظر پنهان شد.



فصل نهم

همانطور که نظر خود مسافر بود و جایلز گاسلینگ هم توصیه کرده بود ترسیلیان سعی کرد که از نزدیکی قریه کامنور رد نشده و بر طبق نقشه ای که صاحبخانه برای مسیر او ترسیم کرده بود از راههای فرعی و میان بر بجلو رفته تا اینکه بشهر مارلبورو برسد.

ولی همانند تمام نصایح از هر قبیل ، گفتن آن ساده تر از عمل کردن آنست. ترسیلیان با این منطقه از کشور آشنا نبود ، هوا تاریک و جاده ها پر پیچ و خم بود. بهمین دلیل پیشرفت او در جاده بکندی صورت می گرفت. وقتی سپیده سحر دمید او راه زیادی طی نکرده و اسبش هم شروع به لنگیدن کرد چون یکی از نعل های خود را از دست داده بود. این حادثه میتواند باعث بشود که او نتواند به مسافرت خود ادامه دهد. اولین اقدام او این بود که یک آهنگر که نعل بندی هم داشته باشد پیدا کند. یکی دو نفر از روستائیان که بدنبال کارهای خود در صبح زود روانه بودند جواب درستی به سؤال او ندادند . ترسیلیان برای اینکه اسبش بدون نعل صدمه ای نخورد از اسب پیاده شد ، دهانه اسب را گرفت و پیاده بسمت یک دهکده کوچک که از دور پیدا شد براه افتاد. جاده ناهموار و گل آلود بود ولی بالاخره موفق شد که خود را به دهکده برساند. این

دهکده از چند خانه محقر تشکیل شده بود و فقط یکی از این خانه ها وضع بهتری از بقیه داشت. یک زن پیر مشغول تمیز کردن و جارو کشیدن جلوی خاین خانه بود. ترسیلیان جلو رفت و از این زن پرسید که آیا در این حوالی آهنگری پیدا میشود که بتواند نعل اسب او را ترمیم کند.

پیرزن با دقت و سوءظن به او نگاه کرده و جواب داد:

" آهنگر... بله آهنگر اینجا داریم... آهنگر برای چه میخواهی؟ "

ترسیلیان گفت:

" خانم خوب... اسب من احتیاج به نعل کردن دارد. شما میتوانید ببینید که این اسب میلنگد. "

زن پیر بدون اینکه جوابی بدهد فریاد زد:

" خواجه هالیدی ... خواجه هراسموس هالیدی ... بیا اینجا و با این مرد صحبت کن. "

صدائی از داخل خانه بگوش رسید که میگفت:

" من غرق مطالعه صبحگاهی خودم هستم و نمیتوانم بیرون بیایم. "

" خواجه هالیدی... همین الآن بیرون بیا ... این مرد سراغ ' ویلند ' آهنگر را میگیرد. من

نمیتوانم که راه را به او نشان بدهم . اسب او یک نعلش را گم کرده و میلنگد. "

صدای مرد از داخل خانه بلند شد که میگفت:

" من فکر میکنم که از هر صد نفر فقط یک مرد عاقل پیدا میشود و بدون او هیچ اسبی

را نمیتوان نعل کرد. "

و بعد در خانه باز شد و مردی لاغر و بلند قد که از لباسهایش معلوم بود که آقا معلم دهکده است از در بیرون آمد. او مانند تمام معلمان یک حال و هوای فرماندهی داشت و به کمر بندش بجای شمشیر یا کارد چندین قلم و مرکب آویزان شده بود.

او با دیدن ترسیلیان کلاهش را برداشت و چند کلمه به لاتین ابراز کرد. ترسیلیان هم سعی کرد که از معلومات قدیمی خود استفاده کرده و جوابی بهمین زبان به او داد.

جواب ترسیلیان بزبان لاتین تاثیری روی او کرد که اعضای فرقه فراماسونری با اشاراتی که بین خودشان دارند خود را معرفی میکنند. او فوراً نسبت به ترسیلیان توجه دوستانه پیدا کرده و با دقت به داستان او در باره از دست دادن نعل اسبش گوش فرا داد. بعد

گفت:

" آقای محترم... این مشکل بزرگی نیست و یک آهنگر قابل در فاصله ای کمتر از یک کیلومتر زندگی میکند که قابل ترین آهنگری است که به پاهای اسب میخ کوبیده است. "

ترسیلیان گفت:

" من خوشحالم که حد اقل توانسته ام یک جواب درست دریافت کنم. مردم این منطقه چندان تمایلی به کمک به هم نوع خودشان را ندارند. "

پیرزن که به این مکالمه گوش میداد گفت:

" فرستادن کسی نزد این ' ویلند ' آهنگر مانند اینست که یک فرد گناهکار را نزد ابلیس بفرستی. "

مدیر مدرسه گفت:

" آرامش خودت را حفظ کن پیر زن... این آقا احتیاجی به شایعه پراکنی تو ندارد. و شما آقا... آیا مطمئن هستید که اگر من بشما راه را نشان بدهم مسیر خود را پیدا خواهید کرد؟ "

ترسیلیان گفت:

" آقا... من واقعا بیک اسب تازه نفس احتیاج دارم که بتواند مرا به مقصدم برساند. در ضمن تسلط عمیق شما بزبان لاتین از محدوده معلومات من که شامل مرور زمان هم شده است تجاوز میکند. لطفا بزبانی با من صحبت کنید که من در درک مطلب دچار اشتباه نشوم . "

مدیر مدرسه بار دیگر مطالبی به لاتین بیان کرد ولی ترسیلیان حرف او را قطع نموده و گفت:

" آقا... من از شما خواهش میکنم که بزبان انگلیسی ساده و متداول به من بگوئید که من چگونه میتوانم محل زندگی این آهنگر را پیدا کنم. "

مدیر مدرسه جواب داد:

" حضرت آقا... من سعی خواهم کرد که ساده صحبت کنم. من میل دارم که از شما دعوتی بعمل بیاورم که بداخل خانه تشریف فرما شده و از اغذیه ای که خانم خانه تهیه کرده است مستفیض شوید. اسب نجیب شما هم بعد از گم کردن یکی از کفشهایش بایستی خیلی دلنگران و متاثر شده باشد به طویله نزد گاوهای خوب ما برده خواهد شد و من مطمئن هستم که گاوهای ما با دیدن ایشان خوشحال شده و او را در غذای خود شریک خواهند کرد. تا اینجا شما هیچ مبلغی پرداخت نخواهید کرد. فقط اگر میل

داشته باشید من ' ریچارد ' پسر بچه ای را که وارث این خانم پیر بوده که اینجا ایستاده است به همراه شما به دهکده مجاور بفرستم مبلغی بعنوان حق الزحمه به او مرحمت کنید. "

پیرزن که با دقت به گفتگوی آنها گوش میکرد گفت:

" خواجه هراسموس... پروردگار بشما برکت بدهد. اگر این آقا میل داشته باشند که با ما صبحانه بخورند من باید بگویم که صبحانه را از قبل حاضر کرده ام. برای غذای انسانها و چهار پایان من هرگز درخواست پول نمیکنم. "

ترسیلیان با توجه به وضعیت اسب که برای مدت مدیدی روی سه دست و پا طی طریق کرده و خیلی خسته بنظر میرسید ، این پیشنهاد بنظر او کاملا متین و معقول بنظر رسید. او دعوت آقای مدیر را قبول کرده و وارد خانه شد. خوانندگان ما بی تردید ما را عفو خواهند کرد که تمام مطالبی را که آقای مدیر در عرض نیمساعت بعد بیان کرد در اینجا ذکر نکنیم. این خلاصه که در زیر میآید بنظر میرسد که کاملا کافی باشد.

آقای هراسموس هالیدی در قریه ' هاگزنورتون ' متولد شده بود که عقیده مردم محلی در باره این روستا این بود که در آنجا خوک ها ارگ مینوازند . اسم او را بخاطر پدرش ' هراسموس ' گذاشته بودند چون وقتی به دانشگاه رفته بود فقط دو پیراهن با خود

داشت که یک را می پوشید و دیگری را میشست و خشک میکرد. آقای مدیر خود عقیده داشت که اسم عجیب او را مادرش انتخاب کرده بود که در موقع تولد اعتقاد پیدا کرده بود که این طفل در بزرگی یک نابغه خواهد شد. او به ترسیلیان تاکید کرد که مادرش اشتباه نکرده بود و او پیشرفته ترین و خلاق ترین مغز را در تمام انگلستان دارد.

ترسیلیان ضمن تصدیق حرف او گفت:

" آقا... من امیدوارم که این امتیاز سالها برای شما باقی بماند ولی اجازه بدهید که از شما سؤال کنم که همه این چیزها چه دخلی به نعل گمشده اسب من دارد؟ "

مدیر مدرسه با وقار گفت:

" عجله نکنید... به آن مطلب هم خواهیم رسید. چند سال پیش مردی که خود را دکتر 'دوبووبی' یا 'دیمیتریوس' مینامید به اینطرفها آمد. او یک مرد گستاخ و حقه بازی بود و زخمها را با نوازش اسلحه ها شفا میداد ، آینده افراد را از کف دستشان تشخیص داده و با رمل و اصطربلاب اموال دزیده شده را برای صاحبانشان پیدا میکرد. او دانه های گیاهانی را جمع آوری میکرد که هر کس آنها را بخورد نامرئی میشود. او بهمراه خود اکسیر اعظم هم داشت که میتوانست سرب را به نقره بدل کند. "

ترسیلیان گفت:

" بعبارت دیگر او یک شیاد پشت هم انداز بود. "

" شاید هم همینطور بود. بهر حال او بعد از مدتی که در این اطراف بود برای خود طرفدارانی پیدا کرده و این بیشتر از افراد سرشناس محلی بودند. ولی ابلیس ناگهان بسراغ او آمده و در یک شب تاریک او را با خود برد و دیگر هرگز کسی چیزی در باره او نشنید. این دکتر یک مستخدمی هم داشت که از افعی موذی تر و خطرناکتر بود. این مرد در معالجه مریض ها به دکتر کمک مینمود. وقتی دکتر به این ترتیب از میدان خارج شد ، این مستخدم بیچاره بنام ' زانی ویلند ' با خودش فکر کرد که بهتر است همان کارهای ارباب گمشده اش را ادامه داده ، به این دلیل در همان محلی که اربابش کار طبابت انجام میداد باقی مانده و حرفه پزشکی را اختیار کرد. ولی با توجه به شهرت بدی که خود دکتر پیدا کرده بود و تاثیر آن روی تجارت مستخدمش مخرب و منفی بود همانطور که حتما حدس زده اید این مرد کار و کاسبیش نگرفت و گرسنه و درمانده شد. این مرد در یک کار واقعا کم نظیر میباشد و آنهم نعل زدن به اسب میباشد. او حرفه طبابت را برای جانداران دو پا ترک کرده و تمام انرژی خود را برای نعل کردن اسب و قاطر مصرف میکند. "

ترسیلیان با اشتیاق پرسید:

" حالا این مرد کجا زندگی میکند؟ آیا میتوانید که خانه او را به من نشان دهید؟ "

آقای مدیر گفت:

" آقا... عجله نکنید... من بشما گفتم که این شخص مرد خطرناکی است و قبل از اینکه

شما خودتان را بخطر بیاندازید بایستی توجه داشته باشید که... "

زن پیر حرف آقای مدیر را قطع کرده و گفت:

" این مرد برای کاری که انجام میدهد پولی دریافت نمیکند. "

آقای مدیر که از این دخالت پیرزن ناراضی شده بود به او گفت:

" آرامش خودت را حفظ کن و توجه داشته باش که در مقام و منزلت خودت قرار

داشته باشی. و حالا آقای عزیز... این پیرزن بسبک عامیانه خودش حرف درستی میزند

و این آهنگر هیچ پولی از کسی قبول نمیکند. "

پیرزن گفت:

" همین نشانه خوبیست که این شخص با خود ابلیس سر و سری دارد . هیچ مسیحی
خداشناسی برای کاری که انجام داده پول دستمزد خود را رد نمیکند. "

آقای مدیر گفت:

" باز هم این پیرزن حرفی زد که من مجبورم اعتراف کنم که درست میگوید. این '
ویلند ' از هیچ کس پول قبول نمیکند. "

مرد مسافر گفت:

" حالا با وجود همه این حرفها ، آیا این مرد کار خودش را بلد است بخوبی انجام دهد؟
"

" آقا... اگر خود ابلیس هم بزمین بیاید نمیتواند از او بهتر اینکار را انجام بدهد. "

ترسیلیان گفت:

" خواجه هالیدی عزیز، در اینصورت من بایستی دل بدریا زده و نزد این مرد بروم. من
بایستی از مهمان نوازی شما صمیمانه تشکر کنم و از شما خواهش کنم که محل
زندگی او را به من نشان دهید. چون من برای ادامه مسافرتم عجله زیادی دارم. "

مدیر مدرسه گفت:

" من تمام افراد زمین را شاهد میگیرم که آنچه در قدرتم بود بکار بردم که این آقا را از رفتن به آنجا بر حذر کنم. من خودم شخصا با او نخواهم رفت ولی شاگرد خودم را جهت راهنمایی او خواهم فرستاد. "

پیرزن گفت:

" آقا... اگر شما میل داشته باشید که روح خود را بشیطان بفروشید این تصمیم خودتان است ولی من به پسر خودم اجازه نخواهم داد که این آقای غریبه را به محل زندگی ' ویلند اسمیت ' راهنمایی کند. من از شما آقا معلم خواهش میکنم که چنین ماموریتی را بعهدده پسر جوان من نگذارید. "

آقای مدیر گفت:

" خیالت راحت باشد... من ریچارد را به آنجا نخواهم فرستاد و او این آقا را تا بالای تپه خواهد برد و از آنجا خانه او را به ایشان نشان داده و فوراً بر خواهد گشت. "

پیرزن گفت:

" بسیار خوب... خود منمهم یک دعای خوب و مؤثر را روی پارچه ای نوشته و به یقه
کت او دوخته ام. "

در این حال شاگرد آقا معلم که در حدود دوازده یا سیزده ساله بنظر میرسید ولی در
واقع یکی دو سال از این سن بیشتر داشت با سر و وضع درهم ریخته ، صورتی پر از
کک و مک ، چانه ای دراز و دو چشم خاکستری وارد اطاق شد. ممکن نبود که به
صورت این جوان نگاه کرد بدون اینکه خنده ای بر لب ناظر ظاهر گردد. پیرزن برغم
فعالیت شدید این جوان برای آزاد کردن خود ، او را در آغوش گرفته و غرق بوسه کرد.
در این ضمن پیرزن این جوان را مروارید اصل زیبای خود خطاب میکرد. آقای مدیر
گفت:

" ریچارد... تو بایستی با این آقا تا بالای تپه رفته و به این آقای محترم کارگاه ' ویلند
اسمیت ' را نشان بدهی. "

ریچارد اسلاج گفت:

" بسیار خوب... اینهم یک ماموریت جدید برای برای من در امروز صبح که نفعی بحال
من نخواهد داشت. کسی چه میداند ... شاید در موقع برگشت شیطان یا یکی از عفریت
های او بالای سر من پرواز کرده و مرا تا اینجا تعقیب نماید. "

مادرش خانم ' اسلاچ ' گفت:

" عزیز من ... نگران نباش... آقا معلم... شما هم بایستی خیلی مواظب باشید که این کودک زیبای مرا به ماموریت های خطرناک نفرستید. من بخاطر انجام چنین ماموریت هائی نزد شما استخدام نشده و وظیفه ما در اینجا پر کردن شکم و شستن رختهای آلوده شما میباشد. "

آقای مدیر به خانم اسلاچ گفت:

" خانم عزیز... من بشما قول میدهم که اگر شیطان هم بر حسب اتفاق در آن حوالی باشد ممکن نیست که به پسر شما که چنین لباسهائی بتن کرده است نزدیک شود. "

" بله... منکه بشما گفتم که یک طلسم روی یقه کت این پسر نازنینم دوخته ام که برای او بیشتر از شاگردی شما مفید واقع خواهد شد. همین باعث خواهد شد که به احتمال زیاد ابلیس یا عفريت های او بسراغ این پسر نیایند. "

ترسیلیان که یک لبخند ترسناک در صورت پسر جوان مشاهده کرد متوجه شد که قبل از اینکه این پسر مخالفت خودش را با این راهنمائی صراحتا اعلام کند باید او را تشویق و ترغیب نماید گفت:

" پسر خوب من... من بتو سه سکه کوچک نقره بخاطر این زحمتی که برای من خواهی کشید خواهم داد. "

پسرک نگاهی به پنجره اطاق اطاق انداخت و گفت:

" بسیار خوب آقا... من کارگاه ویلند اسمیت را بشما نشان خواهم داد . ولی همانطور که من بشما گفتم ابلیس پرواز کنان مرا تعقیب خواهد کرد. مثل آن بادبادک که در آسمان پرواز میکند. "

پیرزن بانگ زد:

" این بادبادک برای اینست که جوجه های مرا فریب داده و با خود ببرند. "

او اینرا گفت و با عجله بیرون دوید که جوجه هایش را نجات دهد. پسرک بد قیافه خطاب به ترسیلیان گفت:

" حالا نوبت شماست ... کلاه خود را بردارید ، اسب خود را از طویله بیرون بیاورید و آن سکه های نقره را که در باره اش صحبت کردید حاضر کنید. "

آقای مدیر گفت:

" صبر کن... صبر کن... جواب مادر بزرگت را چه خواهی داد؟ "

پسرک گفت:

" جواب مادر بزرگم را خود شما خواهید داد که مرا به این مأموریت خطرناک نزد

ابلیس میفرستید. "

آقا معلم که از مسئولیتی که بر دوشش گذاشته شده بود وحشت زده بود با عجله سعی

کرد که پسر بچه را گرفته و مانع از خروج او شود. ولی ریچارد بدون اشکال زیاد از

چنگ او فرار کرده و از خانه خارج شد. آقا معلم که میدانست در فضای باز بهیچوجه

امکان دستگیری پسر بچه چابک را نخواهد داشت متوسل بزبان لاتین شده که با وجود

تلاش زیاد گوش پسرک به این حرفها بند نبود.

در این حال مرد مسافر هم بیکار ننشسته و اسب خود را از طویله بیرون آورده و پول

مختصری برای آقا معلم که از او پذیرائی کرده بود روی میز گذاشت و بدنبال پسرک که

از یک فاصله دورتر به او اشاره میکرد ، براه افتاد. هنوز خیلی دور نشده بودند که صدای

صیحه پیرزن بلند شد که نوه اش را صدا میکرد. ولی ریچارد اسلاج به ترسیلیان گفت

که به احتمال زیاد مادر بزرگش او را برای تنبیه فرا میخواند چون روز گذشته او یک

شانه عسل را بدون اجازه بطور کامل خورده و حالا پیرزن متوجه این خرابکاری شده است.



فصل دهم

ترسیلیان که افسار اسب را بدست گرفته و بدنبال پسرک روان بود پرسید:

" پسر خوش تیپ... آیا ما هنوز از منزل این آهنگر خیلی دور هستیم؟ "

پسرک با آن چشمان خاکستری رنگ خود به او نگاهی کرد و گفت:

" این اسمی که مرا با آن نامیدید چه بود؟ "

" من گفتم پسر خوش تیپ... آیا حرف بدی زده ام پسر جان؟ "

" نخیر... ولی وقتی شما با مادر بزرگم و آقا معلم بودید باید آن آهنگ قدیمی که

میگوید ' ما سه نفر ابله هستیم ' را با صدای بلند میخواندید. "

ترسیلیان گفت:

" آقای کوچک من... چرا میبایستی این آهنگ را بخوانم؟ "

پسرک ژولیده زشت و بیقواره گفت:

" برای اینکه شما سه نفر در همه عالم تنها کسانی هستید که مرا خوش تیپ لقب دادید. مادر بزرگم چون پیر و شکسته شده چشمش خوب نمیبیند و آقا معلم هم مرا به این ترتیب صدا میکند چون برای خدمات کوچکش به من احتیاج دارد. ولی من نمیفهمم که شما چرا بدون دلیل چنین دروغ بزرگی میگوئید. "

" اگر تو یک پسر خوش تیپی نباشی قدر مسلم اینست که حضور ذهن خوبی داری. حالا میتوانم سؤال کنم که دوستانت ترا چطور صدا میکنند؟ "

پسر بچه گفت:

" آنها مرا 'لولو خور خوره' صدا میکنند. ولی من برای آنها که یک جو عقل در کله ایشان نیست ارزشی قائل نیستم. "

" پس به این ترتیب تو از اینکه به منزل این آهنگر میروی نگران نیستی؟ "

پسرک گفت:

" من از این مرد بترسم؟ اگر او واقعا همان کسی باشد که مردم در باره اش صحبت میکنند ، من باز هم از او وحشتی نخواهم داشت چون هرچند که او قدری عجیب و

غریب بنظر میرسد او همانقدر شاگرد شیطان است که خود شما هستید . من اینرا بهمه نخواهم گفت. "

ترسیلیان گفت:

" پس چطور به من میگوئی؟ "

دیکی جواب داد:

" برای اینکه شما یک آقای نجیب زاده هستید که با افرادی که در اینجا زندگی

میکنند فرق دارید. هرچند که من

خودم خوب میدانم که بسیار زشت و بد ترکیب هستم ولی من میل ندارم که شما تصور

کنید که مثل الاغ ابله و بیهوش هستم. مخصوصا که چون ممکن است روزی در آینده

از شما درخواستی بکنم. "

ترسیلیان گفت:

" پسر جان که من نباید ترا خوش تیپ بنامم ، ممکن است به من بگوئی که که در

آینده از من چه خواهی خواست؟ "

پسرک جواب داد :

" اگر من حالا از شما درخواست کنم شما تقاضای مرا رد خواهید کرد و به این دلیل من صبر خواهم کرد که همدیگر را در دربار ملاقات کنیم. "

ترسیلیان با تعجب گفت:

" در دربار؟ ... ریچارد... آیا تو قصد داری به دربار بروی؟ "

پسرک جواب داد:

" بله... من هم مثل بقیه... من شرط میبندم که شما با خود فکر میکنید که این پسر بد ترکیب و ژولیده در دربار چه خواهد کرد؟ من برای خودم کاری پیدا خواهم کرد. "

" مادر بزرگ و آقا معلم هالیدی چه خواهند گفت ؟ "

دیکی جواب داد:

" هر چیزی که دلشان بخواهد. یکی از آنها مرغ و خروس های خودش را دارد و از آنها مواظبت خواهد کرد. نفر دیگر هم پسر بچه هائی در مدرسه دارد که میتواند به آنها

شلاق بزند. آقا معلم به من قول داده است که در نمایش عمومی بعدی مرا با خودش
بتماشای آن ببرد. "

" این نمایش در کجا برگزار خواهد شد؟ "

پسر راهنما گفت:

" در یکی از قلعه ها در شمال کشور... آقا معلم پیر ما میگوید که این نمایشات بدون
وجود او نمیتواند صورت بگیرد و شاید هم او درست میگوید چون در گذشته چندین بار
در ساختن و اجرای این نمایشات شرکت داشته است. و مانند یک هنرپیشه واقعی
میتواند بازی کرده و اشعار را دکلمه نماید. "

ترسیلیان که قدری نسبت به این موضوع توجه پیدا کرده بود پرسید:

" آیا خود تو هم در این نمایش ها نقشی ایفا خواهی کرد؟ "

دیکی اسلاج گفت:

" آقا معلم قول اینکار را به من داده است. اگر او به قول خود وفا نکند من تلافی آنرا
سرش در خواهم آورد. البته من میل ندارم که صدمه ای به او وارد کنم چون این

پیرمرد سعی زیادی کرده که مرا باسواد کند . حالا ما به در کارگاه آهنگری ویلند
اسمیت رسیدیم. "

ترسیلیان گفت:

" تو شوخی ات گرفته... اینجا که چیزی جز یک سنگ مدور آسیاب چیزی دیگری
نیست. "

" بله... این سنگ بزرگ که در وسط قرار داده شده ویلند اسمیت از آن بعنوان
پیشخوان استفاده میکند. "

ترسیلیان که از دست این پسر بچه متغیر شده بود خودش را ملامت میکرد که چرا به او
اطمینان کرده است و بتندی گفت:

" منظورت از این مطالب دیوانه وار چیست؟ "

پسرک خندید و گفت:

" شما بایستی اسب خود را به آن سنگ عمودی ببندیدی و بعد سه بار سوت بزنی و

روی آن سنگ دیگر سکه ای نقره ای را بگذارید . بعد از این دایره خارج شده و در

گوشه آن سبزه زار بنشینید. برای مدت ده دقیقه به چپ و راست خود نگاه نکرده ولی

شما صدای ضربات چکش آهنگر را خواهید شنید . وقتی این صدا تمام شد صد بار
دعای خود را تکرار کرده سپس از جا بلند شده و به کارگاه بروید. اسب شما نعل جدید
پیدا کرده و حاضر است و پول نقره هم دیگر در آنجا نخواهد بود. "

ترسیلیان گفت:

" در اینکه پول من ناپدید خواهد شد کوچکترین شکی ندارم ولی در مورد بقیه چیزها
مطمئن نیستم. فقط اینرا بتو بگویم که اگر به من کلک زده باشی من زحمت آقا معلم
را کم کرده و خودم شخصا ترا تنبیه خواهم کرد. "

پسرک گفت:

" البته اگر توانستید مرا بگیرید. "

او از جا پرید و با سرعتی حیرت انگیز به داخل جلگه دوید. چکمه های ترسیلیان
سنگین تر از آن بود که به او اجازه بدهد در دویدن از پسر بچه چابک پیشی بگیرد.
ریچارد وقتی دید که ترسیلیان سرعت تعقیب خود را کم کرد و او هم سرعت خود را
کم کرد که ترسیلیان را بدنبال خود بکشد. بمحض اینکه ترسیلیان کمی به او نزدیک

میشد ناگهان سرعت خود را دو برابر کرده و به آسانی فاصله زیادی بین خود و ترسیلیان ایجاد مینمود.

این بازی کودکانه طوری برای ترسیلیان خسته کننده شد که اجبار پیدا کرد که سر جای خود بایستد و بعد از اینکه توقف کرد متوجه شد که پسر بچه در تمام این مدت از کارگاه آهنگری خیلی دور نشده بود و ترسیلیان را در همان حول و حوش بدنبال خود میکشید. این محلی که او حالا توقف کرده بود تقریبا همانجائی بود که تعقیب پسرک را شروع کرده بود. پسر بچه که در این حال روی یک پشته که قدری از سطح اطرافش بلندتر بود ایستاده و به قهقهه میخندید. ترسیلیان با دیدن این وضع با خود گفت که بیخود نبوده که بچه ها به او لولو خورخوره لقب داده بودند.

ترسیلیان بسمت اسبش رفت و سوار شد و تصمیم گرفت که با اسب بدنبال پسر بچه برود. پسر بچه فریاد زد :

" اگر قول بدهید که دست روی من بلند نمیکنید ، بجای اینکه اسب تازه نعل شده خود را در این جلگه ناهموار خسته کنید من خودم نزد شما خواهم آمد. "

ترسیلیان گفت:

" من هیچ قول و قرار با تو نخواهم گذاشت. من چند لحظه دیگر ترا خواهم گرفت و به حسابت خواهم رسید. "

پسر گفت:

" آهای آقای مسافر... در این جلگه یک زمین باتلاقی هست که یک مرتبه یک ستون کامل از سوارکاران ملکه را بلعید. من به آنجا خواهم رفت و میخواهم ببینم که آیا این باتلاق شما را هم با اسبتان خواهد بلعید یا نه. "

ترسیلیان با دقت به زمینهای پشت سر پسر بچه نگاه کرد و متقاعد شد که این پسر دروغ نمیگوید و بهمین دلیل ترجیح داد که با این پسر چابک و سریع از در صلح وارد شده و دشمنی را کنار بگذارد. او خطاب به پسر گفت:

" بچه بازیگوش... از آنجا پائین بیا و خود را به من برسان. من یک نجیب زاده هستم و بتو قول میدهم که دست روی تو بلند نکنم. "

پسر بچه این دعوت به صلح را با اعتماد بنفس کامل قبول کرده و در حال رقص از آن بلندی پائین آمد و در تمام مدت مواظب حرکات ترسیلیان بود که در صورت لزوم پا به فرار بگذارد. ترسیلیان نفس زنان از اسب پیاده شد و افسارش را بدست گرفت. این

دوندگی او را بکلی خسته و در مانده کرده بود. ولی حتی یک قطره عرق روی پیشانی
پسر بچه زشت و بیقواره ظاهر نشده و پیدا بود که آمادگی کامل دارد که در صورت
لزوم یکساعت دیگر دوندگی کند.

ترسیلیان گفت:

" آهای میمون کوچک... به من بگو بچه دلیل این بازی را سر من در آوردی؟ حالا چرا
محل کار این آهنگر را به من نشان نمیدهی و من در عوض آنقدر بتو پول خواهم داد
که تمام مدت زمستان بتوانی برای خودت سیب بخری."

ریچارد اسلاج دهن کجی کرد و گفت:

" اگر تمام باغهای این این منطقه را هم برای من بخرید من بهتر از این راهنمایی که
کردم نمیتوانم انجام بدهم. پول نقره خود را روی آن سنگ مدور بگذار... سه بار سوت
بزن و سپس خودت را به اینجا برسان و کنار این سبزه زار منتظر بنشین. منم کنار تو
خواهم نشست و بتو اجازه خواهم داد که اگر خواستی گردن مرا بشکنی. من بتو قول
میدهم در عرض دو دقیقه صدای چکش آهنگر را بگوش خود خواهی شنید."

ترسیلیان گفت:

" من میدانم که تو دست از این بازی ابلهانه برداشته ای ولی با اینکه عجله دارم یکبار دیگر بتو اطمینان میکنم. حالا من اسبم را به این سنگ عمودی میبندم. همانطور که گفתי پول نقره را روی سنگ دیگر میگذارم و سه مرتبه سوت خواهم زد. "

پسرک گفت:

" بله ولی فراموش نکنید که بایستی خیلی بلند سوت بکشید. "

ترسیلیان که زیر لب بزمین و زمان ناسزا میگفت ، از اینکه خود را بازیچه دست این بچه کرده ناراضی بود و با تردید و دو دلی سوتی هم کشید.

پسر بچه گفت:

" شما به این سوت میگوئید سوت بلند؟! ... آهنگر اگر پهلوی شما هم ایستاده باشد نمیتواند صدات این سوت را بشنود. من میبینم که برای این کار باید خودم اقدام کنم. "

سپس دو انگشتش را بدهان گذاشت و طوری سوت کشید که ترسیلیان بی اختیار گوشش را با دست پوشاند. بعد بدون اینکه اختیار زیادی از خود داشته باشد بسمت سبزه زار رفت و در یک گوشه روی زمین نشست. پسر بچه هم کنار او نشست و

کمی خیال ترسیلیان راحت شد چون او فکر میکرد که شاید تمام این حيله بخاطر این است که پسرک اسبش را بدزدد. ریچارد آهسته در گوش او گفت:

" حالا ساکت باشید و گوش کنید. خیلی زود شما صدای چکشی را خواهید شنید که از عناصر زمینی درست نشده بلکه قسمت سنگین آن از کره ماه آمده است. "

در همین لحظه صدای چکشی بگوش رسید. ترسیلیان که ابدًا منتظر شنیدن صدای چکش نبود و خیال میکرد پسرک او را دست انداخته است با شنیدن این صدا از جا پرید. پسرک در سکوت او را سر جایش نشانده و به او اشاره کرد که ساکت باشد. او هم به سکوت خود ادامه داده و درست در همان لحظه ای که صدای چکش قطع شد شمشیر بدست از جا پرید و باکمال سرعت خود به محلی که اسبش را به سنگ بسته بود رساند و در آنجا مردی را مشاهده کرد که یک پیشبند چرمی روی لباسی از پوست خرس بتن کرده و کلاهی هم از همین جنس بر سر داشت. پسر بچه فریاد میزد :

" برگرد... برگرد... وگرنه او ترا قطعه قطعه خواهد کرد. هیچ موجود زمینی نمیتواند به به نگاه کند و زنده بماند. "

حقیقت این بود که مرد آهنگر چکش خود را بلند کرده و آماده حمله شد.

پسر بچه وقتی دید که اعلام خطر او و حرکت تهدید آمیز آهنگر هیچکدام در عزم ترسیلیان مؤثر واقع نشد فریاد زد:

" ویلند... کاری به کار این آقا نداشته باش و گرنه شمشیر او کار ترا خواهد ساخت. او یک نجیب زاده و یک مرد شجاعی است. "



Copyright 1904 by the Author

TRESSILIAN AND WAYLAND.

آهنگر گفت:

" پسر بچه شیطان صفت... تو بمن خیانت کردی و حساب ترا خواهم رسید. "

ترسیلیان گفت:

" تو هر کسی میخواهی باش ... من بتو آزاری نخواهم رساند فقط به من بگو معنای این

کارهای احمقانه چیست؟ "

آهنگر با حالتی تهاجمی بطرف ترسیلیان برگشت و گفت:

" چه کسی بخود اجازه میدهد که نام و نشان مالک قلعه کریستال نور را سؤال کند. از

اینجا زود برو وگرنه خشم مرا بر خواهی انگیخت و تو خرد و خمیر خواهی شد. "

ترسیلیان گفت:

" آرامش خودت را حفظ کن و بدنبال من به نزدیکترین قاضی منطقه بیا. اگر این

دستور مرا اجرا نکنی من با شمشیر خودم ترا سوراخ سوراخ خواهم کرد. "

پسر بچه هم فریاد زد:

" آقای آهنگر.. من از شما خواهش میکنم که آرامش خود را حفظ کنید... شما بایستی

درست صحبت کرده و حرفهای نامناسب نزنید. "

آهنگر چکش خودش را پائین آورده و حالت دوستانه و مؤدبی بخود گرفت و گفت:

" آقای محترم... وقتی یک نفر کار روزانه خود را که در آن مهارت دارد انجام میدهد بایستی اجازه داد که او کارش را بهر صورتی که میل دارد انجام بدهد. اسب شما نعل شد و من به بقیه نعل های او هم سرکشی کردم . شما هم مزد مرا پرداخت کرده اید. ما دیگر کاری با یکدیگر نداریم. شما بهتر است سوار اسب خود شده و به مسافرت خود ادامه بدهید. "

ترسیلیان گفت:

" نخیر دوست من... شما در اشتباه هستید. این وظیفه هر شهروند متعهد است که نقاب از چهره یک شیاد برداشته و او را بهمه معرفی کند. این راه و رسم رفتار با مشتریان نیست. "

آهنگر گفت:

" آقا... اگر خیلی اصرار دارید من چاره ای نمیبینم جز اینکه زور بکار ببرم. ولی این کاریست که من بر علیه شما خواجه ترسیلیان نمیخواهم بکار ببرم. نه اینکه من از اسلحه شما وحشتی داشته باشم فقط اینکه من میدانم که شما یک نجیب زاده شریف و

مهربانی هستید. من مطمئن هستم که شما بجای اینکه بخواهید به من صدمه بزنید به من کمک خواهید کرد.

پسر بچه فریاد زد:

" خوب گفتم ' ویلند ' ... ما را دعوت کن که بداخل خانه تو بیائیم چون ایستادن در هوای آزاد برای سلامتی تو ضرر دارد. "

آهنگر گفت:

" واقعا که بچه ها حق دارند که ترا لولو خورخوره صدا کنند ولی در این مورد درست گفتم. "

بعد بطرف مقابل جائیکه مشتریان او مدتی قبل نشسته بودند رفت ، یک درب مخفی را گشود و خود از پلکانی پائین رفته و ناپدید شد. ترسیلیان برغم کنجکاوی در اینکه آن مرد را تعقیب نماید قدری مردد شد و بخصوص وقتی صدای آهنگر از اعماق زمین بگوش رسید که به پسر بچه میگفت که بعد از آن آقا وارد شده و در را پشت سر خودش ببندد تردیدش بیشتر شد.

پسر بچه که متوجه تردید ترسیلیان شده بود زیر لب به او گفت:

" حالا دیگر هرچه میخواستید در باره این آهنگر بدانید بدست آوردید . آیا میل دارید
به مسافرت خود ادامه بدهید؟ "

ترسیلیان قاطعانه گفت:

" هنوز نه... "

و با قدمهای محکم از پلکان باریک پائین رفته و ریچارد اسلاج هم که در را پشت سر
خود محکم بست بدنبال او روانه شد. با بسته شدن در ، محوطه تاریک شده ولی
خوشبختانه تعداد پله ها زیاد نبود و بیک راهرو باریک رسیدند که در انتهای آن نور
قرمز رنگی بچشم میخورد. ترسیلیان با شمشیر آخته بسمت این نور حرکت کرد که در
حقیقت کوره آهنگری ویلند بود. بوی ذغال همه این دالان را پر کرده و نفس کشیدن
را مشکل میکرد. لوازم آهنگری در اطراف کوره پراکنده شده و در یک طرف هم قرع و
انبیق و سایر وسائل کیمیا گری هم خودنمایی میکرد. در زیر نور کمی که از کوره بلند
میشد هیکل درشت آهنگر و صرت زشت پسرک منظره عجیب و ماوراء الطبیعه ای را
برای ترسیلیان ایجاد کرده بود.

ولی طبیعت به ترسیلیان شهامت زیادی هدیه کرده و او از چیزی نمیترسید. او از

آهنگر سؤال کرد که چگونه اسم او را میدانست. آهنگر جواب داد:

" عالیجناب شما بخاطر نمیآورید که در حدود سه سال پیش یک هنرمند دوره گرد به یکی از سالن های نمایش ' دوون شایر ' آمده بود و در مقابل عالیجناب و خانمی که همراه شما بود به هنرنمایی پرداخت. درست است که اینجا تاریک است ولی من قادر هستم که بخوبی عالیجناب را شناسائی کرده و ثابت کنم که حافظه قوی دارم. "

ترسیلیان که از یادآوری خاطرات دردناک گذشته آزرده شده بود از او فاصله گرفته و گفت:

" تو به اندازه کافی هر چه لازم بود گفتی. "

هنرمند دوره گرد بدون توجه به این حرف ادامه داد و گفت:

" این هنرمند کار خود را طوری خوب عرضه کرد که کسانی که در سالن نمایش بودند کار او را سحر انگیز و رویائی لقب دادند. ولی در آنجا یک دختر خانمی جزو تماشاگران بود که در حدود پانزده سال بیشتر نداشت و من هرگز چشمم به صورتی چنین زیبا نیفتاده بود. ایشان بشدت تحت تاثیر این هنرنمایی قرار گرفته و بارها مرا تشویق کردند. "

ترسیلیان گفت:

" آرام ... من بتو امر میکنم که ساکت شوی. "

آهنگر گفت:

" من بهیچوجه میل ندارم که برای عالیجناب مشکلی درست کنم ولی نمیتوانم از گفتن این مطلب خودداری کنم که عالیجناب با حوصله و مهربانی برای این دختر خانم توضیح دادید که این تردستی ها چگونه انجام میگیرد و خطری برای هنرمند ندارد. به این ترتیب شما دست مرا جلوی این دختر خانم باز کرده و ارزش کار مرا از بین بردید. ولی این اهمیتی نداشت چون این دختر خانم طوری زیبا بود که یک لبخند تشویق آمیز از ایشان ... "

ترسیلیان حرف او را قطع کرد و گفت:

" اگر یک کلمه دیگر در باره این خانم صحبت کنی من ترا بشدت تنبیه خواهم کرد. من خیلی خوب آنشب را بخاطر دارم و یکی از معدود شبهایی است که به من خوش گذشته است. ولی دیگر میل ندارم که در این باره چیزی بشنوم. "

آهنگر متوجه آه سردی که از نهاد ترسیلیان برخواست شده و گفت:

" پس به این ترتیب معلوم، میشود که این دختر خانم رفته است. دختر به این زیبایی و دوست داشتنی رفته است. من از عالیجناب معذرت میخواهم چون من نمیبایستی این خاطرات را برای شما زنده میکردم. "

ترسیلیان بعد از لحظه ای سکوت گفت:

" من فکر میکنم که تو در آن موقع یک جوان پر تلاش و زبده ای بودی که میتوانستی تماشاگران خود با هنرمندیهای مختلف از قبیل آواز ، قصه گوئی ، شعبده بازی و تردستی سرگرم و راضی کنی. چطور شد که آن کار هنرمندان را ترک کرده و به آهنگری روی آوردی ؟ "

مرد هنر مند یک چهار پایه چوبی را جلو آتش کشید و گفت:

" داستان من چندان طولانی نیست. ولی من از عالیجناب خواهش میکنم که روی این چهارپایه نشسته که خسته نشوید. "

یک چهارپایه دیگر را هم برای خودش جلو آورد و در این موقع دیکی اسلج جلو آمده و از فاصله نزدیکی مشغول نگاه کردن به او شد. آهنگر گفت:

" تو هم میتوانی به داستان زندگی من گوش کنی چون من میل دارم که این داستان را از زبان خود من بشنوی تا اینکه از کسانی که بمیل خود در آن دخل و تصرف کنند. و حالا عالیجناب... اگر تمایلی به گوش کردن داستان زندگی من دارید من میل دارم که چیزی برای نوشیدن تقدیم کنم. "

ترسیلیان گفت:

" من تشنه نیستم و چون وقت زیادی ندارم تو بهتر است هرچه زودتر داستان خود را تعریف کنی. "

آهنگر گفت :

" در ضمن نگران اسب خود نباشید چون او هم اکنون مشغول استراحت و خوردن غذای مورد علاقه اش میباشد. "

آهنگر هنرمند برای لحظه ای از آن زیر زمین خارج شده و خیلی زود بازگشت. ما هم در همین جا توقف کرده و داستان زدنگی این مرد را در فصل بعدی به خوانندگان خود ارائه خواهیم داد.



فصل یازدهم

مرد هنرمند داستان زندگی خود را به این ترتیب شروع کرد:

" من در یک خانواده آهنگر متولد شدم و از کودکی تمام راز و رمز این صنعت را بخوبی فرا گرفتم. ولی از انجام این کار یکنواختی که از صبح تا شب با چکش و سندان سر و کار داشت خسته شده ، این کار را رها کرده و وارد دنیای بزرگ خارج شدم. خیلی زود من بایک هنرمند شعبده باز و تردست حرفه ای آشنا شده که بعد از سالها انجام چنین کارهائی ، انگشتانش نرمی و قابلیت انعطاف خود را از دست داده و بدنبال شاگرد جوانی میگشت که بتواند در این کار به او کمک کند. من برای مدت شش سال در خدمت این مرد بودم که بعد از این مدت، در حرفه خودم استاد شدم. من از عالیجناب خواهش میکنم که صادقانه به من بگویند که آیا من این حرفه را خوب فرا گرفته بودم یا خیر. "

ترسیلیان گفت:

" تو خیلی عالی کار خودت را انجام میدادی ... ولی لطفا حاشیه نرو و اصل مطلب را

بگو. "

" مدتی طول نکشید که من برای اجرای برنامه به خانه سر هیو رابسارت رفتم که خود عالیجناب هم جزو تماشاگران من بودند. ولی بعد از آنجا من در سالن های نمایش مختلفی برنامه اجرا کردم. نمیدانم که در آن سالها چه اتفاقی افتاده بود که درختان سیب منطقه بطرزی عجیب پر بار شده و بهای سیب بکلی پائین آمده بود. جوانان این سیبها را به نازل ترین بهائی خریداری کرده و فقط یک تکه از آنرا با دندان کنده و میخوردند. بقیه این سیب را بهر کسی که در صحنه مشغول هنرنمایی بود پرتاب میکردند. این حرکت عنیف بعد از مدتی مبدل بیک شکنجه وحشتناک برای من شده و در آخر مجبور شدم که از سهم خودم در گروه نمایشی صرنظر کرده و از کار هنرپیشگی کناره گیری کنم. "

ترسیلیان گفت:

" بسیار خوب رفیق... قدم بعدی تو چه بود؟ "

آهنگر گفت:

" من نیمی شریک و نیمی مستخدم مردی شدم که خود را پزشک حاذقی میدانست. "

ترسیلیان گفت:

" به این ترتیب تو بدون داشتن کوچکترین اطلاعاتی از حرفه پزشکی خودت را نخود
هر آشی میکردی؟ "

مرد هنرپیشه جواب داد:

" از اینهم فراتر میرفت آقای ترسیلیان گرامی... حقیقت این بود که این کار طبابت ما
در اغلب موارد به ماجراجوئی بیشتر شبیه بود تا خدمات پزشکی. دارو هائی که من در
ابتدا برای مداوای اسب ها با خود حمل میکردم ، رفته رفته بجای استفاده اسب ها برای
درمان آدمهای مریض مورد استفاده قرار میگرفت. ولی از آنجائیکه جرثومه تمام امراض
برای انسانها و حیوانات مشابه است مخلوط کردن تربانتین ، قیر و چربی گاو با زردچوبه
صمغ درخت و یک حبه سیر برای مداوای یک اسب که یک میخ به بدنش فرو رفته
مؤثر واقع شود من دلیلی نمیدیدم که همین مداوا برای فردی که زخم شمشیر خورده
مورد استفاده قرار نگیرد. ولی طبابت ارباب من از این مراحل تجاوز کرده و
مریض هائی با امراض خطرناک را تحت معالجه قرار میداد. او نه تنها کوشش میکرد که
جسم افراد نا خوش را شفا داده و آنها را بهبود ببخشد بلکه در احوال صور فلکی و پیش
بینی آینده آنها هم ید طولائی داشت. او در علم شیمی هم مهارت خاصی داشت و
آزمایشات تجربی زیادی روی جیوه انجام داده بود. من هنوز طلسمی را که او ترسیم

کرده بود با خود دارم و اگر عالیجناب میل داشته باشند میتوانند آنرا شخصا ملاحظه کنند. "

ترسیلیان کاغذی را که آهنگر در دست داشت گرفت و نگاهی به آن انداخت. مطلبی به لاتین، یونانی و عبری روی این کاغذ نقش شده بود. ترسیلیان گفت:

" منکه چیزی از این نوشته ها درک نمیکنم . "

آهنگر گفت:

" این درست همان چیزی است که استاد من میخواست. افرادی زمینی لازم نیست که چیزی درک کنند و آن کسی که باید این مطالب را بفهمد بچشم ما زمینی ها نیاید. بهر حال او تمام پولهای را که از طریق فریب دادن مردم تحصیل کرده بود برداشته و در حالیکه اسم او بعنوان یک شیاد و جادوگر شهرت پیدا کرده بود یک روز از دید همه غایب گردید. او افراد متنفذ و قدرتمندی را با خود دشمن کرده چون آنها مایل بودند که از معلومات شیمیائی او برای مقاصدی خطرناک استفاده کنند. در غیاب او مردم مرا که دستیار بیگناه او بودم لعن و نفرین کرده و مرا شاگرد شیطان لقب دادند. بعد از دو روز که از غیبت او گذشت من به زیرزمینی که او را در آنجا زندگی میکرد رفتم که مشاهده کردم که آتش کوره اش خاموش شده و لوازم و وسائل شیمیائی او روی زمین

پخش شده است. او همه این وسائل و این طلسمی را که من بشما دادم برای من گذاشته و خود متواری شده بود. او از من خواسته بود که در غیاب او راه او را ادامه بدهم. "

ترسیلیان گفت:

" آیا شما موفق شدید که راه او را ادامه بدهید؟ "

آهنگر جواب داد:

" از آنجائیکه من آدمی محتاط و مظنونی هستم حتی برای افروختن یک آتش تمام جنبه های خوب و بد آنرا بدقت بررسی میکنم. در آخر که یک بشکه کوچک باروت را در زیر کوره او پیدا کردم متوجه شدم که او این باروت را به این جهت در آنجا پنهان کرده بود که اگر من کوره او را روشن کنم ، باروت منفجر شده و مرا از بین ببرد. من بهمین دلیل از تحقیقت در باره کیمیاگری صرفنظر کرده و تصمیم گرفتم که به حرفه اصلی و اولی خود برگشته و کار صادقانه آهنگری را ادامه بدهم. ولی شما بایستی تصدیق نمائید که چه کسی اسب خودش را برای نعل شدن نزد شاگرد شیطان میآورد؟ ... در این احوال من با این لولوخورخوره صادق آشنا شده که با استاد خودش آقا معلم هالیدی زندگی میکرد. ما برای مدتی با هم نقشه کشیدیم که حالا که من نمیتوانم

بطریق معمولی حرفه خود را ادامه بدهم و مردم محلی از من میترسند ، منمهم از همین ترس ابلهانه استفاده کرده و کار نعل کردن اسب ها را بهمان طریقی که مشاهده کردید ادامه بدهم. این لولو خورخوره پسر بسیار خوبیست و به من خیلی در جمع کردن مشتری کمک کرد. ولی بایستی اعتراف کنم که دیگر از این زندگی مخفیانه خسته شده و میل دارم از این دخمه بجای دیگری بروم. من اگر بتوانم که یک ارباب برای خودم پیدا کنم که از من حمایت کند برای او مستخدم وفاداری خواهم بود. "

ترسیلیان گفت:

" آیا تو با جاده های این منطقه آشنائی داری؟ "

ویلند اسمیت گفت :

" من قادر هستم که در تاریکی نیمه شب هر سنگریزه این جاده ها را شناسائی کنم. "

ترسیلیان گفت:

" ولی اینطور پیدااست که اسبی برای سوار شدن نداری. "

ویلند گفت:

" خیلی میبخشید آقا ولی من یک اسب کوچک پیر و خسته دارم که یادگار زمانه است که من با آن دکتر قلبی همکاری میکردم. "

ترسیلیان گفت:

" پس در اینصورت برو و خودت را خوب شستشو داده، ریش های خودت را بتراش و بهترین لباسهایت را بتن کن . تو برای مدت کوتاهی هر کجا من رفتم مرا تعقیب خواهی کرد. اینطور که پیداست تو مردی باشهامت و زیرک هستی و من کارهائی دارم که به محتاج به داشتن این دو صفت است. "

ویلند اسمیت مشتاقانه این پیشنهاد را پذیرفته و به ارباب جدیدش اطمینان داد که مستخدمی وفادار تر و صادق تر از او پیدا نخواهد کرد. در عرض چند دقیقه ویلند به زیرزمین بازگشت و طوری سر و وضعش تغییر پیدا کرده بود که واقعا شناسائی او مشکل شده بود. ترسیلیان به او گفت که با این قیافه جدید او احتیاج زیادی به حامی نداشته چون دشمنان قدیمی او قادر به شناسائی او نخواهند بود. او در جواب گفت :

" کسانی که به من بدهکار هستند مرا نخواهند شناخت ولی آنهایی از من طلب دارند بهر رنگی در بیایم مرا شناسائی خواهند کرد. بهمین دلیل تا وقتی که خود تحت حمایت نجیب زاده بزرگی مانند عالیجناب نبینم احساس آرامش نخواهم کرد. "

او اینرا گفت و به اتفاق میهمانش از این غار زیرزمینی خارج شد. چون فکر میکرد که این محل ممکن است بار دیگر در آینده بدرد او بخورد با دقت در آنرا بست و با شاخ و برگ درختان استتار کرد. بعد با صدای بلند ریچارد اسلاج را صدا کرده و او چند لحظه بعد با یک اسب کوچک ظاهر شد. هردو مرد سوار اسبهای خود شده و آماده رفتن شدند. در این موقع ریچارد اسلاج جلو آمده که با آنها خداحافظی کند. او به دوست آهنگر خود گفت:

" پس به این ترتیب تو دوست وفادار خود را تنها گذاشته و تو آدم ترسو و بزدل مرا که من تا آن حد بتو کمک کردم بحال خودم رها میکنی. "

ویلند اسمیت گفت:

" چنین است رسم و ره دهر ... مرد جوان. نزدیکترین دوستان هم روزی بایستی از یکدیگر جدا شوند. ولی پسر جان این را بدان که تو تنها کسی در اینجا هستی که دلم برایت تنگ بشود. "

دیکی اسلاج گفت:

" من از تو خداحافظی نخواهم کرد چون اگر آقا معلم نگذارد که من در روز روشن به دیدن تو بیایم ، من نیمه شبی از اینجا فرار کرده و بدیدنت خواهم آمد. "

ویلند گفت:

" در وقتی مناسب اینکار را بکن ولی عجله بخرج نده. "

پسر بچه لبخندی زد و گفت:

" حالا که تو یک بچه معمولی از من ساخته ای لابد خیال داری که به من نصیحت کنی که بدون اجازه بزرگترها پا از خانه بیرون نگذارم. باید بتو بگویم که مرا خوب نشناخته ای. من بتو قول میدهم که هنوز دو کیلومتر از اینجا دور نخواهید شد که خودتان متوجه خواهید شد که با چه کسی طرف هستید. "

ترسیلیان گفت:

" پسر... منظورت از این حرف چیست؟ "

پسرک از جا پرید و با دهن کجی به آنها سفر بخیر گفته و با همان سرعت زیادی که قادر بود بدود ، بسمت خانه اش شروع به دویدن کرد. ترسیلیان حرکتی کرد که مانع رفتن او شود ولی ویلند گفت:

" عالیجناب... فایده ای ندارد که او را تعقیب کنیم. ما هرگز به او نخواهیم رسید. اگر عالیجناب بهترین شکارچی هم باشند حریف این پسر بچه نخواهند بود. بهتر است که ما به مسافرت خود ادامه بدهیم. "

آنها براه افتاده و با یک سرعت متعادل بسمت مقصد ترسیلیان حرکت کردند.

آنها در حدود دو کیلومتر بیشتر جلو نرفته بودند که ترسیلیان متوجه شد که اسب او سر حال تر و چابک تر از صیح آنروز سواری میدهد. او اینرا به همراهش گفت و ویلند اسمیت با لبخندی گفت:

" پس شما خودتان هم متوجه این موضوع شدید... این حاصل یکی از معجون های سری و محرمانه منست. من این معجون را با یک مشت کاه و یونجه مخلوط کردم و بخورد این اسب دادم. این اسب بدون احساس خستگی ششس ساعت دیگر به عالیجناب سواری خواهد داد. نخیر آقا... من درس طبابت و شیمی را بی جهت انتخاب نکرده و زحمت فرگیری آنرا بدون دلیل بخودم نداده ام. "

ترسیلیان گفت:

" آیا تو مطمئن هستی که این معجون تاثیر بدی روی این حیوان زبان بسته ندارد؟ "

ویلند جواب داد :

" این برایش از شیر مادرش هم مفیدتر است. "

بعد شروع کرد که در باره مزایای این معجون داد سخن بدهد. در همین موقع صدای انفجار وحشتناکی از دور بگوش رسید که باعث ترسیدن اسبها شد. آنها سر اسبها را برگرداندند که ببینند چه اتفاقی افتاده است. آنها ملاحظه کردند که درست در همان نقطه ای که آنها قدری پیش ایستاده بودند ستون عظیمی از دود بهوا بلند شده و ویلند با دیدن آن بانگ زد:

" تمام خانه و زندگی من برباد رفت. من اشتباه کردم که در باره خانه خودم نزد آن لولوخور خوره خرابکار صحبت کردم. این کار خود او است و ما باید هر چه زودتر از اینجا دور شویم چون مردم برای دیدن این انفجار و آتش سوزی به آنجا هجوم خواهند آورد. "

آنها با کمال سرعت از آنجا دور شدند. ترسیلیان گفت:

" پس این چیزی بود که آن میمون کوچک وعده انرا به ما داد. اگر ما نزدیک آنجا

مانده بودیم هر دو نفر از بین میرفتیم. "

اسمیت گفت:

" او قبل از انفجار به ما خبر میداد که آنجا را ترک کنیم. وقتی با سرعت از ما دور میشد من توجه پیدا کردم که چندین بار برگشت و به ما نگاه کرد. این پسر بسیار خرابکار است ولی بد طینت و تبهکار نیست. اینکه من چطور با او آشنا شدم داستان مفصلی است که نخواستم وقت عالیجناب را با آن تلف کنم. او در ابتدای دیدار من به سر من آورد ولی خیلی کارهای خوب هم برای من انجام داد. این خود او بود که برای من مشتری پیدا میکرد و یکی از بهترین تفریحاتش این بود که رعب و وحشت مشتریان را که کنار سبزه زار و بصدای چکش من گوش میدادند تماشا کند. من فکر میکنم که وقتی طبیعت دو برابر از اندازه لازم مغز در کله بیرخت این بچه گذاشت به او این قدرت را عطا کرد که در عوض خنده هائی که مردم به زشتی و بیقوارگی او میکردند ، این بچه آنها را ترسانده و برای خود تفریح کند. "

ترسیلیان گفت:

" خیلی از کسانی که بعلت عدم تطابق ترکیب صورت و یا بدنشان با بقیه مردم از جامعه رانده میشوند اگر نسبت به کلیه افراد اجتماع نفرت پیدا نکنند حد اقل از اتفاقات بدی که برای مردم میافتد احساس خوشحالی و رضایت میکنند. "

ویلند گفت:

" ولی در مورد این لولوخورخوره نکته مثبتی وجود دارد که وقتی با کسی دوست شد حقیقتا به او وفادار میماند. من اینرا به تجربه دیده ام. "

آنها بدون اتفاق دیگری به مسافرت خود ادامه داده تا اینکه به مهمانخانه ای در شهر ' مارلبورو ' رسیدند. وقتی وارد حیاط داخلی مهمانخانه شدند تعداد زیادی افراد را دیدند که هیجان زده در آنجا رفت و آمد میکنند. آنها بسختی توانستند مهتر مسئول اصطبل را پیدا کرده که اسبهای خود را به او بسپرنند. در جواب ترسیلیان که از کسی که بنظر میرسید ریاستی به دیگران داشته باشد او گفت:

" آقا... از من سؤال میکنید که چه خبر شده است ؟ ... من خودم هم خوب نمیدانم ولی کمی پیش سواری به این شهر آمد که سوگند میخورد که خود شیطان در قالب شخصی بنام ویلند اسمیت بهمراه او از جائیکه زندگی میکرده است فرار کرده است. یک ستون بزرگ از دود و آتش از جائیکه او در آن زندگی میکرده است بلند شده و انفجار همه چیز را نابود کرده است. "

یک برزیگر سالخورده هم خود را وارد گفتگو کرد و گفت:

" این ویلند اسمیت بینوا که در آنجا زندگی میکرد و همه میگفتند که شاگرد شیطان است در مداوای اسب ها ید طولائی داشت. شاید شیطان از او ناراضی شده و قبل از اینکه این بدبخت بتواند خود را نجات بدهد طعمه انفجار و آتش سوزی شده است. "

مرد دیگر گفت:

" تو درست میگوئی ... من خودم اسب مریضی را که همه دامپزشکان او را جواب کرده بودند نزد او بردم و او اسب مریض را معالجه کرد. "

خانم الیسون کرین که خانم صاحبخانه بود پرسید:

" آیا شما بچشم خودتان این آدم را دیده بودید؟ "

شوهر این خانم که مردی مفلوک بنظر میرسید سؤال همسرش را تکرار کرده و پرسید:

" تو تیمار دار اسبها ... آیا تو با چشم خودت شیطان یا شاگردش را دیده بودی؟ "

تیماردار اسبها مثل تمام کسانی که برای صاحبخانه کار میکردند ارزشی برای او قائل نبود با بی اعتنائی اظهار داشت:

" خواجه کرین... حالا اگر دیده باشم چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ "

خواجه کرین که انسان صلحدوستی بود با ملایمت گفت:

" هیچ اتفاقی... فقط خواستم بگویم که اگر او را دیده ای به ما بگو که چه قیافه ای داشت. "

خانم صاحبخانه گفت:

" خواجه کرین... خود شما دیر یا زود او را خواهید دید. شما هم بهتر است که سرتان بکار خودتان باشد و در کار شیطان و شاگردش دخالت نکنید. ولی حقیقتش را خواسته باشید من بدم نمیآید که بدانم این مرد چه قیافه ای داشته است. "

مهتر اسبان با احترام گفت:

" خانم کرین... من جواب این سؤال شما را نمیدانم چون نه من و نه هیچ انسان زمینی قادر نیست که شیطان را بچشم خودش ببیند. "

مرد برزیگر گفت:

" اگر تو او را ندیدی پس چگونه با او معامله کردی؟ "

مهتر اسبان گفت:

" آقا معلم مریضی اسبم را روی یک کاغذ نوشت و من به اتفاق یک پسر بچه ای که از

او زشت تر در عمرم ندیده بودم به آنجا رفتیم و دواي اسب را بدست آوردیم "

تمام کسانی که در اطراف آنها جمع شده بودند بانگ زدند :

" این دوا چه بود و آیا این دوا توانست اسب ترا معالجه کند؟ "

مهتر اسبان گفت:

" من از کجا میتوانستم بفهمم که این چه دوائی بود. من خودم یک ذره از این دوا را بو

کردم و در دهانم گذاشتم مزه جوشاندنی که با سرکه مخلوط شده باشد داشت. اسب

منهم بسرعت شفا پیدا کرد. حالا من نگران این هستم که اگر در این انفجار ویلند

اسمیت از بین رفته باشد چه کسی میتواند اسب و بقیه حیوانات ما را درمان کند. "

ویلند اسمیت که از این تعاریف بسیار سربلند و سرمست شده بود بدون اینکه به

خطری که شناسائی او میتواندست برایش ایجاد کند با لبخندی مرموز به ترسیلیان

چشمک زد. گفتگو ادامه پیدا کرد. مردی عبوس که لباس سیاهرنگی بتن داشت اظهار

کرد:

" من بمراتب ترجیح میدهم که از مرضی که پرودگار برای من فرستاده از دنیا بروم تا اینکه ابلیس پزشک من باشد و مرا مداوا کند. "

خانم کرین گفت:

" منمهم با حرف شما کاملا موافق هستم . این مهتر اسبان ما بخاطر مداوای یک اسب روح خودش را به شیطان فروخته است. "

جک ، تیماردار اسب ها گفت:

" خانم حرف شما درست است ولی این اسب متعلق به ارباب بود . اگر اسب خود شما مریض شده بود من فکر نمیکنم که شما درنگی در فرستادن من نزد این مرد میکردید. حالا برای اینکه این مطلب روشن شود بگذارید از کشیش سؤال کنیم چون ضرب المثلی است که میگوید هرکسی بایستی کار مربوط به خودش را انجام بدهد. "

خانم صاحبخانه گفت:

" من میبینم که جک کاملا مانند یک مسیحی معتقد صحبت میکند . او مستخدم وفاداری است که که جسم و روح خود را در گرو خدمت به ارباب خودش میگذارد. هرچند که گاهی شیطان با او سر کاری پیدا میکند. همین امروز صبح یک افسر پلیس

برای گرفتن کمک از ' پینیونکز ' که همه میدانند در کار احضار ارواح و جادوگری است به اینجا آمده بود که او را با خود به محل اقامت ویلند اسمیت ببرد که به او برای دستگیری این شاگرد شیطان یاری دهد. من بچشم خود حکم جلب ویلند را که قاضی ' بلینداس ' امضا کرده بود دیدم. "

ترسیلیان و مرد همراهش از یک لحظه سکوتی که پیش آمد استفاده کرده و وارد ساختمان شدند. آنها وارد یکی از اطاقهای خصوصی مهمانخانه شدند و بلافاصله آقای ' کرین ' صاحب مهمانخانه شخصا به آنجا وارد شد. او به مهمانان خود احترام کرده و سفارش آنها را برای نوشیدنی و قدری خوراکی دریافت کرده و برای آوردن آنها از اطاق خارج شده و آنها را تنها گذاشت . ویلند اسمیت که منتظر چنین لحظه ای بود که از خودش تعریف کند خطاب به ترسیلیان گفت:

" آقا... حالا شما بچشم خود می بینید که وقتی من بشما گفتم که مردم این منطقه به اینکه من دارای نیروئی مافوق بشری هستم اعتقاد دارند سخنی بگزارف نگفته بودم. این مهتران اسبان و سایر حیوانات بچشم خود مهارت مرا در شفا دادن حیوانات مریض خود مشاهده کرده اند. عالیجناب... من از شما درخواست میکنم که شاهد باشید که من در جائیکه زندگی میکردم شغل شرافتمندانه خود را با صداقت انجام میدادم.

ترسیلیان گفت:

" دوست من... مطمئنا من شاهد خواهم بود ولی برای گوش کردن به این مطالب من در وقت مناسب دیگری آماده خواهم بود. اگر از من می‌شنوید بهتر است که هویت خود را بروز نداده چون خود شما دیدید و شنیدید که مردم محلی بشما بچشم یک جادوگر نگاه میکنند. "

مرد هنرمند گفت:

" من از درگاه ملکوت برای این آدمهای گمراه طلب بخشش میکنم. آنها علم و دانش را با جادوگری اشتباه گرفته اند. من بیشک یکی از بهترین دامپزشکان این مملکت هستم . "

ترسیلیان گفت:

" کاملا صحیح است ولی بهتر است حالا سکوت کنی چون صاحبخانه به اتفاق دستیارش به اینجا نزدیک میشوند. "

تمام افرادی که در محوطه بیرون از ساختمان جمع شده بودند از شنیدن داستان ویلند اسمیت بشدت هیجان زده شده و صاحبخانه با وجود تلاش زیاد هیچ کدام از

مستخدمین مهمانخانه نیافت که به او کمک کند. تنها کسی را که برای اینکار پیدا کرد
پسر بچه دوازده ساله ای بنام سمپسون بود که در مهمانخانه نقش پادو داشت.
صاحبخانه وقتی سفارشات مهمانهای خود را روی میز مقابل آنها قرار داد با لحنی
پوزش طلبانه گفت:

" من آرزو میکردم که شیطان خانم و تمام افراد خانواده مرا با خود ببرد که اینقدر در
باره یک موجود بی اهمیت و ناچیزی مانند ویلند اسمیت وقت خود را تلف نکنند. اگر
واقعا شاگرد شیطان هم بوده است من بجات میتوانم بگویم که که شیطان برای تربیت
شاگردش از خودش مایه نگذاشته است. "

ویلند اسمیت نتوانست از دادن جواب خودداری کند و گفت:

" آقای خوب... شما بهتر است عقیده خود را برای خودتان نگاه دارید و بخاطر اینکار
من بسلامتی شما جام خودم را بلند میکنم. "

صاحبخانه گفت:

" من در این فکر نیستم که کار کسی را که با شیطان سر و کار دارد توجیه کنم ولی
من از شما آقایان خواهش میکنم به من بگوئید که از این مشروب بهتر در عمر خود

مصرف کرده اید؟ چیزی که من میخواهم بگویم اینست که بنظر من اگر آدم با ده یا بیست نفر آدم شیاد و حقه باز مانند ویلند اسمیت سر و کله بزند بمراتب بهتر اس اینست که با شخص ابلیس طرف شود. "

در این موقع صدای جیغ و داد پسرک پادو از آشپزخانه بلند شد که صاحبخانه مجبور گردید با عجله اطاق را ترک کند. با خروج او از اطاق، ویلند اسمیت هر چه بزبانش آمد در مذمت صاحبخانه بیان کرد. ولی وارد شدن یک غذای اشتها آور خوب ، ویلند را از خر شیطان پیاده کرده و او با جدیت بسمت غذاها حمله کرده و در کمترین مدت آنها ناپدید مینمود.

بر طبق رسم آن زمان ، صاحبخانه و شاگردش هم سر همان میز نشسته و این دو با تاسف ملاحظه میکردند که تا چه حد آقای نجیب زاده، ترسیلیان نسبت به خورد و خوراک بی توجه است. ویلند اسمیت بعد از اینکه شکم خود را سیر کرد به ترسیلیان گفت:

" عالیجناب... این تجمع افراد در مهمانخانه و سر صدائی که ایجاد کرده ند باعث شده که اشتهای عالیجناب کور شود. ولی اگر شما هم مانند من برای مدتی طولانی در آن

دخمه زندگی کرده بودید و غذائی برای خوردن بندرت پیدا میکردید ، با دیدن این
غذاهای خوب اشتهای شما هم تحریک میشد. "

ترسیلیان گفت:

" دوست من... همینقدر که شما این غذاها را مطبوع طبع خود دانسته و مصرف
میکنید برای ما کافیهست. فقط اینکه چون این محل برای شما خیلی امن نیست بهتر
است هر چه زودتر غذای خود را تمام کرده و براه بیفتیم. "

آنها دیگر بیش از این به اسبهای خود مجال استراحت نداده و با سرعتی متعادل بسمت
شهر برادفورد براه افتادند. در آنجا آنها برای استاحت شبانه متوقف شدند.

صبح زود بعد مسافران باردیگر براه افتاده و بدون روبرو شدن با مشکلی خود را به
استان ' ویلتشایر ' و ' سامرست ' رساندند. نزدیک ظهر روز سوم آنها به محل زندگی
سر هیو رابسارت که ' لیدکوت هال ' نامیده میشد رسیدند.



فصل دوازدهم

قلعه قدیمی ' لیدکوت هال ' در نزدیکی روستائی بهمین نام در کنار جنگل بزرگ ' اکسمور ' واقع شده که انواع و اقسام پرندگان و حیوانات در آن زنگی میکنند. از این جهت طی قرن‌ها این جنگل مکان مناسبی برای شکار بشمار میرفته است. حق شکار در این جنگل از زمانهای قدیم پیوسته در دست خانواده رابسارت بوده و سر هیو رابسارت با علاقه زیادی که به شکار داشت اغلب وقت خود را در این جنگل سپری میکرد.

ساختمان محل زندگی سر هیو در وسط زمین بزرگی واقع شده بود ، ارتفاع زیادی نداشت ولی زمین زیادی را اشغال کرده بود. در اطراف این ساختمان همچنانکه از قدیم متداول بود خندقی عمیق و پر آب جریان داشت. جاده ای که به این قلعه وصل میشد و پل متحرکی که روی خندق قرار داشت توسط یک برج بلند هشت ضلعی آجری حفاظت میشد. در آن موقع گیاه عشقه طوری این برج را پوشانده بود که حدس زدن اینکه از چه مصالح ساختمانی بنا شده است غیر ممکن میکرد. در روی این برج ، برج هائی کوچکتری بنا شده بود که به اشکال مختلف و زاویه های متفاوت شاخه شده و مورد استفاده قرار میگرفت. یکی از این برجهای کوچکتر که چهار گوش بود ، بعنوان

اطلاق ساعت از آن استفاده میشد و در آن موقع ساعت بزرگ از کار افتاده بود . این نکته باعث آزرده‌گی ترسیلیان گردید چون او علاقه زیادی به دانستن وقت داشت . او از آن افرادی بود که کارهای زیادی در طول روز باید انجام میداد و دانستن وقت درست برایش از اهمیت خاصی برخوردار بود.

مدخل ساختمان یک طاق بزرگ و با شکوه داشت که مشرف به برج بلند بود و وقتی ترسیلیان و همراه او به آنجا رسیدند مشاهده کردند که پل متحرک روی خندق پائین آورده شده و یک لنگه از دروازه بزرگ قلعه با سهل انگاری باز مانده بود. ترسیلیان با عجله اسب خود را از روی پل عبور داد و وارد حیاط داخلی قلعه شد و با صدای بلند مستخدمین را احضار کرد. برای مدتی هیچ جوابی از کسی نیامد و فقط سگها بودند که پارس میکردند. لانه سگها در پشت ساختمان و در داخل محوطه ای که با خندق محاصره شده بود قرار داشت.

در آخر سر و کله ' ویل بجر ' مستخدم پیر و محبوب سر هیو که کار میر شکاری ارباب را هم بعهده داشت پیدا شد. این جنگلدار قوی هیکل که با دیدن ترسیلیان بطرز محسوسی خوشحال شده بود جلو آمد و گفت:

" خواجه ادموند... خوش آمدید... آمدن شما مسلما حال و احوال سر هیو را بهتر خواهد کرد. او دیگر از دیدن من ، کشیش و خواجه ' مامبلیزن ' خسته شده است.

ترسیلیان سؤال کرد:

" پس به این ترتیب سر هیو حالش از قبل بد تر شده است؟ "

مستخدم پیر جواب داد:

" از لحاظ جسمی خیر... او کاملا بهتر شده است ولی وضع روحی او بمراتب بدتر شده است. غذای او کم شده ولی مشکل اصلی او اینست که نمیتواند بخوابد. او بطور دائم در یک برزخ روانی قرار گرفته که حال و روز خود را درک نمیکند. در این برزخ او نه خوابست و نه بیدار . خانم ' سواین فورد ' میگوید که همه این مشکلات از قلب او سرچشمه میگیرد. "

ترسیلیان گفت:

" آیا او نمیتواند که بجای فکر کردن و غصه خوردن خود را بکاری که به آن علاقه دارد مشغول کند؟ "

ویل بجر گفت:

" او بکلی شکار را کنار گذاشته ، تخته نرد هم دیگر بازی نمیکند و مطالعه هم نمیکند.

من بعمد ساعت بزرگ روی برج را متوقف کردم که شاید او که صدای زنگ را دیگر

نمیشنود بخود آمده و دلیل آنرا از من سؤال کند. اگر یادتان باشد سر هیو پیوسته

خیلی مواظب وقت بود. ولی او کوچکترین عکس العملی از خودش نشان نداد بهمین

دلیل خیال دارم که ساعت را کوک کرده که وقت را نشان دهد و سر ساعت زنگ بزند.

من دیگر واقعا نمیدانم که چکار بایستی بکنم. "

ترسیلیان گفت:

" بقیه داستان را بعدا برای من تعریف کن. ما از راهی طولانی آمده و خسته هستیم. تو

لطفا به این شخصی که با منست رسیدگی کن و بهمه بگو که با او با احترام رفتار کنند

چون او هنرمند بزرگیست. "

ویل بجر گفت :

" این مرد دارای هنر سیاه است یا سفید؟ امیدوارم که او هنری داشته باشد که بدرد ما

در اینجا بخورد. تام باتلر... بیا اینجا... از این مرد هنرمند مواظبت کن . "

بعد دهانش را بگوش تام نزدیک کرد و زیر لب گفت:

"... و مراقب باش که کارد و چنگال های ترا ندرزد. من آدمهائی را دیده ام که ظاهری صادق داشتند ولی براحتی دست بدزدی میزدند."

بعد ترسیلیان را بیک اطاق کوچک پذیرائی راهنمائی کرده و بنا بدرخواست او روانه اطاق اربابش شد که ببیند وضع او از لحاظ جسمی و روحی در چه حال است که مبادا بازگشت شاگرد قدیمی و داماد پیشنهادی او باعث هیجان زدگی پیر مرد شده و سلامتی او را بخطر بیاندازد. او بسرعت بازگشت و اعلام کرد که سر هیو در روی صندلی دسته دار خود مشغول چرت زدن است و خواجه مامبلین قول داد که بمحض اینکه ارباب بیدار شد بشما خبر بدهد. بعد ادامه داده و گفت:

"ولی این احتمال وجود دارد که ارباب نتواند شما را بخاطر بیاورد. او تقریباً همه چیز را فراموش کرده است. او حتی اسامی سگهای شکاری خود را که که به آنها علاقه زیادی داشت دیگر بخاطر نمیآورد. حدود یک هفته پیش بود که وقتی آماده رفتن به اطاق خوابش میشد به من گفت که اسب مرا حاضر کن و سگها را صبح زود فردا به بالای کوه 'هیزل هرست' بفرست. ما طبق دستور بیدرنگ مشغول کار شدیم ولی صبح روز بعد قبل از اینکه قلاده سگها را باز کنیم ارباب مانند کسی که تازه از خواب

بیدار شده باشد نگاهی به دور و بر خود کرد و بدون یک کلمه حرف بداخل خانه برگشت. "

ترسیلیان گفت:

"ویل... این داستان ترسناکی بود که برای من تعریف کردی. اینطور که پیداست از دست آدمها کاری برای او ساخته نیست و باید بدرگاه پروردگار دعا کنیم که او را کمک نماید. "

ویل با تاسف سرش را تکان داد و پرسید:

"آقا... پس شما هیچ خبری از دوشیزه خانم جوان امی بدست نیاورده اید؟ ولی این چه سؤالیست که من میکنم؟... چهره گرفته شما نشان میدهد که جواب من منفی خواهد بود. ما همه در این عقیده بودیم که اگر یک نفر در دنیا وجود داشته باشد که بتواند خبری کسب کند آن شخص صرفا خود شما خواهید بود. ولی حالا همه امید ما بر باد رفت. ولی من بشما قول میدهم که اگر آن مرد... وارنی... بار دیگر در این حوالی پیدایش بشود با یک گلوله کارش را خواهم ساخت. "

در همان حالی که تام صحبت میکرد در اطاق باز شده و خواجه ماملین وارد اطاق شد. او یک آقای سالخورده و لاغر اندام بود که موهای خاکستری رنگش را با یک کلاه کوچک پوشانده بود. گونه هایش مانند سیب پائیزی کمرنگ و چروکیده شده و در صحبت کردن امساک میکرد. سلام ترسیلیان را با حرکت سر جواب داد ، دستش را دراز کرده و با او دست داد و با اشاره از او خواست که او را تعقیب نماید. ویل هم که هنوز نگران عکس العمل ارباب خود از دیدن ترسیلیان بود بدنبال آنها براه افتاد که با چشم خود وضع اربابش را ملاحظه کند.

در یک اطاق بزرگ که بخوبی با لوازم و وسائل شکار تزئین شده بود در کنار یک شومینه سنگی سر هیو رابسارت که پیرمردی درشت هیکل بود نشسته و سرش را روی دست خود گذاشته بود. اینطور بنظر ترسیلیان آمد که دوست قدیمی او در عرض همین مدت کوتاه سه هفته بسیار پیرتر و شکسته تر شده است. پشت میز چوبی بزرگی که در وسط اطاق بود کشیش موسفید منطقه با کتابی در دست نشسته بود. کشیش هم با دیدن ترسیلیان اشاره ای غمزده از جهت خوش آمد گوئی نسبت به او انجام داده ، کتاب خود را بست و با دقت به عکس العمل پیرمرد بعد از دیدن ترسیلیان خیره شد.

ترسیلیان که با دیدن این وضع چشمانش پر از اشک شده بود خود را به مرد سالخورده نزدیک کرد . مرد پیر و مریض با دیدن او جان گرفته و مانند کسی که از خوابی عمیق بیدار شده باشد آهی کشید و ترکیب صورتش کمی تغییر پیدا کرد. بدون اینکه حرفی بزند دستان خود را گشود و ترسیلیان خود را به آغوش او پرتاب کرد.

در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر شده بود اولین حرفی که بزبان مرد سالخورده آمده این بود:

" پس هنوز چیزی در دنیا وجود دارد که من بخاطر آن بتوانم بزندگی خودم ادامه بدهم. "

ویل بجر با تعجب گفت:

" من نمیدانم چگونه از درگاه پروردگار تشکر کنم که توانستم ببینم که ارباب ما اشک میریزد. حالا منم مثل بقیه گریه خواهم کرد. "

شوالیه پیر گفت:

" ادموند... من از تو سؤالی نخواهم کرد. هیچ سؤالی... تو موفق نشده ای که دخترم را پیدا کنی و یا اگر او را پیدا کرده باشی ترجیح میدهی که موفق به این کار نمیشدی. "

ترسیلیان که نمیدانست چه جوابی به پیرمرد بدهد دستانش را جلوی صورتش گذاشت.
پیر مرد گفت:

" کافست... ادموند... بخاطر آن دختر گریه نکن. دلیل اینکه من گریه میکنم اینست
که او دختر من بود ولی تا جائیکه بتو مربوط میشود تو باید خوشحالی کنی که چنین
موجودی همسر تو نشد. خدای بزرگ... تو میدانی که چه چیز برای بندگان مناسب
ترین است. من هر شب قبل خواب دعا میکردم که ازدواج امی و ادموند سر بگیرد ولی
چقدر خوشبخت بوده ایم که این اتفاق نیفتاد چون فقط به رنج و بد بختی ما اضافه
میکرد. "

کشیش خطاب به سر هیو گفت؛

" دوست عزیز من... خودت را ناراحت نکن... در ضمن اینطور نیست که تمام دختران
دنیا بخاطر کار بدی که دختر تو انجام داده است پست و بی ارزش باشند. دختران
زیادی هستند که میتوانند برای خواجه ترسیلیان همسر خوبی باشند. "

سر هیو با بی صبری گفت:

" آه... نخیر... من ابدًا منظورم این نبود که رفتار بد دخترم را بهمه دختران جهان
تعمیم بدهم. این فقط دختر من بود که خود را بازیچه عناصر دربار کرد. و این وارنی...
این وارنی که پدر بزرگش وقتی تمام ثروت خود را ازدست داده و بخاک سیاه نشسته
بود، پدر من به او کمک کرده و او و خانواده اش را نجات داد. "

کشیش که نگران حال سر هیو شده و مایل نبود که او دچار هیجان شود گفت :

" عالیجناب... آیا فکر نمیکنید که بهتر باشد به اطاق خودتان رفته و استراحت کنید؟
سعی کنید که اگر برای مدت

کوتاهی هم که شده چشمهای خود را بسته و بخواب بروید. پزشک شما هم قدری دارو
و جوشانده برای شما گذاشته و سفارش کرده که آنرا مصرف کنید. "

سر هیو گفت:

" دوست قدیمی من... شما درست میگوئید و من همین کار را خواهم کرد. "

بعد از جیب بغلش یک حلقه موی براق بیرون آورد و به ترسیلیان گفت:

" ترسیلیان... خوب به این دسته مو نگاه کن... من بتو میگویم که همان شبی که او

ناپدید شد وقتی نزد من آمد که به من شب بخیر بگوید بگردن من آویزان شد و بیشتر

از ایام دیگر مرا در آغوش گرفت . من مثل احمقها یک دسته از موی او را گرفته و سعی میکردم که او را از خودم به این وسیله دور کنم. او یک قیچی از کیفش بیرون آورد و حلقه موی خود را که در دست من بود قطع کرد. او رفت و این حلقه مو در دست من ماند. این تنها چیزی است که من از او دارم و دیگر او را ندیدم. "

کشیش دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی پیرمرد به او مجال نداد و گفت:

" آقای کشیش ... من میدانم که شما چه میخواهید بگوئید. دست آخر این حلقه مو

چیزی جز یک حلقه موی یک زن نیست. و بخاطر آن زن بنام حوا بود که روز ازل

شرمساری ، گناه و مرگ به این دنیا وارد شد. من مطمئن هستم که خواجه مام بلیزن

که اینجا ساکت نشسته اند با اطلاعات وسیعی که دارند میتوانند در منقبت زنان عالم

مطالب خوبی به ما عرضه کنند. "

خواجه مام بلیزن یک جمله بفرانسه ادا کرد که چنین معنی میداد:

" این مرد است که میجنگد و نصیحت میکند . "

سر هیو گفت:

" کاملاً صحیح است. و من باید به ترسیلیان خوش آمد بگویم چون اینطور پیداست که برای ما خبر های خوبی آورده است. امی ... دخترم... برای ما مهمان رسیده و ما هیچ خوردنی و نوشیدنی به او تعارف نکرده ایم. برای ادموند چیزی بیاور که بنوشد و اگر گرسنه است به او قدری غذا بده. "

بعد ناگهان بخاطر آورد که دخترش دیگر در آن خانه نیست و با شرمندگی گفت:
" این گرفتاریها و مصائب ذهن پیر و خسته مرا بکلی مغشوش کرده و من نمیدانم چه میگویم. من بهر طریقی که فکر میکنم راهی که در انتهای آن مقبره خانوادگی ما قرار دارد جلوی چشمم مجسم میشود. من میل دارم که این راه را شخصا فردا صبح طی کنم. "

ترسیلیان و کشیش بکمک یکدیگر سعی کردند که پیرمرد خسته را هر جور شده متقاعد کنند که به اطاق خودش رفته و استراحت کند. ترسیلیان در اطاق خواب با او آنقدر ماند تا وقتی که پیرمرد بخواب فرو رفت. بعد به اطاق پذیرائی برگشت که با کشیش مذاکره کند که چه اقدامی میتوان برای پیرمرد بیچاره انجام داد.
آنها در این مذاکرات نمیتوانستند از حضور خواجه مایکل مام بلیزن جلوگیری کنند چون بغیر از اینکه او مردی عاقل و فهمیده محسوب میشد یکی از دوستان قدیمی و وفادار

سر هیو هم بود. او تا به این سن رسیده هنوز مجرد مانده و با اینکه از خانواده سرشناسی بود ولی از مال دنیا بهره ای حاصل نکرده بود. او قرابت دوری هم با خانواده رابسارت داشت. شخص سر هیو از مصاحبت او لذت میبرد چون او در زمینه آرم و نشانهای خانوادگی اصیلزادگان اروپا اطلاعات زیادی داشت و بهمین دلیل با تاریخچه اغلب کشورهای اروپائی آشنائی پیدا کرده بود. سر هیو که دیگر به حافظه خود اطمینانی نداشت و اغلب اسامی را فراموش میکرد از وجود این این مرد استفاده کرده که در این موارد کمک بسیار خوبی بود.

کشیش رشته کلام را بدست گرفته و اظهار داشت:

" آقایان... ما با مشکل بزرگی در مورد این شوالیه سالخورده مواجه هستیم. من از زمانی

که از خانواده خود جدا

شده و به کلیسا پیوستم هرگز با مشکلی به این بزرگی برخورد نکرده بودم. "

خواجه مام بلیزن با شوخی گفت:

" البته این زمان به ماقبل تاریخ مربوط میشود. "

کشیشی با بیصبری جواب داد:

" محض رضای خدا مطالب جدی و شوخی را با هم مخلوط نکنید. عالیجناب

ترسیلیان... آیا شما اخیرا اوقات خوب و خوشی با این پیرمرد داشته اید یا اینکه خبر خوشی از دختر او بدست آورده اید؟ این دختر که برای سالیان طولانی چشم و چراغ او بود حالا مسبب بدبختی هولناکی است که بر سر او هبوط کرده است. آیا شما با وجود تلاش زیاد حتی موفق نشدید که محل زنگی این دختر را کشف کنید؟ "

ترسیلیان گفت:

" من محل زندگی او را کشف کرده ام . شما حتما اسم کلیسای کامنور در نزدیکی آکسفورد را شنیده اید؟ "

کشیش گفت:

" مطمئنا... این محل در گذشته جای اقامت راهبان اینگدون بود. "

ترسیلیان گفت:

" در آنجا این دختر خانم با وارنی تبهکار زندگی میکند. ولی متاسفانه بخاطر اتفاقی که افتاد شمشیر من نتوانست انتقام ما را از این مرد تبهکار بگیرد. "

کشیش گفت:

"مرد جوان... بجای اینکه از این واقعه احساس ناراحتی کنید باید بدرگاه ملکوت شکر گزار باشید که دست شما بخون این مرد گناهکار آلوده نشد. پروردگار تاکید کرده است که 'انتقام به من تعلق دارد'، پس بهترین کار اینست که انتقام او را به پروردگار بزرگ محول کنید. ما باید راهی برای نجات این دختر و برگرداندن او به اینجا پیدا کنیم."

ترسیلیان گفت:

"دوستان من... درست در همین زمینه است که من احتیاج نه کمک فکری شما آقایان دارم. من تصمیم جدی دارم که اگر لازم نباشد به شخص ملکه در این مورد شکایت کنم. کسانی که این دختر را فریب داده و از خانه پدرش دزدیده اند بایستی بکیفر اعمال خود برسند. ملکه بحرف من گوش خواهد داد حتی اگر ارل لستر ارباب و حامی وارنی تبهکار پهلوی او ایستاده باشد."

کشیش گفت:

"علیاحضرت نمونه یک فرمانروای عادل بوده و به شکایات اتباعش ترتیب اثر میدهد. ولی آیا شما بهتر نیست که قبل از ملاقات با ملکه خودتان نزد ارل لستر رفته و مشکل خود را با او در میان بگذارید؟ اگر او خودش مستخدمش را تنبیه کرد شما خطر اینکه

دشمنی یکی از بانفوذ ترین و مقتدر ترین درباریان این مملکت را برای خود بخرد از سر خود رد خواهید کرد. "

ترسیلیان گفت:

" من قضیه دختر ارباب و حامی همیشگی خودم را نزد هیچ کس بغیر از علیاحضرت ملکه بر ملا نخواهم کرد. ارل لستر البته یک نجیب زاده است ولی او هم مثل خود ما جزو اتباع ملکه محسوب میشود. من مشکل خود را با افرادی هم شان خودم در میان نخواهم گذاشت. من البته در مورد پیشنهاد شما فکر خواهم کرد ولی چیزی که من شما میخواهم اینست که سر هیو را ترغیب نمائید که مرا قانونا در این مورد وکیل خودش معرفی کند. فقط در اینصورت است که من میتوانم در باره دختر او به ملکه شکایت کنم. شکایت از طرف شخص من هیچ معنی نخواهد داشت. "

مایکل مام بلیزن گفت:

" شرافت خانوادگی رابسارت با این عمل ننگین این دختر صدمه خورده و من آرزو می‌کردم که ایکاش او قبل از ارتکاب این عمل ناشایست مرده بود. "

کشیش گفت:

" خواجه ترسیلیان... من منظور شما را درک میکنم ولی هنوز روی عقیده خودم مصر هستم که شما باید در حله نخست به ارل لستر شکایت خود را تسلیم نمایید. او در خانه خودش فرمانروای مطلق بوده همانطور که ملکه در مملکت خودش فرمانده است. اگر او عدالت را در خانه خودش برقرار نکند شما مورد بهتر و قویتری برای شکایت به ملکه خواهید داشت. "

ترسیلیان با اشتیاق گفت:

" شما درست میگوئید... حق با شماست و من از شما سپاسگزارم که به مطلبی را تذکر دادید که من به آن فکر نکرده بودم. من فکر نکرده بودم که بایستی متوسل به خود ارل لستر بشوم. حالا همین کار را هم خواهم کرد. حالا شما میتوانید به من کمک کنید که شوالیه پیر مرا بعنوان وکیل خودش انتخاب نماید ؟ "

هر دو مرد ترسیلیان را مطمئن کردند که تمام سعی خود را در متقاعد کرده سر هیو خواهند کرد. ترسیلیان گفت:

" علاوه بر این... شما آقایان بایستی خود را آماده کنید که در صورتیکه لازم شد شهادت بدهید که شوالیه پیر نهایت مهمان نوازی را در حق وارنی بجا آورده و این مرد خیانکار در عوض تشکر دختر او فریفته و خانه پدرش فراری داده است. "

کشیش گفت:

" در ابتدا بنظر نمیرسید که این دختر از وارنی خوشش آمده باشد ولی در اواخر من اغلب آنها را با هم میدیدم. یک مرتبه در جنوب جنگل در یک غروب بهاری وارنی خودش را در یک بالا پوش بزرگ پیچانده بود که شناخته نشود. من صورت او را ندیدم ولی او با این دختر در جنگل بودند. با شنیدن صدای پای من روی برگها با عجله از هم جدا شده و من توجه کردم که تا مدت زیادی دختر جوان به طرفی که او رفته بود خیره شده بود. "

مایکل مام بلیزن گفت:

" در همان روزی که این دختر از اینجا فرار کرد من مستخدم وارنی را دیدم که افسار اسب او و اسب دختر خانم را در پشت دیوار قلعه گرفته و منتظر است. "

ترسیلیان گفت :

" حالا که او موفق شده که این دختر را به آن محل سری و مخفی ببرد و میداند که من آنجا را کشف کرده ام به احتمال قوی او را بجای دیگری خواهد برد و ربودن او را

انکار خواهد کرد. بهر حال من باید مقدمات سفر خود را فراهم کرده و آماده رفتن باشم.

من از آقایان خواهش میکنم که وکالت مرا از سر هیو دریافت کنید. "

ترسیلیان اینرا گفت و از اطاق خارج شد.

کشیش گفت :

" این مرد جوان خیلی با حرارت است. من بدرگاه خداوند دعا میکنم که به او صبر و

حوصله ای عطا کند که با روش درست با این وارنی تبهکار معامله کند. "

مام بلیزن گفت:

" صبر و وارنی... یک ترکیب غیر ممکن . این وارنی تبهکار از روباه حيله گر تر و از افعی

سمی تر است. "

کشیش گفت:

" در ضمن من مطمئن نیستم که در شرایطی که سر هیو رابسارت قرار دارد کار

درستی باشد که او را مجبور به

دادن وکالت به این جوان کنیم. این حق هر پدر و مادری است که... "

ویل بجر مستخدم مورد اعتماد صاحبخانه که وارد اطاق شده و بحرفهای آنها گوش میداد حرف کشیش را قطع کرد و گفت:

" پدر روحانی... در این مورد کوچکترین شکی نداشته باشید. من روی زندگی خودم شرط میبندم که ارباب ما وقتی فردا صبح از خواب بیدار شد با کسی که در سی روز قبل بوده فرق خواهد کرد. "

کشیش گفت:

" ویل... همینطور است که تو میگوئی... حالا به من بگو... پس به این ترتیب تو به معجونی که این دکتر دیدلوم برای پیرد تجویز کرده اعتماد پیدا کرده ای ؟ "

ویل جواب داد:

" ابداء... برای اینکه ارباب حتی یک قطره از آنرا مصرف نکرده است . ولی آقای ترسیلیان مستخدمی با خود آورده که بعد از اینکه شنید ارباب حال خوشی ندارد داروئی برای او تجویز کرد . اینطور که من شنیدم او طبیب اسب ، سگ وبقیه حیوانات است ولی تبحر او شامل انسانها هم میشود. "

کشیش گفت:

" تو یک مستخدم ابلهی بیش نیستی. با اجازه چه کسی دوائی را که یک دامپزشک

تجویز کرده به اربابت داده ای؟ "

" پدر روحانی... من بیست و پنج سال در خانه صرف خدمت صادقانه نکرده ام که اجازه

نداشته باشم که یک دوا به یک حیوان یا انسان در این خانه برسانم. من خودم تجربه

زیادی در فصد، بادکش و داروهای خانگی دارم. "

مشاوران خانواده رابسارت این موضوع را فوراً به ترسیلیان خبر دادند و او بلافاصله ویلند

اسمیت را احضار کرده و از او پرسید که با اجازه چه کسی او برای ارباب دارو تجویز

کرده است. مرد هنر مند در جواب گفت:

" مگر عالیجناب شما فراموش کرده اید که من به شما گفتم که از دکتری که من

دستیارش بودم خیلی چیزها در مورد امراض انسانها هم آموخته ام. نیمی از بهانه ها و

ایراد هائی که از من میگرفت به این دلیل بود که میدید من تقریباً همه چیزهائی را که

او میدانست از او یاد گرفته ام. خیلی از ساکنان قریه ای که ما در آن زندگی و طبابت

میکردیم نسخه های مرا به او ترجیح میداند. "

ترسیلیان گفت:

" درست گوش کن... اینجا جای این کارهای ناشایست نیست... من شخصا بتو قول میدهم که اگر این مداوای تو حال سر هیو را بدتر کند قبر ترا در انتهای همین باغ حفر خواهیم کرد و جسد ترا در آن خواهیم انداخت. "

ویلند قاطعانه جواب داد:

" عالیجناب... من اطلاع زیادی از علم شیمی نداشته و قادر نیستم که 'اکسیر اعظم' را که تمام فلزات را به طلا تبدیل میکند درست کنم. ولی عالیجناب ترسیلیان... بشما اطمینان میدهم که من علت ناخوشی عالیجناب شوالیه را از مطالبی که ویل بجر بیان میکرد کشف کرده و یک مقدار جزئی از آن دارو باعث خواهد شد که ارباب استراحت کامل داشته و خود همین باعث خواهد شد که مغز ایشان که در مدت چند هفته قبل دچار تنش شدیدی شده بود، آرامش پیدا کرده و ایشان بحال طبیعی خود برگردند. "

ترسیلیان که از لحن صادقانه ویلند متقاعد شده بود گفت:

" ویلند... من فکر میکنم که نیت خیری داشته ای. "

مرد هنر مند جواب داد:

" قصد من خدمت به عالیجناب و دوستان شما بوده و گرنه من چه دلیلی دارم که بیک پیرمردی که هیچ کار بدی در حق من نکرده است صدمه ای وارد کنم؟... اگر شما مرا از آن دخمه نجات نداده بودید همین الآن تمام اعضای بدن من تکه تکه شده بود که بتوانند علامت شیطان را در من پیدا کنند. من صرفاً قصد خدمت صادقانه به عالیجناب را داشته و اطمینان دارم که ارباب پیر بعد از یک خواب طولانی و راحت فردا کاملاً سر حال خواهند بود. "

ویلند اسمیت در تشخیص خودش اشتباه نکرده بود . نوشیدنی که او برای پیر مرد تجویز کرده و توسط ویل بجر به او داده شده بود باعث شد که مریض تمام شب را در خوابی عمیق و راحت سپری کرده و روز بعد هر چند که هنوز از لحاظ جسمی ضعیف و رنجور بود حالت روانی بسیار بهتری پیدا کرده و نه تنها خودش بلکه تمام اطرافیانش این بهبود معجزه آسا را تصدیق و تحسین میکردند.

پیر مرد در ابتدا از اینکه ترسیلیان را بجای خود برای شکایت بدربار بفرستد امتناع میورزید . او گفت:

" حالا که این دختر ما را ترک کرده است بگذارید بروم. من دیگر با او کاری ندارم و دختری در این دنیا ندارم. "

ولی بالاخره در قبال اصرار دوستان و مشاورانش متقاعد شد که این وظیفه اوست که بدنبال دخترش بگردد و چون از نظر جسمی اینکار برایش مقدور نبود به ترسیلیان وکالت این کار را بدهد. کشیش در تنظیم و نوشتن کالت نامه به او کمک کرده چون در آنروزها یکی از وظایف کشیش ها این بود که مسائل قانونی اعضای کلیسای خود را حل و فصل کنند.

در عرض بیست و چهار ساعت همه مقدمات مسافرت دوم ترسیلیان آماده شد. فقط یک نکته بدست فراموشی سپرده شده بود که خواجه مام بلیزن به او یاد آوری کرد و گفت:

" خواجه ترسیلیان... شما عازم دربار هستید این اصل مسلم را فراموش نکنید که

دستان شما بایستی پر از طلا یا نقره باشد. هیچ فلز دیگری قابل قبول نیست. "

این ایراد کاملا بجا و صحیح بود و باعث شرمندگی ترسیلیان گردید. اگر کسی شکایتی

به دربار تسلیم میکرد پرداخت پول در درجه اول اهمیت قرار داشت و این متاسفانه

برای کسانی که ساکن لیدکوت هال بودند براحتی مقدور نبود. ترسیلیان خودش از نظر

مالی کاملا فقیر بود و شوالیه پیر هم بعلت مرضی و ضعف در آمدش را از دست داده

بود. به این ترتیب تنها کسی که بقی میماند همان کسی بود که این مطلب را به

ترسیلیان تذکر داده بود. خواجه مایکل مام بلیزن این مسئله را با آوردن یک کیسه پر از پول طلا حل کرد. در این کیسه مبلغی در حدود سیصد پوند پول طلا و نقره موجود بود. این تمام پس انداز این مرد در مدت بیست سال سال گذشته بود که بدون یک کلمه حرف آنرا در اختیار شوالیه پیر قرار داد که به ترسیلیان تسلیم کند. ترسیلیان بیدرنگ این هدیه گرانبها را پذیرفت و تنها چیزی که بین آنها رد و بدل شد فشردن دست یکدیگر بود.

صبح زود روز بعد در حالیکه ترسیلیان مشغول جمع آوری ملزومات سفرش بود . ویلند اسمیت بسراغ او آمد و اجازه خواست که چند کلمه با گفتگو نماید. او گفت که از بهبود چشمگیر سر هیو بعلت مصرف داروئی که او تجویز کرده بود بسیار خوشحال است و از ترسیلیان خواهش کرد که او را هم با خود به دربار ببرد. حقیقت این بود که خود ترسیلیان چندین بار به این فکر افتاده بود که این مرد را که عنصر مفیدی بنظر میرسید با خود همراه کند. ولی مشکل ویلند این بود که از نظر قانونی یک فراری محسوب میشد . او حکم جلبی را که برای ویلند صادر شده بود به او گوشزد کرد. ویلند اسمیت خندید و گفت:

" عالیجناب... من لباسهای قبلی خود را عوض کرده و حالا لباس مستخدمین بتن دارم. ریشه‌های انبوه خود را تراشیده و سبیل‌هایم را هم بطرف بالا تاب خواهم داد. من بشما قول میدهم که حتی شخص شیطان هم نتواند مرا شناسائی کند. "

او گفته خود را با عمل توام کرده و از اطاق بیرون رفت و در کمتر از ده دقیقه با هیئت و قیافه جدید وارد اطاق شد. او بدون شک کاملاً فرق کرده بود. ولی ترسیلیان هنوز متقاعد نشده و دو دل بود.

ویلند اسمیت که تردید او را دید گفت:

" عالیجناب... من زندگی خودم را بشما مدیون هستم و تمایل من اینست که حد اقل قسمتی از این دین خود را پرداخت کنم. من ادعا نمیکنم که میتوانم معجزه کنم ولی اطمینان دارم که میتوانم به عالیجناب کمک کرده و وقتی پای شمشیر و کارد بمیان بیاید عالیجناب خود خواهند دید چه کارهایی از دست من ساخته است. "

در همین موقع خواجه مام بلیزن و و ویل بجر در اطاق را باز کرده و باعجله وارد شدند. ویل بجر گفت:

" همین الان مستخدم خوش لباسی که سوار بر این اسب زیبای کوچک بود به اینجا وارد شد. "

خواجه مام بلیزن گفت:

" یک شیپور چی هم ورود او را اعلام کرده و او نامه ای از طرف یک شخص مهم برای شما دارد. "

ترسیلیان نامه را گرفت که روی پاکت آن نوشته شده بود:

" این مکتوب بدست عالیجناب ادموند ترسیلیان خویشاوند عزیز ما برسد. "

ترسیلیان با عجله پاکت را گشود و نامه را بیرون آورد و خواند:

" خواجه ترسیلیان دوست ارجمند و خویشاوند گرامی

در حال حاضر ما گرفتار مشکلات زیادی شده و بهمین دلیل آرامش و خوشی خود را از دست داده ایم. تمایل ما اینست که دوستان قوم و خویش های خوب خود را دور خود جمع کرده که وجود آنها سبب شود که ما مشکلات خود را ساده تر حل و فصل کنیم. در میان همه ما به خواجه ترسیلیان بیشتر از بقیه احترام گذاشته و به او علاقه داریم. بهمین جهت ما از شما درخواست میکنیم که با هر وسیله ای که در اختیار دارید در

اسرع وقت خود را به ما برسانید . ما کماکان ساکن سیز کورت نزدیک دپتفورد هستیم
و در اینجا در باره مطلبی که مایل هستیم شما بدانید با شما صحبت خواهیم کرد خون
این مطالب را در مانه نمیتوان نوشت. ما بشما سفر بخیر گفته و منتظر دیدن شما
هستیم.

رتکلیف، ارل ساسکس . "

ترسیلیان بانگ زد:

" ویل بجر... فوراً این مرد قاصد را به اینجا بیاورید. "

وقتی مرد قاصد وارد شد ترسیلیان او را شناخت و گفت:

" آه... استیونس ... آیا خودت هستی؟ لرد عزیز ما در چه حالتی؟ "

قاصد جواب داد:

" عالیجناب ترسیلیان... ایشان خیلی مریض هستند و بهمین دلیل محتاج هستند که

دوستان خوبشان در این موقعیت ناگوار در کنارشان باشند. "

ترسیلیان پرسید:

" ناراحتی عالیجناب لرد چیست؟... من نشنیده بودم که ایشام مریضی بخصوصی داشته باشند. "

مرد قاصد گفت:

" عالیجناب... من از نوع مریضی ایشان خبری ندارم فقط میدانم که خیلی ناراحت هستند. زالو ها متوقف شده و خیلی از افراد خانواده ایشان فکر میکنند که شاید مرض ایشان درست تشخیص داده نشده و یا جادو و جنبلی در کار بوده است. "

ویلند اسمیت جلو آمده و گفت:

" علائم ظاهری مریضی ایشان چیست؟ "

قاصد که منظور او را درک نکرده بود سری تکان داد ولی چیزی نگفت. ویلند گفت :

" این مریضی مربوط چه قسمتی از بدن میشود؟... آیا مریض درد هم دارد؟ "

مرد قاصد به ترسیلیان نگاه کرد که ببینند آیا او اجازه دارد که جواب سؤالات این مرد غریبه را بدهد. ترسیلیان با اشاره سر به او فهماند که به سؤالات ویلند جواب بدهد و مرد قاصد با عجله ناراحتی های اربابش را که شامل از دست دادن توان جسمی، تعریق شبانه ، از دست دادن اشتها و ضعف مفرط بود بیان کرد. ویلند گفت:

ویلند اسمیت گفت:

" درد شدید در معده و تب خفیف ؟ ... "

قاصد که حیرت زده شده بود گفت:

" بله... درست همینطور است. "

مرد هنرمند گفت:

" من میدانم که که علت این مرض چیست و چه ناراحتی هائی بوجود میآورد. شکی

ندارم که ارباب شما روغنی که باسم نیکلاس قدیس مشهور است خورده است. من

دوای درد او را میدانم. من سالها در لابراتوآر آزمایشات زیادی انجام داده ام. "

ترسیلیان اخم کرد و گفت:

" منظورت چیست؟... ما در باره بزرگترین اشرافزاده انگلستان صحبت میکنیم. حالا

موقع این شعبده بازیها نیست. "

ویلند اسمیت گفت:

" خدا نکند که من چنین منظوری داشته باشم. من عرض میکنم که این مرض را
میشناسم و روش معالجه مریض را هم میدانم. عالیجناب... قضیه بهبود سر هیو رابسارت
را فراموش نکنید. "

ترسیلیان گفت:

" درگاه ملکوت ما را فرا میخواند ... ما در همین لحظه حرکت خواهیم کرد. "
او بدون توجه به سوءظن استیونس قاصد و لاف و گزافهای ویلند خود را به سر هیو
رسانده و از او اجازه رفتن خواست. همه افراد ساکن قلعه لیدکوت در حق او دعا کرده و
سفر بخیر گفتند. سپس او به همراه ویلند و مستخدم ارل ساسکس با حد اکثر سرعت
بسمت لندن براه افتادند.



فصل سیزدهم

ترسیلیان و همراهانش از هر وسیله ای برای رساندن سریع خود به لندن استفاده کردند. او از آهنگر سؤال کرد که آیا ترجیح میدهد در مسیر رفتن به لندن از استان بارکشایر که او در بهم ریختن نظم استان نقش عمده ای ایفا کرده بود رد نشده و مسیر دیگر را انتخاب کنند. ولی ویلند به او اطمینان داد که هیچ مشکلی بروز نخواهد کرد. او در چند لحظه ای که در قلعه لیدکوت حال فرصت پیدا کرد سر و وضع خود بنحو جالبی تغییر داد. همانطور که قبلاً توضیح داده بودیم او ریشهای انبوه خود را تراشیده و سیبلهای خود را بطرف بالا تابیده بود. یک خیاط که پول خوبی دریافت دریافت کرده بود تحت نظارت ویلند لباسی برای او دوخت که وضع ظاهری او را کاملاً عوض کرد. با این آرایش و لباس ، ویلند بیشتر از بیست سال جوانتر شده بود. لباس زیبای خدمتگزاری ترسیلیان از او یک جوان خوش تیپ ساخته بود. یک شمشیر مرصع هم بکمر داشت که با بقیه لباسهای او جور در میآمد.

در جواب ترسیلیان که میخواست علت این دگردیسی شگرف را بداند شروع به خواندن یک ترانه قدیمی که ترجیع بندی به این مضمون داشت:

" یک ارباب جدید برای خودت پیدا کن

یک آدم جدید بشو. "

هرچند ترسیلیان از این مکالمه چندان راضی نشد ولی بخاطر آورد که ویلند در یک مرحله از زندگی هنرپیشه متأثر دوره گرد بوده است و آمدگی کامل دارد که در کمترین مدت شکل و شمایل خود را بکلی تغییر دهد. او به اربابش گفت:

" اگر عالیجناب به من اجازه بدهند من هم اکنون کاملاً حاضر هستم که که شخصاً در دفتر کار قاضی بلینداس که حکم جلب مرا صادر کرده است حضور بهم برسانم. خیلی دلم میخواهد بدانم که چه بر سر آن لولوخور خوره آمده است. شاید بعد از من مردم او را شاگرد شیطان خطاب کنند. البته این در صورتی است که او خود را زیر بار آقا معلم و مادر بزرگش نجات دهد. من همچنین میل دارم بدانم که چقدر باروت برای آن انفجار بزرگ در دخمه ای که من زندگی میکردم مورد استفاده قرار گرفته بود. من وقتی از این دنیا رفتم هنوز افرادی با اسب خود به آن دخمه خواهند آمد که ویلند اسمیت اسبشان را نعل کند. "

حقیقت اینست که این پیش بینی ویلند اسمیت بحقیقت پیوست و رفتار عجیب او در نعل کردن اسبان حتی تا همین روز در آن نواحی ادامه پیدا کرده است.

مسافران ما که که برای رسیدن به مقصد عجله داشتند باعث شد که در راه توقف نکنند و فقط وقتی اسب‌ها احساس خستگی کرده و تشنه شده بودند مدت کوتاهی بخاطر آنها توقف میکردند. در اثنای این مسافرت کوتاه سه شایعه در باره مسافران ما در آن منطقه توسط ویلند اسمیت رواج پیدا کرده بود. اولین شایعه این بود که ترسیلیان معاون عالیجناب لرد فرماندار ایرلند بوده و در لباس مبدل به دربار می‌رود که خبر دستگیری مک کارتی شورشی مشهور را به ملکه تسلیم کند. دومین شایعه این بود که ترسیلیان از طرف 'آقا' که در آن موقع به پسر عموی پادشاه اطلاق میشد مامور شده که از ملکه خواستگاری کند. و بالاخره سومین شایعه از این قرار بود که ترسیلیان یک اشرافزاده بزرگ اسپانیایی بنام دوک مدینا بوبده و در لباس مبدل قصد آشتی دادن فیلیپ پادشاه اسپانیا را با شاهزاده خانمهای دربار اسپانیا را دارد.

ترسیلیان از این رفتار ویلند اسمیت خشمگین شده چون بدون جهت کاری میکرد که توجه مردنم را به آنها جلب کند. بالاخره آنها خود را بشهر بزرگ لندن رسانده که ورود آنها در میان مردم این شهر که به این چیزها عادت داشتند توجه هیچ کس را جلب نکرد.

قصد ترسیلیان این بود که مستقیماً به محله دپتفورد لندن که ارل ساسکس در آنجا زندگی میکرد برود. در آنجا او به دربار هم نزدیک بود. با این وجود یک توقف کوتاه در لندن ضروری بود و این توقف کوتاه میتوانست طولانی تر شود چون ویلند اسمیت از ارباب خود اجازه خواست که برای دیدن آن محله لندن قدری در خیابان ها قدم بزند. ترسیلیان گفت :

" شمشیر و سپرت را بردار و بدنبال من بیا. من خودم قصد قدم زدن دارم و تو بهتر است همراه من باشی. "

در این شرایطی که چند دستگی شدید در دربار وجود داشت و هر دسته هر کاری که از دستشان بر میآمد بر علیه دیگران میکردند ترسیلیان که چندان از صداقت و وفاداری مستخدم جدیدش مطمئن نبود او را کاملاً تحت نظر داشت. آنها در طول خیابان ' فلیت ' که در دو طرفش انواع و اقسام مغازه ها قرار گرفته بود شروع بحرکت کردند. ویلند اسمیت پیشنهاد کرد که از یکی از مغازه های دارو فروشی ماده شیمیائی که مورد لزوم او بود تهیه کند. ترسیلیان قبول کرد و در معیت مستخدمش وارد دست کم چهار یا پنج دارو خانه شدند. ترسیلیان متوجه شد که ویلند از هر مغازه فقط یک نوع دوا خریده و بنظر میرسید که دواهایی که در مغازه های اولی درخواست کرده بود ،

کاملاً معمولی و آماده برای فروش بود. ولی هر قدر جلوتر میرفتند ویلند چیزهائی درخواست میکرد که داروساز برای پیدا کردن آن دچار اشکال میگردید. بیشتر از یکبار ویلند در مقابل حیرت داروساز دوائی را که به عرضه کرده بود پس داده و اعلام کرد که این دوائی اشتباهی است. در آخر یک قلم دارو ایجاد مشکل کرد چون بنظر نمیرسید که این دارو در دواخانه های لندن موجود باشد. خیلی از دارو فروشان اعتراف کردند که چنین داروئی را نمیشناسند و چند نفر دیگر سعی کردند که ویلند را متقاعد کنند که داروئی شبیه آنرا به او بفروشند. ولی همه آنها در یک چیز مشترک بودند و آن اینکه ویلند چنین داروئی را برای چه منظوری میخواهد. یک دارو فروش پیر و لاغر به او گفت که بهتر است وقت خود را تلف نکرده و از این مغازه به آن مغازه نرود چون این دارو در لندن گیر نمیآید. تنها کسی که ممکن است آنرا داشته باشد یوگلان یهودی است.

بمحض اینکه از این مغازه خارج شدند ویلند گفت:

" عالیجناب... من به این ماده شیمیائی احتیاج مبرم دارم و میدانم که یوگلان یهودی

آنرا دارد. من میدانم که شما عجله دارید که به مسافرت خود ادامه بدهید ولی من

بشما قول میدهم که وقتی اثر این دارو را مشاهده کردید از این صرف وقت خود
پشیمان نخواهید شد. "

ترسیلیان موافقت خود را اعلام کرد و ویلند با قدم های سریع براه افتاد و کاملاً مشخص
بود که بخوبی با این قسمت لندن آشنائی دارد. بعد از عبور از تعداد زیادی کوچه پس
کوچه بالاخره ویلند در وسط یک خیابان باریک و بلند که انتهای آن به رودخانه تیمز
ختم میشد توقف کرد. مغازه ای که او در جلوی آن ایستاده بود مانند مغازه های
معمولی پنجره های شیشه ای نداشت و دور مغازه را با پارچه کرباس پوشانده بودند.
مردی سالمند لاغر اندام و خوش صورت که ابتدا به یهودی ها شبیه نبود در مغازه
ایستاده بود. او موهائی صاف و صورتی بدون ریش داشت. او با شنیدن اسم دارو متعجب
شده و با لهجه معمول یهودی ها گفت:

" شما عالیجناب این دارو را بچه منظوری میخواهید؟ من چهل سال است که در اینجا
دارو میفروشم و تا امروز کسی این دارو را از من نخواستہ بود. "

ویلند گفت:

" جواب دادن به این سوالات در دستور کار من نیست. من فقط میخواهم بدانم که آیا شما این دارو را دارید یا نه و اگر شما آنرا موجود داری مایک به فروش آن هستید یا خیر. "

مرد یهودی گفت:

" خدای بزرگ... در مورد این که من این دارو را دارم یا نه بایستی بگویم که که من آنرا دارم و در مورد فروشش هم من یک شیمیست هستم و کارم فروش دارو است. ولی باید بگویم که این دارو کاملا گران قیمت است چون به اندازه وزن خود بطلا ارزش دارد. این پودر از صحرای سینا در مصر آمده و درختی که این پودر از آن بدست میآید هر یکصد سال یکبار بر میدهد. "

ویلند قدری این گرد را امتحان کرده و سپس گفت:

" درست گوش که چه میگویم... من نمیدانم که این گرد در کجای صحرای سینا بدست میآید ولی اگر درست جواب مرا ندهی شمشیر خود را بر علیه تو بکار خواهم گرفت. این چیزی نیست که من از تو درخواست کردم . این گردی که تو به من عرضه کرده ای در شهر حلب سوریه هر هفته بمقادیر زیاد تولید شده و قیمت خیلی نازلی هم دارد. "

مرد جهود گفت:

" شما مرد گستاخی هستید. من چیزی بهتر از این ندارم که بشما عرضه کنم. اگر هم داشته باشم بدون نسخه یک طبیب من آنرا بشما نخواهم فروخت مگر اینکه به بگوئید که شما آنرا بچه منظوری میخواهید. "

مرد هنرمند با زبانی که ترسیلیان یک کلمه از آنرا نمیفهمید توضیح مختصری به مرد یهودی داد. مرد جهود سراپای ویلند را با دقت و رانداز کرده و مانند کسی که شخصی یا چیزی را شناخته باشد ناگهان رفتارش عوض شد و از ویلند خواهش کرد که به افتخار داده و وارد خانه محقر او شود. او گفت:

" آیا شما از اینکه وارد خانه زاخاری یوگلان جهود شوید کسر شانتان نمیکنند؟ "

ویند گفت:

" تو فقط چیزی را که من از تو میخواهم به ما بده چون ما برای رفتن خیلی عجله داریم. "

مرد اسرائیلی یک دسته کلید بزرگ از جیبش بیرون آورد و در یک گنجه بزرگ را باز کرده و یک کشو مخفی از آن بیرون آورد و یک ظرف شیشه ای کوچک از آن بیرون آورد. ویلند که از دیدن این مقدمات کاملا راضی و خوشحال بنظر میرسید . او پرسید:

" آیا در اینجا ترازوی دقیقی هم پیدا میشود؟ "

مرد جهود به ترازوی های بزرگی که روی پیشخوان بود اشاره کرد ولی کاملا پیدا خود که خود او هم آن ترازو ها را قبول ندارد.

ویلند با لحنی جدی گفت:

" شما حتما ترازو های دقیق تری دارید و این داروهای ملکوتی را در ترازوهای معمولی توزین نمیکنید. "

مرد جهود سرش را پائین انداخت و و از یک سبد فولادی کوچک یک ترازوی زیبای بیرون آورده و جلوی ویلند گذاشت و گفت :

" با این ترازو من آزمایشات خودم را انجام میدهم. یک تار مو آنرا منحرف خواهد کرد.

"

ویلند گفت:

" این دقیقا چیزی است من میخواستم. "

و با دقت دو درهم از این گرد سیاه‌رنگ را توزین کرده ، آنرا با دقت بسته بندی نمود و به‌مراه بقیه مواد شیمیائی در جیب گذاشت. او بعد از مرد جهود قیمت این گرد را سؤال کرد. مرد یهودی سرش را تکان داد ، تعظیمی کرد و گفت:

" آقا... ما از افرادی نظیر شما پول قبول نمیکنیم. ولی از شما خواهش میکنم که باز هم بدیدن ما بیائید . دفعه بعد وقتی که شما تا این اندازه عجله نداشته باشید من شما را به آزمایشگاه خودم خواهم برد و معجون یونس نبی را بشما نشان خواهم داد. شما بحال من ترحم خواهید آورد و راهی درست را بمن نشان خواهید داد. "

ویلند با یک حرکت مرموزانه انگشت خود را روی دهانش گذاشت و گفت:

" ساکت باش... ما باز هم با هم ملاقات خواهیم داشت و در باره اکسیر اعظم گفتگو خواهیم کرد. شاید تا آن موقع موفق شدی که خودت آنرا بدون کمک من درست کنی. "

بعد با یک حرکت موقرانه سر به احترام مرد یهودی پاسخ داد و از مغازه خارج گردید. اربابش که در تمام مدت یک کلمه حرف نزده بود بدنبال او براه افتاد. اولین حرف او این بود که ویلند بایستی هر چه که قیمت آن دارو بود به صاحب مغازه پرداخت کند.

ویلند با تعجب پرسید:

" من به او پول پرداخت کنم؟ ... اگر درستش را خواسته باشید آن احمق میبایست به من پول بدهد. اگر من فکر نمی‌کردم که شما عالیجناب ممکن است ناراحت شوید من بغیر از آن گرد سیاه‌رنگ از او مقداری طلای خالص دریافت می‌کردم. "

ترسیلیان گفت:

" من بتو توصیه می‌کنم که تا وقتی با من هستی چنین حقه بازیها ئی را انجام ندهی. "

" عالیجناب... شما اسم کاری را که من انجام دادم حقه بازی مینامید؟ این یهودی لاغر و مردنی آنقدر ثروت دارد که میتواند تمام پیاده رو جلوی مغازه اش را با طلا بپوشاند.

ولی دیوانه وار در صدد بدت آوردن اکسیر اعظم است . و فراموش نکنید که در اولین

مرحله او سعی کرد که با عرضه کردن یک گرد بی ارزش بجای این گرد سیاه ، سر من

کلاه گذاشته و پولهای مرا بگیرد. از قدیم گفته اند چشمی به چشمی و دندانی به

دندان. اگر این گرد سیاه‌رنگ برای درمان اشرافزاده بزرگی که در حال مریضی است

مفید واقع شود زحمات ما بهدر نرفته و این تنها چیزی است که برای من مهم است. "

ترسیلیان گفت:

" ممکن است همینطور باشد که تو میگوئی و این رفتار با دارو فروشان و یهودیها مناسب داشته باشد ولی من بتو اخطار میکنم که این رفتار با شخصیت و شرافت اصلیزادگی من جور در نمیآید و تا وقتی من حضور دارم از این روشها استفاده نکن. حالا بگو ببینم... آیا تمام چیزهائی را که میخواستی امتیاع کردی؟ "

ویلند گفت:

" بله عالیجناب... من با مخلوط کردن دقیق این مواد دوی درد عالیجناب لرد ساسکس را تهیه خواهم کرد و ایشان از این درد و رنج و در آخر مرگ حتمی نجات خواهم داد. [این دارو در ازمنه قدیم بنام معجون ونیز مشهور بود و برای درمان مسمومیت توسط زهر یا سم های شیمیائی بکار گرفته میشد. نویسنده .]

اربابش سؤال کرد:

" چرا تمام این مواد شیمیائی را از یک مغازه یکجا خریداری نکردی؟ ما حدود یکساعت از وقت خود بخاطر خرید این مواد که تو همه آنها را در یک مغازه میتوانستی بخری تلف کردیم. "

ویلند گفت:

" عالیجناب... من سالهای زیادی از عمرم را در آزمایشگاه برای بدست آوردن ترکیب

این دارو مصرف کرده ام و حاضر نیستم که کس دیگری آنرا بدون زحمت بدست

بیاورد. اگر من همه آن مواد را از یک دارو ساز میخریدم صاحب مغازه به راز و رمز کار

من پی میبرد."

آنها به مهمانخانه ای که اسبهای خود را در آنجا برای استراحت گذاشته بودند باز گشته

و مستخدم لرد ساسکس با دیدن آنها مشغول مرتب کردن زین و برگ اسبها شد. در این

فاصله ویلند از آشپز مهمانخانه یک هاون کوچک قرض کرده ، بیک اتاق خصوصی رفته

و در را روی خود بست.

در آنجا بترتیبی که فقط خود راز و رمز آنرا میدانست مواد شیمیائی را با هم مخلوط و

ممزوج کرده و دستور مصرف آنرا ضمیمه کرد.

وقتی ویلند کار خود را تمام کرد ، اسبهای آنها نیز آماده شده بودند. آنها با سرعت

بطرف دپتفورد که محل زندگی لرد بزرگ بود حرکت کردند و در مدتی کمتر از

یکساعت خود را به آنجا رساندند. در این قلعه که بنام ' سیزکورت ' نامیده میشد ارل

ساسکس و خانواده اش زندگی میکردند.



فصل چهاردهم

سبز کورت که محل اقامت لرد ساسکس بود طوری با دقت محافظت میشد که چدین بار ترسیلیان و همراهانش مجبور به توقف شده و هر بار مستخدم عالیجناب لرد توضیحات لازم را به نگهبانان ارائه میداد. حقیقت این بود که رقابت بین دو عالیرتبه ترین اشرافزاده انگلستان ، لرد لستر و لرد ساسکس که بالاترین مقام را در دربار ملکه الیزابت داشتند چنین تشریفات امنیتی را کاملاً ایجاب میکرد. بخصوص در این لحظه که ارل ساسکس دچار این ناخوشی مرموز شده بود و همه کس اطلاع داشت که او در نظر ملکه بالاترین جایگاه اشرافزادگی را دارا است.

ملکه الیزابت مانند همه پیشینیانش از یک اصل مسلم پیروی میکرد و آن این بود که تفرقه بینداز و حکومت کن. به این جهت ملکه سعی میکرد تا حد ممکن با ارل ساسکس و ارل لستر یکسان رفتار نماید و مکنونات قلبی خود را ظاهر نسازد. بنابراین در شرایط عادی این دو اشرافزاده بزرگ از طرف ملکه تهدیدی بر علیه خود احساس نمیکردند ولی اطرافیان هر دو نجیب زاده هیچ فرصتی را برای ضربه زدن به دیگری از دست نمیدادند.

این دو اشرافزاده که در دربار رقیب یکدیگر بودند در حقیقت بدلائل مختلفی مورد توجه ملکه بوده و از حمایت او برخوردار میشدند. ارل ساسکس پیوسته در با صداقت و فداکاری در خدمت ملکه و امور مملکت داری او بود ولی توجه ملکه به ارل لستر بیشتر توجه یک زن به مرد مورد علاقه اش بود. ساسکس در چندین جنگ از طرف ملکه شرکت کرده و با فداکاریهای زیاد هر بار پیروز برگشته بود. طبعاً کسانی که در اطراف او بودند همه اهل شمشیر و مردان رزم بودند. از نظر درجه اشرافیت ، ساسکس از رقیب خودش بالاتر بود در صورتیکه سابقه سلسله خانواده لستر بدلیل اشتباهات و سختگیری های بیجای پدر بزرگ او که وزیر هنری هفتم بود مخدوش شده و پدرش که عنوان دوک نورتامبرلند را داشت بدستور پادشاه وقت که برج لندن اعدام شده بود. ولی در دربار یک ملکه ارل لستر فرصت کافی داشت که از رقیب خود که بیشتر مرد رزم بود تا مرد بزم ، پیشی بگیرد.

بیماری ارل ساسکس و دوری اجباری او از دربار ملکه برای ارل لستر این امکان را بوجود آورده بود که هرچه ممکن است خود را نزد ملکه عزیز و عزیز تر کند. وقتی ترسیلیان وارد 'سیز کورت' محل زندگی ارل ساسکس وارد شد ملاحظه کرد که خانه او پر از نجیب زادگانی است که برای بودن با ارل بیمار از راههای دور و نزدیک

آمده بودند. این مردان همه مسلح بوده و اندوهی بزرگ در سیمای آنها بچشم میخورد. یکی از مستخدمین ارل ترسیلیان را وارد تالار انتظار کرده و نام او را اعلام نمود. یکی دیگر از مستخدمین به اطاق ارل رفت که ورود ترسیلیان را به او اطلاع بدهد.

وقتی ترسیلیان وارد شد فقط دو آقای نجیب زاده در اطاق لرد بودند که لباسها و رفتار صحبت آنها با یکدیگر تفاوت زیادی داشت. لباسهای مرد مسن تر بسیار ساده و به نظامیان شباهت داشت. او قامتی کوتاه و هیكلی ورزیده داشت. پیدا بود که در نظر این مرد همه چیز ساده و منطقی بوده و در هیچ چیز پیچیدگی و گرفتگی مشاهده نمیکرد.

مرد دیگر که جوانی بود در حدود بیست سال به زیباترین و گرانبها ترین لباس های ممکن زمان خودش ملبس شده ، موهایش را بسمت پشت سرش شانه نموده و یک جفت گوشواره نقره ای که بهرکدام یک مروارید واقعی متصل بود در گوش خود داشت. سیمای این جوان بغیر از اینکه بیانگر زیبایی خاصی بود ، نشان میداد که صاحب آن از اراده و تصمیم گیری محکم و تزلزل ناپذیر برخوردار است.

هر دو این آقایان روی نیمکتی نشسته و غرق در افکار خود بودند. وقتی ترسیلیان وارد شد هر دو از جا بلند شده و به او خوش آمد گفتند. نجیب زاده جوان پیدا بود که از

ورود او کاملاً خوشحال شده و با او به تعارفات معمولی پرداخته ، عرض ادب کرد و گفت:

" ترسیلیان... به اینجا خوش آمدید... فلسفه ای که تو در زندگی دنبال میکنی باعث شد که تو خیلی زود از نزد ما بروی. البته باید باید بگویم که این فلسفه خیلی خوب است چون ترا بار دیگر وقتی خطری ما را تهدید میکند به اینجا برگردانده است. "

ترسیلیان سؤال کرد:

" آیا حال عالیجناب لرد خیلی مساعد نیست؟ "

آقای مسن تر وارد گفتگو شده و گفت:

" ما از این میترسیم که مبادا حال ایشان بخاطر حسادت های بیجا و نادرست رقیب ایشان بدتر و بدتر شود. "

ترسیلیان گفت:

" من این حرف را نمیتوانم قبول کنم چون عالیجناب لرد لستر انسان بسیار شریفی است. "

اصیلزاده جوان گفت :

" اگر اینطور است پس چگونه این افراد پست و پائین را دور خودش جمع کرده است؟ کسی که ابلیس را حمایت میکند برای کارهای ناشایسته او باید جوابگو باشد و اهمیتی ندارد که خود او آدم شریفی باشد یا نباشد. "

ترسیلیان گفت:

" پس به این ترتیب شما آقایان تنها کسی هستید که از عالیجناب مواظبت میکنید؟ "

آقای مسن تر گفت:

" آه... نخیر... بغیر از ما دو نفر ' ترسی ، مارکم و چند نفر دیگر هم هستند ولی ما دو نفر در این اطاق حضور داشته و بقیه در جاهای دیگر احتمالاً چرت میزنند. "

آقای جوان گفت:

" بعضی دیگر هم به نزدیکی ساحل رفته اند که یک کشتی خریداری کنند و بمحض اینکه ما عالیجناب لرد را در قبر با شکوه خود گذاشتیم حق کسانی که عالیجناب را به این روز انداخته اند کف دستشان خواهیم گذاشت و با قلبی شکسته و جیبی کم پول عازم دنیای جدید خواهیم شد. "

ترسیلیان گفت:

" خود منم پس از اینکه کارم را در دربار انجام دادم احتمالا همین کار را خواهم کرد.

"

هر دو مرد با هم گفتند:

" کار تو در دربار؟ ... و تو میخواهی ترک وطن کرده و بدنیای جدید بروی؟ "

مرد جوان ادامه داد و گفت:

" ترسیلیان... مگر تو هنوز ازدواج نکرده ای؟ آدمهائی دل بدریا میزنند که از همه چیز نا

امید شده اند . چه بر سر آن دختر که زیباترین موجود این سرزمین بود آمده است؟ "

ترسیلیان روی خود را برگرداند و گفت:

" در باره این دختر صحبت نکن. "

مرد جوان با محبت دست ترسیلیان را گرفت و گفت:

" بسیار خوب ولی من بتو اطمینان میدهم که باز هم این زخم ترا باز خواهم کرد .

بهر حال این خبری بد و تعجب آور است. آیا در این دنیای طوفانی هیچ یک از ما جان

سالم بدر خواهد برد؟ ادموند عزیز... امید من این بود که حد اقل تو در بین ما موفق و خوشبخت شده باشی. "

بعد شروع به خواندن ترانه ای قدیمی کرد.

در این موقع آقای مسن تر از روی نیمکت برخاسته و با بیصبری در طول و عرض اطاق به قدم زدن پرداخت. بعد بالاپوش خود برداشته ، دور خود پیچید و روی نیمکت دراز کشید. بعد گفت:

" ترسیلیان... من معتقدم که که این پسر را که در چنین حال و هوایی آواز میخواند نباید تشویق کرد. "

مرد جوان در حلیکه میخندید گفت:

" شخص ابلیس هم از اشعار نغز و آهنگ های خوب بوجد میآید. "

در این موقع در اطاق باز شد و پیشکار عالیجناب لرد وارد شده و به ترسیلیان اطلاع داد که عالیجناب میل دارند که او را ببینند.

ترسیلیان به اطاقی ارل ساسکس در آن بود وارد شد و ملاحظه کرد که لرد ساسکس لباس برتن دارد و روی تختخواب خود افتاده است. ارل سرش را بلند کرد و با دوستانه

ترین کلام ممکن آمدن ترسیلیان را به آنجا خوش آمد گفت. ترسیلیان از دیدن تغییراتی که در صورت و بدن این اشرافزاده بزرگ در مدت کوتاهی که او را ندیده بود ایجاد شده غرق تعجب شده بود. ارل از حال و هوای او سؤال کرد ولی ترسیلیان جهت سؤال را عوض کرد و از احوال او جويا شد. تعجب او وقتی بیشتر شد که تمام عوارضی که عالیجناب لرد در مورد خودش توضیح داد طابق النعل بالنعل منطبق با چیزهائی بود که ویلند اسمیت پیش بینی کرده بود.

او دیگر بدون درنگ تمام داستان پیدا کردن این مستخدم را برای لرد ساسکس تعریف کرد و روش مداوی این ناراحتی را که او بدقت پیش بینی کرده بود برای عالیجناب لرد توضیح داد. لرد ساسکس با نهایت دقت به مطالبی که ترسیلیان اظهار میکرد گوش فرا داده و ناگهان به منشی خود دستور داد که یک سبد که حاوی نامه های مهم است برای او بیاورد. او گفت:

" از لابلای این نامه ها شهادتنامه ای را که آشپز بد ذات تهیه کرده بود پیدا کن و ببین که در آن اسمی از دیمتریوس برده شده است یا نه . "

منشی خیلی زود این شهادتنامه را پیدا کرده و با صدای بلند قرائت کرد:

" این شهادتنامه در حضور آشپز تهیه شده و او بخاطر میآورد که یکبار یا ماهی خاویار

برای عالیجناب درست کرده بود که سُس مخصوصی برای آن درست کرده و ... "

ارل با بیصبری بانگ زد:

" لازم نیست این مزخرفات را تکرار کنی... ببین که آیا در این شهادتنامه اسمی از

دیمتریوس برده شده است یا نه. "

منشی نگاهی سریع به شهادتنامه کرد و گفت:

" همینطور است که عالیجناب میگویند. و آشپز میگوید که بعد از آن دیگر این

دیمتریوس را ندیده است. "

ارل گفت:

" ترسیلیان ... این با داستانی که مستخدم تو میگوید جور در میآید. او را به اینجا

احضار کن. "

ویلند اسمیت در حضور اشرافزاده بزرگ داستان خودش را بهمان صورتی که برای

ترسیلیان نقل کرده بود بیان کرد. . لرد ساسکس گفت:

" این احتمال هم وجود دارد که همانهایی که به قصد مسموم کردن من اقدام اولیه را انجام داده بودند ترا مامور کرده اند که کار آنها تکمیل کرده و همه را از شر من خلاص کنی. درست بحرف من گوش کن... اگر با خوردن دوی تو حال من بد تر بشود ،،
محافظان من دست از سر تو برنخواهند داشت. "

" این تهدید برای هیچ طبیبی نبایستی بکار برده شود چون طبیب بر حسب تشخیص خود سعی خواهد کرد که جان مریض را نجات دهد ولی از آنجائیکه زندگی همه ما در دست خداوند بزرگ است من ضمانتی نمیتوانم ارائه کنم. با وجود این ، من این شرط را قبول میکنم چون من سالها در زیر زمین زندگی کرده ام و از وارد شدن به قبر
نمیترسم. "

ارل ساسکس گفت:

" من از این اطمینانی که تو بکار خودت داری راضی هستم و بنوبه خودم این خطر را قبول میکنم. حالا به من بگو که این دوا را چطور باید مصرف کنم. "

ویلند گفت:

" عالیجناب ... من خیلی زود دستور آنرا بشما خواهم داد ولی شروع کار من یک شرط اساسی دارد و آن اینکه تا وقتی من وظیفه مداوای شما را را بعهدہ دارم هیچ طبیب دیگری اجازه ورود و دخالت در کار مرا نداشته باشد. "

ارل گفت:

" این درخواست تو کاملا معقول و منطقی است. حالا مداوای خود را شروع کن. این داروی تو کجاست؟ "

ویلند امر اشرافزاده بزرگ را اطاعت کرده و به مستخدم او دستور داد که لباسهای عالیجناب را از تن او در آورده و او را در بستر قرار دهد. ویلند گفت:

" من بشما هشدار میدهم که مرحله اول این مداوا برای اینست که یک خواب عمیق بر شما مستولی شده و تحت هیچ عنوان نباید این خواب پریشان شود. در غیر اینصورت این دارو عواقب وخیمی خواهد داشت. در این اطاق بایستی قفل شده و خود من در تمام این مدت به اتفاق یکی از این آقایان نجیب زاده از ایشان مواظبت خواهیم کرد. "

ارل گفت:

" آقایان ... همه بجز این مرد و استانلی اطاق را ترک کنید. "

ترسیلیان گفت:

" عالیجناب... به من هم اجازه ماندن در این اطاق را بدهید چون خود من میل دارم که نتیجه این مداوا را ببینم. "

اول گفت:

" دوست خوب من... همین کار را بکنید. حالا فقط من چند کلمه بایستی با پیشکار و منشی خودم صحبت کنم. "

وقتی این افراد وارد شدند ارل ساسکس به آنها گفت:

" از شما میخواهم که شاهد باشید که دوست خوب ما آقای ترسیلیان بهیچوجه مسؤلیتی در قبال داروئی که قرار است من مصرف کنم نداشته و این صرفا تصمیم شخص خود من بوده است. مراتب احترام مرا به همسر عزیزم خانم کنتس ابلاغ کنید و به ایشام بگوئید که من بعنوان مستخدم ایشان زندگی کرده و خواهم مرد. "

او سپس بازوان خود را روی سینه اش متقاطع کرده و بفکر فرو رفت. بعد داروی خود را از دست ویلند گرفته و با دقت در چشمان او نگاه کرد. ولی بعد مانند اینکه راضی شده باشد به ترسیلیان گفت:

"هیچ چیز در اینجا نیست که باعث وحشت من بشود."

و دارو را که بصورت قرص در آمده بود در دهان گذاشت و فرو داد.

ویلند گفت:

"حالا من بایستی از عالیجناب خواهش کنم خود را در راحت ترین وضعیت ممکن قرار

داده در کمال آرامش تا جائیکه امکان دارد بخواب عمیق و خوبی وارد شوید. و شما

آقایان... از شما میخواهم که درست مثل اینکه در مقابل جسد مادرتان قرار دارید آرام و

بیصدا بمانید."

پیشکار و منشی از اطاق خارج شده و دستور دادند که تمام درها و پنجره ها قفل

گردیده و هیچ صدائی در تمام قلعه ایجاد نشود. چند نفر از آقایان اصیلزاده داوطلبانه در

تالار انتظار باقی مانده ولی در اطاق مریض هیچ کس بجز ویلند، مستخدم مخصوص او

و ترسیلیان باقی نماند. پیش بینی ویلند صورت واقعیت بخود گرفت و ارل ساسکس

بخواب عمیقی فرو رفت. آنهایی که در اطراف او بودند قدری نگرانی پیدا کرده بودند که

مبادا عالیجناب لرد که بشدت ضعیف شده بود دیگر از این خواب عمیق بر نخیزد. ولی

ارل براحتی و عمیق تنفس میکرد و هیچ مشکل ظاهری نداشت.



فصل پانزدهم

هیچ زمانی در شبانه روز بغیر از صبح زود وجود ندارد که افرادی را که شب زنده داری کرده اند در چشم یکدیگر نازیبا و بدنما نشان دهد. وقتی اولین سپیده سحر دمید و صورت آنهائی را که در تمام شب وظیفه پاسداری از لرد بزرگ را انجام میداند ، روشن کرد همه از دیدن چهره های خسته و خواب آلود یکدیگر دچار حیرت شده بودند. مرد نجیب زاده جوان که خوانندگان حتما متوجه شدند که چند دقیقه ای برای جواب دادن به کسی که در دروازه را میزد از اطاق خارج شد وقتی به تالار برگشت از دیدن سر و صورت مشوش و درهم ریخته کسانی که در تالار جمع شده بودند تعجب کرده و گفت:

" آقایان... شما چقدر به جغد که پرنده ای شبلاانه است شبیه شده اید. من فکر میکنم که وقتی خورشید بالا بیاید شما همگی پرگشوده و از پنجره خارج خواهید شد و بیک خرابه پناه خواهید برد. "

بلاونت گفت:

" ابله... مواظب حرف زدنت باش. آیا فکر میکنی که این موقعیت خاص و نگران کننده
زمان شوخی و خنده است؟ آنهم این زمان که بزرگترین اشرافزاده انگلستان در اطاق
مجاور در بستر مرگ افتاده است. "

مرد جوان گفت:

" بلاونت... حرف تو دروغی بیش نیست. "

بلاونت یکه ای خورد و گفت:

" تو مرا دروغ گو خطاب میکنی؟ "

مرد جوان گفت:

" تو آدم احمق دروغ گو هم هستی. ولی فقط اینرا بتو بگویم که اگر درگاه ملکوت
تصمیم داشته باشد که سرور بزرگ ما را از ما بگیرد باید بگویم که مردانگی و شرف با
رفتن او از انگلستان رخت بر خواهد بست. "

بلاونت گفت:

" حتما فکر میکنی که قدری هم برای تو باقی خواهد گذاشت. "

" یک قدری هم برای تو و کمی هم برای آن مرکب چاق و چله و کمی هم برای تریسی.

ولی من بهترین شخصی هستم که از هدیه ای که ملکوت به او عرضه داشته استفاده

کنم. "

بلاونت گفت:

" این اعتقاد را چگونه حاصل کردی؟ "

مرد جوان گفت:

" آقایان... شما همگی مانند زمینی هستید که به آن کود داده نشده ولی در من

استعدادی نهاده شده که میتوانم بیشتر از ظرفیت خودم فکر کنم و باید بشما

گوشزد کنم که جاه طلبی من انگیزه اصلی منست. "

بلاونت گفت:

" من از درگاه خداوند طلب میکنم که این جاه طلبی تو باعث دیوانگیت نشود. تا

جائیکه به من مربوط میشود اگر بلائی سر سرور ما بیاید من فاتحه دربار و اینجا را

خواهم خواند و ناپدید خواهم شد. من در استان نورفوک پنج جریب زمین حاصلخیز

دارم و آنجا را به همه جاهای دیگر ترجیح میدهم. "

مرد جوان گفت؛

" تو واقعا دهاتی بودن خودت را ثابت کردی. قبل از اینکه به آنجا بروی شانه هایت فرو افتاده و آماده شخم زدن زمین شده است. بجای اینکه از تو بعنوان یک درباری بوی عطر به اطراف پخش شود بوی منزجر کننده ای هم از تو بمشام میرسد. من شک ندارم که دربستری از گاه هم خواهی خوابید. "

شخص دیگری گفت:

" والتر... از تو خواهش میکنم که این جنگ و جدال را کنار بگذارید. الان و در اینجا موقع چنین کارهائی نیست. به ما بگو که چه کسی بیرون دروازه بود. "

والتر جواب داد:

" علیاحضرت پزشک مخصوص خود را برای عیادت از بیمار به اینجا فرستاده اند. "

تریسی گفت:

" این نهایت لطف علیاحضرت را میرساند. اگر حال ارباب بهبود پیدا کند بار دیگر قادر خواهد بود که با لستر رقابت داشته باشد. حالا این پزشک به اطاق مریض وارد شده است؟ "

والتر گفت:

"نخیر... او برگشت و تا بحال به نیمه راه گرینیچ رسیده است."

تریسی گفت:

"آیا تو او را جواب کرده و پس فرستادی؟"

بلاونت هم گفت:

"تو چنین کار احمقانه ای را انجام نداده ای؟"

"بلاونت... من خیلی سریع او را دست بسر کردم. همان طور که شما یک گدا را دست

بسر میکنید."

بلاونت به تریسی گفت:

"تو چطور اجازه دادی که کسی غیر از خودت جلوی در برود و چنین کار ابلهانه ای را

انجام بدهد؟"

تریسی گفت:

" ارباب ما ممکن است زنده بماند یا بمیرد ولی در هر صورت دیگر نباید از علیاحضرت کوچکترین انتظاری داشته باشد. "

مرد جوان تبسمی تحقیر آمیز کرد و گفت:

" خوب این قضیه دکان طرفداران عالیجناب را هم تخته کرد و کسانی که برای انبوه کردن مال و ثروت در خدمت عالیجناب لرد آمده بودند حالا باید گلیم خود را جمع کرده و مرخص بشوند. "

تریسی گفت:

" حالا چه کسی مسئول جواب کرده پزشک دربار از اینجا بوده است؟ "

والتر گفت:

" من چون این کار انجام داده ام ملامتش را هم باید تحمل کنم. "

بلاونت گفت:

" پس تمام آرزوهای بلند پروازانه تو با این کار برباد رفت. حالا فقط یک راه برای تو

باقیست که به دیر راهبان پناهنده شده و ایام خود را به عبادت سپری کنی. "

مرد جوان گفت:

"نخیر... تا وقتی که در ایرلند و هلند جنگ و کشمکش جریان دارد آنها بوجود شخصی مثل من احتیاج خواهند داشت. در ضمن پیوسته دنیای جدید هم هست که میتواند آرزوهای هر کس را که شایستگی داشته باشد بر آورده کند."

بلاونت به مارکم نگاهی کرد و گفت:

"در رگهای این پسر بجای خون جیوه حرکت میکند."

مارکم گفت:

"او جیوه هم در خونش دارد و هم در مغزش. ولی در جواب کردن پزشک ملکه کاری درست انجام داده است چون این مردی که با آقای ترسیلیان به اینجا آمده و مسئولیت بهبود عالیجناب را بعهده گرفته قدغن کرده است که تا وقتی او مشغول این کار است هیچ پزشک دیگری بالای سر مریض نیاید."

نزدیک ظهر شده بود که ترسیلیان خسته و خواب آلود با خبری خوش به تالار انتظار وارد شد. او اعلام کرد که عالیجناب لرد پس خوابی عمیق و راحت بمیل خود از خواب بیدار شده و از هر لحاظ بهبود قابل ملاحظه ای در ایشان ظاهر گردیده است. ترسیلیان

همچنین از یکی دو نفر از طرفداران لرد دعوت کرد که به اطاق او آمده و اخبار شب گذشته را به اطلاع او برسانند.

ارل ساسکس وقتی متوجه شد که پزشک مخصوص ملکه را به خانه او راه نداده اند در ابتدا از اینکه طرفداران متعصب او طبیب ملکه را بخانه او راه نداده اند تبسمی بر لبان او ظاهر شد ولی خیلی زود متوجه شد که دشمنان او در دربار از این واقعه به ضرر او استفاده خواهند کرد . او بلاونت را که سرپرست مهتران بود مامور کرد که بیدرنگ سوار قایق شده و خود را به کاخ گرینیچ برساند. والتر جوان و تریسی را هم با خود همراه برده و وقتی بحضور ملکه الیزابت بار یافتند دلیل اینکه نتوانسته بودند که از محضر دکتر عالیقدر دربار استفاده کنند برای ایشان توضیح بدهند.

وقتی با عجله از پله ها پائین میرفتند بلاونت به همراهانش گفت:

" اگر ارباب مرا نزد لرد لستر فرستاده بود من خوب میدانستم که با او چگونه رفتار و صحبت کنم ولی وقتی شخص برای رساندن پیامی نزد ملکه میروم هر کلامی که از دهانش خارج میشود باید شسته و رفته بوده و با طلا و شکر ممزوج شده باشد. تریسی و شما خواجه والتر هم حاضر باشید چون ما بدون معطلی به کاخ گرینیچ خواهیم رفت.

بیشتر این مشکلاتی که برای ما پیش آمد بخاطر عملی بود که تو انجام دادی. حالا ببینیم که آن مغز کوچک تو در مقابل ملکه چه عکس العملی نشان خواهد داد. "

مرد جوان گفت:

" نگران نباشید... فقط به من اجازه بدهید که شنل خود را بردارم. "

بلاونت گفت:

" این جوان دیوانه شده است... شنلت روی شانه هایت است. "

والتر جواب داد:

" این شنل قدیمی و فرسوده متعلق به تریسی است و من با این شنل به دربار نخواهم رفت. "

بلاونت گفت:

" من بتو اطمینان میدهم که خودنمایی تو روی هیچ کس در دربار بجز کلفت و نوکر های آنها اثر نخواهد کرد. "

مرد جوان گفت:

" من اینرا میدانم... ولی تصمیم من اینست که شنل خودم را برای رفتن به حضور ملکه بتن کرده و کفشهایم را واکس بزنم. "

بلاونت گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب... محض رضای خدا هر کاری داری بسرعت انجام بده و بگذار براه بیفتم. "

آنها خیلی زود سوار قایق شده و در طول رودخانه باشکوه تیمز بسمت گرینیچ براه افتادند. والتر به بلاونت گفت:

" دو چیز در این جهان وجود دارد که هیچ چیز دیگر بگرد آنها نمیرسد. یکی خورشید عالمتاب بوده و دیگری رودخانه تیمز در روی زمین است. "

بلاونت گفت:

" یکی از آنها راه رسیدن به گرینیچ را برای ما روشن کرده و دیگری اگر موقع مناسب جذر و مد باشد ما را سریعتر به آنجا خواهد رساند. "

" آیا این تمام چیزی است که تو از زیبائی و شکوه خورشید و رودخانه درک میکنی ؟ ... تو فکر میکنی که ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه دست بدست هم داده اند که

سه موجود مفلوک مثل من، تو و تریسی را برای انجام این ماموریت به گرینیچ بفرستند؟ "

بلاونت جواب داد:

" این ماموریت چیزی نیست که من آرزوی انجامش را داشتم و راضی بزحمت هیچ یک از این عناصر و عوامل طبیعت هم نبودم. هیچ انتظاری هم از نظر پاداش و دستمزد ندارم. و حالا اینطور که من میبینم علیاحضرت ملکه خودشان قصد سوار شده به زورق سلطنتی دارند و چند لحظه دیگر از اینجا خواهند رفت. "

زورق سلطنتی که پرچم انگلستان در بالای آن در اهتزاز بود در کنار پله های بزرگ کاخ پهلو گرفته و قایقرانان که لباسهای باشکوه متحد الشکل بر تن داشتند منتظر ورود علیاحضرت بودند.

بلاونت با تحسر گفت:

" این خبر خوبی برای ما نخواهد بود. ماموریت ما متأسفانه با شکست مواجه شد و ما بایستی سرعت برگشته و این خبر بد را به عالیجناب برسانیم. "

والتر گفت:

" به عالیجناب بگوئیم که چه چیزی دیده ایم؟ یک قایق با پاروزنانی که پیراهن قرمز بتن داشته و پاروهای خود را بدست گرفته اند؟ بگذار ماموریتی را که به ما داده شده انجام داده و جواب ملکه را برای عالیجناب ارل ساسکس ببریم "

او اینرا گفت و دستور داد که قایقرانان قدری پائین تر از اسکله اصلی پهلو بگیرند. بعد از قایق بیرون پرید و دو نفر همراهانش با عدم رضایت او تعقیب کردند. وقتی نزدیک دروازه شدند یکی از نگهبانان جلوی آنها را گرفت و گفت که در این لحظه که علیاحضرت تصمیم به خروج از کاخ را دارند امکان اینکه نزد ایشان بار پیدا کنند وجود ندارد. ماموران ارل ساسکس اسم او آورده ولی حتی این کار هم تاثیری نداشت. بلاونت به همراهانش گفت:

" من از قبل بشما گفته بودم که این کار فایده ای ندارد والتر عزیز... من از تو خواهش میکنم که قبل از اینکه کار از این خرابتر شود به قایق خودمان برگردیم . "

مرد جوان گفت:

" من تا خود ملکه را نبینم که از در خارج میشود از اینجا تکان نخواهم خورد. "

بلاونت گفت:

" تو واقعا دیوانه شده ای... یک دیوانه واقعی. "

والتر جواب داد:

" و تو یکباره بیک ترسوی واقعی مبدل شده ای. حالا تو از یک خانم زیبا و ملایم

اینطور وحشت کرده ای؟ "

در این موقع دروازه کاخ باز شده و گارد نگهبانان سلطنتی از کاخ با انضباط خارج شدند. بعد از آنها خود ملکه در میان گروهی از آقایان و خانمهای درباری از کاخ خارج شد. او طوری حرکت میکرد که میتواند اطراف را بخوبی مشاهده کرد و از اطراف هم براحتی دیده میشود. او ببازوی لرد هاندسون تکیه داده بود که از طرف مادر با او خویشاوندی نزدیک داشت.

والتر جوان که هرگز تا این حد به ملکه نزدیک نشده بود با دیدن ملکه خود را جلو کشید و تا محل قرار گرفتن نگهبانان جلو رفت. همراهان او ، او را به عقب میکشانند و سعی داشتند که او را به قایق خودشان برگردانند. والتر با یک حرکت خود را از دست آنها نجات داده و شنل با شکوهش در این کشمکش از روی یک شانه اش افتاد. این حرکت که بعمد صورت نگرفت باعث شد که قسمتی از سینه و شانه ورزیده او در معرض دید واقع شود. او در همین حال کلاهی هم بر سر نداشت و چشمان خود را به

ملکه دوخته بود. او با آن شکل و شمایل اشرافی خود تمام قد در معرض دید ملکه ایستاده بود.

ملکه بعد از خروج از دروازه چشمش به او افتاد و در صورتش علائم استفهام نمایان گردید. در شب گذشته باران باریده و درست در جلوی مرد جوان حوضچه کوچکی از آب ایجاد شده بود. این حوضچه گل آلود در مسیر ملکه واقع شده و ملکه برای عبور از روی آن دچار تردید شد و قدری مکث کرد. شوالیه جوان شنل با شکوه خود را از دوشش برداشته و بدون توجه به نگهبانان شنل خود را روی زمین در جلوی پای ملکه پهن کرد. ملکه الیزابت نگاهی امتنان آمیز به این جوان انداخت، قدری دستپاچه و رنگش قرمز شد. او بسرعت از روی شنل عبور کرد و با عجله و بدون یک کلمه حرف خود را به زورق سلطنتی رساند.



“The gallant, throwing his cloak from his shoulders, laid it on the miry spot.”

بلاونت گفت:

" حالا آقای احمق... این شنل با شکوه تو احتیاج به شستشو دارد . اگر تو میخواستی

که چنین استفاده ای از شنل خود بکنی چرا همان شنل تریسی را با خود نیاوردی؟ "

مرد جوان شنل را برداشت ، تا کرد و گفت:



OFFICER OF H.M.'S BODYGUARD OF
HON. CORPS OF GENTLEMEN-AT-ARMS

" تا روزی که این شنل در اختیار من باشد شستشو و تمیز نخواهد شد. "

در اینجا مذاکره آنها با نزدیک شدن یکی از افسران گارد مخصوص ملکه قطع گردید. او با دقت بهر سه نفر نگاه کرد و گفت:

" مرا فرستاده اند که به آقائی که شنل ندارد یا یک شنل گل آلود دارد پیغامی برسانم.

آقا... آیا شما صاحب آن شنل هستید؟ من از شما میخواهم که بدنبال من بیائید. "

بلاونت گفت:

" این آقا برای همراهی با من به اینجا آمده است و ما همه برای عالیجناب ارل

ساسکس کار میکنیم. "

مرد پیام رسان گفت:

" به من چیزی در این باره گفته نشده و دستوری که از طرف علیاحضرت ملکه برای

من صادر شده اینست که این آقا را نزد ایشان ببرم. "

او اینرا گفت ، جلو افتاد و والتر در پشت سر او را تعقیب میکرد. چشمان بلاونت از فرط

حیرت نزدیک بود از کاسه بیرون بزند. بالاخره گفت:

" چه کسی میتواندست چنین چیزی را حدس بزند؟ "

بعد سرش را بزیر انداخت ، روانه قایقش شده و به قلعه محل زندگی ارل ساسکس بازگشت.

شوالیه جوان که توسط مامور ملکه راهنمایی میشد در طول ساحل رود خانه بجلو میرفت و با خود فکر میکرد که چنین واقعه ای برای شخصی مانند او میتواند تبعات خیلی مهمی داشته باشد. ملکه در زورق سلطنتی زیر یک چتر بزرگ نشسته و چند نفر از خانمهای دربار در اطراف او بودند. والتر در یک قایق کوچک نشسته و منتظر بود که ملکه به او اجازه شرفیابی بدهد. بالاخره این دستور صادر شد و قایق کوچک به زورق سلطنتی نزدیک شده و با آن پهلو گرفت. مرد جوان با چابکی از قایق کوچک بداخل زورق سلطنتی پرید و توسط ماموران بحضور ملکه آورده شد. قایق کوچک در اینحال بسمت عقب زورق سلطنتی حرکت کرد. مرد جوان در حالیکه هنوز شنل گل آلودش روی بازویش بود با احترام در مقابل ملکه ایستاد و منتظر شد که جواب او را بدهد.

ملکه گفت:

" مرد جوان... شما بخاطر ما شنل زیبای خود را از بین بردید و من میخواستم که بخاطر این خدمت شخصا از شما تشکر کنم. این کار شما غیر عادی و شجاعانه بود. "

مرد جوان گفت:

" در خدمت علیاحضرت هر شهر وندی وظیفه دارد که شجاعانه عمل کند. "

ملکه بسمت مرد سالخورده عبوسی که که نزدیک او نشسته بود برگشت و گفت:

" عالیجناب... این جوان با وجود کمی سن جواب بسیار مناسبی داد . "

و سپس بطرف والتر چرخید گفت:

" بسیار خوب مرد جوان... این شوالیه گری شما بدون پاداش نخواهد ماند . به مسؤل

لباس های کاخ مراجعه کنید و او برای شما یکدست لباس کامل سفارش خواهد داد.

من بشما قول میدهم که او این لباس را با آخرین مد برای شما تهیه کند. "

والتر قدری مکث کرد و گفت:

" علیا حضرتتا ... برای یک مستخدم بی مقدار علیاحضرت کار درستی نیست که از

سختاومندی سرور خود استفاده کرده و از ایشان هدیه قبول کند . اگر به اختیار من

باشد... "

ملکه حرف او را قطع کرد و گفت:

" من مطمئن هستم که تو طلا را ترجیح میدهی. ولی باید بتو بگویم که در شهر ما اینطور گفته میشود که که دادن طلا به جوانان مانند ریختن نفت در آتش است و باعث انهدام خود آنها میشود. ولی با وجود این اگر تو فقیر هستی یا پدر و مادرت احتیاج به پول دارند من بتو سکه طلا خواهم داد ولی نحوه خرج کردن آنرا بایستی به من پاسخگو باشی. "

والتر با شکیبائی بحرفهای ملکه گوش داد و سپس با متانت و ادب توضیح داد که او ابداً بفکر گرفتن پول طلا و یا لباس با شکوه نبوده است.

ملکه گفت:

" پسر جان... نه لباس و نه طلا؟ پس تو از ما چه میخواهی؟ "

والتر جواب داد:

" من فقط از علیاحضرت درخواست دارم که به من اجازه بفرمایند که این لباس را بتن کنم. "

ملکه با تعجب گفت:

" پسر نادان... تو برای پوشیدن لباس خودت احتیاج به اجازه من نداری. "

والتر گفت:

" این شنل دیگر به من تعلق ندارد چون پای علیاحضرت روی آن قرار گرفته است. حالا دیگر فقط یک شاهزاده میتواند بدون اجازه از آن استفاده کند. ولی در حال حاضر بسیار گرانبها تر از آنست که من بخودم اجازه استفاده از آنرا بدهم. "

بار دیگر صورت ملکه سرخ شد و برای اینکه دستپاچگی خود را پنهان کند خندید و به مردی که کنار او نشسته بود گفت:

" عالیجناب... آیا شما کنون چنین مطالبی را شنیده بودید؟ سر این پسر با خواندن رمان های عاشقانه پر شده است. من بایستی که بدانم که این شخص چه کسی است و سپس صحیح و سالم او را تحویل دوستانش بدهم. تو کی هستی ؟ "

مرد جوان گفت:

" علیاحضرتا... من یک اصیلزاده در خدمت ارل ساسکس هستم و به اتفاق دو نفر دیگر حامل پیامی برای علیاحضرت هستیم. "

چهره بزرگ منشانه و در عین حال دوستانه ملکه ناگهان تغییر کرد و گفت:

" عالیجناب لرد ساسکس به ما یاد داد که چگونه بایستی پیغام او را با احترام دریافت کنیم. ما امروز صبح پزشک مخصوص خود را برای عیادت عالیجناب لرد فرستادیم چون متوجه شده بودیم که ایشان مریض تر از آن هستند که ما تصور میکردیم. در تمام اروپا پزشکی حاذق تر از این طبیب پیدا نمیشود. او بنا به توصیه ما صبح زود بخانه عالیجناب مراجعه کرده که به موجب گفته خودش مانند یک قلعه جنگی با مردان مسلح محافظت شده و وقتی او اعلام میکند که به نام ما مایل است مریض را عیادت کند ، از ورود او جلوگیری میشود. ما برای چنین رفتاری عذر و بهانه ای نپذیرفته و پیغام عالیجناب را هم که حتما عذر خواهی میباشد بهمین ترتیب رد میکنیم. "

این کلمات و حرکات دست و سر ملکه طوری شدید بود که ماموران لرد ساسکس که با قایق خود در نزدیکی ایستاده بودند بکلی مشوش نمود. ولی جوانی که در مقابل او ایستاده بود دچار تشویش نشده و بمحض اینکه فرصتی پیدا کرد گفت:

" من بایستی به اطلاع علیاحضرت ملکه برسانم که حامل هیچ گونه عذر خواهی از طرف عالیجناب لرد ساسکس نیستم. "

ملکه با تبختر سؤال کرد:

" پس شما حامل چه پیغامی برای من هستید؟ حتما حامل یک توجیه برای چنین عملی یا خبر مرگ یا چیز دیگری هستید. "

مرد جوان با آرامش گفت:

" خانم... عالیجناب لرد ساسکس در مقابل این کار که دست کمی از خیانت به سلطنت را نداشت هیچ عذر و بهانه ای نیاورده تنها کاری که انجام داده این بوده که مسبب این خطا را بدست علیاحضرت سپرده که هر جور میل دارند او را تنبیه نمایند. وقتی این اتفاق افتاد بعلت داروئی که توسط پزشک خود ایشان تجویز شده عالیجناب لرد بخواب عمیقی فرو رفته و ایشان کوچکترین خبری از این اتفاق نداشتند. فقط وقتی ایشان چندین ساعت بعد از خواب بیدار شدند جزئیات این واقعه به اطلاع ایشان رسید. "

ملکه با تعجب گفت:

" کدام یک از مستخدمین دکتری را که شخص من به آنجا فرستاده بودم بخانه راه نداد؟ "

والتر تعظیمی کرد و گفت:

" علیاحضرتا... این شخص خاطی هم اکنون روبروی شما ایستاده است. تمام ملامت ها و سرزنش ها صرفا مربوط به خود من میشود. عالیجناب سرور من بدرستی مرا خدمت شما فرستاد که نتیجه کار خطای خود را هر مجازاتی که باشد تحمل کنم. بخاطر خطای یک شخص بیدار یک خفته بیگناه را نباید سرزنش و تنبیه کرد. "

ملکه گفت:

" چطور شد؟... آیا این تو بودی که فرستاده مرا بخانه راه ندادی؟ چه چیز باعث شد که تو بخودت اجازه بدهی که مرتکب چنین گستاخی بشوی؟ "

مرد جوان که برغم سخنان تند ملکه در صورت او علائم آشتی پذیری مشاهده کرد گفت:

" خانم... ما در مملکت خودمان میگوئیم که پزشک در موقع مداوای مریضش پادشاه و حاکم مریض محسوب میشود. در آن موقع ارباب بزرگوار من تحت نظر طبیب خودش قرار داشت که توصیه مخصوصی کرده بود که بعد از تجویز دارو مریض را تحت هیچ شرایطی نبایستی از خواب بیدار کرد چون بیدار کردن مریض برای او خطر جانی خواهد داشت. "

ملکه گفت:

" ارباب تو یک طبیب ناشی و تجربی را برای خود انتخاب کرده است. "

" خانم... من در این مورد چیزی نمیدانم فقط میتوانم بگویم که امروز صبح عالیجناب

لرد بعد از مدتی طولانی که قادر به خوابیدن نبود ، از خواب سنگینی بیدار شده و از

نظر جسمی و روحی با روز پیش قابل مقایسه نیست. "

اشرافزادگان بیکدیگر نگاهی کرده و ملکه بدون اینکه رضایت خود را از این خبر پنهان

کند گفت:

" من بایستی اعتراف کنم که از این خبر خیلی خوشحال شدم. ولی تو مرد جوان کار

درستی نکردی که پزشک مخصوص مرا بخانه راه ندادی . آیا تو نمیدانستی که این

کلام خداوند است که میگوید:

" امنیت در سایه نصایح مشاوران متعدد حاصل میشود. "

والتر گفت:

" بله خانم... ولی من اینرا هم شنیده ام که انسانهای فرزانه میگویند این امنیتی که در

باره آن صحبت شده مربوط به اطبا بوده و ارتباطی با مریض ندارد. "

ملکه که بخنده افتاده بود گفت:

" بچه جان ... تو مرا در اینجا گیر انداختی چون معلومات زبان عبری من چندان وسیع نیست هرچه بوده فراموش کرده ام . عالیجناب لینکلن ... آیا بنظر شما این مطلبی که این جوان ذکر میکند طریق درست تفسیر این کلام خداوند است؟ "

اسقف اعظم لینکلن جواب داد:

" علیاحضرتا... کلمه ' امنیت ' نمیتواند به این سادگی و سهولت مورد تفسیر قرار بگیرد برای اینکه در زبان عبری ... "

ملکه حرف او را قطع کرد و گفت:

" عالیجناب ... منکه قبلا متذکر شدم که این زبان عبری را فراموش کرده ام. حالا برگردیم به مشکل تو... جوان اسم تو چیست و در کجا متولد شده ای؟ "

" علیاحضرتا... اسم من ' رالی ' است و من کوچکترین فرزند یک خانواده اصیل در دوون شایر هستم. "

الیزابت قدری فکر کرد و سپس گفت:

" رالی ... ؟ آیا من اشتباه نمیکنم و شما در ایرلند به ما خدمات شایانی کرده اید؟ "

رالی جواب داد:

" خانم... نهایت افتخار و سعادت من بوده که به علیا حضرت در ایرلند خدمات ناقابلی

تقدیم کنم. هرچند ناقابل هنوز آنقدر ارزش داشته است که بگوش علیاحضرت برسد. "

ملکه با وقار جواب داد:

" گوشهای من اخبار زیادی را میشنوند و من بخاطر دارم که شنیدم که جوانی در

ایرلند که از یک پایگاه نظامی دفاع میکرد یک تنه در مقابل شورشیان ایرلندی آنقدر

جنگید که رودی که در آن نزدیکی جریان داشت از خون او و ایرلندیها برنگ قرمز در

آمده بود. "

مرد جوان سرش را پائین انداخت و گفت:

" ممکن است که من قدری خون خود را از دست داده باشم ولی خوشحال هستم و

افتخار میکنم که آنها در خدمت علیاحضرت فدا کرده ام. "

ملکه قدری تامل کرد و سپس گفت:

" آقا... شما برای چنین فداکاری و چنین گفتاری خیلی جوان هستید. با وجود این شما نمیتوانید از زیر بار تنبیهی که بخاطر راه ندادن پزشک مخصوص من برای شما در نظر گرفته شده فرار کنید. مرد بیچاره بخاطر کاری که شما انجام دادید در راه برگشت در مسیر رودخانه سرما خورده و حالا خود او مریض و بستری شده است. حالا مرد جوان خوب گوش کن... من به تو امر میکنم که از طریق تنبیه از استفاده کردن از این شنل تا زمانی که من در حکم خود تجدید نظر نکرده ام محروم شوی. "

ملکه از داخل جعبه جواهراتش یک جواهر گرانقیمت بیرون آورد ، آنرا به رالی ارائه نمود و گفت:

" من این جواهر را بتو میدهم که روی یقه کت خودت نصب کنی. "

رالی با وجود بی تجربگی از آنجا که فطرتا یک اصیلزاده درباری بود در مقابل ملکه زانو زده و انگشتان دستی را که به او جواهر عرضه میکرد بوسید.

کسی که بیشترین استفاده را از این رفتار درست رالی دریافت کرد کسی بجز عالیجناب ارل ساسکس نبود.

ملکه به اطراف خود نگاهی کرد و گفت:

" خانمها و عالیجنابان... من فکر میکنم که حالا که ما در روی رودخانه هستیم ، مقصد

خود را که رفتن به مرکز شهر بود عوض کرده و بی خبر برای دیدن عالیجناب لرد

ساسکس به قلعه او برویم. ایشان مدتی است که مریض شده و حالا که ما بطور کامل

متقاعد شدیم که او تقصیری در مورد جواب کردن پزشک دربار نداشته است بهتر است

برای احوا لپرسی ایشان بخانه او برویم. نظر شما چیست؟ آیا اینکار ما در حق یک

مستخدم وفادار سلطنت یک عمل مثبت و ثواب دار نخواهد بود؟ "

میتوان تصور کرد که هیچ یک از درباریان بعد از این حرف ملکه بخود جرات مخالفت

نداده باشد. اسقف اعظم گفت:

" علیاحضرتا... مردان جنگ خدمات خود را در میدان های کارزار با شمشیری به

علیاحضرت تقدیم میکنند. ولی مردان سیاسی از چنین موهبتی برخوردار نبوده و کاری

که ما میتوانیم در حق خدمتگزاران واقعی علیاحضرت انجام بدهیم اینست که از

علیاحضرت درخواست کنیم که سیمای ملکوتی خود را به این اشرافزاده صادق نشان

دهند و من تضمین میکنم در بهبود ناراحتی ایشان تاثیر مستقیم داشته باشد. "

خانمها همه با هم از این پیشنهاد ملکه استقبال کرده و گفتند که هیچ اشرافزاده ای در تمام انگستان به اندازه لرد ساسکس استحقاق عیادت علیاحضرت را ندارد. به قایقرانان دستور داده شد که بسمت محل زندگی لرد ساسکس حرکت کنند.

رالی که با احساس غریزی خود درک کرده بود که این عیادت چه نتایج بزرگ و غیرقابل پیش بینی برای لرد ساسکس و افراد تحت فرمان او منجمله خودش خواهد داشت جلو آمد و از ملکه درخواست کرد که به او اجازه بدهد که با قایق کوچک خودش که همقطاراناش در آن بودند بسرعت خود را به قلعه ساسکس رسانده و به او خبر بدهد که علیاحضرت به آنجا تشریف فرما میشوند. او با تیزهوشی کامل به ملکه خاطر نشان کرد که در وضعیت فعلی که عالیجناب لرد قدری بهبود پیدا کرده ، خوشحال ناشی از ورود ناگهانی علیاحضرت ممکن است مرد مریض را روانه گورستان کند.

ولی ملکه که از شنیدن این خبر که لرد ساسکس یک ارتش برای محافظت از خانه خود در پایتخت اجیر کرده با قدری تندى به مرد جوان گفت که او میل دارد بچشم خود ببیند که قلعه لرد ساسکس چگونه حفاظت میشود و اگر میل داشته باشد از مشاورت با او استفاده کند ، او را احضار خواهد کرد. مرد جوان با خود گفت:

" پروردگار خودش به ما رحم کند. عالیجناب افرادی خوش قلب زیاد در اطراف خود دارد ولی متأسفانه افراد خوش مغز زیاد نیستند. خود لرد هم حالش چندان مساعد نیست که بتواند دستورات لازم را صادر کند. از بلاونت و تریسی هم کاری ساخته نیست. "

زورق سلطنتی در اسکله دپتفورد که از قلعه ساسکس دور نبود پهلو گرفت و شهرنشینان که متوجه ورود ملکه شدند در یک لحظه جمعیت انبوهی تشکیل داده و ابراز احساسات میکردند. ملکه در حالیکه چتری در بالای سرش گرفته بودند با دار و دسته خودش بسمت قلعه حرکت کرد. لرد ساسکس در همان موقع با ترسیلیان مشغول مشاوره بود که چگونه میتواند از ملکه بخاطر اتفاق آنروز صبح عذر خواهی کند. صدای مردمی که با فریاد از ملکه استقبال میکردند بگوش لرد رسید و وقتی با کمال حیرت متوجه شد که خیلی زود ملکه به آنجا خواهد آمد نمیدانست که در این فرصت کم چه باید بکند.

او با کمال سرعت بکمک ترسیلیان از پله ها پائین آمد و به او گفت:

" دوست با ارزش من... تو کاملاً حق داری که از من انتظار داشته باشی که از تو در مقابل وارنی حمایت کنم. من تا چند لحظه دیگر وضعیت خودم مشخص خواهد شد که

آیا هنوز در چشم ملکه اعتبار سابق خود را دارم یا آنرا برای همیشه از دست داده ام. در صورت اخیر من هر چه کمتر در مورد مسائل مربوط بتو مطلبی بگویم بنفع تو خواهد بود چون با شناختی که من از ملکه دارم اگر از چشم او افتاده باشم هیچ راه چاره ای نیست. "

لرد به اطراف نگاه کرد و بالاپوشی را یافت که بدون معطلی آنرا بتن کرد که در مقابل ملکه با لباس خواب ظاهر نشود. ولی هیچ لباسی نمیتوانست که اثر این مریضی وحشناک را بپوشاند چون لرد ساسکس بسیار لاغر و شکسته شده بود.

لرد ساسکس قامتی متوسط و شانه هائی قوی و ورزیده داشت و حال و هوای او بعد از این مریضی شدید و طولانی طوری نبود که جلب توجه خانمها را بکند. بهمین دلیل او خوب میدانست که در چشم ملکه او جایگاه قبلی خود را از دست داده و رقیبش لرد لستر ارباب وارنی از موقعیت بهتری برخوردار است.

ارل درست در همان لحظه ای وارد سرسرای بزرگ قلعه گردید که از در دیگر سر و کله ملکه و همراهانش پیدا شد. او بلافاصله احساس کرد که ابری از کدورت بر ناصیه ملکه ظاهر شده است. ملکه ذاتا آدم حسودی بود و بادیدن تعداد زیادی اصیلزادگان مسلح در در تالار این احساس او تشدید گردید. اولین حرفی که از دهانش بیرون آمد این بود:

" علیجناب لرد ساسکس ... آیا اینجا یک پادگان نظامی است که اینهمه اسلحه مردان جنگجو در آن حضور دارند؟ شاید ما راه را اشتباه آمده و وارد قلعه نظامی لندن شده ایم. "

لرد ساسکس با عجله شروع به عذر خواهی کرد. ملکه گفت:

" عالیجناب... عذر خواهی لازم نیست . ما اینجا آمده ایم که جدال لفظی که بین شما عالیجناب و یکی دیگر از اشرافزاده های بزرگ دربار در گرفته بود حل فصل کرده و آشتی و دوستی را برقرار کنیم. از طرف دیگر این جمع آوری نابجای مردان جنگی و اسلحه که درست در نزدیکی کاخ خود ما جریان دارد و کاری خطرناک و عبث است موقوف کنیم. من خیلی خوشحال هستم که میبینم شما عالیجناب از نظر جسمی بهبود حاصل کرده اید هر چند که دست پزشک سلطنتی را که من برای شما فرستاده بودم رد کرده اید. احتیاجی به عذر خواهی نیست چون ما بطور کامل اطلاع پیدا کرده ایم که علت آن چه بوده است. ما این قضیه را با ' رالی ' جوان حل و فصل کردیم. در ضمن عالیجناب ما تصمیم داریم که شما را از شر این جوان خلاص کرده و او را خیلی زود با خود به دربار ببریم. این جوان خصوصیات خیلی خوبی دارد که در بین این افراد

نظامی که در اینجا جمع شده اند وصله ای ناجور بوده و امکان پیشرفتی هم نخواهد
ادشت. "

ساسکس خیلی خوب متوجه این پیشنهاد ملکه نشد که چگونه ملکه میخواهد یک از
افراد وابسته به او را با خود ببرد. فقط توانست که به ملکه بگوید او امر او برایش مطاع
بوده و هر جور ایشان صلاح بدانند عمل خواهد شد. بعد از ملکه خواهش کرد که قدری
تامل کرده و اجازه بدهد که مستخدمین قدری با شیرینی و نوشابه از ایشان پذیرائی
کنند. ولی ملکه این دعوت را نپذیرفت و بعد از گفتگوی کوتاهی ملکه و همراهانش از
سبز کورت ، محل اقامت لرد ساسکس خارج شده و پشت سر خود دستپاچگی و
تشویش ساکنان قلعه را بجا گذاشتند.



فصل شانزدهم

لرد لستر که مشغول گفتگو با وارنی بود گفت:

" به من دستور داده شده که فردا به دربار بروم و در آنجا با عالیجناب لرد ساسکس ملاقاتی داشت باشم. ملکه خودش شخصا میخواهد که مشکلی را که بین ما بوجود آمده است حل و فصل کند. این قضیه بعد از بازدید ایشان از سیز کورت پیش آمده که تو نباید این قضیه را خیلی بی اهمیت قلمداد کنی. "

وارنی گفت:

" من به عالیجناب اطمینان میدهم که مسئله مهمی نیست. من از طریق یکی از جاسوس های خودم که نزدیک به ملکه و ساسکس قرار داشته شنیدم که این عیادت بجای اینکه برای لرد ساسکس منفعتی داشته باشد باعث متزلزل شدن موقعیت او در دربار شده است. او به من گفت که وقتی ملکه سوار زورق سلطنتی شد با صدای بلند بهمه گفت که سیز کورت مانند یک پادگان شده است و بوی بیمارستان میدهد. من اینرا از کنتس راتلند شنیدم که از دوستان خوب عالیجناب است. بعد هم عالیجناب لرد

لینکلن اسقف اعظم گفته بود که باید علیاحضرت استقبال و پذیرائی خیلی ابتدائی و ناکافی لرد ساسکس را به بزرگی خود ببخشند چون در این قلعه یک خانم ، سرپرستی ندارد. "

لستر با عجله پرسید:

" جواب ملکه به این حرف چه بوده است؟ "

وارنی گفت:

" ملکه آنرا با بی قیدی دریافت کرد و سؤال کرد که همسر نداشتن لرد ساسکس چه ارتباطی با این مسائل دارد؟ من در هیچ کجا نخوانده ام که ازدواج بایستی اجباری باشد. "

لرد لستر گفت:

" ملکه خودش هنوز باکره است و خیال ازدواج هم ندارد از گفتگو درباره ازدواج با مردان کلیسا خوشش نمی آید. "

وارنی گفت:

"ایشان از ازدواج با هیچ کس خوشش نمیآید."

و چون اخمهای لرد لستر از شنیدن این حرف درهم رفت او متوجه شد که اشتباه کرده و فوراً حرف خود را عوض کرده و گفت:

"تمام خانمهای درباری که در معیت ملکه بودند دست بدست هم داده و لرد ساسکس را مسخره کردند که خانه اش چنین وضعیت در هم ریخته ای داشته است. میتوان تصور کرد که اگر علیاحضرت به اینجا تشریف فرما شده بودند با چه استقبال شایانی روبرو میشدند."

لرد لستر گفت:

"همه این مطالب بدون اهمیت را با آب و تاب شرح دادی ولی مهمترین چیزی را که در آن روز اتفاق افتاد یا فراموش کردی بیان کنی یا از قصد چیزی نگفتی."

واری گفت:

"منظور عالیجناب رالی آن جوانی است که از دوون شایر آمده است؟ برای او در دربار اسمی انتخاب کرده اند که برازنده اوست. درباریان اسم او را شوالیه شنل نام نهاده اند."

"

لستر گفت:

" مسخره نکن... همین جوان که شنل خود را زیر پای ملکه انداخت یک روز ممکن است بزرگترین نشان سلطنتی انگلستان را دریافت کند. اینطور معلوم است که او پله های ترقی را خیلی بسرعت طی میکند. ملکه با او اشعار شعرای معروف را میخواند ، کاریکه من با کمال میل حاضرم انجام ندهم. ولی من حاضر نیستم که موقعیت خودم را در دربار بخاطر ساسکس دلچک از دست بدهم. به من گفته شده که ترسیلیان هم نزد ساسکس آمده و بشدت مورد توجه او واقع گردیده است. هم او و هم ساسکس با مخالفت با من به بخت خود پشت پا میزنند. "

وارنی گفت:

" سرور من... در هر جاده ای دست انداز وجود دارد و بخصوص اگر سربالا باشد رفتن را مشکل میکند. مریضی ساسکس یک موهبتی برای من ما بود که من میگویم از طرف خداوند به ما هدیه شده بود. من به این ناخوشی امید های زیادی بسته بودم و حالا با کمال تاسف بایستی اعتراف کنم که حالش بهتر شده است. ولی بعد از این مریضی سخت او آن سختی و صلابت گذشته را ندارد و از این ببعد قادر نخواهد بود که در

مقابل عالیجناب سینه سپر کرده و مقابله کند. عالیجناب... امید خود را از دست ندهید

و من بشما قول میدهم همه چیز بخوبی پیش خواهد رفت. "

لستر گفت:

" آقا... من هرگز امید خود را از دست نداده و نخواهم داد. "

وارنی گفت :

" عالیجناب... از قدیم گفته اند که کسی که از درخت بالا می‌رود باید از شاخه های قوی

و محکم استفاده کند نه شکوفه های زیبا. "

لستر با بیصبری گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب... من میفهمم که تو چه می‌خواهی بگوئی ، حالا برو

همراهان مرا مرتب و تا سر حد امکان با شکوه کن چون من می‌خواهم که مردان من از

مردان تمام نجیب زاده های دربار باشکوه تر بنظر برسند. آنها را مسلح کن ولی نه با

اسحه های گرم . میل دارم اسلحه های آنها بنظر بیشتر برای تزئین باشد تا برای جنگ.

خودت هم پیوسته نزدیک من باش چون ممکن است با تو کار داشته باشم. "

لرد ساسکس هم خود را برای رفتن به دربار حاضر میکرد و او هم کمتر از رقیب خود
لرد لستر دل نگران نبود. او به ترسیلیان گفت:

" عریضه ای را که ما در آن وارنی را متهم به دزدیدن دختر سر هیو رابسارت کرده ایم
هم اکنون در دست ملکه است. من آنرا از یک طریق مطمئن بدست ملکه رساندم.
اینطور بنظر میرسد این عریضه که ریشه در عدالت و شرافت دارد موفقیت حاصل
خواهد کرد. من میدانم که این مرد کولی [ساسکس منظورش لرد لستر بود که
سیمای آفتاب خورده و تاریکی داشت. نویسنده] چه حرفی در این مورد میتواند به
ملکه بزند. بهر حال چون مد روز اینست که همه لباسهای زیبا و آخرین مد بپوشند ما
هم چاره ای نداریم که مطابق میل ملکه رفتار کنیم. بلاونت... دقت کن که تمام کسانی
که با ما به دربار میآیند لباسهای مرتب و شیک بتن داشته باشند. ولی من میدانم که تو
هم مثل من از این کارها خوشت نمیآید و ترجیح میدهی که لباس رزم بتن کرده و
شمخال بدست بگیری. "

بلاونت جواب داد:

" عالیجناب ... رالی اینجا بوده است و این وظیفه را بعهده گرفته است. افرادی که در
معیت عالیجناب قرار است به دربار بروند مانند صبح بهاری درخشنده و زیبا هستند.

البته مخارج این کار بحث دیگری است. با خرجی که این روزها برای زیبا کردن ده
مستخدم صرف میشود میتوان یک بیمارستان نظامی برای ارتشیان پیر و از کار افتاده
تاسیس کرد. "

ارل در جواب گفت:

" نیکولاس بلاونت... در این روز بخصوص صحبتی از صرفه جوئی نباید کرد. من مدیون
رالی هستم که این زحمت را بخودش داده است. فقط امیدوارم که او هیچوقت فراموش
نکند که من یک کهنه سرباز هستم و علاقه ای به این جور چیزها ندارم. "

بلاونت گفت:

" عالیجناب... خود من هم همینطور ولی حالا خویشاوند پر افتخار و دوست صمیمی شما
ترسیلیان برای اینکه در رفتن به دربار در خدمت شما باشد به اینجا میآید. من مطمئن
هستم که ما هم افراد شجاعی با خود میبریم که بر افراد لستر برتری دارند. "

ساسکس گفت:

" بهمه هشدار بده که تحت هیچ شرایطی در دربار تسلیم خشم و غرور خود نشده و توجهی به سم پاشی های افراد لستر نداشته باشند. هیچ کس نباید دست به اسلحه ببرد. "

در حالیکه لرد ساسکس این دستورات عریض و طویل را به بلاونت میداد ترسیلیان بالاخره فرصتی پیدا کرد و تعجب خود را از اینکه ملکه با این سرعت به عریضه آنها پاسخ داده است ابراز کند. او گفت:

" همه به من سفارش میکردند که قبل از اینکه به علیا حضرت شکایت کنیم بهتر است که مستقیما مسئله را با خود لستر حل و فصل کنیم. "

ساسکس با قدری غرور گفت:

" اینکار میبایستی قبل از اینکه مسئله با من مطرح شود انجام میگرفت ولی من از شما که دوست من و مردی شریف هستید انتظار نداشتم که قضیه ایرا که بستگی به شرافت یک نجیب زاده پیر پیدا میکند نزد کسی برای دادخواهی ببرید که خود او احتمالا در این کار دست داشته است. "

ترسیلیان گفت:

" عالیجناب... من اگر قضیه صرفا به خودم مربوط میشد بدون کوچکترین تردید همین
روش عالیجناب را در پیش میگرفتم ولی این دختر خانم بیچاره... "

ارل ساسکس گفت:

" حالا درست موقعی است که ما هرچه در چنته داریم بر علیه لستر بکار ببریم. باید
ملکه از حقیقت اطلاع حاصل کند. و حالا که شکایت ما بدست ملکه رسیده است تردید
و این حرفها فایده ای ندارد. "

ترسیلیان نمیتوانست این تردید را از خاطر خود محو کند که شاید لرد ساسکس برای
سرنگون کردن رقیب خود بدون توجه به عواقب کار خود با عجله ملکه را در جریان این
کار قرار داده است. ولی این قدمی بود که برداشته شده و کاری از دست کسی ساخته
نبود. اریل ساسکس که متوجه تردید و دو دلی ترسیلیان شده بود آمرانه گفت:

" در راس ساعت یازده همه چیز آماده باشد که ما بطرف کاخ سلطنتی حرکت کنیم.
من بایستی در راس ساعت دوازده نزد ملکه باشم. "

در حالیکه دو سیاستمدار بزرگ با نگرانی مشغول آماده کردن خود برای حاضر شدن در
مقابل ملکه بودند ، خود ملکه هم چندان خیال راحتی نداشت . او نگران این بود که این

دو اشرافزاده که با یک عده کثیر از طرفداران خود به دربار می‌آیند بعید نیست که بجان یکدیگر افتاده باعث بروز مشکلاتی بشوند که حتی خود ملکه قادر به حل و فصل آن نباشد. او دستور داده بود که تمام گارد سلطنتی راه های ورود به کاخ را کنترل کرده و مسیر قایق هائی که در رودخانه رفت و آمد میکنند تحت نظر داشته باشند.

ساعت ملاقات بالاخره فرا رسید و دو نجیب زاده که با تعداد زیادی طرفداران و دوستان خود تعقیب میشدند درست در راس ساعت موعود وارد پارک سلطنتی گرینیچ شدند. بر حسب اتفاق و یا بر اثر تمهید قبلی ملکه ، لرد ساسکس و همراهانش از طریق رودخانه تیمز و لرد لستر و مردانش از مسیر زمینی وارد کاخ شده بودند. چون لستر و مردانش با اسب خود را به آنجا رسانده بودند در نظر مردم محلی گرینیچ ، با شکوه تر و مقتدر تر بنظر میرسیدند. هیچ علامتی دال بر دوستی و صمیمیت بین دو ارل برقرار نشد هر چند که هر کدام از آنها به ارتش کوچک دیگری با دقت چشم دوخته بود.

سربازان معمولی و نگهبانان در محوطه پارک باقی مانده و با نگاه های شرر بار بیکدیگر نگاه میکردند. در اینحال میهمانان عالیقدر با چند نفر از نجیب زادگان نزدیک خود وارد ساختمان شده به آنها آهسته گفته شد که علیاحضرت در اطاق خودشان منتظر ایشان هستند. هردو ارل به آرامی به اطاق ملکه نزدیک شده ، ساسکس توسط ترسیلیان،

بلاونت و رالی تعقیب میشد و لستر با یک حرکت موقرانه سر خود ، به لرد ساسکس اشاره نمود که جلوتر از او وارد اطاق ملکه بشود. لرد ساسکس هم با همین ادب از او تشکر کرده و وارد شد. ولی پیشکار ملکه که دستور مشخصی از ایشان دریافت کرده بود مانع ورود ترسیلیان و بلاونت شده ولی به رالی که خود را به احترام دو اشرافزاده بزرگ کنار کشیده بود اشاره کرد که جلو بیاید و به او گفت:

" شما آقا... شما میتوانید وارد شوید. "

ارل لستر با دیدن این وضع به وارنی گفت:

" وارنی... کاملاً نزدیک من حرکت کن . "

او در جلو و وارنی پشت سر او وارد اطاق شدند ولی در همان لحظه پیشکار ملکه جلوی وارنی را گرفته و همانطور که از ورود ترسیلیان و بلاونت ممانعت کرده بود مانع داخل شدن وارنی شد. اریل لستر گفت:

" چطور شد؟... خواجه باویر... شما میدانید که من کیستم و این شخص مشاور و دوست منست. "

باویر گفت:

" عالیجناب مرا میبخشند ولی دستوری که به من داده کاملاً مشخص است و من فقط دستور ارباب خود را اطاعت میکنم. "

لستر که خون بصورتش دویده بود با عصبانیت گفت:

" تو یک آدم شیاد و بدذاتی هستی که اجازه میدهی یکی از همراهان لرد ساسکس وارد بشود ولی از ورود همراه من جلوگیری میکنی. "

باویر گفت:

" عالیجناب ... اگر منظور شما خواجه رالی است ایشان بتازگی جزو افسران گارد مخصوص علیاحضرت منصوب شده و این مقررات شامل حل ایشان نمیشود. "

لستر گفت:

" تو آدم شیادی هستی... یک شیاد قدر شناس... حالا من بتو اطمینان میدهم که تو در این شغل مدت زیادی دوام نخواهی آورد. "

لستر طوری خشمگین شده بود که این کلام آخر بر عکس موازین تشریفات دربار با صدای بلند بر زبان آورد و بعد بلافاصله وارد اطاق شد.

او مراسم ادای احترام به ملکه را بجا آورده که با لباسی با شکوه تر از همیشه روی تخت سلطنت نشسته بود. در اطراف ملکه تعدادی اشرافزاده بزرگ جمع شده بودند که ملکه موفقیت خود را در زمامداری مملکت از حسن درایت آنها میدید. او با ابهت جواب احترام لرد لستر را داد. در همین موقع ناگهان پیشکار مخصوص او باویر جلو آمده و در میان تعجب زیاد حاضرین که نمیتوانستند این کار او را توجیه کنند روبروی ملکه زانو بر زمین زد. الیزابت گفت:

" چه خبر شده باویر؟... این عرض ادب تو در چنین موقعیتی ادا محملی ندارد. "

در حالیکه پشت ناظرین به لرزه در آمده بود باویر گفت:

" سرور بزرگوار من... من به اینجا آمدم که سؤال کنم که در مسیر انجام وظیفه من در خدمت علیاحضرت ملکه انگلستان هستم و یا دستورات عالیجناب لرد لستر را باید اطاعت نمایم که در حضور همه به من که صرفاً دستورات علیاحضرت را انجام میدادم توهین کرده و این بدلیل آن بود که از ورود شخص همراه ایشان جلوگیری کردم. ایشان دستور عزل مرا داده و استدعای من اینست که تکلیف مرا روشن فرمائید. "

روح سرکش و بلند پرواز هنری هشتم پدر ملکه در جسم او حلول کرد و ملکه با چهره ای گرفته و خشن که تمام حاضران را برعشه انداخت بسمت لرد لستر برگشت و گفت:

" عالیجناب... معنی این کار شما چه بوده است؟ ما روی شما خیلی حساب کرده و شما را خیلی به خود نزدیک کرده بودیم. ولی این نمیتواند باعث شود که شما نور خورشید را فقط برای خود بخواهید و مانع از این شوید که دیگر افراد وفادار به من از آن محروم شوند. چه کسی به شما اجازه داده که با دستورات من مخالفت کنید؟ این مملکت فقط یک فرمانروا دارد. تا وقتی من ملکه این کشور هستم از حقوق خدمتگزاران وفادار خود حمایت کرده و اگر سر سوزنی صدمه به باویر که صادقانه وظیفه ای را که من برای او معین کرده بودم انجام داده ، وارد شود من شخص شما را مسئول دانسته و آنرا نافرمانی به خودم تلقی خواهم کرد. "

بعد دستش را بطرف باویر دراز کرد که او بر دست ملکه بوسه زده و از اطاق خارج شد. تمام کسانی که در داخل و خارج اطاق بوده و طرفدار ساسکس بشمار میآمدند از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدند. لستر طوری پریشان شده بود که حتی نتوانست در دفاع از خود مطلبی ابراز کند.

با تمام این احوال ساکت ماندن لستر کاری عاقلانه بود برای اینکه الیزابت عادت داشت که زیر دستان خود را توبیخ کند ولی هرگز حاضر نمیشد که به آنها توهین کرده و در حضور دیگران آنها را خوار و خفیف نماید. ملکه بعد از این تندی ، قدری آرام شده و

دلش بحال اشرافزاده مورد علاقه خودش سوخت. او که با دقت مواظب همه چیز بود متوجه شد که طرفداران ساسکس با خوشحال نظر هائی با هم رد و بدل میکنند. اینهم از راه و روش مملکت داری او بدور بود که یک طرف را بر طرف دیگر کاملاً پیروز کند. او خطاب به لرد ساسکس گفت :

" چیزی را که من به عالیجناب لستر گفتم کاملاً در مورد خود شما عالیجناب ساسکس صدق میکند. شما نباید در راس طرفداران خود دربار انگلستان را بهم بریزید. "

ساسکس جواب داد:

" علیاحضرتا... طرفداران من مسلماً دست اندر کار بهم ریختن بوده اند ولی هرگز چنین قصدی در مورد دربار انگلستان نداشته اند . آنها در ایرلند ، اسکاتلند و آن اشرافزاده های شورشی در شمال کشور با شورشیان جنگیده و من تصور نمیکنم که ... "

ملکه سخن او را قطع کرد و گفت:

" عالیجناب ... آیا شما قصد دارید که با من مواجه کنید ؟ خویشان داری و فروتنی را از عالیجناب لستر فرا بگیرید که در مقابل پرخاش من کلمه ای ابراز نکرد. پدر بزرگ و پدر من اشرافزاده هائی که بدنبال خود یک ارتش براه

میانداختند از ورود به کاخ سلطنتی منع کرده بودند. من دیگر تاب و تحمل مشاهده دشمنی بین عالی‌مقام ترین سیاست مداران این کشور را نداشته و بشما آقایان دستور میدهم که از همین لحظه کینه و عداوت را کنار گذاشته و بیکدیگر دست دوستی بدهید. اگر این روش شما ادامه پیدا کند من بشما قول میدهم که شما هر دو دشمنی پیدا خواهید کرد که از هر دو شما رویهمرفته قویتر است. "

ارل ساسکس گفت:

" خانم... تا جائیکه به من ارتباط پیدا میکند من بهیچوجه روی حرف شما حرفی چواهم زد فقط میل دارم که عالیجناب لرد لستر به من بگویند که چه موقع حرفی از دهان من خارج شده که من قادر نبوده ام آنرا توجیه کنم. "

لستر هم بنوبه خود در جواب ملکه گفت:

" در مورد منهم هر امری که علیاحضرت بفرمایند برای من لازم الاجرا خواهد بود. دستان منهم قادر خواهد بود که هر چیزی را که با منطق نشود به کسی حالی کرد با زور آن شخص را وادار به درک کند. "

ملکه گفت:

" عالیجنابان ... ما در اینجا جمع نشده ایم که شما دو نفر با هم جدال کنید. من میل دارم ببینم که شما دو نجیب زاده بزرگ با یکدیگر دست دوستی می‌دهید. "

دو رقیب با چشمانی که عدم تمایل از آنها می‌بارید بیکدیگر نگاه کرده و هر یک منتظر بود که دیگری قدم اول را بردارد. الیزابت که تردید آنها را مشاهده کرد گفت:

" ساسکس ... من از شما می‌خواهم که دست خود را دراز کنید و شما لستر ... من بشما امر میکنم که این کارهای بچه گانه را در همین لحظه تعطیل کرده و با ساسکس دست دوستی بدهید. "

ملکه که مشاهده کرد هیچ کدام از این آقایان خیال کنار گذاشتن دشمنی خود را نسبت به دیگری ندارد صدای خود را بلند کرده و خطاب بیکی از فرماندهان ارشد گارد سلطنتی بانگ زد:

" سر هنری لی ... فوراً یک عده از افراد گارد و یک قایق محافظت شده را حاضر کرده و برای بردن زندانیان به برج لندن موضع بگیرند. و حالا که شما آقایان حضر نیستید از اوامر من اطاعت کنید در همین لحظه به زندان قلعه لندن برده خواهید شد و تا ابد اجازه ورود به دربار را نخواهید داشت. "

لستر گفت:

" درد زندگی در زندان کم و بیش قابل تحمل است ولی اینکه از موهبت دیدار علیاحضرت محروم شوم چیزی است که برای من امکان ندارد. ساسکس... این دست منست که بسوی تو بعلامت دوستی دراز میشود. "

ساسکس هم گفت:

" اینهم دست من در نهایت درستی و صداقت... ولی... "

ملکه حرف او را قطع کرد و گفت:

" دیگر بنا شد که حرف دیگری نباشد. آقایان بگذارید بشما گوشزد کنم که این کینه تیزی و عداوت شما باعث شده که طرفداران و خدمه شما هم سر در گم شده و دست به کارهای عجیب و غریب بزنند. عالیجناب لستر... شما یک آقائی بنام وارنی در خدمت خود دارید؟ "

لستر جواب داد:

" بله خانم... من او را قبلا بشما معرفی کرده بودم. "

ملکه گفت:

"ظاهرا این مرد کاملا صالح بنظر میرسید ولی اینطور که من فهمیده ام ظاهرش با باطنش خیلی فرق دارد. او یک دختر جوان نجیب زاده را فریب داده و او را از خانه پدرش سر هیو رابسارت دزدیده و در جای نامعلومی زندانی کرده است. عالیجناب لستر... آیا حال شما خوبست؟ رنگ و روی شما بشدت پریده است."

ارل لستر تمام نیروی خود را جمع کرده و فقط توانست بگوید :

"نخیر خانم بزرگوار... حال من خوبست."

الیزابت گفت:

"اینطور نیست عالیجناب و من هم اکنون دکتر خودم را احضار خواهم کرد. شاید هم احوال شما به این دلیل رو به بدی رفته که من عدم رضایت خود را از شما اعلام نموده ام. ولی فراموش نکنید که کسی که از صخره های عظیم بالا میرود که خود را به لانه عقاب برساند اهمیتی به این که در پائین کوه کسی گنجشک شکار کند نمیدهد."

ساسکس که در کنار رالی ایستاده بود آهسته به او گفت:

" این حرف را بخاطر بسیار. شیطان خودش لستر را کمک میکند. اگر او ده زرع بیشتر از این غرق شده بود بازهم نجات پیدا میکرد. حالا اگر یکی از طرفداران من چنین کاری را انجام داده بود ... "

رالی حرف لرد ساسکس را قطع کرد و گفت:

" عالیجناب عزیز من... محض رضای خدا آرامش خود را حفظ کنید چون امواج مخالف هم خیلی زود پدیدار خواهند شد. همین الآن وضع تغییر پیدا کرد. "

چشمان تیزبین رالی درست تشخیص داده بود. الیزابت با وجودیکه با ملایمت و محبت با لستر سخن گفته بود جوابی را که انتظار داشت دریافت نکرده و وقتی از لستر نومید شد نگاهی به اطراف خود انداخت و از چهره درباریان عدم رضایت آنها را هم خواند. او بتندی گفت:

" بیشتر از آن چیزی که در ظاهر پیداست در اصل در این قضیه موجود است. حالا عالیجناب به من بگوئید که این وارنی کجاست؟ چه کسی او را دیده است؟ "

باوئر تعظیمی کرده و گفت :

" علیاحضرتا ... این همان شخصی است که من به او اجازه ورود ندادم. "

ملکه او گفت:

" او را بحضور من بیاورید ، شخصی هم بنام ترسیلیان اسمش در این عریضه برده شده است. او را هم وارد کنید. "

اوامر ملکه اطاعت شده و و ترسیلیان و وارنی وارد شدند. اولین نگاه وارنی به به لستر بود و بعد از او ملکه را نگریست. او نزدیک شدن طوفان را احساس کرده بود. با دیدن ترسیلیان حدس زد که این طوفان از چه منبعی سر چشمه میگیرد. ولی وارنی هم حيله گر تر و مودى تر از این بود که از این بادهها سر خم کند. ملکه گفت:

" مستخدم... آیا این واقعیت دارد که شما دختر یک مرد اصیلزاده را فریب داده و او را از منزل پدرش سر هیو رابسارت دزدیده اید؟ "

وارنی بزمین زانو زد و گفت:

" من بایستی اعتراف کنم که بین من و این خانم گفتگو و تصمیمات عاشقانه بر قرار شده بود. "

تمام عضلات لستر به رعشه در آمد و برای یک لحظه تصمیم گرفت که جلو رفته و به همه چیز اعتراف کند. اینکار آینده او را از بین میبرد ولی حد اقل ازدواجش را حفظ

میکرد. ولی در همان لحظه چشمش به صورت لرد ساسکس افتاد که لنخندی رضایت آمیز در گوشه دهان او ظاهر شده بود. او با خود گفت:

" این کار الآن نیست و من نباید چنین پیروزی بزرگی که مفت و مسلم تقدیم ساسکس کنم. "

او با لبهای بهم فشرده به مطالبی که وارنی میگفت گوش میکرد. ملکه گفت؛

" گفتگو و تصمیمات عاشقانه؟ ... بد ذات... چه تصمیمات عاشقانه؟... چرا مثل هر

انسان شریف نزد پدر دختر نرفتی و از او برای ازدواج با دخترش کسب اجازه نکردی؟ "

وارنی که هنوز زانو زده بود گفت:

" علیاحضرتا... من جرات این کار را پیدا نکردم. پدر این دختر خانم او را برای ازدواج با

یک آقای اصیلزاده در نظر گرفته بود. من شخصا برای این آقا ارزش زیادی قائلم ولی

ایشان با من دشمن هستند. این آقا همان خواجه ادموند ترسیلیان هستند که در اینجا

حضور دارند. "

ملکه جواب داد:

"مستخدم... تو چطور به خودت اجازه دادی که قرارداد پدر این دختر را با این آقا
بخاطر تصمیمات عاشقانه در هم بشکنی؟"

وارنی گفت:

"خانم... چطور ممکن است که من بتوانم ضعف و بی ارادگی افراد بشر را به شخصی
که نمونه بزرگی، اراده و فداکاری در راه وظائف سلطنتی خود بوده و هرگز به این
مطالب بی ارزش مانند عشق و عاشقی اهمیتی نداده است توضیح و تشریح کنم."
الیزابت سعی کرد که اخم کند ولی موفق نشده و لبخندی روی لبانش ظاهر گردید و
گفت:

"تو یک بدذات با ذوق هستی. آیا تو با این دختر ازدواج کرده ای؟"

تمام ارکان وجود لستر برعشه در آمد و وارنی پس از یک لحظه مکث گفت:

"آری."

لستر دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و بانگ زد:

"تبهکار دروغگو..."

ولی هیچ کلام دیگری از دهان او بیرون نیامد.

ملکه گفت:

" عالیجناب... با اجازه شما من بین خشم شما و این مرد ایستاده و میل داریم که به تحقیقات خود ادامه دهیم. هنوز خیلی چیزها هست که باید برای من روشن شود. وارنی... حقیقت را به من بازگو کن و من قول میدهم که ترا محافظت کنم. "

وارنی گفت :

" علیاحضرتا ... اگر من بخواهم حقیقت محض را به اطلاع شما برسانم باید بگویم که عالیجناب لستر خود باعث همه این مشکلات شدند. "

لستر بانگ زد:

" ای تبهکار... اینگونه به من خیانت میکنی؟ "

ملکه به وارنی گفت :

" در اینجا فقط من هستم که بتو دستور میدهم. من از تو میخواهم که همه واقعه را برای من بدقت توضیح بدهی. "

وارنی گفت:

" علیاحضرتا... این لردان بسیار پر قدرت هستند و من نمیخواهم هیچ چیز را از شما

پنهان کنم. ولی نمیخواهم که اسرار مخدوم خودم را نزد افراد دیگر بر ملا کنم. "

ملکه به کسانی که در اطراف او ایستاده بودند فرمان داد که از آنها فاصله بگیرند و در

مدت بازجوئی هم صحبتی با یکدیگر نکنند. بعد به وارنی گفت:

" حالا به من بگو که ارل لستر با این قضیه چه ارتباطی دارد؟ "

وارنی گفت:

" من هرگز چیزی بضرر ولینعمت خودم نخواهم گفت ولی عالیجناب لرد اخیرا خیلی

مقید به اصول مذهبی شده و همین باعث شده که ما مستخدمین ایشان دست به

کارهای دیوانه وار بزنیم که طبعا قسمتی از مسئولیت کارهای اشتباه ما بگردن ایشان

هم میافتد. اگر این طور نبود من مجبور نمیشدم که که خودم را به این روز بیاندازم. از

همه چیز مهمتر اینست که من میل نداشتم که مغضوب علیاحضرت قرار بگیرم. "

الیزابت گفت:

" پس این کارهای ناشایستی را که انجام داده ای صرفا تقصیر پایبندی لرد لستر به امور مذهبی بوده است؟ "

وارنی جواب داد:

" مطلقا همینطور است. خانم... به این مرد نگاه کنید و ببینید که چطور ضعیف و رنجور شده و در حضور شما بی اختیار بخود میلرزد. من میتوانم خدمت شما عرض کنم که او از ترس شما اینطور رنگ پریده و مشوش شده است. مخصوصا از موقعی که او آن بسته مرگبار را دریافت کرد. "

ملکه با تعجب گفت:

" بسته مرگبار؟... چه موقع چنین اتفاقی افتاد؟ "

" من نمیدانم از چه موقع ولی اینرا میدانم که این بسته را که یک حلقه مو و یک جواهر در آنست بگردن خود آویزان کرده و از آن جدا نمیشود. او با این بسته راز و نیاز کرده و حتی در موقع خواب از آن جدا نمیشود. هیچ بت پرستی بت خود را به این صورت پرستش نکرده است. "

الیزابت بدون عصبانیت گفت:

" تو یک بدذات فضول هستی که کارهای اربابت را مخفیانه کنترل میکنی. حالا به من بگو که این حلقه مو بچه رنگی است. "

وارنی جواب داد:

" یک شاعر ممکن است بگوید که این حلقه مو الیاف باریک طلا میباشد ولی بنظر من این حلقه مو از طلا هم خالص تر و به آخرین اشعه آفتاب در غروب یک روز بهاری شبیه است. "

ملکه که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

" خواجه وارنی... آیا شما خودتان یک شاعر نیستید؟!... ولی من چندان ذوق شاعرانه ندارم. به اطراف خود نگاه کنید و به من بگوئید که این حلقه مو مشابه موی کدامیک از خانمهای دربار است. " وارنی نظری به اطراف خود انداخت و بالاخره روی خود ملکه متوقف شد ولی اینطور وانمود کرد که خجالت میکشد مکنونات خاطر خود را بیان کند و گفت:

" من در اینجا شبیه آن حلقه مو چیزی نمیبینم مگر اینکه جرات نکرده باشم که به همه جا نگاه کرده باشم. "

ملکه گفت:

" آقای بدذات... منظر شما از این حرفها چیست. فکر نکن میتوانی مرا فریب بدهی. "

واری دستش را روی پیشانی اش بسبکی که مردم چشمانشان را از اشعه آفتاب

حفاظت میکنند گذاشت و به موهای ملکه نگاه کرد و گفت:

" برق اشعه ای که از موهای علیاحضرت بچشمهای ضعیف من میرسد مرا تقریبا نابینا

کرده است. "

ملکه با خشونت گفت:

" پس تو آدم ابله تا کاملا کور نشدی از جلوی چشمم دور شو. "

و سپس با سرعت خود را به لستر رساند. لستر با وحشت به جلو آمدن ملکه نگاه کرده و

متوجه بود که در یک لحظه بعد یا در مقام خودش ابقا خواهد شد و یا سرنگون شده و

در گمنامی گم خواهد شد. او به لستر گفت:

" عالیجناب... شما یک مستخدم حراف برای خود استخدام کرده اید. شما فرد خوش

شانسی هستید که به او اطمینان نمیکنید. حرف مرا قبول کنید... او هیچ رازی را نزد

خود نگاه نمیدارد. "

لستر در مقابل ملکه زانو زد و گفت:

" اگر او از علیاحضرت چیزی را پنهان کرده بود یک خیانت محسوب میشد. من تمام مکنونات قلبی خودم را با صداقت بهتر از هر مستخدمی بعرض علیاحضرت خواهم رساند. "

سپس لستر شروع به گفتن مطالبی کرد که ضمن تعریف از ملکه ، اشاره ای به عشق و علاقه شخصی او به ملکه بعنوان یک زن بود. او از ملکه خواست که هر چه در دنیا دارد از او گرفته و برای او فقط یک بالاپوش و شمشیرش را بجا بگذارد. در عوض او اجازه داشته باشد که گاهی برای دیدن ملکه به دربار بیاید.

الیزابت با یکدست او را از زمین بلند کرده و دست دیگرش را به او عرضه کرد که ببوسد و گفت:

" من هرگز فراموش نمیکنم که که شما یک نجیب زاده فقیر بودید و من هم یک شاهزاده خانمی بودم که در فقر از شما دست کمی نداشتم. شما تمام نیروی خود را در خدمت من گذاشته و ما با هم وضع بهتری پیدا کردیم. حالا عالیجناب از جا برخیزید و دست مرا رها کنید. همان کسی باشید که همیشه بودید ، خادم دربار و حامی سلطنت.

"

بعد بطرف خانمها و آقایان درباری برگشت و گفت:

" من فکر میکنم که تاج و تخت انگستان هرگز خادمی به صداقت و وفاداری این عالیجناب لرد نداشته است. "

طرفداران ساسکس سرهای خود را پائین انداخته و از دیدن پیروزی مطلق ارل لستر دچار نومیدی شده بودند. لستر که از بدست آوردن چنین موقعیتی در پوست نمیگنجید سعی کرد که برای مستخدمی که با تیز هوشی خود این پیروزی را برای او ایجاد کرده نیز نظر مساعد ملکه را جلب کند. او گفت:

" در مورد خطای وارنی هرچند که او لیاقت حمایت و بخشش مرا ندارد ولی من از علیاحضرت خواهش میکنم که به او هم نظر لطفی ... "

ملکه حرف او را قطع کرد و گفت:

" آه... بلی... حقیقتا من این مسئله را فراموش کرده بودم و این اشتباهی بود که من داشتم مرتکب میشدم. من بایستی عدالت را در مورد والا مقام ترین فرد مملکت و پائین ترین مستخدم بیکسان اجرا کنم. عالیجناب من از شما تشکر میکنم که این

مسئله را بیاد من آوردید. این ترسیلیان که این اتهام را وارد کرده است کجاست؟ او را بحضور من بیاورید. "

ترسیلیان با وقار جلو آمد و تعظیم کرد. همانطور که ما در قبل هم توضیح داده بودیم ترسیلیان یک حال و هوای نجیب زادگی و اصالت داشت که از دید ملکه پنهان نماند. ترسیلیان بدون یک کلمه حرف در مقابل ملکه ایستاد. ملکه خطاب به لستر گفت:

" من چیزی جز همدردی برای این آقای اصیلزاده ندارم . من قبلا در مورد ایشان تحقیق کرده و حالا بچشم خود میبینم

آنچه را که شنیده بودم کاملا صحت داشته است. این آقا یک مرد دانشمند و یک افسر شجاع است. عالیجناب لرد من بعنوان یک زن بشما میگویم که این آقای جوان شوهر بسیار خوبی برای هر دختر خانمی خواهد بود. وارنی مستخدم شما بسیار حراف و خوش برخورد است ولی از نظر شخصیت با این آقا قابل مقایسه نیست. حالا آقای ترسیلیان به حرف من گوش کنید. اگر یک تیر به هدف اصابت نکرد دلیل آن نیست که کمان از دست رفته است. دختر های زیبا و شایسته برای شما کم نیستند . این دختر خانم را فراموش کنید و شما که مردی دانشمند هم هستید خوب میدانید که تاریخ حرف مرا تصدیق مینماید. ما برای اینکه این دختر خانم آینده خوبی داشته باشد شوهر

او وارنی را ترفیع مقام خواهیم داد. خود شما را هم فراموش نخواهیم کرد و از شما
میخواهم که به دربار ملحق شوید. "

ملکه که دید ترسیلیان از روی ادب حرفی نمیزند ولی آشکار نا امید و سرخورده شده
گفت:

" آقا ... شما چه میخواهید؟... این دختر که نمیتواند در آن واحد با دو نفر ازدواج کند.
این دختر انتخاب خود را کرده است و شاید بهترین انتخاب نبوده ولی حالا او همسر
قانونی وارنی است. "

ترسیلیان گفت :

" علیاحضرتا... عریضه من در همین جا بدست فراموشی سپرده خواهد شد و به همراه آن
نقشه انتقام من. ولی فقط عرض میکنم که به حرفهائی که از دهان این وارنی خارج
میشود نمیتوان اعتماد کرد. "

وارنی گفت:

" آیا ما میتوانیم اختلافات خود را در جای دیگر با شمشیر حل و فصل کنیم؟ "

ترسیلیان با تحقیر به او نگاه کرده و گفت:

" اگر علیاحضرت به من اجازه بدهند با شمشیر درسی بتو خواهیم داد که... "

ملکه گفت:

" آرام باشید... هر دو شما... مگر نمیدانید که شما در کجا هستید؟ علیجنابان لرد

ساسکس و لرد لستر... این از دشمنی شما دو نفر سرچشمه میگیرد. طرفداران شما

حتی در حضور من بجان یکدیگر میافتند. حالا عالیجناب لرد لستر... آیا شما به شرافت

اصیلزادگی خوو سوگند یاد میکنید که تا جائیکه شما اطلاع دارید این مستخدم شما

راست میگوید و او با دوشیزه امی رابسارت بطور قانونی ازدواج کرده است؟ "

این مسئله تمام شرافت خانوادگی لستر را تهدید و زیر سؤال میبرد ولی او بیشتر از آن

جلو رفته بود که بتواند برگردد و بنعد از یک لحظه مکث گفت:

" تا جائیکه من اطلاع دارم این دختر خانم بطور قانونی ازدواج کرده است. "

ترسیلیان گفت:

" علیاحضرتا... آیا ممکن است که من سؤال کنم که این ازدواج در چه موقع و تحت

چه شرایطی صورت گرفته است. "

ملکه از کوره در رفت و بانگ زد:

" از اینجا خارج شو.. تو بخودت اجازه میدهی که در حضور من به بزرگترین اشرافزاده این مملکت توهین کرده و او را دروغگو بنامی؟!... ولی من برای اینکه بتو و بهمه ثابت کنم که عدالت چیزی است که من پیوسته در فکر و در عمل خودم دارم به این قضیه با دقت بیشتری نگاه خواهم کرد. عالیجناب لستر... من خوب بخاطر دارم که یکبار در خانه شما قلعه کنیل وورث بخوبی پذیرائی شده ام. ما را به آنجا دعوت کنید و اجازه بدهید که دوست ارجمند خود عالیجناب لرد ساسکس هم همراه ما به آنجا بیایند. "

لرد لستر در مقابل ساسکس سر فرود آورد و گفت:

" اگر عالیجناب به ما این افتخار را بدهند که بخانه حقیر ما تشریف بیاورند ما با نهایت افتخار از علیاحضرت و ایشان پذیرائی خواهیم کرد. "

ساسکس که دستپاچه شده بود گفت:

" علیاحضرتا ... من میترسم که وجود من که بعلت این مریضی طولانی بشدت ضعیف شده باعث تکدر خاطر همه میهمانان و میزبان شود. "

ملکه با لطف و محبت به او نگاهی کرد و گفت:

" من با کمال تاسف میتوانم ببینم که شما عالیجناب حال و روز خوبی ندارید. ولی نگران نباشید... من خودم مواظب شما خواهم بود و از شما پذیرائی خواهم کرد. پزشک مخصوص من برای شما سفارش غذا خواهد داد و ما خود مطمئن خواهیم شد که دستورات او طابق النعل بالنعل اجر گردد. شما همراه ما به کنیل وورث خواهد آمد. "

ساسکس که در باطن مایل نبود میهمان رقیب خود بشود در مقابل این فرمان مستقیم ملکه کاری از دستش بر نمیآمد و با تعظیمی دعوت لستر را قبول نمود. ملکه خطاب به لرد خزانه داری کشور گفت:

" عالیجناب... اینطور بنظر میرسد که این دو اشرافزاده بزرگ با کمال میل آماده ملاقات یکدیگر نیستند و لرد ساسکس در حالیکه فرمان ما را اطاعت میکند از ظاهرش پیدا ست که این یک نوافق دلخواه نیست. "

لرد خزانه داری گفت:

" الطاف علیاحضرت گاهی باعث بروز اختلاف در افراد میشود و این تعجیبی ندارد چون هر کس که در خدمت علیاحضرت است نهایتاً میل دارد که تنها کسی باشد که مورد توجه ایشان است. "

ملکه گفت:

" عالیجناب... حرف بسیار حکیمانه ای بود ولی بایستی توجه داشت وقتی دو نفر کاملاً به ما نزدیک و از دوستان صمیمی ما محسوب میشوند این اختلاف برای ما درد آور میشود. حالا عالیجنابان ساسکس و لستر... من یک حرف دیگر با شما دارم. ترسیلیان و وارنی دو فرد نزدیک و مورد اعتماد شما هستند. من از شما میخواهم که مطمئن شوید هر دو این ها در کنیلوورث حضور داشته باشند. وارنی... من بشما امر میکنم که همسر خود را به کنیل وورث آورده و شما عالیجناب لرد لستر وظیفه دارید که این کار را بدقت انجام دهید. "

ارل لستر و طرفدارانش بدون اینکه جرات کنند به چشمان ملکه نگاه کنند سر فرود آورده و ملکه گفت:

" عالیجناب ساسکس و لستر... من میل دارم که شما عالیجنابان در شورای سلطنتی که هم اکنون جلسه خواهد داشت حضور بهم رسانده و ما کمی آب خواهیم نوشید و به آنجا خواهیم آمد. و تا فراموش نکرده ام شما شوالیه جوان با شنل گل آلود ... من از شما میخواهم که هر روز در خدمت ما باشید و در میهمانی کنیلوورث هم شرکت داشته باشید. برای شما چندین دست لباس های مناسب تهیه خواهد شد. "

رالی در حالیکه تبسم میکرد سر فرود آورد.

الیزابت با درایتی که مخصوص خانمها است حداقل تا حدی به دشمنی بین خادمین خود خاتمه داد کاریکه از دست افراد دیگر به این آسانی بر نمیآمد ولی ملکه در آن استاد بود.



فصل هفدهم

در فرصتی که بین مرخص کردن حاضران در اطاق ملکه و شروع جلسه شورای سلطنتی لرد لستر فرصتی پیدا کرد که به اتفاقاتی در آن روز رخ داده بود قدری فکر کند. او با خود گفت که تحت شرایط فعلی امکان ندارد که بتواند مطلبی در رد گفتار وارنی بیان کند چون هر اقدامی در این زمینه دست خود او را باز میکرد. در چنین صورتی نه تنها اعتبار خود را از دست میداد بلکه با عدم رضایت فوق العاده ملکه روبرو میگردد. رقیب او هم که حالا ظاهراً بر اساس دستور ملکه با او دوست شده بود، از این آبرو ریزی و خشم ملکه نهایت استفاده را انجام میداد. ولی با وضعی که پیش آمده بود او نمیدانست که چگونه میتواند راز خود را افشا نکرده و حیثیت و آبروی خود را حفظ کند. او با خود فکر کرد که هر جور شده بایستی دوستی ملکه با خود را حفظ و تقویت کرده و در غیر اینصورت بایستی انتظار سقوط و بدنامی را داشته باشد.

با این افکار لرد لستر وارد جلسه مشورتی شد و روی صندلی خود قرار گرفت. دستور جلسه آن روز مربوط به اسارت ' مری ' ملکه نگون بخت اسکاتلند بود که در آن موقع هفت سال بود که در انگلستان اسیر ملکه انگلستان بود.

پیشنهاداتی در باره این زن بیچاره به ملکه شده بود که لرد ساسکس با آنها موفقیت داشت که فکری بحال این موجود بدبخت کرده و حد اقل زندگی در اسارت را برای او ساده تر کنند. ملکه خودش با این پیشنهادات مخالفتی نداشت و تعداد زیادی اطرافیان هم با آن موافق بودند. لرد لستر ولی برعکس علم مخالفت را بر افراشت و با شدت و حدت از ادامه حبس مری ملکه اسکاتلند دفاع کرده و اعلام داشت که زندگی فعلی این زن خیلی ساده و آرام است و باید آنرا به سخت ترین اسارت تبدیل کنند. اینکار برای حفاظت علیاحضرت ملکه انگلستان کاملاً ضروری است. او در پایان سخنانش از عالیجنابان حاضر در جلسه عذر خواهی کرد که اگر حرفهای تند او باعث ناراحتی فردی حاضر در جلسه شده او را عفو کنند.



الیزابت با ملایمت قدری او را توبیخ کرد چون لرد لستر تکیه زیادی روی امنیت او و دستگاه سلطنت انگلستان گذاشته بود. او گفت که البته در درجه اول منافع ملی انگلستان بایستی در نظر گرفته شود ولی او هر تصمیمی را که شورای سلطنت با اکثریت آرا تصویب کند به مرحله اجرا خواهد گذاشت. اگر شورای سلطنت تشخیص میدهد که بایستی شرایط زندگی را برای زن اسیر سخت تر کنند ، او دستور خواهد داد که همین کار انجام گردد. سپس اعضای شورای سلطنتی را مرخص کرده و خود هم از اطلاق خارج گردید.

لستر مجبور بود که از میان افرادی که در اطلاق انتظار جمع شده بودن عبور کرده و خود را به اسکله رودخانه برساند که همراه ملکه سوار زورق سلطنتی شود. مستخدم

مخصوص ملکه بانگ زد که راه را برای عالیجناب لرد باز کنید. همه افراد که لطف ملکه را به او دیده بودند سرعت کنار رفته و ادای احترام کردند. ولی در همان حال آنهایی که در اطاق ملکه بودند کاملاً متقاعد نشده بودند که خطری که لستر را تهدید میکند بکلی از بین رفته است.

در حالیکه ارل لستر با عجله از میان درباریان عبور میکرد مردی که لباسی سیاه‌رنگ بتن داشت و یک چوبدستی هم با خود حمل میکرد خود را به او رسانده و گفت:

"عصر شما بخیر عالیجناب."

لرد لستر به اجبار لحظه‌ای توقف کرده و گفت:

"عصر شما هم بخیر خواجه رابرت لینهام ..."

مرد سیاه‌پوش بی‌محابا او را تعقیب کرده و گفت:

"عالیجناب ... من درخواستی از شما داشتم."

"این چه درخواستی است آقای دربان اطاق شورای سلطنت."

خواجه رابرت لینهام گفت:

" منشی در اطاق شورای سلطنت . "

ارل گفت:

" بسیار خوب منشی... حالا آقای منشی من برای شما چکار میتوانم انجام بدهم؟ "

لینهام گفت:

" خیلی ساده است... من از عالیجناب درخواست دارم که مرا هم به قلعه زیبای خود

دعوت نمائید "

ارل با تعجب گفت:

" بچه دلیل من باید اینکار را بکنم. فراموش نکنید که من تعداد زیادی مهمان خواهم

داشت . "

مرد سیاه پوش گفت:

" نه خیلی زیاد... و عالیجناب شما فکر کنید که من با این چوب دستی خودم تا چه

حد میتوانم برای شما مفید واقع شوم و وقتی در یک اطاق با بعضی از مهمانهای

عالیقدر خود مشغول مذاکره هستید من به هیچ کس اجازه نخواهم که که به آن در
نزدیک شود. "

لستر گفت:

" آقا من خیلی عجله دارم ... حالا که شما تا این حد مایل هستید که بخانه من بیائید
به قلعه کنیلوورث بیائید چون در آنجا افراد مجنون زیاد خواهند بود که شما با آنها
خیلی خوب همراه خواهید شد. "

لینهام گفت:

" عالیجناب من از شما تشکر کرده و دعوت شما را قبول میکنم ولی یک درخواست
دیگر هم دارم. "

ارل گفت:

" ملکه از کاخ خارج شده و بطرف زورق سلطنتی میروود. من باید خودم را به آنجا
برسانم. درخواست دیگر تو چیست؟ "

مرد سیاهپوش گفت:

" اجازه میخواستم که همسر خودم همراه خود بیاورم. "

لرد لستر از کوره در رفته و گفت:

" این بد ذات... تو مرا مسخره کرده ای. نمیبینی که من عجله دارم و باید بروم؟ "

" عالیجناب این زن من خیلی فضول است ولی لازم نیست که او با بقیه مهمانها همراه

شود فقط کافیست که او را در اطاقی گذاشته و در پایان ضیافت من او را از همانجا

برخواهم داشت. "

لستر زیر لب گفت:

" مرده شور هر دوی شما ببرد. "

بعد بلند گفت:

" من ملکه را میبینم که به قایق سوار میشود و نمیتوانم او را منتظر بگذارم. این سکه

نقره را بگیر و همسر خود را هم با خود بیاور. "

لستر بدون توجه به درباریانی که سر راه ایستاده و به او عرض ادب میکردند با عجله

بسمت رودخانه براه افتاد. او در یک گوشه چشمش به اطاق کوچکی افتاد و برای اینکه

ادور از چشم همه یک لحظه استراحتی کرده و نفسی تازه کند وارد اطاق شد. او با خود گفت:

" حالا من چه چیزی هستم؟ هیچ چیز برای من جز یک مشت حرفهای توخالی برای من باقی نمانده است. آیا من نمیتوانم که با یک حرکت شجاعانه خودم را از قید همه این چیزها خلاص کرده و به یکی از دورترین قلعه های خود بروم. شاید هم باید خودم را بپای الیزابت انداخته و حقیقت را به او بازگو کنم. "

در همین موقع در اطاق باز شد و سرو کله وارنی پیدا شد. او گفت؛

" عالیجناب... خدا را شکر که توانستم شما را پیدا کنم. "

ارل با اوقات تلخی گفت:

" تو بهتر است از شیطان تشکر کنی چون تو شاگرد او هستی. "

وارنی جواب داد:

" از هر کس که میل دارید تشکر کنید ولی لطفا عجله کرده و خود را به اسکله برسانید. "

لستر گفت:

" برو و از قول من بگو که ناگهان احساس مریضی و ضعف به من دست داده و نمیتوانم در خدمت ملکه باشم. مغز من دیگر تاب و تحمل بیشتر از این را ندارد. "

وارنی بتلخی گفت:

" من ممکن است که همین کار را هم انجام بدهم چون شما دیر کرده بودید دستور آمد که جای من و شما را به سوگلی عزیز دردانه جدید ملکه آقای والتر رالی و دوست ایشان خواجه ترسیلیان بدهند. "

لرد لستر گفت:

" وارنی... تو عفریت عجیبی هستی... عجله کن و خود را به آنجا برسان. منمهم ترا تعقیب خواهم کرد. "

وارنی بدون اینکه جوابی بدهد از اطاق بیرون دوید و اربابش هم بدنبال او با عجله بسمت رودخانه روانه شد. زورق ملکه در حال جدا شدن از ساحل رودخانه بود و جای لرد لستر و وارنی در قایق اشغال شده بود. ولی با دیدن لرد که با عجله بسمت آنها

میآمد قایقرانان لحظه ای متوقف شدند. از سیمای ملکه کاملاً مشخص بود آزرده و متغیر شده است و خطاب به لستر بانگ زد:

" عالیجناب... ما مدتی منتظر شما شده بودیم. "

لستر نفس زنان گفت:

" علیاحضرتا ... قلب رئوف و سخاوتمند شما کمی و کاستی خدمتگزاران صدیق شما را خواهد بخشود. خستگی زیاده از حد باعث شد که برای لحظه ای فکر و جسم من از کار بیفتد. ولی یک نگاه علیاحضرت باعث شد که من نیروی خود را بدست بیاورم. "

الیزابت به وارنی گفت:

" چه اتفاقی افتاده است؟... آیا عالیجناب حالش خوش نیست؟ "

وارنی حاضر جواب گفت:

" یک احساس ضعف ناگهانی... ولی عالیجناب طوری برای آمدن به اینجا عجله داشتند که اجازه ندادند که لباس ایشان را مرتب کنم. "

ملکه به سرنشینان زورق گفت:

" یک جا برای عالیجناب باز کنید و شما آقای وارنی... چون جایی برای شما در این

قایق نیست شما با قایق بعدی ما را تعقیب کنید. "

وارنی تعظیم کرد و دور شد.

ملکه با لبخندی خطاب به والتر رالی گفت:

" شما آقای شوالیه با شنل گل آلود... بهتر است که جای خود را به عالیجناب لستر

داده و خود با قایق خانمهای دربار بدنبال ما بیائید. "

والتر از جا بلند شده و با احترام جای خود را به لرد؛ لستر تقدیم کرد. بعد تعظیمی به

ملکه نمود و برگشت که از قایق خارج شود.

یکی از بزرگزادگان با تجربه دربار بنام لرد ویلوبی که توجه پیدا کرد که ملکه از رفتن

مرد جوان آزرده خاطر شده است از جا بلند شد ، تعظیمی کرد و گفت:

" علیاحضرتا... برای خادمین سالمندی مانند من موهبتی از این بالاتر وجود ندارد که

بتوانم در خدمت علیاحضرت باشم ولی از آنجائیکه هنوز قوه درک من کار میکند

نمیتوانم راضی بشوم که بخاطر خود خواهی یک مرد سالخورده مانند خودم اشعه

جانبخش خورشید را از یک جوان دریغ کنم. من پیر مرد جای خودم را به این مرد جوان میدهم."

ملکه که در باطن خیلی خوشحال شده بود گفت:

"عالیجناب... اگر شما تصمیم گرفته باشید که ما را از موهبت حضور خود محروم نمائید کاری از دست ما بر نمیآید. ولی ما میل نداریم که شما را بکلی ترک کنیم. با اینکه شما متذکر شدید که دیگر جوان نبوده و احساس پیری میکنید، ما به خانمهای دربار چندان اعتمادی نداریم که شما عالیجناب خوش تیپ را نزد آنها بفرستیم. از اینجهت من شما را به قایق سوم نزد عالیجناب خزانه دار سلطنتی میفرستم."

لرد ویلویی نارضایتی خود را از این تصمیم با خنده ای پنهان کرده، تعزیمی کرد و از زورق سلطنتی خارج گردید که به قایق سوم برود. صدای موسیقی دسته موزیک که از پشت همه قایق ها میآمد بلند شده و با صدای ابراز احساسات مردمی که برای تماشا آمده آمده بودند همراه گردید. والتر رالی هم در جای او جلوس کرد.

در راه ملکه که از دیدن مناظر زیبای اطراف رودخانه تیمز بوجد آمده بود با همراهان خود از فعالیت های تئاتری که اخیرا شروع به کار کرده و نام 'باغچه خرس' را داشت و از همکاری نویسنده و شاعر جوانی بنام ویلیام شکسپیر استفاده میبرد، مطرح نمود.

حاضران در تمجید و در مذمت این نمایش ها عقیده خود را ابراز کردند و فقط ترسیلیان بود که غرق در افکار تیره و تار خود بود . در اینحال ملکه او را مورد خطاب قرار داد و گفت:

" خواجه ترسیلیان... به من گفته شده که شما مردی دانشمند و دارای تحصیلاتی برجسته میباشید. پیداست که شما از تحولات ادبی این مملکت بی خبر نیستید و ما از شما خواهش میکنیم که یکی از اشعار این نویسنده جوان که بنام ویلیام شکسپیر نامیده میشود برای ما دکلمه کنید. "

ترسیلیان با وجودیکه درک میکرد که یک موقعیت استثنائی برای او بوجود آمده که موقعیت خود را در دربار تثبیت نماید ، بعلت ناراحتی های روحی ترجیح داد که این امتیاز بزرگ را به دوست جوان و جاه طلبش محول کند و پیشنهاد کرد که والتر رالی انی کار را انجام بدهد.

ملکه به رالی شوالیه جوان دستور داد شعری را که پیشنهاد شده بود با صدای بلند دکلمه نماید.

صدای رسای والتر رالی شعری را که ارتباط با ملکه پیدا میکرد نه تنها بگوش سرنشینان زورق سلطنتی میرساند بلکه سایر قایق هائی که آنها را تعقیب میکردند

صدای او را میشنیدند. ملکه هم با دقت به این اشعار گوش داده و وقتی شوالیه جوان دکلمه خود را تمام کرد ملکه زیر لب آخرین مصراع را چند بار تکرار نمود.

لرد لستر از موفقیت این جوان نزد ملکه خوشنود نبوده و بهمین دلیل سعی کرد که با تعریف از ملکه، لباسهای خانم ها و آقایان درباری، تشکیلات حکومتی و هر چیز دیگر که بنظرش میرسید خود را نزد ملکه عزیز کند.

در بازگشت به کاخ سلطنتی ملکه اجازه داد که لستر در بالا رفتن از پله ها به او کمک کند. اینطور بنظر او رسید که ملکه قدری بیشتر از معمول خود را به او نزدیک کرده بود. بدون تردید رفتار ملکه در آنروز تایید کامل لرد لستر و نشانه دوستی و علاقه ملکه به او بود. لرد ساسکس هم گاهی از فرصت استفاده کرده و مطالبی ابراز میکرد که بیشتر از طریق انجام وظیفه بود. ملکه در پایان در گوش یکی از خانمهای درباری زمزمه کرد:

" من بایستی اعتراف کنم که معجونی که کیمیاگر برای بهبود عالیجناب ساسکس تجویز کرده بود بجز بهبود وضع جسمانی او تاثیر خوبی روی رنگ دماغ او گذاشته است چون رنگ آنرا از مس به طلا تبدیل کرده است. "

ارل لستر از پیروزی بزرگ خود در آنروز از خوشحال در پوست خود نمیگنجید. او آنچنان غرق شادی از پیروزیهای پی در پی خود بود که تقریباً فراموش کرده بود که خطر بزرگی او را تهدید کرده که میتواند منجر به محو او شود. مشغله فکری اصلی او در آن موقع توجه خاص ملکه به شوالیه جوان والتر رالی بود که بچشم خود میدید که ملکه با وجودیکه خود را کنترل میکند نمیتواند از تحسین و تمجید این جوان خودداری نماید.

تمام خانمها و آقایان درباری در غروب بیک ضیافت شام پر شکوه در کاخ سلطنتی دعوت شده هر چند که خود ملکه که در خوردن امساک میکرد در اطاق خصوصی خود با چند خانم بزرگزاده خوراک مختصری صرف میکردند. بعد از صرف غذا ملکه به اتفاق میهمانان عالیقدرش برای قدم زدن به پارک زیبای سلطنتی گرینیچ رفتند. در آنجا ملکه قدری به اطراف خود نگاه کرد ولی چیزی را که بدنبالش میگشت نتوانست پیدا کند. ملکه سر در گوش لیدی پاجت که دوست صمیمی و محرم اسرار او بود گذاشت و پرسید که آیا او شوالیه جوان را دیده است و میداند که او در کجاست؟ "

لیدی پاجت جواب داد که او شوالیه جوان را دو سه دقیقه قبل دیده که کنار پنجره عمارت کلاه فرنگی پارک که مشرف به رودخانه تیمز است ایستاده و اینطور بنظر میرسیده که که با الماس یک انگشتر چیزهائی روی شیشه پنجره مینویسد.

ملکه گفت:

" آن انگشتر الماس را خود من به او دادم که پاداشی باشد برای عمل جوانمردانه ای که برای من با انداختن شئل خود روی آب گل آلود انجام داد. اینمرد جوان یک روح پاک و آزاد دارد. "

سپس به خانم همراه خود نشان داد که میل دارد او را به همان پنجره ای که مرد جوان را پشت آن دیده بود ببرد. آنها خود را به پشت پنجره رساندند و این کلمات را که روی شیشه نقش شده بود خواندند:

" من با کمال میل صعود میکنم ولی ترسم از سقوط است. "

ملکه این جمله را چند بار خواند و تبسمی بر لبانش نقش بست.

بعد از چند لحظه تامل الیزابت این مصرع را برای دوستش خواند و در دل گفت:

" این برای شروع بسیار خوبست. "

بعد خطاب به دوستش گفت:

" ولی من فکر میکنم که قریحه این جوان شاعر در همین جا پایان رسیده و شاید بد نباشد که ما چند کلمه به این مصرع اضافه کرده و این شعر را کامل کنیم. حالا لیدی پاجت... همه معلومات خود را در شعر و شاعری جمع کرده و به من کمک کن که این شعر را کامل کنیم. "

لیدی پاجت که مانند تمام خانمهای دربار از گهواره تا پیری از شعر و شاعری احتراز میکرد درخواست ملکه را برای کمک رد نمود.

الیزابت گفت:

" بسیار خوب ... پس به این ترتیب خود من بایستی هر طور شده این شعر را تمام کنم. "

لیدی پاجت گفت:

" بوی عطر هیچ کس دیگر نمیتواند مورد قبول واقع شود. این کار خود علیاحضرت است. این را هم باید اضافه کنم که علیاحضرت از ندیمه های خودشان توقعات عجیبی دارند. "

ملکه گفت:

" پاجت... ساکت باش. حرفهای نا مربوط نزن. ملکه باکره خودش این کار را به تنهایی

انجام خواهد داد. حالا بگذار ببینم که من چه چیزی میتوانم به این شعر اضافه کنم. "

" من با کمال میل صعود میکنم ولی ترسم از سقوط است.

این شاید جواب درستی نباشد

ولی اگر شهامت تو به کمکت نمیآید بهتر است اصلا صعود نکنی. "

خانم همراه ملکه با خوشحالی دستهایش بهم زد و گفت:

" دیگر بهتر از این نمیشد که این شعر را تمام کرد. "



Drawn & Col. by Mrs. Lalauze

THE QUEEN WRITING ON THE GLASS.

ملکه که از این شیرینکاری خود تشویق شده بود یک انگشتر الماس از انگشتش بیرون آورد و بخط خودش این دو مصرع را به چیزی که رالی نوشته بود اضافه کرد. به خانم همراهش گفت:

" وقتی این جوان بقیه این شعر را که ما تمام کردیم خواند ما به او وسیله ای داده ایم که خود را با آن خوشحال کند. "

سپس ملکه و خانم همراهش از خانه کلاه فرنگی بیرون آمده ولی ملکه آهسته راه میرفت و مرتب برگشته و به پنجره ای که روی آن نوشته بود نگاه میکرد. وقتی ملکه به کاخ وارد شد به لیدی پاجت سفارش کرد که از این مطلب به کسی چیزی نگوید. در اینحال رالی به عمارت کلاه فرنگی برگشته و پشت پنجره رفت. او از دیدن دستخط ملکه که شعر او را تکمیل کرده بود دچار احساسات زیادی شد چون احساس میکرد که سرنوشت برای ترقی و تعالی او نقشه های زیادی دارد. او بسمت لرد ساسکس برگشت که در حال سوار شدن به قایقش بود که بخانه برگردد.

در بازگشت تمام کسانی که در خدمت لرد ساسکس بودند در تالار بزرگ جمع شده ولی خود لرد که هنوز کاملا بهبود حاصل نکرده بود برای استراحت به اطاق خودش رفت و ویلند را احضار کرد. ولی مستخدمین نتوانستند که ویلند را که جان عالیجناب

ارل را نجات داده بود پیدا کنند. سربازانی که بدنبال او بودند بعد از عدم موفقیت در پیدا کردن او در حالیکه او را لعن و نفرین میکردند بهمه طرف پراکنده شدند. بقیه افراد که از موفقیت شایان رالی در دربار مطلع شده بودند دور او جمع شده و به او تبریک میگفتند.

رالی با هوش تر از آن بود که مطلبی در باره شعری که روی شیشه پنجره نوشته و ملکه آنرا تکمیل کرده بود مطلبی بگوید و بدیهی است که موفقیت او در آن روز موفقیت تمام افراد ساسکس محسوب میشد. ولی او متوجه شد که وقتی همه افراد دور او جمع شده و به او تبریک میگویند بلاونت در میان آنها نیست. رالی وقتی موقعیتی بدست آورد که با بلاونت تنها شد دلیل این بی اعتنائی را از او سؤال کرد. بلاونت با صداقت جواب داد:

" والتر عزیز من... من بیشتر از همه این افراد از پیروزی که امروز بدست آوردی

خوشحال هستم. ولی باید یک چیز را اعتراف کنم. والتر... من نگران تو هستم. "

مرد نیک بی اختیار چشمانش را پاک کرد ولی خیلی زود احساسات خود را کنترل

کرده و ادامه داد:

" من از صمیم قلب برای تو نگران هستم. تو خود را وارد دسیسه ها و توطئه های دربار میکنی در حالیکه تجربه درباریان را برای حفاظت خودت نداری. تو فقط چهره های خندان خوشحال درباریان را میبینی و از عمق روح آنها بی خبری. موفقیت در دربار چندان سخت نیست ، محافظت از خود در میان انواع و اقسام توطئه ها که میتواند بقیمت جان انسان تمام شود راحت نیست. "

بعد بلاونت از جا بلند شده و از تالار خارج گردید. در همین موقع استانی مستخدم مورد اعتماد لرد وارد شد و به ترسیلیان گفت که عالیجناب میل داشتند که مستخدم او ویلند را ببینند . او را سربازان نتوانستند پیدا کنند ولی حالا او را در اطاق پشتی آشپزخانه که مورد استفاده زنان رختشور قرار میگیرد پیدا کرده اند. حالا او میگوید که تا شما را نبیند نزد عالیجناب لرد نخواهد رفت. او بنظر گیج و گنگ میآید و من اگر بجای شما بودم فوراً بسراغ او میرفتم. "

ترسیلیان بدون فوت وقت از جا بلند شده و تالار را ترک کرد. او ویلند را پیدا کرده و او را با خود بیکی از اطاقهای کوچک قلعه برد. او از دیدن قیافه مشوش و پریشان ویلند دچار نگرانی شد و گفت:

" اسمیت... چه اتفاقی افتاده است؟ آیا چشمت به ابلیس افتاده است؟ "

ویلند سرش را تکان داد و گفت:

" عالیجناب... از اینهم بدتر... من بر حسب اتفاق چشمم به مارمولک آمریکائی افتاد قبل از اینکه او مرا ببیند. این هم از شانس من بود چون در اینصورت صدمه او به من کمتر خواهد بود. "

ترسیلیان با بی حوصلگی بانگ زد:

" محض رضای خدا درست صحبت کن و به من بگو منظورت از این حرفها چیست؟ "

" آقا... من ارباب قبلی خود را دیده ام. شب گذشته یکی از افرادی که من قدری با او دوست شده ام مرا با خود به برج ساعت کاخ سلطنتی برد چون فکر میکرد که من خیلی مشتاق این هستم که ببینم این ساعت چطور کار میکند. من وقتی از پنجره برج ساعت به بیرون نگاه کردم ارباب سابق خودم را دیدم که در پشت پنجره یکی از برج های کوچکتر ایستاده است. "

ترسیلیان گفت؛

" آیا مطمئن هستی که اشتباه نکرده ای؟ "

ویلند گفت:

" من این مرد را اگر در بین یکصد میلیون آدم ببینم او خواهم شناخت من اشتباه نکرده ام. او لباسهای قدیمی پوشیده بود ولی لباس مبدل نمیتواند مرا گول بزند. شکر خدا که من او را بچشم خود دیدم و این بدان معنی است که دیگر نمیتوانم در این محل بمانم. دیر یا زود این دکتر دوبوبی یا دیمیتریوس از وجود من با خبر خواهد شد. من همین فردا باید از اینجا بروم. باقی ماندن من در نزدیکی او بمعنای مرگ من خواهد بود. "

ترسیلیان گفت:

" پس تکلیف ارل ساسکس چه میشود؟... او هنوز کاملا بهبود حاصل نکرده است. "

" آقا... عالیجناب لرد از خطر جسته است و تنها کاری که باید بکند اینست هر روز صبح ناشتا یکی از قرص هائی که من به داده ام مصرف کرده و استراحت کامل داشته باشد. "

ترسیلیان گفت:

" ما برای محافظت خودر در مقابل این دکتر خونخوار چه کار بایستی بکنیم؟ "

" همان کاری را که هر کس برای محافظت خود در مقابل شیطان انجام میدهد. آشپز عالیجناب لرد باید خود کار قصاب را انجام داده و شخصا غذاها را پخته و نزد عالیجناب ببرد. هیچ ادویه یا چیزی را که صد در صد مطمئن نیست از محل مطمئنی تهیه شده در غذا مصرف نکند. دو نفر از کارکنان آشپزخانه هم بایستی قدری از غذای عالیجناب را قبل از اینکه برای او ببرند در مقابل چشم آشپز تناول کنند. عالیجناب در مدت غیبت من هیچگونه عطر مورد استفاده قرار نداده و هیچ دارو و پمادی هم مصرف نکنند. هیچ نوشیدنی بجز آب خنک که توسط مستخدم مورد اطمینان ایشان از چاه آب برداشته شده است نیاشامند و برای محافظت از چاه هم نگهبانانی در تمام طول روز و شب تعیین کنند. ایشان از هیچ میوه ای هم که از خارج به قلعه وارد شده استفاده نکنند. اگر ایشان تصمیم گرفتند که به ضیافت لرد لستر به افتخار ملکه به کنیلوورث بروند ناخوشی خود را بهانه کرده و از خانه غذا و نوشیدنی با خود ببرند. "

ترسیلیان گفت:

" حالا خود تو چه بلایی قرار است سرت بیاید؟ "

ویلند گفت:

"فرانسه... اسپانیا... هندوستان یا دنیای جدید هر چه درو تر بهتر. من فقط باید تا

جائیکه میتوانم بین خودم و این دکتر دوبوبی یا دیمیتریوس فاصله ایجاد کنم."

ترسیلیان گفت:

"خیلی هم بد نشد چون من برای تو در استان بارکشایر ماموریتی دارم . من میخواهم

که تو یک پیغام محرمانه از طرف من به شخصی برسانی."

ویلند موافقت خود را با این نقشه اعلام کرد.

ترسیلیان که میدانست ویلند از فعالیت های خود در دربار اطلاع دارد تمام نقشه ای را

که با جایلز گاسلینگ صاحب مهمانسرا کشیده بودند بدقت برای او بازگو کرده و

اتفاقاتی را که در آن روز در دربار اتفاق افتاده بود و وارنی ادعای ازدواج با امی رابسارت

را کرده و لرد لستر هم حرفهای او را تایید کرده بود برای ویلند تشریح کرد. او سپس

گفت:

"تو میتوانی ببینی که من در چه شرایط سختی قرار گرفته ام . بهمین دلیل من

بایستی با دقت حرکات این روباه مودی وارنی را زیر نظر داشته باشم. وارنی و دوستان

او فاستر و لامبورن و خود عالیجناب لستر در این توطئه به کم و بیش شریک هستند.

حالا تو این انگشتر مرا بگیر چون صاحب مهمانسرا ترا از روی آن خواهد شناخت و ترا کمک خواهد کرد. اگر این ماموریت خود را خوب انجام بدهی این انگشتر و سه برابر قیمت آن پول طلا در انتظار تو خواهد بود. تو مستقیم به کلیسای کامنور در نزدیکی آکسفورد برو و ببین در آنجا چه خبر است. "

ویلند گفت:

" من با اشتیاق مضاعف به این ماموریت خواهم رفت. در درجه اول اینکه خدمتی بسزا به شما عالیجناب سرور خودم کرده باشم که تا این حد به من اعتماد کرده و با من مهربان بوده اید. در درجه دوم از منطقه ای که ارباب سابق من دیده شده است هر چه زودتر فرار کرده چون این شخص اگر خود ابلیس نباشد به اندازه شیطان در اطراف خود عفريت های سمی دارد. هرچه بیشتر فکر میکنم بهتر متوجه میشوم که من باید در همین لحظه از اینجا فرار کنم پس اگر عالیجناب دستور بدهند که اسب مرا حاضر کنند ، همین امشب عازم خواهم شد. من همین الان به اندازه کافی دارو در اختیار عالیجناب لرد قرار خواهم داد و امنیت ایشان دیگر بسته به پاسداری و مواظبت دوستان ایشان خواهد بود. "

ویلند اسمیت بسرعت نزد لرد ساسکس رفته و از او اجازه مرخصی گرفت. دواهای ایشان را تحویل داده و سفارشات خود را تکرار کرد. سپس بدون معطلی سوار اسب خود شده و سیز کورت را شبانه ترک کرد.



فصل هیجدهم

بعد از یک روز مهم و خسته کننده وقتی لرد لستر بخانه خود بازگشت طوری احساس خستگی میکرد که حتی یک کلمه با مستخدم مخصوص خود که در بیرون آوردن لباسهای رسمی دربار به او کمک میکرد صحبت نکرد. در پایان این مستخدم گفت که آقای وارنی درخواست دارد که بحضور عالیجناب لرد برسد. جواب لرد لستر حرکت مختصر سرش بعلامت موافقت بود. وارنی بلافاصله وارد شد.

ارل در روی صندلی خود بدون حرکت کاملاً ساکت باقی ماند. آرنج خود را روی میزی که در جلوی او گذاشته و سرش را به دستش تکیه داده بود. اینطور بنظر میآمد که حتی متوجه ورود وارنی نشده بود. وارنی برای چند دقیقه بیصدا در جلوی او ایستاد و منتظر بود که عالیجناب باب صحبت را باز کند. ولی این انتظار او بی ثمر بوده و لرد لستر همانطور بیحرکت و خاموش باقی ماند. وارنی بالاخره دل به دریا زد و گفت:

" عالیجناب... اجازه میخواهم که به سرور معظم خودم تبریک عرض کنم . امروز

عالیجناب پیروزی بزرگی نصیب خود کردند که الحق شایسته این افتخار در مقابل

رقیب سرسخت خود بودند. "

لستر سرش را بلند کرد و با لحنی غمگین ولی بدون تغییر گفت:

" وارنی... تو که فی البداهه از خودت مطالبی ابداع کردی که حقیقت نداشت و مرا در دامی وحشتناک گرفتار کردی خوب میدانی که اصلا تبریک و تهنیت برای من محملی نداشته و بایستی با من همدردی کرده و به من تسلیت گفت. "

وارنی گفت:

" عالیجناب ... آیا مرا از بابت اینکه بشما خیانت نکرده و کلمه ای بر علیه شما نگفتم ملامت میکنید؟ من راز شما را با بخطر انداختن جان خودم حفظ کرده و این همان کاری بود که عالیجناب بارها از من خواسته بودند. خود عالیجناب در آنجا حضور داشتند و میتوانستند با یک کلمه دروغ های مرا آشکار کنند ولی این تصمیم میتوانست از جانب خود عالیجناب باشد چون من بعنوان یک مستخدم وفادار چنین حقی را نداشتم. "

ارل از جای خود بلند شده و در طول و عرض اطاق براه افتاد و گفت:

" وارنی... من نمیتوانم انکار کنم که حرف تو درست است و جاه طلبی مرا مجبور کرد که به عشق خود خیانت کنم. "

" عالیجناب... بهتر است بفرمائید که عشق شما به اقتدار و بزرگی شما خیانت کرد و مانع از این شد که به درجه ای از بزرگی و قدرت برسید که سرنوشت بهیچ کس آنرا هدیه نکرده بود. شما با دادن افتخار لقب کنتس به خانم جوان خود را از لقب عالیترین مقام کشور ... "

در اینجا وارنی متوقف شد و جرات نکرد حرفش را ادامه بدهد. لستر پرسید :

" لقب عالیترین مقام کشور چیست که من خود را از آن محروم کردم؟ "

وارنی گفت:

" عالیجناب... این لقب چیزی جز پادشاهی نیست و شما میتوانید در تخت سلطنت جای بگیرید. "

لرد لستر گفت:

" وارنی... تو مانند آدمهای مجنون صحبت میکنی. بعلاوه آن زمان گذشت که مردان میتوانند تاج و تخت را از همسر خود گرفته و خود بر تخت بنشینند. مثال در این باره زیاد است. "

وارنی گفت:

" این مثال ها همه نشان میدهد که ملکه ها در انتخاب خود اشتباه کرده بودند . اگر

آنها شخصی مانند عالیجناب را انتخاب میکردند هرگز مشکلی پیش نمیآمد. "

لستر که بی اختیار از این چاپلوسی وارنی راضی شده بود لبخندی روی صورتش ظاهر شد و گفت :

" وارنی ... حرفی که میزنی شاید درست باشد ولی در مورد ملکه الیزابت صدق نمیکند. وقتی خداوند به او قلب یک زن را داد یک مغز مرد را در سر او گذاشت. او با همه افراد دوستانه رفتار میکند ولی هرگز به مردی اجازه نمیدهد از حدی خود را به او نزدیکتر کند. بهمین دلیل است که او را ملکه باکره مینامند. "

وارنی گفت:

" چه بهتر شما عالیجناب... اگر شما فکر میکنید که نمیتوانید همسر ملکه شوید بهمین درجه از قدرت اکتفا کرده و خوشحال باشید از اینکه همسر زیبای شما در کامنور برای دیدن شما لحظه شماری میکند. "

لستر با آهی عمیق و سرد گفت:

" امی بیچاره... چقدر این دختر دلش میخواهد که بطور رسمی به دربار معرفی شود. "

وآرنی جواب داد:

" بله ... ولی عالیجناب آیا این آرزوی ایشان منطقی و قابل اجراست؟ مسئله در همینست. قیود مذهبی ایشان با ازدواج قانونی با عالیجناب بر داشته شده و از مصاحبت با شوهر خود در مواقعی که وقت ایشان اجازه میدهد باید راضی و خوشحال باشند. ایشان دیگر بیشتر از این چه طلب میکنند؟ من کاملاً مطمئن هستم که ایشان این زندگی گمنام و منفک از دیگران را به هیاهوی زندگی دربار ترجیح میدهند. زندگی فعلی ایشان چندان فرقی با آنچه در خانه پدرشان داشتند نکرده است جز اینکه ایشان صاحب نام و نشانی برجسته شده اند. "

لستر گفت:

" حرفی که تو میزنی کاملاً بیراه نیست ولی حضور او در اینجا برای من مرگبار خواهد بود. الیزابت او را فراموش نخواهد کرد و انتظار دارد او را بعنوان همسر تو در اینجا ملاقات کند. "

وآرنی گفت:

" به من اجازه بدهید که قدری روی این مشکل فکر کرده و نقشه ای طرح کنم. حالا

آیا عالیجناب کاری دیگر برای من دارند؟ "

لستر گفت:

" من میل دارم تنها باشم. از اینجا برو و کلاهخود مرا روی میز بگذار. از این محل زیاد

دور نشو چون ممکن است بتو احتیاج پیدا کنم. "

واری از اطاق خارج شد و لستر پنجره اطاقش را گشود و به آسمان پر ستاره آن شب

تابستان خیره شد. او بعد از چند لحظه بی اختیار زمزمه کرد:

" هرگز تا این حد در گذشته من احساس احتیاج به کمک از اجرام سماواتی نداشته ام

ولی حالا که تمام مسیر های زندگی و ترقی من در روی زمین تیره و تار شده است

چاره ای ندارم که جز اینکه دست بدامن ستارگان درگاه ملکوت بشوم. "

در آن زمان ستاره شناسی در اوج ترقی خود بود و گرچه لستر یک مرد خرافاتی

محسوب نمیشد ولی برای کسانی که در این علم صاحب نام بودند احترام قائل بود.

پیش بینی آینده بخصوص برای آنهایی که مانند لستر زندگیشان در دربار بطور کامل

در دست یک نفر قرار داشت از اهمیت خاصی برخوردار بود.

لستر با کمال احتیاط یک جعبه آهنی را از محل مخفی بیرون آورده و بعد از اینکه مطمئن شد که کسی به آن دست نزده و سعی در باز کرده آن نکرده ، توسط کلیدی که پیوسته با خود حمل میکرد در آنرا گشود. او از داخل جعبه یک کیسه پر از سکه های طلا بیرون آورده و سپس یک کاغذ که روی آن علائم سیارات و معادلات ریاضی مربوط به حرکت و جایگاه آنها در آسمان نقش شده بود بیرون آورد. این محاسبات برای قرار دادن ارقامی که برای اصطراب ضروری میباشد قبل از استفاده از آن لازم است .

لستر از جا برخاست و پرده ای را که یک در مخفی را پشت خود پنهان کرده بود کنار زد ، در را باز کرد که پلکان باریکی در پشت آن نمایان شد. بعد با احتیاط که ساکنان دیگر قلعه صدای او را نشنوند از پائین پله ها گفت:

"الاسکو...الاسکو... من میل دارم که هم اکنون به اینجا بیائی. "

صدائی از بالا برخاست که گفت:

" عالیجناب... همین الآن در خدمت شما خواهم بود. "

صدای پای مردی مسن از پلکان باریک بگوش رسید و کمی بعد الاسکو وارد اطاق لرد
لستر گردید. ستاره شناس مردی سالخورده ، کوچک اندام با ریش های بلند سفید بود.
موهای بلندش که روی شانه هایش ریخته بود هم‌رنگ ریش هایش و کاملاً سفید بود.
ولی ابروانش هنوز مشکی و چشمانی نافذ و تیره رنگ داشت. او یک حال و هوای
بزرگزادگی و حتی آمرانه داشت . در بدو ورود اظهار ادب کرده که لستر جواب او را داد
و گفت:

" الاسکو ... پیش بینی تو به حقیقت نپیوست. حال او دارد خوب میشود. "

ستاره شناس گفت:

" فرزند... فراموش نکنید که من مرگ او را پیشگوئی نکرده بودم. در ضمن حرکات
برخی از ستاره ها که از احکام ملکوت سر پیچی میکنند قابل پیش بینی نیست. اینرا
بخاطر داشته باشید :

ASTRA REGUNT HOMINES, SED REGIT ASTRA DEUS

میتوان به آدمها حکومت کرد ولی ستارگان به ما حکومت میکنند. "

ارل سؤال کرد:

" حالا منظور تو از این حرف چیست؟ "

پیرمرد گفت:

" فرزندان... این مطلب نشان میدهد که پیش بینی حرکات ستارگان که نتیجه آن سرنوشت ما آدمهای خاکی توسط آن مشخص میگردد تابع قوانین حساب احتمالات بوده و تحت نظارت یک نیروی مافوق قرار نمیگیرد. با در نظر گرفتن اطلاعاتی که اصطراب در اختیار ما میگذارد میتوانیم ببینیم که ستاره زحل که در ششمین خانه نسبت به ستاره مریخ قرار گرفته چیزی بجز یک مریضی خطرناک و طولانی را مشخص نمیکند. حال سرنوشت غائی فرد مورد نظر فقط در درگاه ملکوت انجام میگردد. بر این قیاس البته احتمال مرگ شخص زیاد است ولی هنوز امکان جان بدر بردن او از مریضی هم وجود دارد. ولی اگر من نام این شخص را بدانم شاید بتوانم تنظیم اصطراب را دقیق تر کنم. "

ارل گفت:

" اسم این شخص رازی است که من نمیتوانم افشا کنم ولی بایستی اعتراف کنم که پیش گوئی تو کاملا اشتباه نبوده چون این شخص به مرضی سخت و طولانی مبتلا

شده بود ولی در آخر توانست جان سالم بدر ببرد. ولی حالا از این مطلب بگذریم. پیش
بینی تو در مورد وضعیت جدیدی که برای من پیش آمده چیست؟ "

ستاره شناس پیر گفت:

" فرزند... علم و هنر من در اختیار شماست و این نقشه آینده شما را نشان میدهد که
آینده درخشانی در انتظار شما است ولی متأسفانه بدون ناراحتی، نگرانی و خطر نیست.
"

لستر گفت:

" پدر... من خودم هم سرنوشت خود را تیره و تار میبینم ولی به من حقیقت را ابراز
کن. من میتوانم با حقیقت کنار بیایم. "

ستاره شناس گفت:

" وارد شدن به این قضیه شهادت زیادی طلب میکند. من در ترکیب حرکات این
ستارگان نیرو و اقتداری بالاتر از آنچه عالیجناب دارا هستند میبینم. من فقط تا این حد
میتوانم بگویم چون از کسی که از عالیجناب بالاتر باشد نمیتوانم نام ببرم. "

ارل با هیجان در جای خود تکان خورد و گفت:

" اسم ببر... من میخوام اسم این شخص را بدانم. من بتو امر میکنم که اسم او را به من بگو. "

مرد پیر گفت:

" من چنین اجازه ای بخود نخواهم داد و این کار را نخواهم کرد. خشم شاهزاده خانمها از خشم شیرهای درنده خطرناکتر است. ولی به این نگاه کنید و خود جواب خود را از این نقشه استنتاج نمائید. این ستاره زهره است که وارد خانه زندگانی میشود و به اطراف خود نقره و طلا میفشاند. این نشان دهنده اقتدار، ثروت و بزرگی است که مایه آرزوی هر انسان است. چنین شکوه و جلالی هرگز در گذشته ملاحظه نشده است. این چیزی است که من بتو فرزند میتوانم بگویم. "

ارل که از اشتیاق ستاره شناس بشگفتی در آمده بود گفت:

" پدر... تو با من شوخی میکنی. "

مرد پیر گفت:

" کسی شوخی میکند که چشمش به ملکوت پروردگار و پایش لب گور باشد. "

ارل از جا بلند شده و در طول و عرض اطاق به قدم زدن پرداخت. ناگهان چشمش به چشمان ستاره شناس افتاد که با نهایت دقت به او چشم دوخته بود. او بسمت ستاره شناس پیر پرید و بانگ زد:

" بدبخت... چطور جرات میکنی که این مطالب دروغ را به من تحویل بدهی؟!... میدهم زنده زنده پوستت را بکنند. اعتراف کن که ترا مامور کرده اند که مرا فریب داده و گمراه کنی. تو یک شیاد کلاه بردار بیش نیستی. "

این عصبانیت لرد لستر تاثیری در پیرمرد نکرده و آرام گفت:

" عالیجناب... این از کوره در رفتن و تغیر برای چیست؟ من میخواهم بدانم که مرتکب چه گناهی شده ام که مستوجب چنین رفتاری باشم. "

ارل با خشونت گفت:

" به من دلیلی ارائه کن که تو با دشمنان من همدست نشده ای. "

مرد سالخورده گفت:

" عالیجناب... شما هیچ دلیلی بهتر از آنچه خود انتخاب کردید نمیتوانید داشته باشید.

من در آن اطاق کوچک بیست و چهار ساعت صرف کردم و کلید اطاق را خود شما

داشتید. من در ساعات تاریکی با این چشمان ضعیف خودم به

ستارگان خیره شده و در ساعات روز مشغول محاسبات ترکیب این اجرام سماوی بوده

ام. در این مدت من غذائی نخورده و صدای کسی را هم نشنیده بودم . شما خود بهتر

میدانید که من چنین وسیله ای در اختیار نداشتم. ستارگانی که به سرنوشت ارتباط

پیدا میکردند درخشان بوده و حکایت از پیروزی شما را داشتند. اگر شما پیروزی

بزرگی در این روز بدست نیاورده باشید یا تمام دار و دسته ملکوت دچار اشتباه شده و یا

اینکه من واقعا مرد شیادی بیش نیستم و از این علم که در وحله نخست در مشرق

زمین برای بشر حاصل شد اطلاعی ندارم. "

لستر پس از لحظه ای تفکر گفت:

" حقیقت اینست که تو اشتباه نکرده ای و وضعیت من امروز در دربار کاملا عوض شده

و من پیروزی بزرگی بدست آوردم. "

ستاره شناس گفت:

" فرزند... اگر اینطور است پس تمام این حرفها بچه چیز مربوط میشود؟ "

لستر گفت:

" پدر... من در اینکه بتو شک کردم بی تردید اشتباه بزرگی مرتکب شدم. من طلب پوزش نمیکنم و از تو میخواهم که در باره مشکل من صحبت کنیم. آیا در میان همه این علائم مثبت آیا نشانه ای از تیره بختی و تهدید دیده ای؟ آیا این علم میتواند بتو بگوید که این گرفتاریها چه موقع برای من بروز خواهد کرد؟ "

ستاره شناس گفت:

" تا جائیکه من میوانم در این لحظه ببینم برای تو فرزند گرفتاری های بزرگی پیش خواهد آمد که از طرف یک جوان شروع خواهد شد . شاید یک رقیب یا کسی که دلداده ملکه باشد. من چیزی بیشتر از این در مورد این جوان نمیدانم جز اینکه او از قسمت غربی این مملکت میآید. "

لستر گفت:

" آها... غرب مملکت... همین قدر برای من کافیست. غرب انگلستان یا کورن وال است یا دوون. ترسیلیان و رالی از این دو منطقه آمده اند. من بایستی مواظب این دو نفر

باشم. پدر... من بی جهت در دانش شما شک کردم ولی در عوض بشما پاداش خوبی
خواهم داد. "

او کیسه پولی را که از جعبه آهنی در آورده بود باز کرد و گفت:

" من بشما دو برابر دستمزدی را که وارنی بشما قول داده بود میپردازم. وفاداری خود را
حفظ کرده ، اسرار مرا بکسی بروز ندهید و به دستوراتی را که من توسط وارنی برای
شما میفرستم عمل کنید. وارنی... این آقای محترم را اطاق خود ببرید و از او پذیرائی
شایانی بکنید فقط مواظب باشید که ایشان با کسی صحبت نکنند. "

وارنی تعظیمی کرد و ستاره شناس دست ارل را بوسید و بدنبال وارنی روانه شد.

در اطاق وارنی غذا و نوشابه روی میز قرار داده شده بود و وارنی با دقت در اطاق را بست
و پشت میز نزدیک ستاره شناس نشست. او آهسته از پیر مرد سؤال کرد:

" آیا اشاره مرا از حیاط پائین مشاهده کردی؟ "

الاسکو گفت:

" بله... دیدم. بهمین دلیل اصطراب را همانطور که خواسته بودی تنظیم کردم. "

وارنی گفت:

" و ارباب بدون این که برای تو درد سری درست کند حرفهای ترا قبول کرد؟ "

مرد پیر گفت:

" خوب مکالمه ما کاملا بی دردسر نبود. ولی هرچه بود به خیر و خوشی تمام شد. و

من به او گفتم که جوانی از غرب برای او خطر ایجاد خواهد کرد. "

وارنی گفت:

" ترس عالیجناب باعث خواهد شد که با یکی از این دو نفر سر دوستی باز کند و

دیگری را بهر ترتیب شده از سر راه خود بردارد. و اما من تصمیم دارم که ایشان را بنفع

خودش فریب بدهم . و شما ستاره شناس عالیقدر... من اطلاعاتی را که برای شما لازم

خواهد شد در اختیار شما قرار خواهم داد و در باره آینده خود شما هم پیش گوئی

هائی دارم که بعدا بشما خواهم گفت. حالا شما بایستی از پله های ترقی بسرعت بالا

بروید . "

الاسکو گفت:

" من امروز آنقدر از پله ها بالا و پائین رفته ام که حوصله هیچ کاری بجز اینکه مطالعات علمی خودم را دنبال کنم ندارم . "

وارنی گفت:

" هر جور که میل دارید عمل کنید. آنقدر از آزادی و مطالعات خود کسب لذت کنید که وقتی خنجر طرفداران ساسکس را روی دنده های خود احساس کردید ، فکر نکنید که مغبون شده اید. "

رنگ پیر مرد پرید ولی وارنی بی توجه ادامه داد و گفت:

" پس عالیجناب به شما دیمیتریوس استاد شیادان و توزیع کننده انواع سموم حق الزحمه ای از بابت دادن یک داروی خیلی مؤثر به آشپز عالیجناب بشما نپرداخت؟ دوست قدیمی؟... چرا اینطور رنگت پریده است؟ آیا در مسیر ستارگان به خانه زندگی یک بدبختی بزرگ مشاهده کرده ای؟ حالا خوب گوش کن... من ترا به خانه قدیمی خودم که دور از اینجا قرار دارد برده و تو در آنجا میتوانی به آزمایشات کیمیاگری خود مشغول شوی بدون اینکه کسی مزاحم تو شود. "

الاسکو گفت:

" جانور بد دهان... اینها فایده ای ندارد چون همه میدانند که من جلوتر از تمام دانشمندان جهان در مورد بدست آوردن اکسیر اعظم هستم. در تمام جهان شش شیمی دان وجود ندارد که حتی نزدیک به دست آورد های من شده باشند... "

واری با کم حوصلگی حرف او را قطع کرده و گفت:

" بسیار خوب... حالا معنای تمام این حرفها چیست؟ من اعتقاد دارم که تو در فریب دادن افراد به بالاترین درجه تکامل رسیده ای . آنقدر کامل که حتی خودت را با موفقیت گول میزنی. بی جهت هم خودت را خجلت زده نشان نده چون تو در هنر خود بالاترین مقام را کسب کرده ای. "

آلاسکو گفت:

" واری... تو واقعا تبهکار پست فطرتی هستی. خیلی ها کارهای بد انجام میدهند ولی هیچ کس مانند تو به انجام دادن چنین کارهای گناه آلود غره نشده و فخر نمیکند. "

واری گفت:

" خیلی ها هم در باره خیلی چیزها داد سخن میدهند ولی جرات انجام دادن آنرا ندارند. ولی من نمیخواهم با تو جنگ و جدال کنم. حالا به من یک جواب درست بده... چطور شد که این هنر ستاره شناسی تو در مورد ارل ساسکس اشتباه از کار در آمد؟ "

ستاره شناس گفت:

" ستارگانی که در زندگی لرد ساسکس تاثیر دارند در مسیر فرود خود دچار احتراق شده... "

واری حرف او را قطع کرد و گفت؛

" به من این مزخرفات را تحویل نده ... اینطور فکر کن که من ولینعمت تو هستم و این سؤال را از تو مینمایم. "

پیرمرد گفت:

" من پوزش میطلبم... من سوگند میخورم که که در تمام دنیا فقط یک دارو بود که میتواند جان لرد ساسکس را نجات دهد و در تمام انگلستان هیچ انسان زنده ای جز من این نوشدارو را نمیشناسد. به این جهت من تنها فکری که میتوانم بکنم اینست که

اعضای حیاتی بدن این لرد با آدمهای معمولی فرق داشته و این سم باعث از بین رفتن او نشده است. "

وارنی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت:

" شایعه ای در افواه بود که میگفت یک مرد شیاد از نوع خودت بالای سر لرد مریض و محتضر بوده و این او بوده که جان لرد را نجات داده است. آیا تو مطمئنی که در انگلستان کسی نیست که از ترکیب این نوشدارو با خبر باشد؟ "

طیب کهن سال فکری کرد و گفت:

" فقط یک نفر که در سابق مستخدم من بود ممکن است اسرار این نوشدارو را از من دزدیده باشد. ولی خواجه وارنی خیالت راحت باشد. من مجال است اجازه بدهم که کسی در کارهای من دخالت کند. در مورد این شخص هم من اطمینان دارم که بر بالهای یک اژدها آتشخوار چند وقت پیش به بهشت رفته است. خدا او را بیامرزد. حالا در این خانه دور افتاده آیا من قادر خواهم بود که از وسائل آزمایشگاهی استفاده کنم؟ "

وارنی گفت:

" مرد... هه چیز در اختیار خودت خواهد بود. کارگاه یک کشیش که سالهای زیادی به این جور آزمایشات مشغول بود تمام و کمال متعلق به خودت خواهد بود. وقتی توانستی اژدهای سبز رنگ را با اکسیر خود به مرغابی طلائی تبدیل کنی به من خبر بده. "

کیمیاگر در حالیکه دندانهایش را بهم میسائید گفت:

" تو درست میگوئی خواجه وارنی... برای اینکه آنچه تو از طریق تمسخر ابراز میکنی ممکن است صورت واقعیت بخود بگیرد. "

وارنی گفت:

" آفرین پدر خوب من... حالا صرفنظر از این اکسیر اعظم ، ما در خدمت عالیجناب باید کارهائی انجام بدهیم که ملموس بوده و قابل تشخیص باشد. "

کیمیاگر گفت:

" بسیار خوب... من دیگر در این باره حرفی نخواهم زد. "

وارنی به آرامی گفت:

" در عوض کارهائی که تو بر ضد بشریت انجام داده ای تو استحقاق چوبه دار را داری ولی نگران نباش من از تو حمایت خواهم کرد. ولی در عوض از تو میخواهم که قدری از آن سم مهلک که برای لرد ساسکس تجویز کردی به من بدهی. اینطور خودت را هاج و واج نشان نده... من قصد کشتن کسی را ندارم ولی بر طبق گفته خودت مقدار اندک این زهر شخص را مریض کرده ولی او را از بین نمیبرد. فقط باعث افسردگی ، حالت تهوع ، سردرد و عدم تمایل به حرکت و بیرون رفتن میشود. به این معنی که اگر درب قفس پرنده باز هم باشد او از آن قفس به بیرون پرواز نخواهد کرد. "

کیمیا گر گفت:

" من این حرف را زده ام و کاملا صحیح هم هست. پرنده ای که مقدار بسیار جزئی از این دوا را خورده است بیحرکت در قفس خود مینشیند و دیگر ب فکر آسمان آبی رنگ و دشت و دمن نیفتاده و به آزادی فکر نمیکند. "

وارنی با نگرانی گفت:

" و این دارو تاذیری منفی روی انسان نخواهد داشت؟ "

"بله... البته بشرط اینکه از مقدار معینی تجاوز نکند. این شخص هم باید تحت نظر باشد که اگر به دارو واکنش منفی نشان داد فوراً با کمک از نوشدارو، او را درمان کرد."
"

وارنی گفت:

"همه این کارها را بدست خودت میسپارم. اگر کارت را درست انجام بدهی چنان پاداشی در انتظارت خواهد بود که تا آخر عمر احتیاج به کار کردن نداشته باشی. ولی اگر اشتباهی صورت بگیرد و صدمه ای به خانم وارد شود تو با جان خود جوابگو خواهی بود."
"

لاسکو گفت:

"خیالت راحت باشد... هیچ اتفاق بدی برای این خانم نخواهد افتاد. و به این ترتیب کسی را که باید کمی مسموم کنیم یک خانم است؟"
"

وارنی گفت:

"ابله... این کسی را که من در باره اش صحبت میکنم یک گنجشک اسیر قفس است. ولی میبینم که چشمایت برق میزند و شاید آنطور هم که ادعا میکنی پیر و درمانده

نیستی . ولی بدان که این پرنده صاحب مقتدری دارد که بهیچوجه رقیبی را برای خودش تحمل نمیکند. این پرنده قرار است به قلعه کنیلوورث برود ولی بدلایلی که بتو مربوط نمیشود این کار هرگز نباید عملی شود. خود او هم یک کلمه از این مطالب نباید بداند. "

کیمیا گر با آرامش کامل گفت:

" همه اینها خیلی طبیعی است. "

وارنی گفت:

" تو زنها را خیلی خوب میشناسی هرچند که بایستی مدت مدیدی باشد که تو با خانمها صحبت نکرده ای. من باید بتو بگویم که با این خانم مخالفت کردن اشتباه بزرگی است. سعی کن منظور مرا درک کنی... با این خانم شوخی و مزاح هم ممنوع بوده و یک مریضی جزئی که به او صدمه جسمی وارد نکند باید کافی باشد که علاقه او را به بیرون رفتن زائل نماید. "

مرد شیمی دان گفت:

" چیزی که نمیتوانی از من بخواهی اینست که در مسیر ستارگانی که سرنوشت او را تعیین مینمایند دخالت کنم. "

وارنی گفت:

" اگر چنین دخالتی بکنی ترا حلق آویز خواهیم کرد. "

الاسکو گفت:

" منم باید تمام تسهیلات لازم را برای مخفی شدن و فرار داشته باشم اگر کسی مرا شناسائی کرد. "

" مرد... تو فکر میکنی من کی هستم؟... فکر همه چیز از قبل شده است. "

پیرمرد از جا برخاست و با قدمهای سبک بطرف دری در انتهای اطاق رفت که برای خوابیدن مهیا شده بود. قبل از اینکه وارد اطاق بشود قدری مکث کرد و خطاب به وارنی گفت:

" از من پرسیدی من فکر میکنم که تو چه کسی هستی. من ترا عفریتی بدتر از خودم فرض میکنم. ولی من در خدمت تو هستم و تا این کار بپایان نرسیده با تو خواهم بود. "

وارنی با عجله گفت:

" بسیار خوب... شاید هم اصلا به داروی تو محتاج نشویم. تو فعلا هیچ کار نکن تا من

بتو خبر بدهم. مایکل لامبورن ترا به محل زندگی جدیدت راهنمایی خواهد کرد. "

وقتی وارنی مطمئن شد که مرد سالخورده در را از داخل بسته است ، با نهایت دقت در

از پشت نیز قفل کرد و با خود زمزمه کرد:

" بدتر از تو؟!... بدتر از یک سم فروش و جادوگر که اگر به بردگی شخص شیطان هم در

نیامده ای بخاطر اینست که ابلیس هم از تو حذر میکند. "

بعد بسمت در دیگری رفت و با صدای بلند مایکل لامبورن را صدا کرد. مایکل لامبورن

در را باز کرد و با گونه های گلگون و قدمهای نامرتب وارد اطاق شد. وارنی با دیدن او

گفت:

" ای بدذات ... باز که در نوشیدن مشروب افراط کرده ای. " مایکل گفت:

" بدون شک آقای محترم. ما تمام شب را به افتخار موفقیتی که عالیجناب کسب کردند

جشن گرفته و پایکوبی کردیم. ولی ما افسوس میخوریم که خواجه وارنی در جمع ما

نیست و حتی یک گیلاس مشروب بسلامتی عالیجناب ننوشیده است. شاید منتظر این هستید که من خنجرم را در سینه شما فرو کنم. "

وارنی گفت:

" ساکت باش مردک ابله... من بتو فرمان میدهم که بسرعت خود را سرحال کرده و از مستی در بیاوری. اگر نتوانی این کار را انجام بدهی خیلی ضرر خواهی کرد. "

لامبورن سرش را بزیر انداخت و بدون یک کلمه حرف از اطاق خارج شد. دو سه دقیقه بعد دو مرتبه با سر و وضع مرتب به اطاق برگشت. وارنی نگاهی به او کرد و گفت:

" آیا مستی از سرت پرید؟ مطالبی را که بتو خواهم گفت درک خواهی کرد؟ "

لامبورن بعلامت قبول تعظیمی کرد.

وارنی گفت:

" خیلی زود بهمراه یک مرد سالخورده محترم که در اطاق مجاور خوابیده است عازم کامنور خواهی شد. این کلید اطاق اوست. یک مامور قابل اطمینان را هم با خودت بردار. اگر پیرمرد قصد فرار کرد به او شلیک کن. من یک دستخط برای فاستر خواهم نوشت که آنرا به او نشان بده. این دکتر را در یکی از اطاقهای شرقی ساختمان در طبقه اول

قرار بده و به او اجازه بده که از آزمایشگاه قدیمی استفاده کند ولی بهیچوجه نباید اجازه داشته باشد که با خانم جوان تماس پیدا کند . تو خودت هم در همانجا بمان تا من با تو برای ماموریت دیگری تماس بگیرم. در آنجا بایستی نزدیک مشروب نشده و در هر لحظه هشیار و آماده باشی. "

لامبورن گفت:

" عالیجناب... ببخشید میخواستم بگویم ارباب ... من بطور کامل در خدمت شما خواهم بود و شما قبلا به من تعلیمات لازم را داده اید. من در سپیده سحر سوار بر اسب آماده رفتن خواهم بود. "

وارنی گفت:

" همین کار را بکن و انتظار پاداش داشته باش. قبل از اینکه بروی یک لیوان آب به من بده. "

لامبورن اطاعت کرده و وارنی قدری آب نوشید و چراغ را از روی میز برداشت که به اطاق خواب خودش برود. در حال رفتن گفت:

" چیز عجیبی است... من اهل خرافات و اینجور چیزها نیستم ولی هر وقت با این
پیرمرد چند دقیقه صحبت میکنم اینطور احساس میکنم که دهان و ریه هایم از
بخارات ارسنیک پر شده است."

او از اطاق بیرون رفت و لامبورن یک جرعه آب نوشید . بعد بسمت در رفته ولی قبل از
اینکه از در خارج شود باز به اطاق برگشت و به مشروباتی که در اطاق بود خیره شد.
ولی بعد با خود گفت که باید هر جور شده از فکر اینکه از این شرابها استفاده کند
خارج شده و از هیچ چیز جز آب خنک استفاده نکند.



فصل نوزدهم

اطلاق عمومی مهمانسرای خرس سیاهرنگ که ما داستان خود را از آن شروع کردیم در آن بعد از ظهر میهمانان معمولی خود را داشت. یک بازار و جشن در همسایگی قریه کامنور برپا شده بود که تعداد زیادی برای شرکت در آن به کامنور آمده و بهمین جهت تعداد مشتریان جایلز گاسلینگ بطرز قابل ملاحظه ای افزایش پیدا کرده بود. آنها دور شومینه اطاق جمع شده و در باره وقایع آنروز با هم گفتگو میکردند.

توجه اغلب افراد به مردی دستفروش جلب شده بود بنظر میرسید که میتواند جزو سارقان حرفه ای بحساب بیاید. نبایستی فراموش کرد که دستفروشان آن دوره برعکس زمان حال آدمهای مهمی بوده و شهرنشینان برای آنها احترام خاصی قائل بودند. خیلی از اجناس توسط این دستفروشان خریداری و به مشتریان که بیشتر خانمها بودند عرضه میشد. پارچه و لباسهای دوخته شده در اندازه های مختلف توسط این دستفروشان که از خانه ای به خانه دیگر میرفتند بدست مشتریان مؤنث آنها میرسید. ورود چنین تاجرانی در شهرهای دور افتاده بخودی خود اتفاق جالب توجهی بود و نظر مشتریان را جلب میکرد.

دستفروشی که ما در باره اش صحبت کردیم یک رل مؤثر و مفید در تفریح و خوشی افراد حاضر در مهمانسرای خرس سیاه را داشت. او وقتی به دختر خانم زیبا سیسیلی میرسید لبخندی به او میزد، به لطیفه های صاحب خانه با صدای بلند میخندید و با خواجه گولدترد چاقو ساز سربسر میگذاشت. دستفروش و گولدترد با هم سر مسئله جوراب ساقه بلند اسپانیائی اختلاف نظر پیدا کرده بودند که صدای پای اسبان از حیاط مهمانسرا بگوش رسید و صدای فردی که مهتر اسبها را احضار میکرد بلند شد. مستخدمین مهمانسرا که در اطراف دستفروش و مهمانها پرسه میزدند با این سر و صدا فوراً خود را به محوطه خارج از ساختمان رساندند و شخص صاحب مهمانسرا هم برای خوش آمد گوئی به میهمانها به آنها ملحق گردید. میهمانان جدید کسی جز مایکل لامبورن پسر خواهر او و همراهانش نبود. مایکل بنظر میآمد که سرش از مشروب گرم شده باشد و در موقع راه رفتن قدری بی تعادل حرکت میکرد. الاسکو قبل از شروع مسافرت با کمک لامبورن لباسهای سواری بتن کرده ریش بلند و ابروهای پر پشت خود را اصلاح نموده و چندین سال جوانتر بنظر میرسید. او از وارد شدن به مهمانسرا بشدت بر آشفته شده و به لامبورن میگفت که ظاهر شدن در مقابل مردم کار بسیار خطرناکی میباشد و آنها بدون لحظه ای توقف باید به مقصد خود بروند.

ولی لامبورن گوشش به اعتراضات او نبوده و تصمیم خود را گرفته بود که به

مهمانسرای دائی خود برود. او گفت:

" ما قدری در اینجا توقف خواهیم کرد که تمديد اعصابی داشته و منهم به دائی خودم

عرض ادبی بکنم. "

او با دیدن دائیش که وارد حیاط میشد بانگ زد:

" دائی عزیز... آیا ما نباید دور هم جمع شده و تجدید دیدار کنیم؟ با پول من جام تمام

مشتریان را با بهترین شراب پر کرده که بسلامتی عالیجناب لرد لستر آنرا سر بکشند. "

صاحبخانه با وجودیکه در باطن میل داشت خود را از شر او رها کند گفت:

" من با تمام وجود مقدم ترا گرامی میدارم. ولی بهترین شراب ما مجانی بدست من

نرسیده است. "

مایکل لامبورن دست بجیب کرده و یک مشت سکه طلا و نقره از آن بیرون کشید و

گفت:

" باید به خزانه داری سلطنتی ملکه دعا کنیم که از قبل پول این مشروب را پرداخته است. خداوند به ملکه عزیز ما عمر طولانی عطا کند که معشوقه عالیجناب لرد ولینعمت ما میباشند. "

صاحب خانه گفت:

" پسرخواهر عزیز... تجارت من اینست که مشروب خود را بکسانی که میتوانند پول آنرا بپردازند بفروشم. جک ... پسر جان به همه مهمانها از بهترین شراب جامی تقدیم کن. ولی من میل دارم که بدانم تو چگونه صاحب اینهمه پول شده و اینطور براحتی ولخرجی میکنی. "

لامبورن گفت:

" دائی عزیز... من یک رازی را برای شما افشا خواهم کرد. آیا این پیرمرد کوچک را که همراه منست می بینید؟ بنظر خیلی ساده و معمولی میآید ولی او بدون کوچکترین زحمت میتواند هر قدر میل داشته باشد سکه طلا و نقره تولید کند. "

صاحبخانه گفت؛

" بسیار خوب... ولی سکه هائی که این مرد تولید کرده است بدرد من نمیخورد. من

فقط سکه های ملکه را قبول میکنم. "

" دائی... تو یک الاغ بیش نیستی... تو هم آقای دکتر اینقدر بالاپوش مرا نکش... خود تو

هم الاغی بیش نیستی. حالا من بشما دو الاغ میگویم که من بطور استعاری و فرضی

این حرفها را میزنم. "

مرد پیر گفت:

" تو دیوانه شده ای... آیا شیطان در جلد تو فرو رفته است؟ آیا نمیتوانی قبل از اینکه

تمام مشتریان را به این بطرف بیاوری از اینجا خارج شده و به جایی که قرار شده

برویم؟ "

لامبورن که سرش از باده گرم شده بود گفت؛

" پیرمرد... تو دچار اشتباه شده ای... هیچ کس قرار نیست که ترا ببیند. من بتو قول

میدهم. آقایان... هر کدام از شما که جرات کند به این پیرمرد نگاه کند من چشمانش را

از کاسه بیرون خواهم آورد. پیرمرد ... حالا که خیالت راحت شد پشت این میز بنشین و

از مزایای دنیا لذت ببر. این آقایان دوستان قدیمی من هستند و به من خیانت نخواهند کرد.

جایلز گاسلینگ گفت:

" پسر خواهر عزیز... حالا که این آقا تا این حد نگران است بهتر نیست که بیک اطاق خصوصی رفته و در آنجا اطراق کنید. در آنجا میتوانید مطمئن باشید که خبر چینان حرفهای عجیب و غریب شما را نخواهند شنید."

مایکل گفت:

" من اهمیتی به خبرچینان نمیدهم. من در خدمت لرد لستر هستم و حالا شراب خود را بسلامتی لرد لستر بلند کنید. کسی که با من همکاری نکند حتما از خوک های طرفدار ساسکس بایستی باشد. من او را مجبور خواهم کرد که بزمین زانو زده و اظهار ندامت کند."

هیچ کس در مقام مخالفت با مایکل بر نیامد بخصوص که پای مشروب مجانی در میان بود و مایکل هم که سرش از باده گرم شده بود بهمین میزان هم اکتفا نکرده و شخصا

سر میز افرادی که از قبل میشناخت یا حتی نمیشناخت رفته و داد سخن در باره لرد
لستر میداد.

در اینحال ، پیرمرد که دید راهنمای او تحت تاثیر الکل به محابا هر مطلبی که به
فکرش میرسد ابراز میکند به تاریکترین گوشه اطاق خزید و دستور نوشابه کوچکی برای
خودش داد. او در همان گوشه بدون اینکه نظر کسی را جلب کند باقی ماند و به چرت
زدن مشغول شد.

مایکل در این حال خود را به دوست قدیمی اش گولدرتد چاقو ساز رسانده و با او به
گفتگو پرداخت. گولدرتد گفت:

" مایکل زورگو... وقتی عالیجناب لرد به اینطرفها میآید کاری که از دست تو برمیآید
اینست که در گوش او زمزمه کنی که من صنعتگر قابلی هستم و چاقو ، خنجر و هر
چیز پرنده ای که درست کنم نظیر ندارد. این عالیجناب مشتری دائمی من خواهد شد.
"

لامبورن گفت:

" چاقوساز... من از این دروغ ها خیلی زیاد میتوانم سر هم کنم ولی مانعی ندارد که
انسان برای یک دوست خوب کاری مفید انجام دهد. "

چاقوساز هم جام خود را بسلامتی مایکل بلند کرده و گفت:

" بسلامتی تو مایکل... یک دستفروش حقه باز هم اینجا بود که چیزهای جالبی در بساطش جمع آوری کرده بود. ولی حالا نمیدانم این دستفروش بدذات کجا رفته است. صاحبخانه عزیز... آیا شما میدانید که این دستفروش کجا رفت؟ "

جایلز گاسلینگ گفت:

" خواجه گولدترد... همان جائی رفت که هر آدم عاقل باید برود. او برای استراحت به اطاق خودش رفت. کار امروز خود را انجام داده و خود را برای فعالیت فردا آماده میکند. "

چاقو ساز هم که سرش گرم شده بود گفت؛

" بد نبود اگر میتوانستیم همه مال التجاره او را بچنگ آورده و تاجران درست حسابی منطقه را از شر این دستفروشان حقه باز نجات میدادیم. "

صاحبخانه با خنده گفت:

" این دستفروش مردی بلندقد و پر قدرتی بنظر میرسد و کار ساده ای نیست که او را از مال التجاره خودش محروم کرد. "

چاقو ساز گفت:

" اگر اینطور است که تو میگوئی بایستی بیشتر مواظب بود."

بعد رو به مایکل کرد و گفت:

" اگر قصد داری بخانه فاستر بروی بایستی انتظار داشته باشی که او ترا از خانه بیرون کند."

مایکل گفت:

" اگر اینطور باشد او بایستی به اینجا آمده و زیر سقف مهمانسرای دای من دستورات مرا بگیرد."

چاقو ساز گفت:

" پس در اینصورت بهترین کار اینست که تو به اطاق خودت بروی و استراحت کنی. او کسی نیست که بمحض اینکه تو سوت زدی در اینجا پیدایش بشود."

مایکل لامبورن گفت:

" درست گوش کن چه میگویم... من با تو پنجاه سکه طلا شرط میبندم که قبل از اینکه من به اطاقم بروم تونی فاستر با پای خودش برای شنیدن اوامر من به اینجا بیاید. اگر من برنده شدم هر چه روی سه طبقه از قفسه مغازه ات قرار دارد متعلق به من خواهد بود. "

چاقو ساز از اینکه مایکل چنین اطلاع دقیقی از اجناس داخل مقازه او دارد چندان خوشنود نبوده و گفت:

" من سر این جور چیزها شرط نمیبندم ولی حاضرم سر پنج سکه با تو شرط بگذارم. پنج سکه از من و پنج سکه از تو. من میگویم که تونی فاستر از خانه خودش بعد از تاریکی بهیچوجه خارج نخواهد شد. "

مایکل گفت:

" بسیار خوب... دای جان... یکی از مستخدمین خود را صدا کن که اینجا بیاید. من میخواهم او را بخانه فاستر بفرستم که این نامه را به او داده و به او بگوید که من... مایکل لامبورن میل دارم او را در این مهمانسرا برای کار بسیار مهمی ببینم . حالا بچه جان عجله کن چون هوا تاریک شده و تونی فاستر عادت دارد که خیلی زود برختخواب برود. "

پسر بچه با سرعت از در خارج شده و خیلی زود بازگشت و خبر آورد که خواجه فاستر برای دیدن آقای لامبورن به آنجا می‌آید.

لامبورن بطرف سکه هائی که شرط بندی شده بود حمله کرده و گفت؛

" برنده شدم... برنده شدم. "

چاقو ساز جلوی او را گرفت و گفت :

" فقط وقتی برنده خواهی شد که فاستر شخصا به اینجا بیاید. "

مایکل از پسر بچه پادو پرسید :

" پسر... فاستر چه گفت:

پسر بچه قاصد گفت:

" وقتی من به آنجا رفتم او از پنجره با یک تفنگ به بیرون نگاه میکرد. من با ترس و

لرز جلو رفته و نامه شما را به او دادم. او با اخم و تخم گفت که شما عالیجناب بهتر

است به اسفل السافلین بروید. من نمیدانم این محل کجاست. "

لامبورن گفت:

" من میدانم که آنجا کجاست... او منظورش جهنم است. بعد از این او چه گفت ؟ "

پسریچه گفت؛

" او به من گفت که بشما بگویم که اگر شما چیزی دارید که به او بگوئید لازم است که

خودتان به آنجا بروید. "

لامبورن گفت:

" بعد چه شد؟ "

" او نامه را باز کرد و خواند و سپس از من پرسید که آیا عالیجناب مشروب میل کرده

بودند که من گفتم تا جائیکه من میدانم عالیجناب کمی بزبان اسپانیائی صحبت

میکردند مانند کسانی که در جزائر قناری زندگی میکنند. "

لامبورن گفت؛

" ابله... این چه جوابی بود که تو بیک آدم بزرگ دادی ؟ حالا بگو ببینم بعد او چه

گفت؟ "

" آقا... او زیر لب گفت که بهتر است قبل از اینکه همه دنیا بفهمند که او برای من حامل یک نامه بوده است خودم به آنجا بیایم. بعد کلاهش را برداشت ، بالاپوش آبی رنگ نخ نمایش را روی شانه هایش انداخت و همانطور که قبلا گفتم او خیلی زود در اینجا خواهد بود. "

لامبورن مانند اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

" شاید هم او حق داشته است. انصافا من کاملا نمیدانم چه میکنم. حالا وقتی به اینجا آمد او را نزد من بیاورید. من

تمام دنیا را نگشته ام که حالا از کسی مانند تونی فاستر چشم بزنم حالا میخواهد مست باشم یا هشیار. یک گیلان آب خنک برای من بیاورید. "

در این لحظه که صاحبخانه قبل از ورود تونی فاستر لحظه ای فراغت حاصل کرد با عجله خود را به اطاقی که مرد دستفروش به آن رفته بود رساند و او را دید که با نگرانی و آشفتگی در اطاق قدم میزند. او با دیدن دستفروش گفت:

" شما با عجله خود را از گروهی که در اطاق پذیرائی دور هم جمع شده بودند جدا کرده و به اطاق خودتان پناه آوردید. "

دستفروش گفت؛

" اگر در میان جمع شخص ابلیس ظاهر شود کاری بهتر از این نمیتوان کرد. "

جایلز گاسلینگ گفت:

" این خیلی مؤدبانه نیست که پسر خواهر مرا به این نام بخوانید. حتی اگر او با شیطان رابطه ای داشته باشد. "

دستفروش گفت؛

" من در باره آن مرد ابله میخواره حرف نمیزدم. من نگران آن پیرمردی که همراه او وارد شد بودم. آنها چه موقع از اینجا میروند و از کجا آمده اند؟ "

میزبان گفت:

" آرام باشید... این سؤالاتی است که من جواب آنها را نمیدانم. ولی گوش کنید آقای... شما هدیه زیبایی از طرف آقای ترسیلیان که من به ایشان احترام میگذارم برای من آورده اید. این انگشتر زیبایی است. "

او انگشتر را در آورد و با تحسین به آن نگاه کرد. بعد گفت که بر حسب شغلش در معرض اسرار مردم قرار میگیرد و کار صحیحی خواهد بود که در باره مسائل دیگران با کسی گفتگو کند. او گفت تنها چیزی که از کسانی که در خانه قدیمی کلیسای کامنور زندگی میکنند میدانم اینست که خانم جوانی در آنجا ست که تحت شدید ترین تدابیر امنیتی قرار داشته و هیچ کس نمیداند آن خانم بچه دلیلی در آنجا زندانی است. اینرا همه متوجه شده بودند که این خانم از این زندگی اسارت بار ناراحت و افسرده است. بعد جایلز گاسلینگ گفت:

" گوش بدهید... اگر شما واقعا میل دارید که ارباب خود را مشعوف کنید من باید بشما بگویم که یکی از نادر ترین امکانات برای دیدن این خانم فراهم شده است. تونی فاستر قرار است به اینجا بیاید و اگر بوی شراب به دماغ مایکل لامبورن بخورد ، حتی اگر شخص ملکه او را احضار کند او از کنار بشکه شراب تکان نخواهد خورد. به این ترتیب آنها برای یک ساعت یا یکساعت و نیم در اینجا مشغول مذاکره خواهند بود. حالا اگر شما میل داشته باشید که از این فرصت استثنائی استفاده کنید در غیاب ارباب اگر انعام خوبی به مستخدم بدهید او امکان دارد که بشما اجازه بدهد که قدری از متاع خود به خانم جوان عرضه کنید. به این ترتیب شما شخصا اطلاعات زیادی در باره ایشان بدست خواهی آورد. "

ویلند گفت:

" صحیح است... کاملاً صحیح است ولی قدری خطرناک هم هست چون هر لحظه امکان دارد که فاستر بخانه برگردد. "

صاحبخانه گفت:

" کاملاً این امکان وجود دارد. "

ویلند گفت:

" و شاید هم خانم جوان در ازای این زحمت من تشکر زیادی نکند. "

جایلز گاسلینگ گفت:

" امکان کمی وجود دارد که این اتفاق هم بیفتد. "

ویلند گفت:

" به این صورت من خود را دست بسته تسلیم آنها کرده ام چون تک و تنها در مقابل یک عده چه کاری از دست من ساخته است؟ "

صاحبخانه فکری کرد و گفت:

" چاره این کار اینست که مرا هم با خود ببرید. این خدمتی است که ما در حق ارباب شما انجام میدهیم. شما خودتان خیلی خوب میدانید که من با این کار چه خطری را تحمل میکنم. ولی اگر شما جرات انجام چنین کاری را ندارید نباید از من انتظار داشته باشید که خودم را بخطر بیاندازم. "

ویلند با عجله گفت:

" صبر کنید... صبر کنید... یک مطلب را به من بگوئید... آیا این پیرمردی با خواهر زاده شما آمده و در یک گوشه نشسته بود قرار است به خانه فاستر برود؟ "

صاحبخانه گفت؛

" من اینطور تصور میکنم. مستخدمی که با آنها آمده بود گفت که او اسباب و اثاثیه آنها را به آنجا میبرد. ولی من میدانم که فاستر هم وقتی فرصتی پیدا کند بدش نمیآید که دمی به خمره بزند. "

ویلند که تصمیم خود را گرفته بود گفت:

" همینقدر کافیه... من نقشه آن تبهکار سالخورده را بهم خواهم زد. نفرتی که من از این مرد پیر دارم در اینکار مرا کمک خواهد کرد. صاحبخانه عزیز... به من کمک کنید

که مال التجاره خود را جمع کنم . به خودت نگاه کن... تو که مانند ابو مشعر بلخی
ستاره شناس ایرانی هستی میتوانی ببینی که اوضاع برای افرادی مثل من کاملاً قمر در
عقرب است. "

او این را گفت ، مال التجاره اش را دوشش انداخت و با راهنمایی صاحب خانه از در
پشتی مهمانسرای خرس سیاه خارج شده و از یک مسیر خلوت بسمت خانه فاستر روانه
شدند.



فصل بیستم

تونی فاستر که بشدت نگران بود که اوامر عالیجناب لرد را با کمال دقت انجام بدهد و تا سر حد امکان قضیه اقامت خانم جوان را در آنجا پوشیده نگاه دارد بعوض اینکه تعداد زیادی خدمه برای این محل استخدام کرده و بدون تردید با وجود تمام تدابیر امنیتی ، راز و رمز این خانه به بیرون درز کند ، تصمیم گرفته بود که تعداد خدمه را به حد اقل تقلیل دهد. یک مستخدم سالخورده مرد و زنی سالمند برای تمیز و مرتب کرده اطاقهای خانم تنها کسانی بودند که در آنجا بطور دائمی حضور داشتند.

یک از این زنهای مسن خدمتکار در را برروی ویلند گشود و ویلند با دادن یک سکه نقره به او اعلام کرد که دستفروشی است که پارچه های استثنائی و بسیار زیبا همراه دارد و مایل است آنها را بخانمهای خانه نشان دهد. او در ضمن گفت که اگر خانمهای خانه از او خرید کنند یک قواره پارچه بسیار خوب هم به خود او خواهد داد.

زن خدمتکار که انتظار چنین موهبتی نداشت خوشحال شده ، ویلند را به داخل حیاط آورده و گفت:

" من خودم مدت‌ها بود که دنبال پارچه مناسبی بودم چون لباسهای من خیلی کهنه شده اند. "

او یک خانه باغی نیمه مخروبه را نشان داد و گفت:

" آن خانم آنجاست... او پارچه از تو خواهد خرید. او اینجور چیزها را دوست دارد. " بعد در باغ را پشت سر او بست و از آنجا رفت.

ویلند با خود گفت:

" این زن مرا بحال خود رها کرد. ولی آنها نمیتوانند مرا در اینجا بقتل برسانند چون من با زور وارد اینجا نشده‌ام. ولی یک ژنرال دلیر هرگز قبل از شکست عقب نشینی نمیکند. من در آن خانه باغی دو زن را میبینم ولی چطور میتوانم به آنها حضور خودم را اعلام کنم. آه... شکسپیر عزیز... به دوست خودت در موقع گرفتاری کمک کن. "

او با صدائی گرم و بلند یکی از آهنگهای نمایشی که خیلی در آنروزها طرفدار داشت شروع به خواندن کرد:

" چمن مانند یک خرمن برف سفید شده است ،

درخت چنار هم در تاریکی سیاه‌رنگ بنظر میرسد ،

دستکش های من مانند گل سرخ لطیف و ظریف هستند،

همینطور است نقابها ئی که برای صور و بینی نزد خود دارم. "

خانم گفت:

" جانت... دست تقدیر چه کسی را به اینجا فرستاده است؟ "

جانت گفت:

" خانم... این یکی از آن دستفروشان است که متاع زیادی با خود برای فروش به خانمها دارند. من فکر میکنم که به زن خدمتکار بگوئیم که او را از اینجا بیرون بیاندازد. "

خانم کنتس گفت:

" دختر جان... این اتفاقی است که هر روز در اینجا نمی افتد. ما زندگی سخت و بی روحی در اینجا داریم و این ممکن است روحیه ما را بهتر کند. "

جانت گفت:

" سرکار خانم گرامی... شاید هم همینطور باشد ولی پدر من... "

خانم کنتس گفت:

" جانت... او پدر من نیست و ارباب منم نیست. من میگویم که این مرد را به اینجا بیاور چون من چند چیز احتیاج دارم که امیدوارم این دستفروش با خودش داشته باشد. "

جانت سری تکان داد و گفت:

" از این افراد چیزی جز ضرر حاصل ما نخواهد شد. خانم عزیز من... اجازه بدهید که من دستور بدهم او را از اینجا بیرون کنند. "

کنتس آمرانه گفت:

" من از تو میخواهم که این دستفروش را اینجا بیاوری. حالا اگر تو ابله از این کار وحشت داری مسئله ای نیست... من خودم او را اینجا خواهم آورد. "

جانت گفت:

" از قدیم گفته اند که هر چیزی را یکبار میتوان امتحان کرد. "

ولی خانم کنتس دیگر منتظر جانت نشده و بانگ زد:

" آهای آقا... بیا جلو... کوله پشتی خود را باز کن ببینم چه چیز در آن داری . من

خریدار خوبی هستم و تو هم منفعت خوبی حاصل خواهی کرد. "

ویلند بند کوله پشتی خود را گشود و با استفاده از تجربیات خود در صحنه نمایش

مانند کسی که سالها در این تجارت بوده است با تردستی محتویات آنرا به خانمها نشان

داده و گفت:

" سرکار خانم گرامی... شما چه چیز ممکن است کم داشته باشید ؟ "



“‘What may your ladyship please to lack?’ said Wayland.

خانم کنتس گفت:

"چه چیز ممکن است کم داشته باشم؟ بسیار خوب ... ولی وقتی فکر کنیم که من در عرض شش ماه گذشته حتی یک متر پارچه ابریشمی، ساتن یا هرچیز دیگر برای برای خودم نخریده ام شاید سؤال بهتر این باشد که بپرسیم که شما چی چیز در چنته خود برای فروش دارید؟ آن پارچه زربفت را برای من کنار بگذار و آن بالاپوش ارغوانی را هم پسندیده ام. زینت آلات طلای ترا هم از تو میخرم. جانت... آیا من خیلی زیاده روی کرده ام؟"

جانت گفت :

"نخیر خانم کنتس... ولی اگر نظر حقیرانه مرا بخواهید این طلا جات یک قدری برای جامه های سنگین و متین زائد است."

کنتس گفت:



" من با تو شرط میبندم که اگر برای خودت بود بدون یک لحظه تامل همه آنها را میخریدی. این دکمه های طلائی بزرگ نظر مساعد پدر ترا جلب خواهد کرد. جانت... بایستی مواظب باشی که پدرت آنها را از دست تو قاپ نزند. بعد میتوانی آنها را با جعبه ای که پدرت یک فرشته را در آن اسیر کرده به شرکت نمایش های تئاتری بفرستی. "

جانت گفت:

" آیا ممکن است از سرکار خانم کنتس خواهش کنم که پدر بیچاره مرا از این گفتگو
ها معاف بفرمائید. "

خانم کنتس جواب داد:

" چرا باید او را معاف کنیم وقتی اینجور کارها درست با روحیه او جور در میآید. حالا
برگردیم سر کار خودمان. آن روسری را من برای خودم میخواهم و همینطور پیراهنی
که با مروارید تزئین شده مال من خواهد بود. آن دو روپوش قهوه ای رنگ هم برای دو
خدمتکار . حالا به من بگو آیا تو هیچ عطری برای فروش با خود داری؟ "

خانم جوان که پیدا بود مدت زیادی است از تفریح خرید کردن محروم شده است
سؤالات خود را طوری بسرعت مطرح میکرد که ویلند مجال جواب دادن پیدا م،یکرد. او
با خود فکر کرد:

" اگر من یک دستفروش واقعی بودم امروز با این مشتری تبدیل بیک تاجر بزرگ
میشدم. ولی نمیدانم چطور میتوانم یک لحظه این خانم را سرعقل آورده که با او جدی
صحبت کنم. "

بعد مجموعه عطرها ی خود را در اختیار خانم کنتس قرار داد. او از جهت بازار گرمی گفت که تمام این زینت آلات و عطرها از موقعیکه قرار شد عالیجناب ارل لستر در قلعه کنیلوورث میزبان علیاحضرت ملکه باشند قیمتشان دو برابر شده است. خانم کنتس با عجله گفت:

" جانت... پس این شایعه صحت دارد. "

ویلند گفت:

" خانم... کاملاً همینطور است و من تعجب میکنم که چطور این خبر به این مهمی تا کنون بگوش شما نرسیده بود. قرار است که علیاحضرت در تابستان به مدت یک هفته تمام با عالیجناب لرد لستر باشند و خیلی ها هستند که بشما میگویند که قرار است انگلستان یک پادشاه داشته باشد و البته علیاحضرت الیزابت هم ملکه خواهند بود. "

کنتس با بیصبری بانگ زد:

" همه این حرفها دروغ محض است.

و جانت گفت:

" خانم کنتس... محض رضای خدا توجه کنید که چه کسی بحرفهای یک دستفروش بی سر و پا گوش میدهد. "

کنتس گفت:

" تو حق داری جانت. این شایعه ها برای خراب کردن وجهه والامقام ترین اشرافزاده انگلستان است و فقط آدمهای پست و پائین به این شایعات توجه میکنند. "

ویلند که متوجه شده بود نوک حمله خانم جوان متوجه او شده است گفت:

" خدا مرا نبخشد اگر خواسته باشم چیزی از خود ابداع کرده، من فقط حرفهای بقیه مردم را بازگو میکنم. "

در این حال کنتس قدری آرامش خود را بدست آورده و برای اینکه مبادا دستفروش از رابطه او با لرد لستر اطلاعی حاصل کند گفت:

" آقای خوب... من منظورم این بود که ملکه ما که در تمام دنیا به ملکه باکره مشهور است هرگز بخاطر هیچ کس راه و روش خود را تغییر نخواهد داد. "

بعد برای اینکه مسیر گفتگو را تغییر بدهد گفت:

" این کرم که در آن جعبه کوچک نقره ای قرار داده شده چیست؟ "

" خانم... این یک معجونی است که مصرف آن برای شخصی مانند سرکار خانم کنتس محملی نداشته و فقط برای افرادی که از افسردگی و سنگینی قلب در عذاب هستند مورد استفاده دارد. یک مقدار کم از این دوا در مدت یک هفته ابرهای سیاهی را که در اثر اندوه و تنهایی در فرد بوجود میآید برطرف میکند. "

کنتس گفت:

" رفیق ... آیا تو احمق هستی؟! ... یا فکر میکنی چون ما همه مال التجاره ترا خریدیم هر چیز بنجلی که در چنته داری میتوانی به ما بفروشی. چه کسی شنیده است که ناراحتی روحی را میتوان با داروئی که به جسم داده میشود علاج کرد؟ "

ویلند گفت:

" با اجازه سرکار خانم باید به اطلاع شما برسانم که من یک آدم صادقی هستم و متاع خود را هم به بهای عادلانه ای بفروش میرسانم. و اما در مورد این داروی کمیاب و گرانبها منکه از همان ابتدا عرض کردم که بدرد شما نمیخورد و با این وصف من چرا باید دروغ بگویم چون شما که این را از من بر طبق توصیه خودم نخواهید خرید. من

عرض نکردم که این دارو تمام ناراحتی های روانی را معالجه خواهد کرد و گفتم که ابرهای تیره ای را که ناشی از تنهائی و نومیده است برطرف خواهد کرد. من از این دارو به شهر نشینان و درباریان فروخته و همه از آن تعریف کرده اند. آخرین مشتری من آقای نجیب زاده ای به اسم ترسیلیان از ناحیه کورنوال بود که قدری از ناراحتی فکری در عذاب بود. "

ویلند یک لحظه ساکت شد و خانم کنتس با لحنی که میخواست وانمود کند که برای او این قضیه اهمیت ندارد پرسید:

" آیا این آقا بعد از مصرف این دارو خوب شد؟ آیا او کاملا بهبود پیدا کرد؟ "

ویلند گفت:

" تا جائیکه من میدانم ایشان دیگر ناراحتی خاصی ندارد. "

کنتس گفت:

" جانت... من قدری از این دوا خریداری میکنم. منهم گاهگاهی دچار افسردگی شده و

ابرهای تیره ای در فکرم پیدا میشود. "

جانت گفت:

" خانم ... شما چنین کاری را نخواهید کرد. از کجا معلو است که این دارو تاثیرات منفی روی افراد نداشته باشد. شاید هم سمی کشنده باشد. "

ویلند گفت:

" من شخصا این دارو را تضمین میکنم. "

و سپس یک تکه از دارو را در مقابل چشم هردو نفر در دهان قرار داده و فرو داد. خانم کنتس بقیه دارو را گرفت و چون مشاهده کرد که جانت هنوز متقاعد نشده است خود او هم کمی از دارو را بدهان گذاشت. چند لحظه بعد اعتراف کرد که حال و احوال بسیار بهتری پیدا کرده است. بعد خانم تمام چیزهائی را که خریده بود جمع آوری کرد، کیف پول خود را به جانت داد و از او خواست که قیمت اقلام خریداری شده را جمع بزند و پول دستفروش را به او پراخت کند. بعد از دستفروش خداحافظی کرده و وارد خانه شد. به این ترتیب تصمیم ویلند برای اینکه بتواند با او بطور خصوصی حرفی بزند منتفی شد. او تصمیم گرفت که توضیحاتی به جانت بدهد. او گفت:

" دختر خانم... از صورت تو پیداست که به خانم خودت علاقه زیادی داری. من بتو میگویم که او احتیاج زیادی به فردی مانند تو دارد. "

جانت گفت:

" خانم آنقدر خوبستکه استحقاق هر خدمتی را دارد. ولی حالا منظور چیست؟ "

ویلند صدای خود را پائین آورده و گفت:

" دختر جان... من کاملا آنطور که ظاهرم نشان میدهد نیستم. "

جانت گفت:

" یعنی منظورت اینست که کاملا صادق نیستی. "

ویلند جواب داد:

" شاید هم همینطور باشد چون من واقعا دستفروش نیستم. "

جانت گفت:

" فوراً از اینجا خارج شو وگرنه فریاد خواهیم زد کمک خواهیم خواست. پدر من خیلی

زود برخورد گشت. "

ویلند گفت:

" اینطور با عجله قضاوت نکن... چون بعدا از کار خودت پشیمان خواهی شد. من یکی از دوستان واقعی خانم شما هستم و خانم شما از این دوستان بیشتر لازم دارد. تو هم دوستان صادق او را از بین نبر. "

جانث گفت:

" من چطور میتوانم بتو اعتماد کنم؟ "

ویلند اسمیت گفت:

" به صورت من نگاه کن... آیا تو نمیتوانی در صورت من صداقت را مشاهده کنی؟ "

ویلند بهیچوجه صورت زیبائی نداشت ولی بارقه ای از هوش و تعلیمات در سیمای او بدون تردید بچشم میخورد. چشمان او آرام و درخشان بود و ریهمرفته انسان فهمیده ای بنظر میرسید. جانث با سادگی ذاتی خود به او خیره شد و سپس گفت:

" قطع نظر از اینکه تو خودت را صادق خواندی و اینکه من عادت ندارم که به کنه ذات

افراد با یک نگاه پی ببرم بایستی بگویم که من در سیمای تو مخلوطی از یک

دستفروش و یک شیاد میبینم. "

ویلند اسمیت بخنده افتاد و گفت:

" شاید در مقیاس کوچک حرف تو اشتباه نباشد ولی همین امشب و یافردا صبح پیرمردی با پدر تو به اینجا می‌آید که مانند یک گربه بیصدا حرکت کرده و چشمانی به گستاخی و کینه توزی موش صحرایی دارد. بخاطر خودت و خانمت از این مرد حذر کن. او مانند یک افعی سمی و زهرآلود است هرچند که خود را در لباس یک کبوتر سفید جا زده است. من نمیتوانم حدس بزنم که این موجود خبیث چه نقشه ای برای شما دارد ولی او هر کجا میرود با خود مریضی و مرگ می‌آورد. چیزی از این مطلب به خانمت نگو چون در این شرایط ترس از ابلیس زودتر از خود ابلیس او را از پا در خواهد آورد. تو مواظب باش که این دوائی که من به او دادم پاد زهر سمی است که پیرمرد عادت به استفاده از آنرا دارد. ساکت باش... آنها وارد باغ شده اند. "

در حقیقت صدای خنده و گفتگوی بلندی از پشت در بگوش میرسید. ویلند خود را پشت بته بزرگی پنهان کرد و جانت هم بخانه باغی بازگشت که در باغ دیده نشود. او بسرعت خرید هائی را که کرده بودند از روی زمین اطاق جمع کرده و آنها را موقتا در جای امنی قرار داد.

البته جای نگرانی برای جانت نبود. پدرش و مستخدم قدیمی او، مستخدم لرد لستر و ستاره شناس وارد باغ شده و سعی در این داشتند که مایکل لامبورن را که تحت تاثیر

مشروب کنترل خود را از دست داده بود مه‌ار کنند. او برعکس خیلی از باده گساران که بعد از صرف مشروب از پا در آمده و بخواب می‌روند ، دست از مصرف مشروب برنداشته و در عرض چندین ساعت آنقدر در این کار افراط می‌کرد که بالاخره ناگهان بیک حالت تشنج شدید دچار می‌گردید. در تمام مدت او نه تنها قدرت تکلم خود را از دست نمیداد بلکه پر سر و زبان تر هم میشد و با کمال میل اسراری که در حالت عادی افشا نمی‌کرد در اختیار هم پیاله های خودش می‌گذاشت. مایکل بانگ زد:

" چه اتفاقی افتاده است؟... چرا هیچ کس در اینجا به من خوش آمد نمی‌گوید؟ حالا تو ... تونی فاستر مشرک پیرو پاپ ، آدم دورو و حقه باز روی زمین بیفت و جلوی من ، کسی که تمام نعمت ها را به این خانه آورده است سجده کن. "

فاستر گفت:

" مایکل... محض رضای خدا صدایت را پائین بیاور... بیا وارد ساختمان بشو و من دستور خواهم داد برای شراب و غذا بیاورند. "

مایکل فریاد کنان گفت :

"نخیر... هرچه هست بگو بهمین جا بیاورند. ما در باغ خواهیم ماند. من با این عفریت
پیر داخل ساختمان مشروب نخواهم خورد که از بخارات آرسنیک و جیوه مسموم شوم.
من اینرا از تبهکار بزرگ وارنی یاد گرفته ام."

کیمیا گر گفت:

"برای این مرد که اختیارش دست خودش نیست شراب بیاورید."

مایکل لامبورن از جا پرید و گفت:

"بله... شراب بیاورند که تو آنرا مسموم کرده و بخورد ما بدهی. تونی فاستر ... آن کوزه
شراب را به خود من بده چون اگر دست این پیرمرد به آن بخورد من از آن نخواهم
نوشید. بگذار لستر پادشاه ما بشود و وارنی بزه کار هم وزیر دست راست او خواهد شد.
عالیست... بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ من چه خواهم شد؟...من هم امپراتور خواهم
شد. امپراتور لامبورن. من میبینم که در این خلوتکده وسائل عیش و نوش و زیبا رویان
را جمع آوری کرده اند. منم بعنوان امپراتور میخواهم که که زیبا روی مشهور برای من
نقش ساقی را ایفا کند. حالا کسی به من بگوید که این شخص بعد از ازدواج با ملکه با
دو همسر چه خواهد کرد؟ حتی اگر بیست برابر اشرافزاده تر از این باشد که هست.
تونی ... پسر جان ... سگ دورو... جواب این سؤال مرا بده..."

تونی که فرط خشم میلرزید زیر لب گفت:

" من بجای جواب یک کارد در پهلوئی تو فرو خواهم کرد. "

ستاره شناس گفت:

" محض رضای خدا کار را به کشت و کشتار نکشانید. حالا تو لامبورن صادق... آیا

حاضری که بسلامتی لرد

لستر و خواجه وارنی جام خود را بلند کنی؟ "

مایکل گفت:

" این ابو مشعر بلخی ... من همینکار را هم خواهم کرد. صاحبخانه خوب... ترا هم

خواهم بوسید. اینهم بسلامتی وارنی و لستر دو اصیلزاده بزرگ. "

بعد جام خود را کیمیاگر به او داده بود بلند کرده و تا آخرین قطره نوشید. این جام پر

از شراب نبود بلکه ودکای خالص دو آتشف در آن ریخته بودند. او بعد از نوشیدن این

مشروب بسیار قوی جام از دستش افتاد... دست به قبضه شمشیرش برد ولی قادر نشد

که آنرا از غلاف بیرن بکشد. اگر یکی از خدمه او را نگرفته بود نقش زمین میشد. او را

کشان کشان به اطاق خودش برده و در رختخواب قرار دادند.

در این بین جانت بدون اینکه دیده بشود به اطاق خانمش برگشت و سعی کرد که کلمه ای از مطالبی که از زبان لامبورن شنیده بود به خانم کنتس نگوید. حالا متوجه شده بود که مرد دستفروش به او دروغ نگفته و احساس میکرد که باید طبق نصایح او عمل کند. به این ترتیب بجای اینکه خانم خود را متقاعد نماید که داروی مرد دستفروش را مصرف نکند ، خود هر روز این دارو را برای او حاضر نماید.

این اخبار هولناک از گوش ویلند که خود را در پشت بته بزرگ مخفی کرده بود پنهان نماند که بهتر از هر کس میتواند آنرا تعبیر و تفسیر نماید. او با اینکه میدانست که خطر بزرگی را بجان میخرد تصمیم گرفت که هر طور شده از این قضیه پرده بردارد. او صدای ارباب سابق خود را هم شنید که او را نفرت زده و هراسناک کرد. او برای اولین بار احساس کرد که وارنی برای جلب نظر آن خانم زیبا تنها نبوده است. ویلند که شخص باهوشی بود متوجه شد که خود لستر هم به احتمال زیاد به این خانم نظر داشته است. البته ویلند نمیتوانست تصور کند که لرد لستر با این دختر ازدواج کرده است ولی حتی همینقدر که لرد لستر این دختر را پسندیده بود تا جائیکه به توطئه ها و دسایس دربار مربوط میگردید از اهمیت خاصی برخوردار بود. بعد باخود گفت:

" اگر من بخواهم در این قضیه دخالت کنم بایستی از روش ارباب سابق خودم استفاده

کنم که صورت واقعی خودم را پشت یک نقاب مخفی نمایم. من فردا از پهلوی جایلز

گاسلینگ خواهم رفت و هیچ موقع دو شب پیاپی در یک جا نخواهم ماند. "

جایلز گاسلینگ از رفتن ویلند نه تنها متاثر نشد بلکه در باطن از آن استقبال هم کرد.

او که خیلی از موفقیت های شغلی خود را مدیون لرد لستر میدید، از اینکه یک دشمن

قوی پنجه لرد از مهمانسرای او میروود ناراحت نبود. هرچند که هنوز این آمادگی را در

خود احساس میکرد که به ترسیلیان کمک کند.



فصل بیست و یکم

جشن بزرگی که قرار بود در قلعه کنیلوورث برقرار شود نقل محافل انگلستان شده بود. هر چیزی که میتوانست این جشن را پر شکوه تر کند چه از داخل انگلستان و چه از خارج خریداری و جمع آوری شده بود. در این ضمن هر روز لرد لستر به دربار رفته و در جلسات سلطنتی شرکت میکرد. کسانی که آرزوی ترقی در دربار را داشتند دور او جمع شده و سفیران کشور های دیگر هم اظهار ادب مقامات کشورهای خود را به اطلاع او میرساندند.

در این احوال این شخص که بخت و اقبال به او کمک شایانی کرده و مورد توجه خاص ملکه قرار گرفته بود به احتمال زیاد بدبخت ترین و نگران ترین شهروند مملکت بود. او روی دوستان و خویشانش نفوذ زیادی داشته و چیزهائی را مشاهده میکرد که آنها نمیتوانستند ببینند. شخصیت همسرش هم بخوبی بر او مکشوف بود چون در ساعات طولانی که آنها با یکدیگر بودند او این امکان را پیدا کرده بود که به ریزه کاریهای شخصیتی همسرش پی ببرد. ترقی دائمی او در دربار بیشتر از همه روی همسرش تاثیر گذاشته بود که او را بصورت یک قهرمان واقعی میدید. ولی لستر با وضعی که پیش

آمده در هر گوشه و کناری یک سقوط و فروریختن دست آوردهایش را مشاهده میکرد و رفته رفته به این نتیجه رسیده بود که فقط یک معجزه میتواند او را نجات بدهد.

حقیقت این بود که ملکه الیزابت از خصوصیات شخصیتی مردانه ای برخوردار بود ولی در عین حال کاملا روحیه زنانگی خود را هم حفظ کرده بود. اتباع او از زهد و تقوای او نهایت استفاده را میکردند ولی کسانی که به او خیلی نزدیک بودند پیوسته در معرض این خطر قرار داشتند که ملکه بطور ناگهانی عقیده خود را در باره هر چیزی عوض کند. او برای مردم مملکتش یک مادر خوب محسوب میشد ولی در همانحال او دختر کاملا بر حق پدرش هنری هشتم پادشاه قبلی بود که در تاریخ انگلستان از او قسی القلب تر کسی پیدا نشده بود. او همسران بزرگزاده خود را با بهانه های بدون اهمیت و ساختگی از دربار اخراج کرده و آنها بدست جلاد میسپرد. در مورد الیزابت ، تعلیم و تربیت خوب او را تا حد زیادی معتدل ساخته ولی خصوصیات پدرش را کاملا در او از بین نبرده بود. لستر خوب میدانست که هر چقدر به ملکه نزدیکتر شود قطع نظر از اینکه چه خدماتی برای او انجام داده است در یک لحظه ممکن است از اوج عزت به حضيض ذلت سقوط نماید. او با خود میگفت :

" مردم میگویند که من باید با الیزابت ازدواج کرده و پادشاه انگلستان بشوم. تمام اتفاقات این گمان را تأیید میکند. این مسئله حتی در مدارس و کلیسا ها هم سر زبان ها افتاده است. در خارج از انگلستان هم بهمین ترتیب. ولی هرچند ملکه از ابراز لطف به من هیچ موقع خودداری نمیکند هیچ نشانه ای از اینکه او مرا پادشاه انگلستان کند در کارهای او وجود ندارد. و در این ضمن من از امی زیبای خودم نامه ای دارم که با اصرار از من خواسته که او را بطور رسمی و آشکار به همه و به دربار معرفی نمایم. اینطور بنظر میرسد که من در حق خودم کار خوبی انجام نداده ام. امی خیال میکند که خبر ازدواج من و او را ملکه با تبسمی شیرین و مادرانه قبول کرده و برای پسرش که من باشم زندگی خوب و شادی آرزو کند. او نمیداند که اگر ملکه بفهمد که من با یک دختر روستائی سر و سری داشته ام بیشک آن آخر کار من خواهد بود. "

او سپس قدری تامل کرده و وارنی را احضار کرد که مشورت با او و نصایحش از هر موقع دیگر اهمیتش بیشتر شده بود. اغلب گفتگوی آنها به این مشکل بر میخورد که چگونه باید کنتس را به کنیلورث آورد و چطور او را بعنوان همسر وارنی به ملکه معرفی کرد.

این سوالات هرگز جوابی درست نداشت و پیوسته تصمیم گیری به روز بعد موکول میگردید. ارل لستر میگفت:

" اگر کنتس شخصا در اینجا حاضر نشود ملکه هرگز راضی نخواهد شد. اگر بخاطر سوءظن خودش یا بعلت عریضه ترسیلیان و یا هر دلیل دیگر که باشد هر وقت ملکه با من بنطور خصوصی گفتگو میکند نام امی رابسارت نزد من بزبان میآورد. من فکر میکنم که امی بره ایست که شیطان او را در سر راه من گذاشته که مرا نابود کند. وارنی... به من بگو که نقشه تو برای جلوگیری از سقوط من چیست؟ چون ملکه بزبان خود به من گفت که به من اجازه تعلل در برقراری این ضیافت را نخواهد داد. بعد به من گفت :

" ما میل داریم که این دختر خانم را که تا این حد آن آقای دانشمند و ادیب ، خواجه ترسیلیان را تحت تاثیر قرار داده بچشم خود ببینیم . روز شنبه نهم ماه ژوئیه ما نزد شما در کنیل وورث خواهیم بود و من از شما انتظار دارم که هیچ یک از کسانی را که من برای شرکت در این ضیافت در نظر گرفته ام فراموش نکنید. در درجه اول این موضوع شامل حال آن خانم جوان امی رابسارت میشود. من میخواهم بدانم که این

خانم چگونه مردی مانند وارنی را به ترسیلیان ترجیح داده است. حالا وارنی... باید فکر خود را بکار انداخته و چیزی اختراع کنی که ما را از این بن بست مخوف نجات دهد. "

وارنی پس از قدری مکث گفت:

" عالیجناب... آیا فکر میکنید که این امکان وجود داشته باشد که برای مدت کوتاهی هم که شده سرکار خانم کنتس متقاعد شوند که خود را بعنوان همسر مردی از طبقه عوام مانند من معرفی کنند؟ "

لرد لستر با عصبانیت گفت:

" یارو... چطور انتظار داری که همسر من خود را همسر تو معرفی نماید؟ این کار نه با شرافت و بزرگزادگی من جور در میآید و نه با نجیب زادگی خانم کنتس. "

وارنی گفت:

" افسوس عالیجناب که این چیزی است که در حال حاضر در فکر الیزابت جای گرفته است. "

" وارنی... بایستی فکر چاره دیگری بکنی... این نقشه عملی نیست چون حتی اگر من رضایت بدهم خانم کنتس هرگز به این کار راضی نخواهد شد. من بتو میگویم که حتی

شخص ملکه به اندازه این خانمی که از روستا های ' دوون ' آمده به اصل و نسب
اصیلزادگی خود نمینازد. این خانم در بسیاری از موارد قابلیت انعطاف خوبی از خود
نشان میدهد ولی وقتی پای شرافت خانوادگی او پیش میآید مانند رعد میگرد و مثل
برق شعله میکشد. "

وارنی گفت:

" عالیجناب... شما درست میگوئید... ما خود هم این را بخوبی تجربه کرده ایم ولی من
راه حل دیگری را نمیتوانم پیشنهاد کنم. من میگویم که ایشان که قرار است شریک
تمام موفقیت‌های بزرگ عالیجناب در زندگی باشند حالا که خطری برای شما پیش آمده
شایسته است که هر اقدامی که لازم است انجام بدهند. "

ارل سری تکان داد و گفت:

" این کار غیر ممکن است. من میدانم که با زور یا تطمیع این کار را ایشان قبول
نخواهد کرد. "

وارنی قدری فکر کرد و گفت؛

" این کار سختی است... حالا شاید بتوانیم که کسی را پیدا کنیم که بتواند خود را بجای او جا بزند. به این ترتیب احتیاجی به متقاعد کردن خانم کنتس به کاری که مایل به انجام آن نیستند نخواهد بود. "

ارل گفت:

" وارنی... این کار دیوانگی محض است. ترسیلیان یکی از کسانی است که ملکه شخصا او را دعوت کرده و او فوراً نقشه ما را بروز خواهد داد. "

وارنی گفت:

" این در صورتی است که ترسیلیان به این ضیافت وارد شود. راه هائی وجود دارد که ترسیلیان را از دربار حذف نمود. "

" وارنی منظورت چیست؟... این راه ها کدامند؟ "

وارنی گفت:

" برای انجام این منظور راه فراوان است. یک سیاست مدار بزرگ نظیر عالیجناب بیشک راه های فراوانی برای حذف اشخاصی که مانع پیشرفت ایشان میشود دارند. "

ارل با عجله گفت:

" وارنی... از این حرفها با من نزن. من اهل اینجور کارها نیستم و به هر جهت چنین کاری مثمر ثمر هم نخواهد بود. خیلی آدمها دیگری هم در دربار هستند که امی را میشناسند و ما نمیتوانیم همه آنها را شناسائی کرده و از پیش پای خود برداریم. اگر بهر دلیل ترسیلیان قادر نباشد که به ضیافت بیاید بیدرنگ پدر امی یا یکی از خویشان او جای او را خواهند گرفت. فکر دیگری بکن. "

وارنی گفت:

" عالیجناب... من چیز دیگری به فکرم نمیرسد. ولی اگر من شخصا این مشکل را داشتم سوار اسبم میشدم و بیدرنگ به کامنور میرفتم و همسرم را مجبور میکردم که برای نجات من و خودش با من همکاری کند. "

لستر گفت:

" وارنی... من نمیتوانم این خانم اصیلزاده به چنین کار ننگینی مجبور کنم. این خیانتی است که من به عشق و علاقه واقعی او خواهم کرد. "

وارنی گفت:

" عالیجناب یک انسان واقعی و شرافتمند هستند . من مستخدم حقیری هستم که با

راه و رسم دنیا آشنائی دارم. همان راه و رسمی که مورد قبول طبع بزرگمنشانه

عالیجناب نیست. فقط در اینجا یک سؤال برای من باقی میماند و آن اینست که تحت

چنین شرایط سختی ، حل تمام این مشکلات بگردن شما عالیجناب خواهد افتاد یا

اینکه خانم کنتس هم باید برای رفع این خطر از خود مایه ای بگذارند ؟ "

لرد لستر گفت:

" وارنی بگذار بتو خاطر نشان کنم که این خانم بخاطر من از خودش به اندازه کافی

مایه گذاشته است. کدام دختر جوان و زیبائی را سراغ داری که حاضر باشد خانه و

زندگی و پدر پیرش را رها کرده و در یک خانه مخروبه در اسارت زندگی کند ؟ "

وارنی گفت:

" اگر عالیجناب با این راضی هستند من حرفی ندارم. وقتی که شما را به دورترین قلعه

خودتان تبعید کردند فرصت کافی خواهید داشت از ایشان دلجوئی کرده و از

مصاحبتشان لذت ببرید. "

لرد لستر گفت:

" این بدجنس نابکار... حالا مرا بخاطر بدبختی که روی سرم هبوط کرده است مسخره میکنی؟ هر کار که فکر میکنی درست است انجام بده. "

وارنی گفت:

" آیا شما در این حرف خود جدی هستید؟ اگر اینطور است هم اکنون اسب شما را حاضر خواهم کرد و بیدرنگ به سمت کامنور حرکت کنید. "

لرد گفت:

" تو خودت به آنجا برو. تو زبان گرم و نرمی داری که ممکن است بتوانی آن خانم را قانع کنی. برای چه معطل هستی؟ آیا منتظر این هستی که بچشم خود ببینی که آبرو و حیثیتم بر باد میرود؟ "

وارنی گفت:

" نخیر عالیجناب... ولی اگر شما بطور جدی میخواهید مرا به این ماموریت بفرستید لطفا یک نامه برای ایشان نوشته و به ایشان تذکر بدهید که من تصمیم گیر نهائی این قضیه هستم. و اینطور که من تصور میکنم با علاقه شدیدی که این خانم به عالیجناب دارند مشکل خاصی بروز نکند. من اطمینان دارم که ایشان بخاطر شما عالیجناب حاضر

خواهند بود برای چند روز کوتاه خود را همسر من معرفی کنند. هرچند که خود منمهم از نظر قدمت تاریخی خانوادگی دست کمی از خود ایشان ندارم. "

لستر مشغول نامه نوشتن شد و چندین دفعه نامه ایرا که برای کنتس نوشته بود مچاله کرده و دور انداخت بالاخره نامه ای در چند سطر مرقوم داشت که در آن از خانم جوان خواسته شده بود که بنا به مصلحتی که به مرگ و زندگی او مربوط میشود لازم است که ایشان برای چند روزی که ضیافت کنیلوورث برگزار میشود خود را همسر وارنی بدانند. او توضیح داده بود که وارنی توضیحات لازم را شفاهاً به اطلاع او خواهد رساند. او سپس نامه را امضا و مهر کرده و بطرف وارنی پرتاب کرد. وارنی با تجربه تر از آن بود که معنای این حرکت ارباب خود را نفهمد این بود که نامه را برداشت و فوراً از اطاق خارج گردید.

لستر مانند مجسمه روی صندلی خشکش زده و تکان نمیخورد. صدای پای اسب ها از پائین شنیده شد که نشان میداد وارنی حتی برای لباس عوض کردن معطل نشده و فوراً بسمت کامنور حرکت کرده است. او با شنیدن این صدا از جا برخاست و با عجله بسمت پنجره رفت. او تصمیم داشت که این ماموریت نامیمون و شوم را کان لم یکن کرده و وارنی را برگرداند. ولی قبل از اینکه بتواند کاری انجام بدهد ، وارنی و

مستخدمی که همراه او بود از دروازه خارج شده بودند. لرد لستر به اطراف خود نگاه کرده و گفت:

" حالا دیگر صدائی بگوش من نمیرسد ولی این به آن معنی نیست که دست سرنوشت در هدایت من بطرف سرنوشت محتوم از کار افتاده است. فقط اینکه در این سیاره مشئوم که زمین نام دارد تمام عوامل دست بدست یکدیگر داده که مرا از هستی، قدرت و عشق ساقط کنند. تمام امیدهای های من نقش بر آب شده و حالا حتی اگر به یکی از قلعه های خودم هم تبعید بشوم همسر زیبایم با این توهین بزرگی که به او شده است مرا همراهی نخواهد کرد. "

در اینحال که لستر غرق در این افکار نا مطلوب بود ، مامور او از شهر خارج شده و با کمال سرعت بطرف کامنور اسب میتاخت. وارنی در این ضمن بخودش امیدواری هائی هم میداد. لستر در این لحظات بحرانی این اجازه را به او داده بود که در محرمانه ترین روابط یک زن و شوهر دخالت کرده و از این نظر دیگر برای لستر امکان نداشت که بتواند وارنی را از خدمت خود اخراج کند. حال اگر این خانم کله شق از دستور شوهرش اطاعت کرده و در مقابل تعداد کثیری نجیب زادگان انگلستان خود را همسر او معرفی کند ، خود را در موقعیتی قرار خواهد داد که به هر تقاضای وارنی مجبور باشد جواب

مثبت بدهد. ولی وارنی البته این فرض را هم منتفی نمیدانست که زن جوان بهیچوجه زیر بار چنین کاری نرفته و او را از خانه خودش بیرون کند. او با خود گفت:

" در چنین صورتی من از همکاری الاسکو برخوردار خواهم شد. اگر این خانم که در نظر ملکه خانم وارنی است بشدت مریض شده که قدرت حرکت نداشته باشد بهانه خیلی خوبی خواهد بود که در ضیافت کنیلوورث شرکت نکند. به این ترتیب الیزابت کماکان نظر مساعد نسبت به ارباب من خواهد داشت. به پیش اسب خوب من... به پیش.



فصل بیست و دوم

خانمهایی که از مُد روز تبعیت مینمایند قبول میکنند که کنتس جوان و زیبای لستر بجز زیبایی و پیروی از مد ، مزایای دیگری هم داشت که او را برای ورود به جمع خانمهای بزرگ زاده درباری مناسب میکرد. همانطور که ما در قبل دیدیم این خانم جوان بدون تعلل وقتی با مرد دستفروش مواجه شد اجناسی را خریداری کرد که به آنها احتیاجی نداشت و صرفاً بمنظور خرید و لذتی که از خرید میبرد این اقلام را ابتیاع کرده و بیشک در اولین فرصت خیلی از آنها را دور میریخت. علاوه بر این ، خانم کنتس جوان در طول روز مقدار زیادی از وقت خود را جلوی آینه تلف کرده و ضمن عوض کردن لباسهای متعدد بکمک جانت ، زیبایی خود را در دل تحسین مینمود. هرچند که جانت در ته دل خیلی زیاد این لباسهای رنگارنگ را نمی پسندید.



تعلیمات آن زمان برای دختران نجیب زاده بهیچوجه جنبه علمی و جدی نداشت و اگر دختر جوان علاقه ای به جمع آوری اشیاء بدون خاصیت و لباسهای رنگارنگ نداشت، به احتمال زیاد وقت خود را به گلدوزی اختصاص میداد. همین روش در مورد کنتس امی هم صادق بود و کارهای دستی او روی دیوارهای ساختمان لیدکوت محل زندگی او و پدرش ظاهر گردیده بود. یک مرتبه هم یک کیک بزرگ برای پدرش که از شکار بر

میگشت بکمک آشپز خانه درست کرده بود. این دختر هرچه بزرگتر میشد وجاهت و فریبندگی بیشتری در او نمایان میگردد.

ولی امی استعداد خاصی در هیچ یک از این موارد از خود نشان نمیداد. وقتی خیلی کوچک بود مادرش را از دست داده و پدرش با تمام خواسته های بزرگ و کوچکش موافقت میکرد. ترسیلیان تنها کسی بود که سعی داشت که ذهنیت دختر جوان را بهتر کرده و در نقش مربی او مطالبی را که دختر جوان قادر به درک آنها بود به او بیاموزد. لرد لستر وقتی برای اولین بار با این دختر جوان و بی تجربه روبرو شد رفتار و گفتار اشرافزاده بزرگ طوری روی دختر جوان تاثیر کرد که با تمام وجود بدام عشق او گرفتار گردید.

در ابتدا لرد لستر بطور مرتب به کامنور آمده و از همان موقع به دختر جوان آموخت که که رابطه آنها میبایستی کاملا محرمانه باقی مانده و هیچ کس از پیوند زناشوئی آنها با خبر نشود. بعد بعلت گرفتاریهای گوناگون لرد لستر فرصت زیادی پیدا نمیکرد که به امی سر بزند و بیشتر اوقات با نوشتن یک نامه و عذر خواهی کار را تمام میکرد. حتی وقتی وقتی هم بدیدار همسر جوان خود میآمد مدت کوتاهی نزد او مانده و پیوسته کارهایی بود که بایستی فوراً انجام میداد.

امی بارها از لستر خواسته بود که به این زندگی اسارت بار و تنهای او خاتمه داده و او را با خود به دربار ببرد ولی هر بار لستر دلایلی اقامه میکرد که این کار بایستی فعلا عقب بیفتد. لستر به وارنی میگفت:

" من این دختر را یک کنتس کرده ام و مطمئنا او میتواند قدری صبر داشته باشد تا وقت مناسب فرا برسد و من او را بهمه معرفی نمایم. "

ولی کنتس امی به این قضیه از جهت مخالف این نگاه میکرد. او به جانت میگفت:

" چه اهمیتی دارد که من لقب کنتس را با خود داشته باشم وقتی که در عالم واقعی جز یک اسیر نگون بخت چیز دیگری نیستم. من مانند یک گناهکار بزندان افتاده و اجازه بیرون رفتن ندارم. جانت... من برای آن رشته مروارید اصل و سایر جواهرات کوچکترین ارزشی قائل نیستم. من در خانه پدرم اگر یک گل کوچک به موهایم میزدم ، پدرم مرا بجلو میخواند ، با دقت به گل سرم خیره شده و زیبائی آن گل و مرا تحسین کرده و مرا نوازش میکرد. حالا من در یک گوشه این ساختمان قدیمی محبوس شده و مقدار زیادی طلا و جواهر دارم ولی بجز تو جانت هیچ کس نیست که این زینت آلات را دیده و زیبائی آنها و مرا تحسین نماید. در زندگی قبلی من ترسیلیان نجیب زاده هم

بود که هر موقع به او فکر میکنم بشدت قرین حزن و اندوه میشوم. من نمیخواهم در باره او صحبت کنم. "

جانت گفت:

" خانم... بهتر است در باره این آقای اصیلزاده فکر نکنید. هرچند که شما خیلی بفکر او هستید و همین افکار شما را افسرده میکند. "

کنتس با حالتی رنجیده گفت:

" جانت... بی جهت وقت خود را تلف نکن که به من هشدار بدهی. من آزاد متولد شده ام و هرچند که حالا در اسارت کامل بسر میبرم هنوز تا جائیکه اطمینان داشته باشم عالیجناب لرد به من علاقه دارد ، به این زندگی ادامه داده و منتظر روز آزادی خودم میمانم. ولی قلب ، روح و زبان من دچار اسارت نشده و نخواهد شد. جانت... من بتو میگویم که شوهرم را دوست دارم و این دوست داشتن تا آخرین نفسی که خواهم کشید دوام خواهد آورد . حتی اگر او مرا دیگر دوست نداشته باشد و فراموش کند من هنوز او را دوست خواهم داشت. ولی با صدای بلند میگویم که من وقتی در خانه پدرم بودم از این که الان هستم بمراتب شادتر و سرزنده تر بودم. حتی اگر با ترسیلیان بیچاره ازدواج کرده بودم و میبایستی با آنهمه کتاب و مطالعات علمی و ادبی او کنار

بیایم از این اسارت وضعی بمراتب بهتر در انتظار من بود. او به من بارها گفته بود که اگر کتاب مورد علاقه او را مطالعه کنم وقتی خواهد آمد که از این تلاش خودم راضی و خوشحال باشم. "

جانث گفت:

" خانم... منکه برای شما چندین جلد کتاب از یک کتاب فروش لنگ در بازار خریداری کرده ام. او که خیره به من نگاه میکرد قول داد که از خواندن این کتابها لذت زیادی خواهم برد. "

کنتس گفت:

" این کتابها را بیاور من بینم. "

بعد با سرعت نگاهی کتابها کرده و سپس آنها را روی زمین انداخته و گفت:

" جانث... یک جلد قطور کتاب دائره المعارف ، کتاب آشپزی و فواید درختکاری بچه

کار من میخورد؟

در همین موقع صدای پای اسب ها از حیاط پائین بگوش رسید و لحظه ای بعد فاستر

وارد اطاق شده و گفت:

" خواجه وارنی از طرف عالیجناب لرد تمام شب را اسب تاخته وهم اکنون وارد شده و اجازه میخواهد که با سرکار خانم کنتس بیدرنگ ملاقاتی داشته باشد. "

کنتس که نومید شده بود گفت:

" وارنی؟! ... او میخواهد با من صحبت کند؟ ... ولی حتما او از طرف لرد لستر آمده و پیغامی برای من دارد. او را وارد کنید. "

وارنی با همان لباسهائی که شب قبل در حضور لرد پوشیده بود وارد شد که در ضمن اسب تاختن خاک آلود و چروک شده و در سیمای او آثار اضطراب بوضوح بچشم میخورد. کنتس با دیدن او گفت:

" خواجه وارنی... آیا تو خبری از عالیجناب برای من آورده ای؟ ... آیا او ناخوش است؟ "

وارنی گفت:

" خانم... شکر خدا ایشان خوب و خوش هستند. شما احساسات خود را کنترل کرده و اجازه بدهید که نفس تازه کنم و اخبار لازم را به اطلاع شما برسانم. "

خانم کنتس با بیصبری گفت:

" احتیاجی به نفس تازه کردن نیست ... آقا. من از این بازیهای تئاتری تو کاملاً با خبر هستم. از آنجائیکه همین نفس ترا تا اینجا آورد با همین نفس میتوانی به من بگوئی که چه خبر شده است. "

وارنی گفت:

" خانم... ما تنها نیستیم و پیغان عالیجناب بایستی فقط بگوش خود شما برسد. "

خانم گفت:

" جانت و خواجه فاستر ... ما را تنها بگذارید ولی در اطاق مجاور باقی بمانید و منتظر صدا کردن من باشید. "

فاستر و دخترش از اطاق خارج شدند و به اطاق مجاور رفتند. پدر و دختر در آنجا با نگرانی منتظر ماندند. دختر جوان دستهایش را رویهم گذاشت و شروع به خواندن دعا کرد. پدرش دست او را گرفت و گفت:

" جانت... این کار درستی است... به دعا خواندن ادامه بده... ما همه به دعا احتیاج داریم . من هم خودم مایل هستم در دعا خواندن با تو شریک شوم ولی در اینجا

اتفاقاتی در شرف وقوع است که خدا بخیر کند. من بایستی ببینم که میتوانم به حرفهای آنها گوش بدهم یا نه. "

جانث هرگز در گذشته ندیده و نشنیده بود که پدرش تا این حد مضطرب شده و صدایش بلرزد. جانث فکر کرد که صدائی از اطاق مجاور شنیده است ولی بعد از آن سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفت. هیچ صدائی هم از اطاق مجاور بگوش نمیرسید. ناگهان صدای فریاد خانم کنتس بلند شد که به وارنی امر میکرد:

" آن در را باز کن... من بتو امر میکنم که آن در را باز کن. من هیچ جوابی دیگری ندارم که بتو بدهم. "

صدای گرفته و خفه وارنی بگوش رسید که مبهما مطالبی ابراز میکرد. صدای فریاد کنتس بلند شد که بانگ میزد:

" جانث ... همه افراد خانه را خبر کن که آماده باشند. فاستر... این در را بشکن ... من در اینجا با یک خائن تنها شده ام. با تبر یا هر چیز دیگر این در را بشکن. خواهی فاستر... بهم خبر بده که به اینجا بیایند و من بتو فرمان میدهم که بدون معطلی این در را از چهارچوب در بیاور. "

صدای وارنی با وضوح بیشتر بگوش رسید که میگفت:

" خانم احتیاجی به این کار نیست... حالا اگر شما مایل هستید که پیغام محرمانه

عالیجناب لرد را بگوش همه برسانید من از آن جلوگیری نخواهم کرد. "

قفل در باز شده و در بطور کامل گشوده شد. جانث و پدرش بداخل اطاق دویده با

نگرانی منتظر شدند که علت این داد و فریاد را بدانند.

وقتی آنها وارد اطاق شدند وارنی را دیدند که کنار در ایستاده و دندانهایش را بهم

میساید. او مثل این بود که در عین حال خشمگین، شرمنده و ترسیده است. خانم

کنتس در وسط اطاق خود ایستاده و از فرط خشم میلرزید. رگهای آبیرنگی در روی

پیشانی زیبایش ظاهر شده و گونه هایش از فرط قرمزی مانند این بود که آتش گرفته

اند. چشمانش مانند چشمان عقابی اسیر بود که به دشمنش خیره شده است. خشم و

نفرتی که در صورت زیبایش ظاهر شده و حال و هوای حمله و مبارزه که زن جوان

بخود گرفته بود هم زیبا بود و هم ترسناک. با باز شدن در جانث بسمت خانمش دوید و

پدرش آرام بسمت وارنی رفت. جانث گفت:

" چه چیزی باعث ناراحتی سرکار خانم شده است؟ "

و فاستر هم به وارنی گفت:

" محض رضای شیطان به من بگو بچه دلیل خانم کنتس را تا به این حد ناراحت کردی؟ "

وارنی گفت:

" من؟! ... من هیچ کاری نکرده ام. من فقط بدستورات ولی نعمت خودم عمل کرده ام . اگر این خانم از دستور شوهرشان سرپیچی میکنند عواقب آن مربوط به خودشان خواهد بود و به من ارتباطی نخواهد داشت. "

کنتس فریاد زد:

" جانت ... محض رضای خدا... این مرد خائن دروغ گوئی بیش نیست و تنها کاری که میکند آبروی لرد شریف مرا خدشه دار مینماید . این دروغگو فقط برای اینکه به منظور کثیف و خائنانه خود برسد به اینجا آمده است. "

وارنی با لحنی پوزش طلبانه گفت:

" خانم شما اجازه ندادید که من منظور خود و اربابم را بشما توضیح بدهم. اگر به من

این اجازه را بدهید من این سوءظن را از فکر شما خواهم زدود. "

منتس گفت:

" بتو چنین فرصتی داده نخواهد شد. جانت... به این مرد خائن نگاه کن... او لباس آقایان اصیلزاده را بتن کرده است و در باطن جز یک شیاد دروغگو چیز دیگری نیست. او تمام این راه را آمده است که مرا متقاعد کند بر حسب دستور عالیجناب لرد شوهرم ، من با این مردک به کنیلوورث بروم و در حضور تمام بزرگان مملکت و شخص ملکه خودم را همسر این مستخدم و پادو معرفی نمایم. "

وارنی از یک لحظه مکث خانم کنتس که نفس تازه میکرد گفت:

" فاستر و شما جانت... شاهد باشید که این خانم چه میگوید... من فقط حامل پیغامی از طرف عالیجناب لرد برای ایشان بودم و مدرک منم همین نامه ایست که ایشان در دست دارند. "

فاستر سعی کرد با یک حال و هوای کسی که از مسند قدرت صحبت میکند در این قضیه دخالت کرده و گفت:

" خانم... من بایستی بگویم که شما قدری با عجله قضاوت میکنید. چنین کارهائی را نباید بطور سرسری رد کرد و واکنش منفی نشان داد. ابراهیم نبی همسر خود را وقتی به مصر میرفت بعنوان خواهر خود معرفی نمود. "

کنتس گفت:

" بله آقا... ولی پروردگار در همانحال این کار را که توسط پیامبر خودش انجام شده بود از زبان فرعون بی دین محکوم کرد. شرم بر شما که به میل خود نوشته های کتاب مقدس را تفسیر میکنید. "

فاستر گفت:

" ولی خانم... همسر ابراهیم سارا بر خلاف میل شوهرش حرفی نزد و از او اطاعت نمود. اگر ابراهیم او را خواهر خود معرفی کرده بود از نظر سارا مشکلی نداشت. "

کنتس گفت:

" حالا میبینم که خود تو هم دست کمی از این مرد خیانتکار نداری. تو هم مثل او دو رو و حقه باز هستی. من هرگز نمیتوانم قبول کنم که بزرگزاده ای مانند عالیجناب لرد

لستر چنین پیشنهاد حقیرانه ای به همسر قانونی خود داده باشد. اگر بفرض محال

اینکار را کرده باشد برای همیشه مرا از دست داده است." "

او اینرا گفت و با شدت نامه لستر را ریز ریز کرده و به اطراف پراکنده نمود. وارنی گفت:

" شاهد باشید... او نامه عالیجناب لرد را پاره کرده که مرا در این جریان مقصر نشان

دهد. با وجود تمام خطرات من این ماموریت را از طرف ولینعمت خودم قبول کردم و

هیچ گونه نظر شخصی در آن نداشتم." "

در حالیکه جانت سعی میکرد که خانمش را آرام کند چون میدانست که عصبانیت

بیشتر او بضررش تمام خواهد شد امی فریاد زد:

" تو دروغگوئی بیش نیستی... یک برده دروغگو و خائن. جانت بگذار بروم. اگر این

آخرین کلام من باشد من میگویم که این خائن دروغ میگوید. او صرفا بخاطر خودش

چنین توطئه کثیفی را براه انداخته است. اگر من اختیار خشم خود را داشتم این مرد

خائن نقشه واقعی خود را بروز میداد." "

وارنی گفت:

" خانم... قبول کنید که شما اشتباه کرده اید." "

کنتس خشمگین گفت:

" فقط وقتی قبول کنم که روشنائی تاریکی است. آیا رفتاری که تو در گذشته با من داشتی و اگر یک کلمه از آنرا به لستر میگفتم سر تو بالای دار بود فراموش شده است؟

ایکاش که من برای پنج دقیقه مرد بودم و تکلیف ترا مردانه روشن میکردم. حالا از اینجا گمشو. و به اربابت هم بگو که من بمراتب مردن را به نقشه ای که تو جانور پست فطرت طرح کرده ای ترجیح میدهم. او نباید که جای خود را نزد همسر قانونیش با یک پادو بی سر پا مانند تو عوض میکرد. تو که یکی از لباسهای او را دزدیده ای که خود را در نزد من بجلوه در آوری. از جلوی چشمم دور شو ... من هرگز نمیخواهم ترا ببینم. "

واری بدون یک کلمه حرف اطاق را ترک کرد و فاستر هم او را تعقیب نمود. تمام این صحنه خشم و هیجان موجودی که تا آن روز به نهایت درجه ملایم و سربراه بود و ناگهان بصورت یک ماده شیر غرش و حمله کرده بود برای فاستر غیر قابل توجیه بود.

فاستر در حالیکه واری را تعقیب میکرد او را سؤال پیچ کرده ولی جوابی از او نمیشنید.

تا اینکه به کتابخانه رسیدند. در آنجا او برگشت و به فاستر گفت که بعد از این واقعه احتیاج دارد که قدری بتنهایی استراحت کرده که حضور ذهن خود را بدست بیاورد. او از فاستر پرسید که دکتر الاسکو کجاست؟

فاستر گفت:

" او در آزمایشگاه خودش است. این زمانی است که او میل ندارد با کسی صحبت کند چون غرق در آزمایشات علمی خودش میباشد. "

وارنی گفت:

" بله... او سعی میکند که شیطان را تبدیل به یک قدیس نماید. ولی وقتی من با او کار دارم هر آزمایش که دارد باید

کنار گذاشته و به من توجه کند. جلو بیفت و مرا نزد او ببر. "

فاستر از طریق راهروهای پنهانی و نیمه خراب ساختمان قدیمی وارنی که بطرف دیگر ساختمان راهنمایی کرده که در آنجا الاسکو شیمیست در زیرزمین مسکن گرفته بود. کشیش قبلی ابینگدون که علاقه زیادی به کیمیاگری داشت در آنجا بطور پنهانی آزمایشگاهی درست کرده و در اوقات فراغت به آزمایشات مختلفی دست میزد.

تونی فاستر جلوی در که از داخل با دقت قفل شده بود توقف کرده و بار دیگر نشان داد که میل ندارد که مزاحم مرد دانشمند بشود. ولی وارنی معطل نشده و شروع به کوبیدن در نموده و در همان حال با فریاد از او میخواست که در را باز کند. پیرمرد با طمانینه و

عدم رضایت در را باز نمود. از کوره وسط اطاق ابخره مشکوکی برمیخواست و چشمان
کیمیایگر در اثر آن مرطوب و تیره شده بود. مرد سالخورده زیر لب میگرید و میگفت:

" آیا من نباید لحظه ای از کارهای زمینی فارغ شده و به آزمایشات مهم آسمانی خود
بپردازم؟ "

وارنی گفت:

" مرده شور کارهای آسمانی ترا ببرد... و خود ترا هم همینطور. فاستر... برای مذاکره ما
بتو هم احتیاج داریم. "

فاستر هم بآهستگی وارد شد. وارنی در را بدقت بست و جلسه سری خود را شروع کرد.
در این حال خانم کنتس در اطاق خود با شرمساری و خشم قدم زده و به ندیمه خود
میگفت:

" شاید پست فطرت... برده دروغگو و حيله گر... ولی من خوب خوب دستش را رو
کردم. این افعی سمی را که جلوی من چمبره زده بود از جا کردم و ذات کثیف او را
برملا کردم. او بالاخره دست خودش را رو کرد و من متوجه شدم که در مغز منحرف او
چه میگذرد. و تو لستر... آیا واقعا امکان دارد که که تو برای یک لحظه هم که شده مرا

از حق قانونی و طبیعی زناشوئی محروم کرده و بدیگری واگذار کنی؟ ولی این غیر ممکن است. این حقه باز پست فطرت دروغ میگوید. جانت... من نبایستی بیشتر از این در اینجا بمانم. من از این مرد میترسم. من از پدر تو میترسم. من از تو معذرت میخواهم ولی بایستی اعتراف کنم که از پدر تو میترسم. من باید از کامنور فرار کنم."

جانت سرش را تکان داد و گفت:

"افسوس خانم... کجا میتوانید بروید؟ و بچه وسیله میخواهید از این دیوارهای بلند رد شده و از این جا خارج شوید؟"

خانم کنتس بخت برگشته به آسمان نگاه کرد و گفت:

"جانت... من نمیدانم. من نمیدانم که بکجا و چگونه فرار کنم ولی اطمینان دارم خداوندی که من در تمام عمر بندگی او را کرده ام در چنین موقعیتی خطرناک و وخیم مرا تنها نخواهد گذاشت. من حالا در چنگ مردانی بدکردار اسیر شده ام."

جانت گفت:

"خانم... اینطور فکر نکنید. پدر من ممکن است سختگیر و بد اخلاق باشد ولی من بشما قول میدهم..."

در همین موقع تونی فاستر با یک لیوان و قمقمه با حرکاتی غیر عادی وارد اطاق شد. او تا بحال از نظر احترام طبقاتی ظاهر متین خود را در مقابل خانم کنتس حفظ کرده و چهره واقعی و نفرت انگیز خود را نشان نمیداد. ولی حالا در چهره و رفتار او چیزی جز گرفتگی و تحکم دیده نمیشد. با این وجود لبخندی مبهم از روی حزن و اندوه روی لبهای او نشسته بود و دخترش که او را خوب میشناخت با دقت و تعجب او را زیر نظر گرفته بود. جانث با یک حال و هوای مقتدرانه جلوی پدرش ایستاد و اجازه نداد که او به خانم کنتس نزدیک شود. سپس گفت:

" پدر... اینها را روی میز بگذارید و از این جا خارج شوید. من خودم لیوان ایشان را وقتی مایل باشند پر خواهم کرد."

فاستر با خشونت گفت:

" تو دختر من؟!... این تو نیستی که این خدمت را در حق خانم کنتس انجام بدهی."

جانث از جایش تکان نخورد و گفت:

" ایا ممکن است از شما خواهش کنم که به من بگوئید که چرا خانم کنتس باید این

نوشیدنی را مصرف کنند؟ "

فاستر که نمیتوانست فکر کند چه بهانه ای بیاورد دچار خشم گردید و تمجیح کنان گفت:

" چرا؟!... از من میپرسی چرا؟!... بچه کوچک... برای اینکه من دلم میخواهد. از اینجا برو و در کلیسا مشغول دعای عشای ربانی خود بشو. "

جانث گفت:

" من به این جلسه عبادت امشب نخواهم رفت . من از اینجا تا موقعی از امنیت کامل خانم خودم مطمئن نشده ام تکان نخواهم خورد. پدر... آن قمقمه را به من بدهید . "

او با زور و اصرار قمقمه را از دستهای لرزان پدرش گرفت و سپس گفت:

" اگر این نوشابه برای خانم من مفید خواهد بود مسلما به خود من منمهم صدمه ای نخواهد زد. قبل از ایشان من خودم یک لیوان از این یوشابه مصرف خواهم کرد. "

رنگ از روی فاستر پرید و با یک حرکت سریع به دخترش حمله کرد و با خشونت هر چه تمامتر قمقمه را از دست او در آورد. بعد یک قدم عقب رفته و کاملا پیدا بود که نمیداند چه بکند. در جای خود میخکوب شده و به دخترش نگاه میکرد. جانث که خیره به او نگاه میکرد گفت؛

" پدرجان... این کار خیلی عجیبی بود که شما انجام دادید. شما اجازه نمیدهید که من

لیوان خانم خودم را پر کنم و اجازه نمیدهید از این شربت خودم‌نهم استفاده نمایم؟ "

در طول این مباحثه خانم کنتس بیحرکت سر جای خودش نشسته و به گفتگوی آنها

گوش میداد. او با چشمانی غمزده به فاستر گفت؛

" خواجه فاستر... آیا خود شما حاضر هستید از این شربتی که برای من آورده اید در

حضور خود ما یک لیوان بنوشید؟ من از شما میخواهم که همین الان یک لیوان پر از

این شربت را بنوشید. "

فاستر گفت:

" من اینکار را نخواهم کرد. "

کنتس گفت:

" بچه دلیل از نوشیدن این شربت خودداری میکنید. آیا این را برای کس دیگری در

نظر گرفته اید. این شخص چه کسی است؟ "

فاستر گفت:

" برای شخص ابلیس که آنرا درست کرده است. "

او اینرا گفت و با قمقمه از اطاق خارج شد.

جانت به خانم خود نگریست و ناگهان چشمانش پر از اشک شد. خانم کنتس با مهربانی

از او دلجوئی کرده و گفت:

" جانت... بخاطر من گریه نکن. تمام اینها تقصیر خود منست. "

جانت با صدایی که از فرط غصه و بغض قطع میشد گفت:

" خانم... من بخاطر شما گریه نمیکنم. من بخاطر خودم اشک میریزم. بخاطر آن مرد

بیچاره. آنهایی که در مقابل انسانها آبروی خود را از دست داده و خداوند آنها را محکوم

کرده است. برای چنین اشخاصی باید ندبه و زاری کرد نه برای انسانهای بیگناه و

معصوم. خدا حافظ شما باشد. "

او با عجله بالاپوش خود را برداشته و براه افتاد. خانم کنتس با وحشت گفت:

" جانت... آیا مرا تنها میگذاری؟ آیا تو مرا با این موجودات وحشتناک تنها گذاشته و

خود را از اینجا نجات میدهی؟ "

جانت فریاد زد:

" شما را تنها بگذارم؟!... شما درست گفتید و خداوند راهی برای نجات شما پیش پای

شما خواهد گذاشت "

او سپس بطرف خانمش دوید و او را غرق بوسه کرد و گفت؛

" خانم... من تا جان در بدن دارم در کنار شما بوده و با عوامل و عناصر شیطان خواهم

جنگید. یک راه نجات وجود دارد. من شب و روز بدرگاه خداوند دعا کردم که راه درست

را به من نشان دهد که بین شما و وظیفه ای که در قبال آن پدر بیچاره ام دارم انتخاب

درستی انجام بدهم. یک نور ملکوتی راه درست را برای من روشن نمود. من دری را که

پروردگار در جلوی من گشوده است نبایستی بدست خود ببندم. از من سؤال نکنید و

من خیلی زود برخواهم گشت. "

او اینرا گفت، خود را در بالاپوش بلندش پیچید و به زن پیری که از یک اطاق خارج

،ی شد گفت که برای اجرای مراسم عشا ربانی به کلیسا میروم و بسرعت از خانه خارج

گردید.

در این ضمن پدرش باردیگر به آزمایشگاه برگشت که در آنجا همدستان خود را یافت.

وارنی با تبسمی سؤال کرد:

" آیا پرنده زیبا از این معجون چیزی بدهان برد؟ "

پیرمرد ستاره شناس هم با نگاهش همین سؤال را داشت ولی کلمه ای بزبان نیاورد.

فاستر جواب داد:

" نخیر او حتی قطره ای از آنرا ننوشید و بهیچوجه از دست من چیزی قبول نمیکند.

شما مرا مجبور کردید که در جلو چشم دخترم مبادرت به یک جنایت کرده و این خانم

را بقتل برسانم. "

" برده رقیق القلب و بد ریخت مگر بتو گفته نشده بود که این شربت فقط یک مریضی

موقتی پیش میآورد و کسی در این جا کشته نخواهد شد؟ حالا این شخصی که این

دارو را تجویز کرده خودش بتو این اطمینان را خواهد داد. "

الاسکو گفت:

" من سوگند یاد میکنم که این معجون که در آن قمقمه است باعث از بین رفتن کسی نمیشود. من به طلای خالص که از هر چیزی در این کره خاک پیشی میگیرد قسم میخورم. "

وارنی گفت:

" فاستر... اگر تو این سوگند را باور نکنی از هر بی دینی بدتر هستی. حالا اگر حرف این پیرمرد را قبول نداری من برای تو قسم میخورم که پشتیبانم فقط حرف خودم است. ولی اینطور که پیدا است تو ابله قادر به انجام این کار نیستی و من بتو این قول را میدهم که قرارداد اجاره این خانه هرگز برای تو تجدید نخواهد شد. من تو الاسکو را بعنوان مستاجر بعدی انتخاب کرده و تو در عوض این مرد بی خاصیت در اینجا زندگی خواهی کرد. فاستر گفت:

" آقایان... من میدانم که نقشه های شما چیست و هدف از این کارها چه میباشد ولی چیزی که برای من مهم است امنیت و حفاظت از دختر خودم میباشد. من بشما نصیحت میکنم که بخاطر خودتان هم که شده در این مورد بخصوص دست از پا خطا نکنید. من در بدبختی زندگی کرده و حالا هم که پیر شده ام هنوز زندگی به من روی خوش نشان نمیدهد. ولی دختر من جوان و بیگناه است. "

وارنی گفت:

" بله تونی... حالا تو در این باره با دکتر الاسکو مذاکره کن. من خیلی زود برخواهم

گشت. "

بعد از گفتن این حرف وارنی قمقمه را از روی میز برداشت و از در خارج شد.



بمحض خارج شدن وارنی الاسکو به فاستر گفت:

" فرزندم... من بتو میگویم که هر چه این آدم حقه باز و زبان دراز در مورد علوم ابراز

کند ، شکر خدا من آنقدر در این زمینه پیشرفت کرده ام که حرفهای من برای تو حجت باشد. من به رازهای دست یافته ام که از زمان های قدیم آرزوی دانشمندان بوده است. "

فاستر گفت:

" کشیش ما میگوید که کسانی که در ساختن و تجویز کردن مخفیانه سموم دست

داشته اند هرگز در دنیای دیگر سهمی از ثروتهای بیحساب ملکوت نخواهند برد. "

کیمیا گر گفت:

" فرزند... تو بایستی بین آنهاییکه نقشه های شیطانی در سر دارند و آنهاییکه فقط در

فکر پیشبرد دانش در خدمت بشریت تلاش میکنند فرق بگذاری. چنین افرادی آرزو

دارند که ابلیس آنها را فراموش کرده که به خدمات خود به علوم ادامه بدهند. حالا اگر

مرگ یک نفر زمینه را برای ترقی علوم که شامل تمام انسانها میشود ، فراهم نماید از

بین رفتن یک فرد ضایعه بزرگی محسوب نخواهد شد. زمانی خواهد آمد که ناخوشی،

درد و اندوه از زندگی افراد بشر رخت بر بسته و این فقط از طریق دانش ممکن میشود.

"

فاستر گفت:

" من شب گذشته در باره این فلسفه شما با کشیش صحبت کردم و او گفت که این
دکترین از بیخ و بن اشتباه بوده و باعث لعنت ابدی ملکوت خواهد شد. "

الاسکو گفت:

" فرزند... این کشیش شما آدم بی اطلاعی است. تو اشتباه میکنی که در باره این
مسائل با چنین شخصی مشورت مینمائی. من همین جا در مقابل چشم تو کاری انجام
خواهم داد که تو با دیدن آن متقاعد بشوی. "

وارنی که که در همین لحظه وارد اتاق شده بود گفت:

" حالا مرد دانشمند... همین کار را هم بکن چون این مرد ناآگاه وقتی حرف ترا قبول
نمیکند آیا چیزی را که بچشم خود ببیند هم انکار خواهد کرد؟ "

فاستر از جا پرید و گفت:

" وارنی... تو به این زودی برگشتی؟ آیا تو موفق شدی... " او دیگر نتوانست بحرف خود
ادامه بدهد.

وارنی گفت:

" میخواهی بگوئی که آیا من موفق شدم که ماموریت خود را انجام بدهم؟ بله موفق شدم. "

و بعد رو به پیرمرد کرده و گفت:

" آیا تو مطمئن هستی که مقدار گردی را که در آن شربت ریختی خیلی زیاد یا کم نبود؟ "

کیمیاگر گفت:

" خیالت راحت باشد. من میدانم که چکار باید بکنم. "

وارنی گفت:

" بسیار خوب... من خیالم راحت شد. تو دستمزد خوبی گرفتی که این زن را بیمار کنی ولی کشتن آدمها که برای تو لذت آور است چنین قیمت گرانی ندارد. حالا بهتر است که هر کدام از ما به اطاق خود رفته چون فردا کارهای زیادی خواهیم داشت. "

فاستر در حالیکه میلرزید گفت:

" تو چطور او وادار کردی که این معجون را سر بکشد؟ "

وارنی گفت :

" کاری بخصوصی نکردم. فقط به او نگاهی کردم که آدمهای دیوانه به افراد نگاه میکنند. وقتی من در بیمارستان سنت لوک بستری بودم به من گفته شد که نگاه من تاثیر زیادی در روی بقیه مریض ها دارد. به این ترتیب وقتی رفتار بزرگمنشانه من جوابگو نباشد من بلد هستم که چکار کنم که به مقصود خودم برسم. "

فاستر گفت؛

" و تو نمیترسی که مبادا مقدار گرد سمی کم و زیاد شده باشد. "

وارنی گفت:

" اگر هم مقدار گرد سمی زیاد تر شده باشد ما حد اقل مطمئن خواهیم بود که این خانم در خواب خیلی عمیقی فرو خواهد رفت. حالا آقایان... شب شما بخیر. "

تونی فاستر غرشی کرد و دستان و چشمانش را بسمت ملکوت آسمان بلند کرد.

کیمیاگر به آزمایشات خود ادامه داده و بقیه به اطاقهای خود رفتند.



فصل بیست و سوم

روز زیبای تابستان پایان رسیده و آفتاب غروب کرده بود. جانت که نگران غیبت طولانیش از خانه شده بود بعد از انجام کارهای خود بسرعت خود را بخانه رساند و بیصدا وارد اطاق خانم کنتس شد. خانم کنتس پشت میز بزرگ نشسته، آرنجش را روی میز گذاشته و و سرش را به دستش تکیه داده بود. وقتی جانت وارد شد او نه تکان خورد و نه با چشمهای نیمه بازش به او نگاه کرد.

ندیمه وفادار بسرعت برق خود را به او رساند ، سر او را بلند کرد و از او علت ناراحتی اش را جویا شد. خانم کنتس بزحمت روی صندلی راست نشست و با چشمانی وحشت زده به او نگاه کرد و گفت:

" جانت... من مجبور شدم که آن معجون لعنتی را بنوشم. "

جانت با عجله و وحشت گفت:

" خدا رحم کند... یعنی منظورم اینست که که خدا رحم کرده که اتفاق بدتری نیفتاده است. این چند جرعه که شما از این معجون نوشیده اید روی شما تاثیری نخواهد کرد.

حالا از جا بلند شوید و کرختی را از بدن خود بزدائید. روح خود را هم بیش از این آزرده نکنید. "

کنتس دوباره گفت:

" جانت... مرا بیشتر از آنچه هستم پریشان نکن. بگذار با آرامش روح از بدن من جدا شود. من مسموم شده ام و چند لحظه دیگر از دنیا خواهم رفت. "

دختر جوان با اشتیاق گفت:

" خانم عزیز من... ابا اینطور نیست. چیزی که شما نوشیده اید نمیتواند بشما صدمه ای وارد کند. چون من قبلا پادزهر آنرا بشما خورانده بودم. حالا هم با عجله خودم را به اینجا رسانده ام که بشما خبر بدهم وسیله فرار شما را از اینجا فراهم کرده ام. "

کنتس در جای خود تکانی خورد ، چشمانش برقی زد و گونه هایش گلگون شد و گفت:

" فرار؟ ... آه... ولی این موفقیت خیلی دیر برای من حاصل شد. من مسموم شده ام. "

" اینطور نیست خانم عزیزم... از جا بلند شوید و به بازوی من تکیه کنید. حالا در طول و عرض اطاق قدم بزنید و سعی کنید در باره مسمومیت بیش از این فکر نکنید. آیا حالا قدری از درد و رنج جسمانی شما کم نشد؟ "

کنتسکه با کمک جانت قدم میزد گفت:

" ناراحتی و عذاب من بیشک قدری کمتر شده است. ولی منکه خودم میدانم که که مجبور شدم این سم مهلک را سر بکشم. وقتی همه شما از اطاق بیرون رفتید وارنی به اینجا آمد و با چشمان جنایت کارانه خود به من خیره شد و به من فرمان داد که لیوان مشربت سمی را بنوشم. چنین ساقی خیانتکاری یک شربت خوب با خود نمیآورد. "

جانت گفت:

" خانم... من نمیگویم که این شربت بی آزار بوده است. ولی خدا وند دست و پای تبهکاران را میبندد. من به کتاب مقدس سوگند یاد میکنم که شما از این توطئه خبیثانه جان سالم بدر برده اید. آیا شما در مقابل او از خود دفاع نکردید؟ "

خانم گفت:

" خانه کاملا ساکت بود و تو هم از اینجا رفته بودی . هیچ کس دیگری هم در این اطاق نبود. تو خوب میدانی که این مرد خیانتکار قادر به انجام هر جنایتی هست. من گفتم که این شربت را سر خواهم کشید بشرط اینکه او از اطاق بدون معطلی خارج شود. او بیرون در ایستاد که مطمئن شود من این شربت را نوشیده ام. ولی جانت... تو

مطلبی در باره فرار گفتمی... آیا این مطلب واقعیت دارد یا برای خوشنودی من آنرا اظهار کردی ؟ "

ندیمه کنتس گفت:

" خانم... آیا شما به اندازه کافی قوی هستید که با مشکلات جنگیده و سعی کافی در این کار بنمائید؟ "

کنتس جواب داد :

" قوی؟... این سؤال را از آهوئی که دندانهای سگ شکاری در گلوی او فرو رفته بپرسی چه جوابی خواهی شنید. من برای اینکه از این مکان ترسناک خارج شوم هر کاری لازم باشد انجام خواهم داد. "

جانث گفت؛

" پس در اینصورت به گوش کنید. یک شخصی که من اطمینان دارم که دوست شما

هست خود را در لباسهای مبدل به من نشان داده است. او از خواست که با او

گفتگوکنم و حرفهائی که به من زد تا امروز کاملا برای من روشن نبود. این شخص

همان دستفروشی است که شما از او پارچه و زینت آلات خریداری کردید. هر وقت من

پایم را بیرون از خانه می گذاشتم او را میدیدم. اتفاقاتی که امشب رخ داد باعث شد که من تصمیم بگیرم که با او صحبت کنم. او هم اکنون در کنار در پشتی باغ انتظار ما را میکشد و وسائل فرار ما را آماده کرده است. ولی آیا شما در خود این قدرت را احساس میکنید که از انجا فرار کنیم؟ "

کنتس گفت:

" آن کسیکه از چنگال مرگ میگریزد میتواند بر ضعف جسمانی خود غلبه نماید. آنکسی هم که از شرمساری گریزان است نیروی ذهنی و روانی خود را بدست خواهد آورد. فکر اینکه من پشت سر خودم در اینجا فردی خائن و پست فطرت را جا میگذارم به من این قدرت را میدهد که از بستر مرگ بخواسته و هر کار لازم است انجام بدهم. "

جانت گفت:

" به امید خدا خانم... من بایستی از شما خداحافظی کرده شما را به خدا بسپارم. "

کنتس با نگرانی گفت:

" جانت... آیا تو با من نخواهی آمد؟ من باید ترا از دست بدهم؟ تو اینطور به من وفادار

هستی؟ "

" خانم ... من مانند مرغی که از قفس رها شده باشد با شما پرواز میکردم ولی وجود من باعث خواهد شد که شما را خیلی زود پیدا کنند. من بایستی در اینجا بمانم و سعی نمایم که این مرد خائن را تا جائیکه امکان دارد سردر گم کنم. میدانم که درگاه ملکوت مرا بخاطر این دروغ و گناه خواهد بخشید. "

خانم گفت:

" پس من بایستی با این شخص غریبه تنها از اینجا فرار کنم؟ جانت خوب فکر کن... شاید این نقشه ای است که خود این افراد برای جدا کردن من از تو کشیده اند. تو تنها دوست من در این دنیا هستی. "

جانت بسرعت جواب داد:

" نخیر خانم... اینطور تصور نکنید. این مرد یک انسان صادق و دوست خواجه ترسیلیان است که تحت نظر ایشان او برای کمک به شما اینجا آمده است. "

کنتس گفت:

" اگر این شخص از طرف ترسیلیان آمده من خودم را بدست او میسپارم چون او فرشته ای است که از ملکوت آسمانها برای کمک به من نازل شده است. هیچ کس در دنیا

مانند تریسیلیان از پستی ها و دنائت انسانها مبرا نیست. او وقتی پای کمک به دیگران پیش میآید خودش را فراموش میکند. افسوس که من فراموش کرده بودم که دوستی مانند او در این دنیا دارم. "

بعد با کمال عجله تعدادی لوازم و وسائل ضروری را جمع آوری کرده و به همراه طلاها و زینت آلات گرانبها در یک صنوقچه کوچک جا داده و یکی از لباسهای معمولی جانت را که وقتی برای خرید به بازار میرفت از آن استفاده میکرد در عوض لباسهای گرانبه خود که جلب نظر مینمود بتن کرد. قبل از اینکه عزیمت کنس آغاز شود ، مهتاب هم از پشت ابرها بیرون آمده و تمام ساکنان خانه در اطاقهای خود برختخواب رفته بودند. با دقت به اینکه دیده نشوند گذشتن از باغ و رفتن به در پشتی کار سهل و آسانی بود. فاستر به دختر خودش اطمینان داشت که تحت هر شرایطی مواظب خانم خودش خواهد بود. جانت خود دارای یک شاه کلید بود که تمام قفلهای خانه را میتوانست بگشاید. این بخاطر این بود که بتواند در هر موقع به دهکده مجاور برای خرید برود . البته اگر صحنه وحشناک نوشاندن جام زهر به خانم کنس نبود ، جانت از این مزیتی که در حق او قائل شده بودند برای فرار دادن کنس استفاده نمیکرد. فقط ترس از توطئه مسموم کردن خانم کنس باعث شد جانت بر علیه نظر پدرش به فکر فرار بیفتد.

خانم کنتس با احتیاط و دقت برای اینکه مبادا دیده شود باتفاق جانث از معبرهای باریک و مخروبه باغ که با علفهای هرز پر شده بود گذشته و خود را بدر پستی باغ رساندند. در هر گوشه و کناری درختان و شاخه های فرو افتاده حرکت آنها را کند و مشکل میکرد. کنتس که بخاطر نوشیدن جام مسموم بهر جهت قدری از توانائی جسمی خود را از دست داده بود بزحمت و با کمک جانث بجلو میرفت. هر چند دقیقه تکبار با وجود عجله ای که داشتند مجبور بودند برای چند لحظه توقف کرده که خانم کنتس بتواند نفسی تازه نماید. یکبار که در زیر یک درخت چنار کهنسال توقف کرده بودند ناگهان نورضعیفی بچشم خانم کنتس رسید که انگار در روی زمین حرکت میکرد. کنتس با وحشت دست جانث را گرفت، نور ضعیف را به او نشان داد و در حالیکه میلرزید در گوشش زمزمه کرد:

" آنها ما را تعقیب میکنند. "

جانث که کمتر از خانمش ترسیده بود با دقت به این نور نگاه کرده و متوجه شد که این نور ساکن بوده و حرکت نمیکند. او به اطلاع خانم کنتس رساند که این نور متعلق به فانوس مرد کیمیاگر است. او در ادامه زمزمه کرد:

" این مرد از آن جمله افرادی است که ساعتها به آسمان خیره شده و سعی میکند اسرار آدمیان را از روی حرکات آنها پیشگوئی کند. "

خانم کنتس که دید جانت قصد دارد اطلاعات مفصلی در این باره به او بدهد حرف جانت را قطع کرده و گفت که نفسش جا آمده و بهتر است به حرکت خود ادامه بدهند. در ضمن حرکت سؤالی که تا آن لحظه بفکر خانم کنتس نرسیده بود باجانت مطرح کرد و از او پرسید که بعد از خروج از پارک آنها قرار است بکام سمت فرار کنند. جانت قدری فکر کرد و گفت:

" شاید بهترین و امن ترین جا برای شما خانه پدرتان باشد. "

خانم کنتس با حالتی محزون گفت :

" نخیر جانت... من خانه پدرم را وقتی جوان بودم با سبکسری ترک کرده ولی حالا تا عالیجناب لرد لستر بطور رسمی مرا به دربار معرفی نکند من پای خود را به خانه پدرم نخواهم گذاشت. "

جانت گفت:

" خانم... پس شما میخواهید به کجا بروید؟ "

کنتس گفت:

" دختر جان... من از اینا مستقیما به کنیلوورث خواهم رفت. اگر قرار است که ملکه انگلستان در کنیلوورث میهمان لرد لستر باشد مطمئنا همسر آقای لرد ، کنتس لستر وجودش در آنجا ضروری خواهد بود. "

جانث با شتاب گفت:

" خدا بخیر کند... خانم ... وجود شما ممکن است خیلی در این ضیافت مورد احتیاج نباشد. "

کنتس با قدری خشم گفت:

" جانث... تو فراموش میکنی که من چه کسی هستم و خود تو چه کسی؟ "

دختر ک ندیمه با ناراحتی گفت:

" من هرگز فراموش نمیکنم که شما چه شخصیت برجسته ای هستید. ولی آیا این شخص عالیجناب لرد نبودند که بهمه دستور داده بودند که ازدواج شما را با ایشان در محرمانه ترین وضع نگهداری شود؟ آیا فکر میکنند که تحت چنین شرایطی پیدا شدن سر و کله شما بدون خبر در قلعه محل زندگی ایشان برای ایشان قابل قبول باشد؟ "

کنتس گفت:

" تو فکر میکنی که وجود من باعث شرمساری او خواهد شد؟... بازوی مرا رها کن ...
من احتیاجی به کمک تو ندارم. "

جانث گفت:

" خانم... از دست من عصبانی نباشید و بگذارید کمکتان کنم. این راه همواری نیست و
ما در تاریکی حرکت میکنیم. "

خانم کنتس که ناگهان متوجه شد که در حق این موجود وفادار حق ناشناسی میکند
دست او گرفت و گفت:

" من ابا منظورم پرخاش کردن بتو نبود. تو بهترین دوست من بوده و هستی. من باید
شوهرم را ببینم و شخصا در باره همه این مسائل از او توضیح بخواهم. "

در این احوال قفل قدیمی در پشتی باغ بعد از مقداری مقاومت در مقابل جانث گشوده
شده و برای اولین بار بعد از مدتها خانم کنتس در حالیکه میلرزید خود را در بیرون این
دیوارهای بلند یافت.

ویلند اسمیت در یک فاصله ای با نگرانی پشت یک پرچین خود را پنهان کرده بود.

جانث با دیدن او گفت :

" همه چیز خوب و مرتب است. "

ویلند گفت:

" همه چیز جز اینکه من بهر دری زدم نتوانستم که برای خانم کنتس اسبی بخرم.

جایلز گاسلینگ صاحب مهمانسرا هیچ کدام از اسبهای خود را بهیچ قیمتی به من

نفروخت. ولی حالا مهم نیست. خانم کنتس میتوانند سوار اسب من شده و من در کنار

ایشان پیاده راه خواهیم رفت تا وقتی که بتوانیم یک اسب دیگر هم پیدا کنیم. اگر شما

بتوانید آن آدمها را تا جائیکه امکان دارد سر در گم و معطل کنید ما قادر خواهیم بود

که مسافتی زیاد تا آن موقع طی کرده باشیم. "

جانث گفت:

" فردا صبح من به آنها خواهیم گفت که خانم من حالش خوش نیست و نمیتواند از

رختخواب خارج شود. "

ویلند گفت:

" بله ... و به آنها بگوئید که ایشان دچار سردرد شدید ، تپش قلب و حالت تهوع شده اند و کسی نباید مزاحم ایشان بشود. نگران نباشید ... آنها با عوارض این مریضی کاملاً آشنا هستند. "

خانم کنتس گفت:

" ولی بهر حال دیر یا زود آنها متوجه فرار من خواهند گردید و انتقام خود را از این دختر بیچاره خواهند گرفت. من بمراتب ترجیح میدهم که به آنجا برگردم تا اینکه این دختر بیگناه را بدست آنها بسپارم. "

جانث گفت:

" خانم... نگران من نباشید. پدر من هر چند که یک شخص عصبی است ولی به کسی اجازه نخواهد داد که به من آسیبی برساند. "

کنتس با کمک ویلند سوار بر اسب شده و از بالاپوش او که روی زین گذاشته شده بود استفاده کرد که جای راحت و مناسبی برای خود ایجاد کند. جانث گفت:

" خانم ... پروردگار بزرگ پشت و پناه شما باشد. "

بعد دست خانم کنتس را بوسید. در جواب کنتس او را نوازش کرده و بالاخره از یکدیگر جدا شدند. جانت خطاب به ویلند گفت:

" باشد که درگاه ملکوت بشما در این ماموریت مهم کمک نماید. خدا حافظ شما. "

ویلند جواب داد:

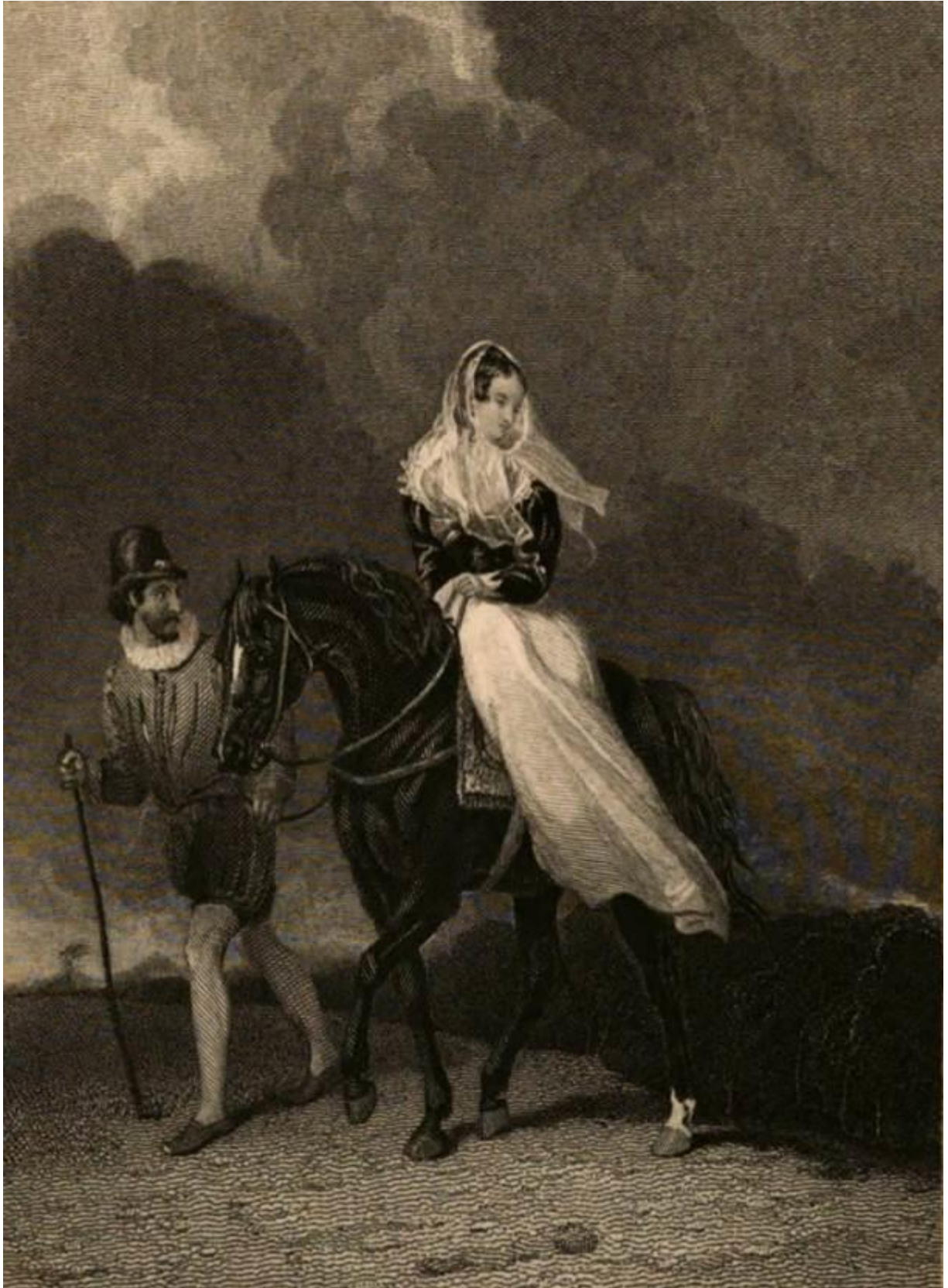
" آمین... جانت عزیز... من کاملاً مواظب سرکار خانم خواهم بود. "

بعد صدای خود را پائین آورده و در گوش دختر جوان زمزمه کرد:

" امید من اینست که دفعه دیگر که شما را ملاقات کردم چشمان زیبا و معصوم شما تا این نگران و آزرده نباشد. "

جانت به این حرف جواب مستقیمی نداد ولی از رفتار او پیدا بود که از هر وسیله ای که بتواند برای امنیت و راحتی خانمش استفاده کند دریغ نخواهد کرد. او وارد باغ شد و در را پشت سر خود بست و قفل نمود.

ویلند افسار اسب را بدست گرفته و آنها در زیر نور ماه سفر خود را آغاز کردند.



هر چند که ویلند نهایت سعی خود را انجام میداد که سریعتر حرکت کند ولی وقتی سپیده سحر دمید متوجه شد که بیشتر از حدود پانزده کیلومتر از کامنور دور نشده است. او آهسته گفت:

" مرده شور این صاحبخانه های چرب زبان و بیخاصیت را ببرد. اگر این جایلز گاسلینگ عوضی در مدت دو روزی که نزد او اقامت کرده بودم به من گفته بود که اسبی در اختیار من نخواهد گذاشت من یک فکری برای این مسئله میکردم. ولی این صاحبان مهمانخانه هیچ اطلاعاتی در اختیار مشتریان نگذاشته و فقط در آخرین لحظه به مشتری جواب منفی میدهند. من در این فاصله میتوانستم بیست اسب خریداری کنم. "

خانم کنتس سعی کرد که ویلند را که در اثر پیاده روی طولانی شبانه از پا در آمده بود تسلی داده و به او نوید بدهد که با بالا آمدن خورشید آنها سریعتر حرکت خواهند کرد. ویلند گفت:

" بله خانم حرف شما درست است ولی وقتی هوا کاملا روشن شد مردم میتوانند ما را بخوبی ببینند و اگر آنها به تعقیب ما بیایند براحتی میتوانند ما را پیدا کنند. "

این هشدار باعث شد که نگرانی خانم کنتس چندین برابر شده و هر سایه ای در کنار جاده باعث نگرانی او میگردد. او با وحشت به اطراف مینگریست و درک میکرد که با روشن شدن هوا آنها وسیله ای برای پنهان کردن خود نخواهند داشت.

ویلند متوجه این نگرانی خانم شد و خود را بخاطر حرفی که زده بود شماتت میکرد. او شروع به صحبت با اسب کرده و گاهی سوت هم میزد که بخانم نشان دهد که جای نگرانی نیست. مسافرت آنها بهمین ترتیب ادامه پیدا کرد تا اینکه یک اتفاق پیش بینی نشده باعث شد که آنها بتوانند با سرعت بیشتری حرکت کنند.



فصل بیست و چهارم

بعد از ترک کامنور مسافران ما در حالیکه از کنار یک بوته زار کوچک عبور میکردند برای اولین بار بیک موجود زنده برخورد کردند. این موجود یک پسر بچه روستائی ابله بود که یک پیراهن خاکستری بر تن داشت و سر برهنه بود. او دهانه یک اسب بزرگ و قوی را گرفته که زین و برگش برای سواری یک خانم کامل بود. او با دیدن ویلند

اسمیت فریاد زد:

" خدا قوت... "

ویلند جواب داد:

" پسر جان... من بهمین چیز احتاج دارم. "

همانطور که صحبت میکرد عنان اسب پسر بچه را گرفت و با دست دیگر خانم کنتس را کمک کرد که از اسب او فرود بیاید. او سپس خانم کنتس را کمک کرد که سوار اسب جدید بشود. همه این کارها طوری با سرعت و بطور طبیعی انجام گرفت که خانم

کنتس هیچ دلیلی برای اعتراض نیافته و فکر میکرد که آن پسر را در آنجا با آن اسب بعمد برای استفاده او گذاشته اند.

پسر بچه بعد از اینکه این سرعت عمل را مشاهده کرد مشغول خاراندن سرش شده و سپس گفت:

" شما در جواب من بایستی میگفتید 'لوبیا' . "

ویلند گفت:

" بله ... بله... حالا من میگویم کباب . "

پسر بچه گفت:

" نه... نه... اشتباه گفتم... تو بایستی میگفتی نخود . "

ویلند گفت:

" خیلی خوب... خیلی خوب... نخود ... ولی قبول کن که کباب اسم شب بهتری بود. "

او در اینحال سوار اسب خودش شده بود، عنان اسب را از پسرک گرفت و در دست او یک سکه کوچک نقره ای گذاشت و به اسبش مهمیز زد. پسر بچه هنوز در بالای تپه

ایستاده و به دور شدن آنها نگاه میکرد. ویلند بعقب برگشت و پسر بچه را مشاهده کرد که بیحرکت مانند یک مجسمه ایستاده و انگشتانش را در موهایش فرو کرده بود. او بهمان سمتی خیره شده بود که آنها پا به فرار گذاشته بودند. ویلند به خانم کنتس گفت :

" من به این میگویم یک هدیه از طرف ملکوت آسمانها. این اسب خوب تازه نفس با زین و برگ حسابی فقط برای استفاده ما فرستاده شده بود. "

ولی ویلند در اینکار عجله بخرج داده بود برای اینکه هنوز مسافت زیادی از جائیکه اسب را از پسرک گرفته بودند دور نشده بودند که صدائی از پشت سر آنها بلند شد که بانگ میزد:

" دزدی... دزدی... دزدها را متوقف کنید. "

ویلند متوجه شد که این مسئله به اسبی که از پسر بچه گرفته بودند بر میگردد. او گفت:

" من ترجیح میدادم که تا آخر عمر پابرهنه راه بروم. حالا کار من تمام شد و من محو شده ام. هزار بار پسری که برای من کار میکرد به من گفته بود که گوشت اسب باعث

نابودی من خواهد شد. یک وقتی سر و کار من فقط با اسبها بود و نعل آنها را ترمیم یا عوض میکردم. "

او مرتب به پشت سرش نگاه میکرد و وقتی متوجه شد که فقط یک سوارکار است که آنها را تعقیب میکند قدری خیالش راحت شد. ولی او با چنان سرعتی پشت سر آنها میآمد که فرار از دست او غیر ممکن بود. ویلند با خودش گفت:

" مطمئنا توافقی بین ما صورت خواهد گرفت. فقط یک نفر ما را تعقیب کرده و او هم مانند یک میمون روی اسب نشسته است. اگر کار بجاهای باریک بکشد ما او را از روی اسبش پائین کشیده و اسبش را با خود خواهیم برد. ولی نبظر میرسد که ما با آن مرد طرف نیستیم بلکه با خود اسب سر و کار داریم. اسب افسار دور را در دهان گرفته و خود اوست که ما را تعقیب میکند. "

وقتی تعقیب کننده نزدیکتر شد ویلند با خود گفت:

" این مرد چاقو ساز ابینگدون است. ما بیچاره شدیم. "

اسب تیز رو به مسافران ما رسید ولی در نزدیکی آنها توقف نکرده و با سرعت تمام چهار نعل به حرکت خود ادامه داد. فقط بعد از طی مسافت زیادی بالاخره سوارکار موفق

شد که اسبش را نگاه دارد. او سر اسب را بطرف مسافران ما برگرداند و در حالیکه لباسهای خود را مرتب میکرد به آنها نزدیک گردید. در فرصتی که پیش آمده بود ویلند به خانم کنتس دلداری داده و گفت :

" خانم... نگران نباشید. من این شخص را میشناسم و اختیا راو دست منست. "

وقتی چاقو ساز بالاخره در نزدیکی آنها موفق به توقف شد به ویلند بانگ زد که از اسب پیاده شود.

اسمیت مانند کمبوجیه پادشاه سر بلند کرد و گفت:

" ما را در شاهراه سلطنتی مجبور به توقف کرده و دستور میدهید که از اسب پیاده

شده و آنرا تحویل بدهم. پس ای شمشیر از غلاف خود بیرون بیا و به این سوارکار

بفهمان که دنیا دست چه کسی است. "

چاقو ساز گفت:

" من شما را متوقف کردم که اسبم را از شما پس بگیرم. "

ویلند گفت:

" من همان دست فروشی هستم که ترا در محوطه قلعه ' میدان ' ملاقات کرده تو از من خرید کردی. حالا اسلحه خود را در بیاور که بین ما اسلحه داوری خواهد کرد. "

گولد ترد چاقو ساز گفت:

" مرد... من با تو شوخی میکردم... من یک مغازه دار صادق و یک شهروند مطیع قانون هستم. یکی از تفریحات من اینست که پشت یک پرچین پنهان شده و مسافران را میترسانم. "

ویلند گفت:

" منمهم از اینکه با تو بتندی رفتار کردم عذر میخواهم. برای من وضعیتی پیش آمده که باید از اسب تو استفاده کنم ولی در اولین پست تعویض اسب، من اسب ترا بنام خودت قرار خواهم داد و مخارج نگهداری آنرا هم پرداخت خواهم کرد. "

چاقو ساز گفت:

" رفیق... بگذار چیزی بتو بگویم... این اسبی است که قرار بود همین امروز دختر خانمی به اسم جین تکام را به کلیسا برده که طی مراسمی خانم گولدترد بشود. حالا او

با لباس عروسی کنار جاده ایستاده است و من از شما خواهش میکنم که اسب مرا پس داده و مراسم عروسی مرا در هم نریزید. "

ویلند گفت:

" من برای تو خیلی متاسفم ولی از تو بیشتر برای آن دختر خانم نگران هستم. من این اسب را در مهمانخانه ' فرشته ' در دانینگتون خواهم گذاشت و با وجدانی آسوده به سفر خودم ادامه خواهم داد. "

چاقو ساز با عصبانیت گفت:

" مرده شور وجدان ترا ببرد. آیا تو پیشنهاد میکنی که عروس پای پیاده به کلیسا برود؟ "

ویلند گفت:

" عالیجناب گولد ترد... تو میتوانی او را بر ترک اسب خود سوار کنی... این اسبی را که من میبینم خیلی راحت دو نفر را حمل خواهد کرد. "

گولد ترد گفت:

" حالا اگر تو فراموش کردی که اسب مرا در جایی که گفתי قرار بدهی تکلیف من چه خواهد شد؟ "

ویلند گفت:

" تمام مال التجاره من نزد جایلز گاسلینگ است ... پاره های ابریشمی ... حریر ... پرنیان ... "

چاقو ساز حرف او را قطع کرده و گفت :

" ساکت باش ... صبر کن ... نصف این کالا برای من کفایت میکند. "

" خواجه گولدترد خوب من ... روز شما بخیر و ما باز حتما همدیگر تا خواهیم دید. "

بعد با خوشحالی به اسب مهمیز زده و با خانم همراهش براه افتادند. چاقو ساز سرخورده

که فکر میکرد چه بهانه ای برای عروسش بیاورد که او را کنار جاده رها کرده بود با

سرعتی کم از راهی که با سرعت آمده بود بازگشت.

خانم همانطور که با همراهش اسب میتاخت گفت:

" این مرد ابله به طوری نگاه میکرد که انگار مرا شناخته است هرچند که من یقه خود را طوری بالا کشیده بودم که صورتم کاملا مخفی شده بود. "

ویلند گفت:

" اگر من اینرا زودتر میدانستم برمیگشتم و حقش را کف دستش میگذاردم. ما حالا بایستی عجله کرده و وقتی به دانینگتون رسیدیم اسب این مرد را همانطوری که به او قول داده بودم در آنجا برایش بگذارم. اینکار باعث خواهد شد که این مرد بخاطر اسبش دنبال ما براه نیفتد. ما باید لباسهای خود را نیز عوض کنیم. "

تا رسیدن به دانینگتون هیچ اتفاق خاصی برای مسافران ما نیفتاد و در آنجا کنتس بعلت ضعف جسمانی اجبار پیدا کرد که دو سه ساعتی در یک مهمانخانه اسراحت کند. در این فرصت ویلند موفق شد که برای خودش لباسهایی تهیه کند که با لباسهای قبلیش تفاوت زیاد داشت.

او بعد از تعویض لباس اسب گولدترد را به مهمانخانه 'فرشته' برد که در طرف دیگر دهکده واقع شده بود. او هنوز در همان اطراف بود که دید اسب را از طویله بیرون آورده و تحویل صاحبش خواجه گولدترد دادند. او با تعداد زیادی همدست به آنجا آمده بود و مقادیر زیادی در مهمانخانه شراب مصرف کرده که خرجش بگردن گولدترد افتاد.

بعد انجام این کارها ویلند یک دست لباس هم برای خانم کنتس تهیه کرد که به آنها یک حال و هوای آقا و خانم روستائی میبخشید. او تصمیم گرفت که برای عدم جلب توجه افراد خانم کنتس را خواهر خود معرفی نماید.

یک اسب خوب هم برای خانم خریداری کرد که در عین حال که قوی و سر حال بود آرام و مطیع بوده و مناسب سواری دادن به یک خانم بود. ترسیلیان از قبل برای تمام این مخارج پول کافی در اختیار او گذاشته بود. بعد از اینکه خانم کنتس از خواب بیدار شد آنها بمسافرت خود ادامه داده و بسمت قلعه کنیلوورث براه افتادند. ولی دست تقدیر به آنها اجازه مسافرت بدون درد سر را نمیداد.

صاحب مهمانخانه به آنها خبر داد که یک گروه جوانان با البسه عجیب و غریب و نقاب های گوناگون که در مواقعی که پادشاه یا ملکه به ایالات مختلف مسافرت میکردند برای میهمانان برنامه های مشغول کننده فکاهی ترتیب میدادند حدود دو ساعت قبل از آنها بسمت قلعه کنیلوورث براه افتاده بودند.

بفکر ویلند رسید که اگر خود را به این گروه برسانند و با آنها همراه شوند کمتر تولید سوءظن کرده و اگر کسانی بدنبال آنها باشند ، نخواهند توانست از افرادی که در مزارع کار میکنند اطلاعی در مورد آنها بگیرند. او در این مورد با خانم کنتس مشورت کرد که

خانم به او گفت تنها چیزی که برای او مهم است اینست که خود را به قلعه کنیلوورث برساند و برای انجام این منظور هر کاری که او صلاح میدانند خانم با او موافق خواهد بود .

آنها به اسبهای خود مهمیز زده که خود را به این گروه برسانند. در حدود یک کیلومتری گروه کوچکی را که تعدادی از آنها سوار بر اسب و تعدادی دیگر پیاده حرکت میکردند مشاهده کرده که در بالای تپه ای به آرامی بسمت کنیلوورث پیش میرفتند. ویلند که مواظب تمام اطراف و جوانب بود متوجه شد که سواری از پشت سر آنها با سرعت اسب تاخته و اسب حرکاتی غیرعادی از خود بروز میدهد. این مرد مستخدمی هم با خود داشت که سعی میکرد او را تعقیب نماید ولی موفق نمیشد. ویلند که لحظه به لحظه بیشتر نگران میشد بطور مرتب به پشت سر خود نگاه کرده و طوری رنگ از صورتش پرید که خانم کنتس متوجه شد و ویلند خطاب به او گفت :

" این ریچارد وارنی است که پشت سر ما اسب میتازد. من او را از بین هزار نفر

تشخیص میدهم. این به مراتب بدتر از آنست که ما با چاقو ساز مواجه شدیم. "

خانم کنتس گفت:

" شمشیر خود را از غلاف در بیاورید و قلب مرا نشانه بگیرید. من مرگ را بر اسارت مجدد بدست وارنی ترجیح میدهم. "

ویلند گفت:

" منمهم هزار بار ترجیح میدهم که شمشیر خود را در بدن او فرو کنم یا اینکه حتی در بدن خودم. ولی حقیقت اینست که من در جنگ سررشته زیادی ندارم و اما در مورد شمشیر من باید به اطلاع شما برسانم که این یک شمشیر جنگ نیست و در حالیکه من میدانم این مرد شمشیر خود را از یکی از بهترین شمشیر سازان این مملکت تهیه کرده است. او یک مستخدم هم دارد که کسی جز لامبورن تبهکار نمیباشد. من نه از وارنی و نه از لامبورن وحشتی دارم ولی اینطور فکر میکنم که بهتر است با جنگ و جدال با آنها برخورد نکنیم و شاید موفق شویم که سالم از چنگ آنها فرار نمائیم. بهترین کار اینست که خود را با این گروه همراه کرده و اگر وارنی ما را از دور نشناخته باشد در میان این جمع قادر نخواهد بود ما را تشخیص بدهد. "

او با اینکه عجله داشت که خود را به این گروه برساند ولی برای اینکه جلب نظر وارنی و لامبورن را نکند با سرعتی که معمول چنین جاده هائی است جلو میرفتند. آنها با همین سرعت از تپه بالا رفته و با خوشحالی ملاحظه کردند که این گروه خود را بیک

دره کوچک سر سبز رسانده که یکی دو خانه روستائی در آنجا قرار داشت. آنها بنظر میرسید که تصمیم گرفته اند که در آنجا قدری توقف کنند. این میتوانست به نقشه ویلند که به آنها ملحق شود کمک شایانی بکند. تنها نگرانی او خانم کنتس بود که هرچند شکایتی نمیکرد ولی مانند مرده رنگش سفید شده و بزحمت خود را روی اسب نگاه میداشت. با وجود این آنها در پائین تپه توانستند خود را به این جمع برسانند. اینکار قبل از اینکه وارنی بتواند خود را بالای تپه برساند انجام گرفته بود.

گروهی که ویلند و کنتس خیال داشتند به آنها ملحق بشوند در بی نظمی و پریشانی کامل بودند. زنان با موهای آشفته از یک کلبه در آمده و بسمت کلبه دیگر میدویدند. مردان هم در خارج از کلبه ها از اسب ها نگهداری میکردند.

ویلند و خانم همراهش در ابتدا قدری صبر کرده و سپس بتدریج بدون اینکه سؤالی بکنند خود را وارد گروه کرده مثل اینکه پیوسته متعلق به آن گروه بوده اند. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که وارنی میرآخور لرد لستر و لامبورن خود را با سرعت زیاد به این گروه رساندند. افراد گروه اغلب نقابی به چهره داشته و انواع و اقسام لوازم و وسائل نمایشی نظیر دکور های مختلف برای صحنه نمایش و البسه سیرک با خود حمل میکردند. وارنی پرسید :

" آیا شما هنرمندانی هستید که مقصدتان قلعه کنیلوورث است؟ "

یکی از افراد گروه چیزی به زبان لاتین گفت که وارنی متوجه منظورش نشده و گفت:

" پس چرا بیجهت اینجا ایستاده و وقت خود را تلف میکنید وقتی میتوانید در قلعه

کنیلوورث مور پذیرائی قرار بگیرید؟ "

یک پسر بچه کوچک و زشت که لباس سیاهی پوشیده و دو شاخ برای خود گذاشته بود گفت:

" شما درست میگوئید آقا... پدر من که شخص خود شیطان است دچار یک مرض

ناگهانی شده و به این دلیل همه را معطل کرده است. همه اینها تقصیر خود اوست که

اینهمه اجنه را دور خودش جمع کرده است. "

وارنی با خنده ای که هیچگاه از یک تبسم فراتر نمیرفت جواب داد:

" همینطور است که تو میگوئی. "

مردی که اول بار جواب داده بود گفت:

" این همان چیزی است که پرنده جوان هم اظهار کرد. "

وارنی گفت:

" لامبورن... این افراد بچه زبانی صحبت میکنند که من یک کلمه از حرفهای آنها را

نمیفهمم؟ "

لامبورن که احساس کرده بود حالا وارنی به او احتیاج پیدا کرده است به اصطلاح تاچه

بالا گذاشت و گفت:

" من در حضور از ما بهترین حرفی ندارم بزنم. من مستخدم ساده ای بیش نیستم. "

وارنی از مردی که در ابتدا با او صحبت کرده بود پرسید:

" اسم آن زنی که پیداست نقش اول را ایفا خواهد کرد چیست؟ "

" اسم او ' سیبیل لینهام ' است. او همسر رابرت لینهام میباشد. "

وارنی دیگر طاقت نیاورده و سر اصل مطلب رفت و گفت:

" آن زن و مردی که با عجله اسب میتاختند و بسمت شما آمدند کجا رفتند؟ آنها چه

کسانی هستند؟ "

ویلند دهان باز کرد که جوابی مناسب به وارنی بدهد که پسر بچه زشتی که دو شاخ بر سر گذاشته بود بار دیگر خود را وارد معرکه کرده ، نزدیک وارنی آمد و محرمانه به او گفت:

" آن مرد کسی است که در نمایش ما رل اصلی را دارد و صدها تردستی و شیرینکاری بلد است که خانم لینهام در مقابل او هیچ است. آن خانم هم خانم عاقل با سوادى است که حضور او برای تسکین هنرمندان ما ضرورى است. "

وارنى گفت:

" آه... پس شما يك زن عاقل و فهميده هم در بين خود داريد. اين زن طورى اسب ميتاخذت كه گوئى از جائي فرار كرده است. "

پسرک گفت:

" بله... اين جور خانمها بر عكس تصور عاليجناب در اين دنيا كم نيستند. اين آقا را هم كه ميبينيد ميتواند آتش بخورد

و شعله هاى آتش تف كند. شما فكر خواهيد كرد كه او يك آتشفشان بلعيده است. آيا ميل داريد كه او براى شما هنرش را نمايش دهد؟ "

وارنی گفت:

" بچه میمون... من چنین وقتی را نداشته و بایستی عجله کنم. ولی این سکه را بگیر و برای خودت نوشابه بخر. "

او اینرا گفت و به اسب خود مهمیز زده و با سرعت آنجا را ترک کرد. لامبورن هم لحظه ای بعد از وارنی توقف کرده و به پسر بچه گفت که او شعله های آتشی را که وعده کرده بود از دور میتواند ببیند. بعد در جیبهای خود جستجو کرده و سکه ای کوچک نقره ای پیدا کرده و به پسرک داد. سپس او هم به اسب خود مهمیز زده و براه افتاد.

پسرک زشت و بیقواره به اسب ویلند نزدیک شد و به او گفت:

" من به آنها گفتم که شما چه کسی هستید و حالا نوبت شماست که به من بگوئید من چه کسی هستم. "

ویلند اسمیت گفت:

" اگر تو خود لولوخورخوره نباشی بی برو برگرد شاگرد خود شیطان هستی. "

دیکی اسلاج گفت:

" کاملاً به هدف زدید... من همان لولوخورخوره قدیمی شما هستم. من بارها به شما گفته بودم که دیر یا زود از دست آقا معلم فرار خواهم کرد. ولی حالا شما به من بگوئید که آن خانم چه کسی است؟ من همان اول میخواستم این سؤال را بکنم ولی لازم شد که قبل از هرچیز بکمک شما بیایم و شما را از دست آن مرد خلاص کنم. ولی حالا آقای ویلند عزیز... من بایستی همه چیز را بدانم. "

ویلند گفت:

" پسر عزیز من... من بتو پنجاه چیز بهتر خواهم گفت ولی حالا کمی صبر داشته باش. از آنجائیکه تو عازم کنیلوورث هستی و خود منم همانجا میروم ما وقت زیادی خواهیم داشت که با هم گفتگو کنیم. "

پسرک باهوش گفت :

" حالا که قرار است با ما مسافرت کنید خود را بچه اسمی معرفی کرده و چه شغلی خواهید داشت؟ "

ویلند گفت:

" حتی تو در اینکار هم از من پیشی گرفتی. من تقریباً این مسئله را فراموش کرده بودم. من میتوانم چندین توپ را در آن واحد بهوا پرتاب کرده و اینکار را تا هر وقت بخواهم ادامه بدهم. در این ضمن شیرین کاریهای دیگری هم انجام خواهم داد. من قبلاً در یک تئاتر دوره گرد کار میکردم. "

لولوخورخوره گفت:

" پس آن خانمی که با شما است چه کاری انجام خواهد داد؟ انکار نکن... من میفهمم که تو بخاطر این خانم در دریائی از مشکلات غرق شده ای. من از رفتار نگران و مشوش تو اینرا فهمیده ام. "

ویلند گفت:

" آه... این خانم را که میبینی خواهر بیچاره منست. او میتواند عود بنوازد و آواز بخواند طوری که ماهی ها از رودخانه برای شنیدن موسیقی او بیرون خواهند آمد. "

پسر بچه گفت:

" میتوانم این موسیقی را همین الان بشنوم؟ من نوای عود را خیلی دوست دارم هرچند که هرگز آنرا نشنیده ام. "

ویلند گفت:

" اگر هرگز صدای این ساز را نشنیده ای از کجا میدانی که آنرا دوست داری؟ "

پسرک گفت:

" مثل شوالیه های قدیم که وصف دختری را از زبان کسی میشنیدند و بدون اینکه او را دیده باشند عاشقش میشدند. "

" بسیار خوب پسر جان... تو که تا بحال برای شنیدن صدای عود صبر کرده ای قدری دیگر صبر کن که خواهر من حالش سر جا بیاید چون او در اثر مسافرت طولانی خیلی خسته و فرسوده شده است. "

بعد زیر لب گفت:

" مرده شور این کنجکاوی این میمون کوچک را ببرد. ولی من بایستی با او خوب تا کنم وگرنه دچار مشکل خواهم شد. "

او بعد خود را به خواجه هالیدی که خوانندگان ما بیاد میآورند که مدیر مدرسه و حالا سرپرست گروه بود رساند که به او هنر توپ بازی خود را نشان داده و در باره آواز خواهرش با او مذاکره کند. در آنجا از او خواسته شد که مهارت خود را بعرض نمایش

بگذارد و شیرین کاریهای ویلند طوری همه را بوجد آورد که بیشتر اعضای گروه برای دیدن هنرنمایی او بدورش حلقه زدند. آنها بدون کوچکترین معطلی پوزش او را بخاطر خستگی خواهرش برای اجرای موسیقی قبول کرده ورود او را به جمع خود خوش آمد گفتند. بعد از این ویلند اسمیت بسراغ خواهرش رفت که در یکی از کلبه مشغول استراحت بود و از او خواست که اگر مایل به حمایت این گروه برای سفر به کنیلوورث میباشد لازم است که عنوان و مقام اشرافی خود را موقتا فراموش کرده و برای این مدت کوتاه خود را با آنها دوست و همراه کند.

کنتس موقعیت خاصی را که در آن گرفتار شده بودند درک کرده و قبول نمود که تا رسیدن به قلعه کنیلوورث خواهر ویلند اسمیت باشد. وقتی گروه براه افتاد خانم کنتس برای اینکه بدستور ویلند عمل کرده باشد شروع به صحبت با زنی که که نزدیک او بود کرد و نگرانی خود را از بابت زنی که مجبور شد از قافله جدا شود و به عقب برگردد ابراز کرد. این خانم که بشاش و خنده رو بود گفت:

" خانم... آن زن در آنجا آشنا زیاد دارد. او هر جور شده خودش را به قلعه خواهد رساند. نگران او نباشید. "

در این محاوره کوتاه چیزی بود که خانم کنتس لستر را از ادامه صحبت منصرف کرد. ولی این خانم خوشرو که نقشی در بین پرده های متعدد نمایش ایفا میکرد چون خانم کنتس پا پیش گذاشته و سر صحبت را باز کرده بود بدون اینکه از او انتظار جواب داشته باشد هزاران لطیفه و شایعات جالب را به اطلاع کنتس میرساند. ولی در هر فرصت این جمله را تکرار میکرد که همه اینها در مقابل چیزهائی که در قلعه کنیل وورث خواهیم دید ، هیچ است.

کنتس در آخر از او پرسید :

" آیا میدانید که ما چند روز دیگر به قلعه کنیلوورث خواهیم رسید؟ "

آن زن جوان داد :

" ما که سوار اسب هستیم و میتوانیم تا دیر وقت اسب برانیم همین امشب به شهر واریک خواهیم رسید. از آنجا تا قلعه کنیلوورث بیشتر ده کیلومتر نیست. ولی خوب ما بایستی صبر کنیم که آنهائی هم که پیاده هستند خود را به ما برسانند. البته این امکان هم وجود دارد که عالیجناب لرد لستر چند کالسکه برای بردن پیاده ها به جلوی ما بفرستد. پیاده روی طولانی برای آنهائی که قرار است با رقص خود مهمانها را مشغول کنند کار درستی نیست. خود من یکدفعه بعد از راهپیمائی طوانی در زمینهای ناهموار

اجبار پیدا کردم که دستیار هنرمندی بشوم که بشقابهای چینی متعددی را روی یک میله آهنی که مانند سوزن تیز شده بود میچرخاند. ولی حالا دیگر قدری پا بسن گذاشته و برای اینجور کارها خیلی آمادگی ندارم. "

اگر خانم کنتس با صحبت‌های این خانم خوشرو محاصره شده بود حد اقل میتوانست بدون اینکه جواب بدهد به افکار خود مشغول باشد. ولی ویلند اسمیت گرفتار پسر بچه زشترو و کنجکاو ریچارد اسلاج شده بود که دچار خستگی نمیشد و هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه با او گفتگو کرده و به سؤالهای او جواب بدهد.

پسرک به ویلند گفت:

" این خواهر تو گردن بلند و زیبایی دارد که نمیتوانسته در یک خانواده آهنگر متولد شده باشد. دستان او هم هرگز در تمام عمر به چکش و سندان آهنگری نخورده است. من در ارتباط تو با این خانم به تنها چیزی که میتوانم فکر کنم اینست که تخم کلاغ بر حسب اتفاق با تخم قو عوض شده است. "

ویلند از جا در رفت گفت:

" جلوی زبانت را بگیر... وگرنه یک دهان بند بدهانت خواهم زد. "

پسرک قدری خود را جمع و جور کرده و گفت:

" بسیار خوب... فقط میخواستم بگویم که فراموش نکن که من میدانم تو رازی را از من

مخفی کرده ای و اگر من نتوانم این راز را کشف کنم اسم من ریچارد اسلاج نیست. "

این تهدید و اینکه تا آخر مسافرت او فاصله خودش را با ویلند حفظ کرده بود ویلند را

نگران و مشوش نموده بود. او بهمین منظور به کنتس گفت که در چند کیلومتری شهر

واریک به بهانه خستگی مفرط از گروه جدا شده و قول بدهند که فردا صبح سر ساعت

مشخص آنها را در آن شهر ملاقات کنند. یک دهکده کوچک مهمانخانه مناسبی داشت

و ویلند با خوشحالی ملاحظه کرد که تمام گروه منجمله ریچارد اسلاج بعد از

خداحافظی براه خود ادامه دادند. بعد از رفتن آنها ویلند گفت:

" فردا خانم با اجازه شما صبح خیلی زود از اینجا حرکت خواهیم کرد که قبل از اینکه

جاده شلوغ شود قسمت اعظم راه را طی کرده باشیم. "

کنتس موافقت خودش را اعلام داشت ولی در میان حیرت ویلند دیگر کلمه ای در این

باره صحبت نکرد. ویلند دچار نگرانی شده بود که شاید خانم کنتس نقشه ای دارد که

به اطلاع او نمیرساند. او با خودش گفت که خانم کنتس بایستی در داخل قلعه

دوستانی داشته باشد که از حمایت و مشاوره آنها استفاده نماید. او بر حسب فرمانی که

بارها خانم کنتس تکرار کرده بود ماموریت خود را در جلوی دروازه قلعه تمام شده

تصور میکرد.



فصل بیست و پنجم

کنتس لستر بخت برگشته از کودکی توسط اطرافیانش با نهایت محبت با او رفتار شده و هر آرزوی او را بهر قیمتی بود فراهم میکردند. این بود که طبیعتا دختری آرام و خوش رفتار بار آمده بود. ولی همین خلق خوش باعث بروز گرفتاری برای او گردید. او وقتی با لرد لستر مواجه گردید تمام احساسات خود را در وجود او متمرکز کرده و بفکرش خطور نمیکرد که شاید در این کار و اعتماد مطلق به لرد لستر دچار اشتباه شده باشد. این اشتباه بزرگ زندگی و خوشی او را برباد داده و ریشه در روش بار آوردن او از کودکی داشت. او از همان کودکی بهر چه میخواست دست یافته و طریق حفاظت از خود را در جامعه انسانی یاد نگرفته و با حيله ها و دو روئی انسانها آشنائی پیدا نکرده بود.

در صبح روزی که بحران نهائی زندگی او شکل گرفته و سرنوشت او معلوم میگردد ، این مکاشفات نامطلوب و ناپسند در رفتار و کردار انسانهائی که در اطراف خود میدید طوری روی او فشار آورده که حالت روانی و جسمانی او را مختل کرده و تنها چیزی که در آن موقع میخواست این بود که خود را به قلعه کنیلوورث برساند. حالا که به قلعه و

شوهرش نزدیک شده بود هزار جور فکر به مغز او هجوم می‌آوردند و به خطرات و گرفتاری هائی که ممکن بود برای پیش بیاید فکر میکرد.

کنتس تمام شب را بیدار مانده و در صبح روز بعد طوری ضعیف شده بود که قادر نبود از رختخواب بیرون آمده و خود را برای حرکت به اتفاق ویلند آماده کند. راهنمای وفادار از دیدن این وضع روحی و جسمی خانم کنتس بشدت نگران شده و حتی بر جان خودش هم بیمناک شده بود. او تصمیم گرفت که به تنهائی به قلعه رفته که شاید بتواند ترسیلیان را پیدا کرده و از او درخواست کمک نماید.

ساعت نه صبح بود که خانم کنتس او را احضار نمود. وقتی وارد اطاق خانم کنتس شد، او را دید که لباس سفر بتن کرده و آماده مسافرت شده است. ولی رنگ پریدگی شدید او نشان میداد که از ناراحتی روحی و جسمی شدیدی رنج میبرد. او درخواست راهنمای خود را برای اینکه قبل از حرکت قدری صبحانه میل کند با شدت رد کرده و از او خواست که بلافاصله اسبها را حاضر نماید. او به ویلند که آشکارا گرفتار تشویش شده بود گفت:

" من امروز صبح یک لیوان آب نوشیده ام و برای محکوم تیره بختی که منتظر حکم اعدام است همین کفایت میکند. همین کاری را که من شما می‌خواهم انجام بدهید . "

بعد چون ملاحظه کرد که ویلند اسمیت تعلل میکند آمرانه گفت:

" مشکل شما چیست؟... آیا خوب متوجه دستور من نشدید؟ "

ویلند سر فرود آورد و گفت؛

" من متوجه هستم که سرکار خانم کنتس چه امر فرمودند ولی آیا میتوانم از سرکار

خانم سؤال کنم که هدف نهائی شما چه میباشد؟ در آنصورت من میتوانم تصمیم

بگیرم که چگونه سرکار خانم را با امنیت کامل به مقصدشان برسانم. خیلی میبخشید

که من مجبورم حقایقی را به اطلاع شما برسانم چون با قراری که شده است

علیاحضرت ملکه خیلی زود به این قلعه وارد خواهند شد و از همین حالا برای ورود به

قلعه ما احتیاج به مدارک کافی داریم که گارد شخصی ملکه ما به اجازه ورود بدهد. اگر

از من میپرسید بهترین نقشه این خواهد بود که به اتفاق هنرمندان محلی که عازم قلعه

هستند وارد قلعه بشویم. "

کنتس سر خود را بعلامت عدم قبولی این نقشه تکان داده و ویلند در ادامه حرف خود

گفت:

" پس در اینصورت فقط یک راه باقی میماند. "

خانم که از اینکه ویلند راه دیگری هم در نظر دارد خوشحال شده بود گفت؛

" بگو ببینم این چه راهی است؟ من بتو کمال اطمینان را دارم و به نصائح تو گوش خواهم داد. "

ویلند گفت:

" تنها راهی که بنظر من میرسد اینست که به آقای ترسیلیان خبر بدهم که شما به اینجا آمده اید و من مطمئن هستم که خود ایشان به همراه چند نفر از نگهبانان لرد ساسکس برای بردن شما به قلعه به اینجا خواهند آمد. "

کنتس گفت:

" آیا این است نقشه خوب تو؟... اینکه من به لرد ساسکس پناهنده شوم ، کسی که رقیب اصلی لرد لستر در دربار است؟ "

کنتس که دید ویلند بشدت مشوش شده تصمیم گرفت که کمی از او دلجوئی کرده و خیلی خود را به لرد لستر متکی نکند. از اینرو با ملایمت گفت:

" در مورد آقای ترسیلیان... من ابا میل ندارم که این مرد شریف را در بدبختی های خود شریک نمایم. "

بعد چون مشاهده کرد که هنوز ویلند با وحشت به او نگاه میکند گفت:

"مرد خوب... تو فقط مرا تا دروازه قلعه کنیلوورث همراهی کن و ماموریت تو در آنجا پایان خواهد رسید. من در آنجا تصمیم خواهم گرفت که قدم بعدی من چه باشد. تو به خدمت شایانی کرده ای و من در عوض این انگشتر را بتو عرضه میکنم."

سپس یک انگشتر طلا که سنگی قیمتی در آن بکار برده شده بود به او داد. ویلند قدری تعلل کرده و بعد انگشتر را به خانم کنتس پس داد و گفت:

"من پیوسته مدیون مهربانیهای خانم کنتس بوده و احتیاجی به دریافت دستمزد از طرف شما سرکار خانم را ندارم. ولی همانطور که استاد پیر من همواره به مشتریانش میگفت که 'بدون معالجه ، مداوا مجانی است . ' ما هنوز به قلعه کنیل وورث نرسیده ایم و شما وقت کافی دارید که عذر مرا بخواهید. اگر به اجازه بدهید که شما را تا آنجا راهنمایی کنم مطمئن هستم که شما در قلعه در امنیت کامل خواهید بود. حالا من برای آوردن اسبها میروم فقط از شما خواهش میکنم که کمی از نوشداروئی که بشما داده بودم میل کنید."

خانم با عجله گفت:

" همین کار را خواهم کرد. همین الان برو و اسب ها را بیاور. "

بعد از رفتن ویلند خانم کنتس خواست که طبق نصیحت ویلند رفتار کرده و کمی صبحانه میل کند. ولی یک لقمه از غذا طوری او را ناراحت کرد که از سر میز بلند شده و در همان موقع از پنجره مشاهده که که اسبها در زیر پنجره آماده هستند. خانم بسرعت پائین رفته و بر اسب خود سوار شد. هوای تمیز صبح باعث بهبودی حال او گردید.

ویلند که در زندگی قبلی خود به تمام جاده ها و حتی کوره راه های انگلستان آشنائی پیدا کرده بود ، از جاده های فرعی و میان بر بسمت قلعه کنیل وورث روانه شد. آنها از دور مشاهده میکردند که تمام جاده های اصلی که به این قلعه منتهی میگردد توسط گارد ملکه مسدود شده و به کسی اجازه ورود به جاده هائی که به قلعه منتهی میشود نمیدهند.

عوامل حکومت از قبل بهر جائیکه ملکه ممکن بود سرکشی کند رفته و با دقت همه جا را تمیز کرده و خانه های روستائیان را مرمت و رنگ آمیزی میکردند. مخارج اینکار بعدا توسط محصلان مالیاتی حکومت از روستائیان بینوا وصول میگردد.

دوستان لرد لستر برای کمک به جمع آوری محصولات دامی و گیاهی از پاننشسته و هر کس بنوبه خود برای او چیزهائی را که میتواند ارسال میکرد. به این ترتیب جاده های اصلی اطراف قلعه با انواع و اقسام مواد خوراکی و گاو و گوسفند پر شده و همه بطرف قلعه حرکت میکردند.

گروه های متعدد هرپیشگان دوره گرد نیز از هر جهتی خود را بنزدیکی قلعه رسانده و در میان همه این افراد تعداد کثیری محتاج ، درمانده و گدا هم جمع شده و این خود مشکل بزرگی ایجاد کرده که البته چیز نوظهوری نبود.

این ازدحام و سر و صدا اگر هیچ منفعتی نداشت این حسن را دارا بود که به کنتس لستر اجازه نمیداد که در افکار بند و ناراحت کننده خود غوطه ور شده و از هر گوشه و کناری صدائی برمیخواست که حواس او را پرت میکرد. ویلند به آسانی از میان سیل جمعیت عبور کرده و خانم کنتس را بدنبال خود میکشید.

شب قبل الیزابت ملکه انگلستان از همین راه وارد قلعه شده بود و هنوز در رختخواب در حال استراحت بود. در اینحال هر گروهی مطالبی در مدح ملکه بیان کرده که گاهی در میان آنها هجویاتی نیز بیان میشد.

ویلند که در ضمن حرکت از خانم کنتس غافل نمیشد خطاب به او گفت:

" خانم... شما مریض احوال بنظر میرسید. "

بعد پیشنهاد کرد که از جاده خارج شده و کمی استراحت نماید. ولی کنتس مطالبی از زبان مردم شنیده بود که ابدًا انتظار شنیدن آنرا نداشت. مردم آشکارا در باره روابط نزدیک و حتی عاشقانه ملکه با لرد لستر مطالبی عنوان میکردند که بیشتر از پیش به روحیه زن جوان صدمه وارد میکرد. ویلند از این حقیقت غافل نبود و هر چه جلوتر میرفتند بیشتر از قبل نگران سلامتی خانم کنتس میشد.

در آخر قلعه با شکوه کنیل وورث از دور پیدا شد و اینطور شایع بود که لرد لستر تمام زمینها اطراف قلعه را تصاحب کرده و منالغ هنگفتی خرج زیباتر کردن محوطه خارج قلعه کرده بود.

دیوارهای بلند قلعه مساحتی نزدیک سی هزار مترمربع را محصور کرده بودند. یک قسمت از این زمین بزرگ اختصاص به اصطبل اسبها داشت. یک باغ مصفا و بزرگ هم در آن ایجاد شده و بقیه زمین در زیر یک ساختمان بزرگ و باشکوه حیاط های خارجی و داخلی قلعه قرار گرفته بود. ساختمانها مسکونی این قلعه همه در یک زمان ساخته نشده بلکه نسل اندر نسل به ساختمان اصلی اضافه شده بودند. قدمت ساختمان اصلی بزمان ساکسونها میرسید. در زمان سلطنت هنری سوم صاحبان قلعه که به حکومت

وقت یاغی شده بودند برای مدتهای مدید در مقابل نیروهای دولتی مقاومت کرده بودند. لستر خودش هم یک ساختمان بلند به این مجموعه اضافه کرده بود.

در بیرون قلعه دریاچه زیبائی قرار داشت که در طرف مقابل آن بیشه زار بزرگی بود با درختان سالخورده که محل زندگی انواع و اقسام جانوران مناسب شکار شده بود. امروزه چیز زیادی از این قلعه باقی نمانده ولی حتی همین خرابه ها شکوه و عظمت این قلعه را در گذشته نشان میدهد.



Henbury Castle

خانم کنتس بخت برگشته برج و باروهای این قلعه را از دور مشاهده میکرد و خود را بحق خانم و شریک مالکیت این قلعه تصور مینمود. او به محل زندگی شوهرش که یکی از بزرگترین و متنفذترین اشرافزادگان انگلستان بشمار میآمد نزدیک میشد. با خود فکر میکرد که بجای اینکه توسط یک هنرپیشه دوره گرد به محل زندگی شوهرش وارد شود خود را تحت حمایت شوهر بزرگزاده خود قرار داده و از اسم و رسم خود استفاده

نماید. با این وجود او نمیتوانست خود را گول بزند که هر خطری در ورود به آنجا میتواند در انتظار او باشد.

هر قدر به قلعه نزدیکتر میشد بیشتر احساس خطر کرده و بالاخره او و ویلند بجائی رسیدند که یک دروازه بزرگ که توسط سربازان گارد ملکه حفاظت میشد در مقابل آنها ظاهر گردید. این سربازان پیوسته وظیفه برقراری امنیت برای ملکه را بهر کجا که میرفت بعهده داشتند. آنها از ورود افراد بداخل قلعه ممانعت کرده مگر اینکه دعوتنامه رسمی در اختیار داشته و یا کسانی باشند که در خوش آمد گوئی به ملکه نقشی داشته باشند.

در اطراف دروازه تعداد زیادی افراد از هر قبیل جمع شده و تقریباً همه افرادی را که در پشت دروازه قرار داشتند از ورود به محوطه داخلی منع کرده بودند. با آنهایی که دلیل خوبی برای ورود نداشتند نگهبانان با خشونت رفتار کرده و با اعمال زور و فشار آنها را از جلوی دروازه دور میکردند.

اینکار نگهبانان ویلند اسمیت را بشدت نگران کرده و میترسید که صدمه ای به خانم کنتس وارد شود. در عین حال نمیدانست که برای ورود به قلعه چه بهانه ای بتراشد. یک لحظه که مردم از جلوی دروازه توسط نگهبانان دور شده بودند ویلند از فرصت

استفاده کرده و اسب خانم کنتس را که تا سر حد امکان صورت خود را مخفی کرده بود از دروازه عبور داد.

یک عده افرادی که در پشت آنها بودند با دیدن اینکه آنها راه خود را بداخل باز کرده با هممه و جنجال بدنبال آنها وارد خیابان شدند. نگهبانان ملکه و سربازان خود لرد لستر که لباسهای باشکوهی بتن داشتند در او طرف خیابان ایستاده و از افرادی که وارد خیابان شده بودند بازجوئی میکردند. در همین موقع فریاد ویلند بلند شد چون موجودی عجیب بطرف او دویده و بگردن او آویزان شده بود. این موجود خود را از بالای درخت چنار کهنسالی روی ویلند انداخته بود. نگهبانان دو طرف جاده از فریاد وحشت ویلند بخنده افتاده و به این منظره نگاه میکردند. ویلند قدری خود جمع و جور کرده و گفت:

" این بایستی خود لولوخورخوره باشد که مثل میمون از درخت بالا رفته است. "

او که سعی میکرد خود را از دست این پسر بچه شیطان نجات دهد گفت؛

" آیا درختان قلعه کنیلوورث چنین میوه های خراب و بدمزه ای تولید میکنند؟ "

پسرک گفت:

"خواجه ویلند... حقیقتش را خواسته باشید همینطور است که شما میگوئید. میوه های دیگری که هست که شما بدون راهنمایی من نمیتوانید آنها را شکافته و از آنها استفاده کنید. اگر در جلوی دروازه اصلی قلعه من به سر نگهبان نگفته بودم که شما هنرمند اصلی نمایش ما هستید و در پشت سر ما وارد خواهید شد شما را به اینجا راه نمیدادند. بعد هم از درخت بالا رفته و منتظر ورود شما شدم. حالا همه منتظر من هستند که نمایش خودم را شروع کنم."

ویلند گفت:

"بدون شک چیزی از شخص شیطان در تو وجود دارد. من خودم را بدست تو میسپارم که ما را از اینجا رد کنی چون بنظر میرسد که تو قدرت زیادی در اینجا داری."

در حالیکه آنها با هم صحبت میکردند بیک برج بزرگ رسیدند که در ضلع جنوبی یک پل بزرگ واقع شده و برای حفاظت از راه اصلی ورود به قلعه بکار میرفت.

تحت این شرایط سخت و دردناک و در مصاحبت یک همراه عجیب خانم کنتس لستر برای اولین بار به محل زندگی شکوهمند شوهر بزرگزاده خود وارد گردید.

پایان جلد اول

جلد دوم

فصل بیست و ششم

زمانی که کنتس 'لستر' به دروازه خارجی قلعه کنیل وورث رسید توجه پیدا کرد که برج قلعه که طاق ورودی در زیر این آن تعبیه شده بود بنحو مخصوصی محافظت میگردد. محافظین غول پیکر که با چماق، تبر و بقیه جنگ افزارهای قدیمی تجهیز شده بودند یاد آور سربازان شاه آرتور و شوالیه های میز گرد بوده که سکنه اولیه انگلو ساکسون، نخستین مستاجران آن قلعه بودند. ولی قدمت آن فقط تا زمان سلاطین هفتگانه این سرزمین میرسید.

یک نگهبان غول پیکر در جلوی دروازه ایستاده و با این هیئت مخوف خود قبل از اینکه با مراجعین وارد گفتگو شود آنها از ترس راه دیگری را برای ورود به قلعه انتخاب میکردند. این مردغول آسا شلوار کوتاهی پوشیده بود که زانوان و پاهای برهنه او را در معرض نمایش میگذاشت. یک پیراهن مخمل سرخ رنگ بتن داشت و روی شانه هایش بجای شنل پوست خرس سیاه انداخته بود. این موجود عظیم سر برهنه بود و موهائی سیاه و مجعد داشت. بعنوان اسلحه او یک گرز بزرگ با خود حمل میکرد که میخهای فولادی در انتهای قطور گرز بکار رفته بود.

وقتی ویلند اسمیت به آنجا رسید این غول بیشاخ و دم روی نیمکت سنگی بزرگی که در مجاورت دروازه قرار داده شده بود نشسته و استراحت میکرد. با دیدن آنها او از جا بلند شده و در عرض خیابانی که به دروازه منتهی میشد شروع به قدم زدن کرد. وقتی او بنزدیک یک انتهای دروازه رسید ویلند با حال و هوای فروتنانه قصد وارد شدن به محوطه قلعه را از جهت مخالف نمود. دروازه بان او را متوقف کرده و باصدای مهیب خود بانگ زد:

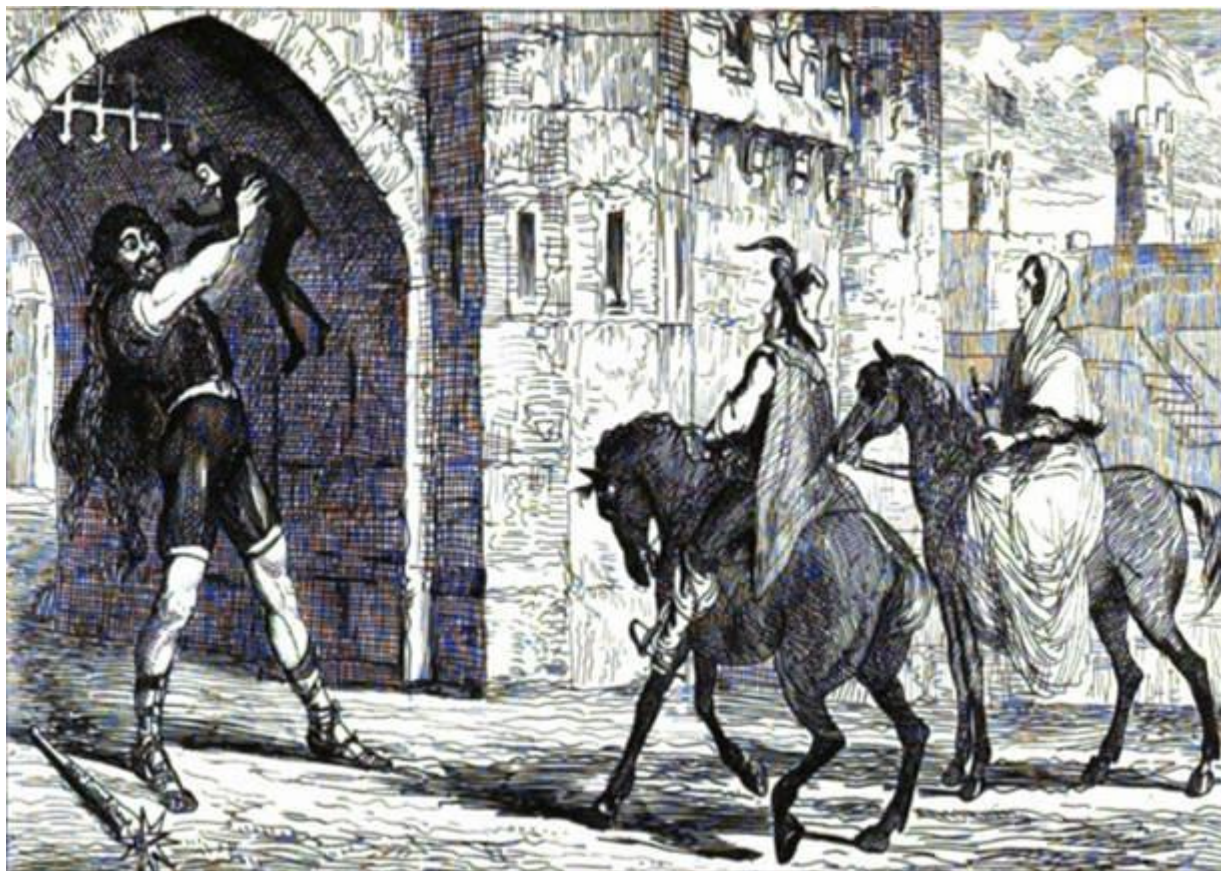
" عقب برو ... "

و برای اینکه به گفته خود ارزش بیشتری بدهد گرز مخوف خود را جلوی پای او انداخت. اسب ویلند از ترس عقب نشست و ویلند بر حسب توصیه ریچارد اسلج شروع به دادن توضیحاتی در مورد نمایشی که قرار بود خیلی زود آغاز شود نمود. ولی نگهبان گوشش به این حرفها بدهکار نبود و در حالیکه میفرید مطالبی زیر لب بیان میکرد.

پسرک در گوش ویلند گفت:

" سر جای خود بایست و حرکت نکن. من در یک لحظه این جانور را رام خواهم کرد. "

بعد از اسب پائین پرید و در حالیکه بالا و پائین میپرید به نگهبان غول آسا نزدیک شد. او پائین پوست خرسی را که نگهبان پوشیده بود گرفت و کشید. مرد غول آسا با حیرت به او نگاه کرده و خم شد که او را خوب ببیند. پسرک از این فرصت استفاده کرده و چیزی در گوش او زمزمه کرد. هیچ طلسم مشرق زمینی چنین خاصیتی از خود نشان نداده بود چون با شنیدن حرف ریچارد اسلج بناگاه تمام حالت تهاجمی او از بین رفته و تبدیل بیک موجود سر افکنده و رام شد. او گرز خود را بیک طرف انداخته ، خم شد و ریچارد اسلج را گرفت و او را سر دست بلند کرد. فاصله پسرک تا زمین بقدری زیاد بود که اگر پسرک را از آن ارتفاع رها میکرد ، استخوانهای پسر بیچاره خرد میشد.



مرد غول آسا با صدای رعد آسای خود خود گفت:

" همینطور است که تو میگوئی بچه کوچک من ... ولی به من بگو که اینرا چه کسی

بتو یاد داده است؟ "

لولوخور خوره گفت :

" خودت را بخاطر فهمیدن این مطالب ناراحت نکن. "

بعد نگاهی به ویلند و خانم کرده و خود را خم کرد و در گوش او چیزی گفت. او برای اینکه بهتر بشنود ریچارد را بخود نزدیک تر کرده و سپس او را با احتیاط زیاد بزمین گذاشت و بگرمی نوازش کرد. بعد رو به ویلند و خانم کنتس کرده و گفت:

" داخل شوید... داخل شوید. و سعی کنید که دفعه دیگر اینقدر دیر وارد نشوید. "

لولوخورخوره هم در تایید حرف او بانگ زد:

" وارد شوید... من چند دقیقه ای اینجا با غول خودم خواهم ماند و فراموش نکنید که من بالاخره از راز و رمز کار شما سر در خواهم آورد. "

ویلند گفت:

" من مطمئن هستم که تو در اینکار موفق خواهی شد ولی این راز مدت زیادی با من نخواهد ماند و من دیگر اهمیتی نخواهم داد که تو یا هر کس دیگر آنرا کشف کند. "

آنها در این موقع از مدخل برج بزرگ که باسم برج گالری نامیده میشد رد شده و گرفتاریهای ورود به قلعه را پشت سر گذاشتند. این گالری پهن و طولانی بود به خانمها تخصیص داده شده بود که از آنجا به نمایشاتی که بر پا میشد توجه کنند.

مسافران ما از یک پل طولانی دیگر رد شده و در انتهای آن به برجی که بنام مورتیمر نامیده میشد رسیدند. در پائین این برج تعداد زیادی نگهبان که لباسهای با شکوه بتن کرده بودند از دروازه محافظت میکردند ولی آنها ممانعتی از ورود خانم کنتس و ویلند نکرده چون آنها قبلا از دروازه ای که توسط نگهبان غول پیکر حفاظت میشد گذشته بودند و نگهبانان لازم ندانستند که دو مرتبه از این دو نفر بازجوئی کنند.

مسافران ما در سکوت به حیاط بزرگ خارجی قلعه وارد شده که در آنها ساختمانهای مسکونی قلعه در هر چهار طرف قرار داشت. تمام محوطه و راهروهای ساختمانها مملو از میهمانان عالیقدر ملکه بود و علاوه بر آنها مستخدمین آنها، هنرمندان و حتی دستفروشان در آنجا حضور داشتند.

در این میان ویلند اسب خود را متوقف کرده و به خانم کنتس نگاه کرد که آیا دستور خاصی برای صادر خواهند کرد ولی خانم که بشدت تحت تاثیر این صحنه ها قرار گرفته بود ساکت و مغموم روی اسب خوبد نشسته و حرفی نمیزد.

بعد از دو سه دقیقه تامل ویلند بالاخره سکوت را شکست و بطور مستقیم از خانم سؤال کرد که اوامر بعدی ایشان چیست؟ خانم کنتس دستش را بلند کرده و روی پیشانی

خود قرار داد مثل اینکه سعی دارد که افکارش را متمرکز نماید. بعد با صدائی که
میلرزید آهسته گفت:

" اوامر؟... ممکن است که اختیار صدور اوامر را داشته باشم ولی کیست که از اوامر من
اطاعت کند؟ "

بعد ناگهان چشمش بیک مستخدم مسن که با شکوه ترین لباسها را بر تن داشت و با
یک حال و هوای مهم بودن از حیاط عبور میکرد افتاد و گفت:

" آقا... توقف کنید... من میل دارم که که با ارل لستر صحبتی داشته باشم. "

مستخدم که از این درخواست خانم دچار حیرت شده بود قدری به سر و وضع محقر
خانم و همراهش نگاه کرد و گفت " این کدام بی سر و پائی است که در یک چنین
روزی درخواست ملاقات با عالیجناب را دارد؟ "

خانم کنتس گفت:

" رفیق... مواظب صحبت کردن خودت باش... کار من با عالیجناب لرد بسیار مهم بوده
و مسئله مرگ و زندگ است. "

مرد گفت:

" اگر این کار شما تا این حد مهم است شما بایستی اول کس دیگری بغیر از من را ببینید و مشکل خود را با او در میان بگذارید. شما از من میخواهید که عالیجناب لرد را در حالیکه در حضور علیاحضرت ملکه است از جلسه بیرون بیاورم ، به اینجا آورده که شما با ایشان صحبت کنید؟ من فکر میکنم که نگهبانی که بشما اجازه ورود داده است بایستی بشدت مورد مؤآخذه قرار بگیرد. "

دوسه نفر از افرادی که کنجکاویشان جلب شده بود نزدیک آمده و ویلند از امنیت خانم کنتس و خود بیمناک شده و جلوی مردی را بنظر میرسید بیشتر از بقیه ادب و انسانیت دارد را گرفت ، یک سکه در دست او گذاشت و از او تحقیق کرد که کجا میتواند خانمی را همراه اوست برای قدری استراحت و تمدید اعصاب ببرد. این مرد که پیدا بود نسبت به بقیه ریاست دارد افرادی که در آنجا جمع شده بودند متفرق کرده و بیک نفر دیگر دستور داد که از اسبهای مسافران مواظبت نماید. بعد از آنها خواست که بدنبال او براه بیفتند.

کنتس تا این حد حضور ذهن خود حفظ کرده بود که بفهمد این اقدام ویلند برای او جنبه حیاتی داشته و بهمین جهت بدون یک کلمه حرف آن مستخدم بی ادب و بقیه را

کنار زده ، از اسب پیاده شد و بدنبال مردی که بعدا معلوم شد که معاون منشی دفتر عالیجناب است براه افتاد.

آنها از دروازه بزرگ قلعه وارد حیاط داخلی قلعه شده و در مسیر خود از چندین ساختمان بزرگ و شکوهمند رد شدند. راهنمای مسافران آنها بیک برج کوچک ولی مستحکم هدایت کرد که در قسمت شمال شرقی ساختمان بزرگ واقع شده بود. قسمت پائین این برج اطاقهای کارمندان و افسران لرد لستر بود ولی طبقه فوقانی که با یک پلکان کوچک مدور به پائین وصل میشد شامل یک اطاق مستطیل شکل بود. از این اطاق در اصل برای نگاهداری محکومین به اعدام استفاده شده و بهمین دلیل خود برج را هم ساکنان قلعه بنام برج محکومین میخواندند. یک تختخواب در این اطاق قرار داده شده بود که کنتس توجهی به آن نکرد. چیزی که توجه او را بخود جلب کرد وسائل نوشتن در روی میز بود که که بلافاصله او را به این فکر انداخت که نامه ای برای لرد لستر بنویسد و تا دریافت جواب از او همانجا باقی بماند.

معاون منشی لرد لستر آنها را به اطاق راهنمایی کرده و به جبران سکه طلائی که ویلند به او داده بود از او پرسید که آیا هیچ کاری هست که او بتواند برای آنها انجام بدهد؟ وقتی جواب موافق دریافت کرد و متوجه شد که قدری خوردنی و نوشیدنی باعث کمال

تشکر میهمانان خواهد شد او اسمیت را به جایی برد که انواع و اقسام غذاها، میوه جات و نوشیدنی ها را عرضه میکردند. ویلند درخواست یک غذای سبک برای خانم کنتس و قدری نوشیدنی کرد که بلافاصله برای او فراهم کرده و بدست او دادند. او خود را هم فراموش نکرده و مقدار قابل توجهی از غذاهای سنگین تر برای خودش بدست آورد.

وقتی او به اطاقی که در اختیار آنها گذاشته بودند برگشت ملاحظه کرد که در این فاصله خانم نامه ای برای لرد لستر نوشته و بعوض لاک و مهر از گیسوان زیبای خود استفاده کرده بود. او با دیدن ویلند گفت:

" دوست خوب من... خداوند ترا برای کمک به من در زمانی که من واقعا محتاج بودم فرستاد و من از تو خواهش میکنم که بعنوان آخرین اقدام برای یک زن بی پناه این نامه مرا بنحوی بدست ارل لستر برسانید. من بتو دوست خوب خودم قول میدهم که بعد از رساندن این نامه بهیچوجه مزاحم تو نشده و تو آزاد خواهی بود که هر کجا میخواهی بروی. اگر روزهای خوش من بار دیگر باز گردد من بتو قول میدهم که تلافی همه این زحمات را در بیاورم. "

ویلند بدون گفتگو نامه را گرفت و سپس گفت:

" خانم... اگر شما میخواهید لطفی در حق من بکنید ، در حالیکه من بدنبال رساندن نامه شما هستم غذای خود را تا آخر میل نمائید. "

خانم برای اینکه ویلند زودتر بدنبال این کار برود پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد. ویلند که خیالش راحت شد خانم کنتس را ترک کرده و بدنبال چاره ای میگشت که این درخواست خانم کنتس را عملی کند.

سکوت طولانی این خانم در طول مسافرت و گرفتاریهایی که برای آنها پیش آمده بود ویلند را متقاعد کرده بود که شاید این وضع روحی آشفته روی قدرت تفکر و درک خانم کنتس اثر کرده و این امکان وجود دارد که او قادر نباشد که موقعیت خود را بخوبی تشخیص بدهد.

با در نظر گرفتن اینکه خطری واقعی جان این خانم را در خانه کامنور تهدید کرده و آنها مجبور شده بودند که از آنجا در وسط شب فرار کنند ، منطقی ترین مقصد مطمئنا جائی جز خانه پدر ایشان نمیتوانست باشد. ولی بجای رفتن به آن محل امن امی با اصرار خواسته بود که به قلعه کنیلوورث بیاید. ویلند در حالی که فرمان این خانم را اطاعت کرده بود ، فکر میکرد که او با رسیدن به آنجا خود را تحت حمایت ترسیلیان خواهد گذاشت. ولی حالا بجای اینکار به او این ماموریت را داده بود که نامه خانم

کنتس را بدست لرد لستر برساند. آن خانم به این ترتیب خود را دست و پا بسته تحویل کسانی میداد که در خانه کامنور قصد جان او را کرده بودند. این خطر حتی شامل حال خود ویلند هم میشد چون به این ترتیب مشخص میگردید که هم او بوده که خانم کنتس را از کامنور فرای داده و به آنجا آورده است.

او بعد از تفکر زیاد تصمیم گرفت که قبل از اینکه اقدامی برای رساندن نامه به لرد لستر انجام بدهد در این قلعه بدنبال ترسیلیان گشته و به او خبر بدهد که خانم کنتس وارد قلعه شده و نامه ای برای لرد لستر نوشته است. از آن ببعد وظیفه محافظت از این خانم از او سلب شده و او میتواند به زندگی عادی خود ادامه دهد.

ویلند با خود گفت:

" آقای ترسیلیان بهتر از من میتواند قضاوت کرده و تصمیم درست بگیرد. اگر این خانم بتواند موقعیت خود را بعنوان کنتس لستر و صاحب این قلعه تثبیت کند که همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. ولی با تجربه ای که ما در خانه کامنور پیدا کرده بودیم من این کار خانم کنتس را دیوانگی محض تصور میکنم. بعد از پیدا کرده ترسیلیان نامه را بدست او خواهم سپرد و بدون معطلی این قلعه را ترک کرده و حتی اگر مجبور باشم

در بیشه زارها شبها بخوابم ، بمراتب خوشحال تر از این خواهم بود که در این قلعه
اقامت داشته باشم. "



فصل بیست و هفتم

در میان رفت و آمد ، هیاهو و شلوغی که قلعه حکمفرما شده بود ، پیدا کردن یک شخص کار آسانی نبود بخصوص اگر این شخص خواجه ترسیلیان بود که نزدیک ترین فرد به لرد ساسکس بوده و حضور آنها در قلعه لرد لستر با اشکال تحمل میگردید. به این جهت ویلند جرات نمیکرد که از افراد در مورد او سؤال کند. ولی بدون اینکه سؤال مستقیمی کرده باشد از گوشه و کنار دریافت که به احتمال زیاد ترسیلیان جزو یک عده اصیلزادگانی خواهد بود که در معیت لرد ساسکس به آن قلعه آمده بودند. این گروه همان روز قبل از ظهر به قلعه وارد شده بودند. او همچنین توجه پیدا کرد که لرد ساسکس و لرد لستر به اتفاق تعداد زیادی نجیب زادگان همراه خود راهی شهر واریک شده که به استقبال ملکه الیزابت بروند.

ورود ملکه مانند همه اتفاقات بزرگ دچار تاخیر شده و یک جارچی که بشدت نفس میکشید اعلام کرد که علیاحضرت برای دیدار با جمعیت کثیری از شهروندان واریک که برای عرض خیر مقدم به ایشان در خارج شهر جمع شده بودند ، برای مدتی در آنجا متوقف شده و خیلی دیرتر از موعد مقرر به قلعه کنیلوورث وارد خواهند شد. ساعت

ورود ایشان احتمالا کمی قبل از غروب آفتاب خواهد بود. اطلاعاتی که بگوش ترسیلیان رسید این بود که تعداد زیادی از اصیلزادگانی که به بیرون از قلعه رفته بودند ، از نیمه راه برگشته که خود را برای استقبال باشکوهی از ملکه آماده کنند.

ویلند بچشم خود دید که تعداد زیادی سوارکاران به قلعه باز میگردند و امید داشت که ترسیلیان را در بین آنها ببیند. او در حیاط داخلی در پائین برج کوچک ایستاد و بدقت به سوارکارانی که وارد میشدند خیره شده بود. در این حال که او تمام حواس خود را برای مشاهده سوارکاران متمرکز کرده بود شخصی که خود او هم نمیخواست دیده شود پائین کت او را گرفته و میکشید.

این کسی جز ریچارد اسلاچ لولوخورخوره نبود که بنظر میرسید که ویلند را تحت نظر داشته و ویلند که نگران پیدا کرده ترسیالیان بود از اینکه نتوانسته بود خود را از دست او نجات دهد به بخت بد خود لعنت میکرد. ولی علیرغم هرچیزی که در باطن احساس میکرد در ظاهر تبسمی کرده و با مهربانی گفت:

" آها... این تو هستی میمون کوچک من؟! ... موش کوچک من؟! ... "

ریچارد گفت:

" آری... همان موشی که رشته های طنابی را که شیر را بدام انداخته جویده که او را رها کند. همان شیری که حالا کاملا مانند یک الاغ هاج و واج به طراف نگاه میکند. "

" میمون کوچک... زبان خودت را نگهدارد... این بعد از ظهر مانند سرکه تند و زننده شده ای... حالا به من بگو که چگونه از دست آن نگهبان غول آسا فرار کردی؟ من ترس اینرا داشتم که او ترا زنده مثل شاه بلوط بلعیده باشد. "

پسرک گفت:

" اگر اینکار را کرده بود حداقل قدری مغز در وجود خودش جمع میکرد. ولی آقای ویلند اسمیت... این غول بیشاخ و دم کاملا مودب بوده و خیلی بیشتر از افرادی که من به آنها کمک کرده ام احساس حق شناسی دارد. لابد شما آقا متوجه هستید که من چه میخواهنم بگویم ؟ "

ویلند گفت:

" لولوخور خوره... جلوی زبانت را بگیر... چون این زبان تو از نیش افعی مسموم تر و از کارد شفیلد برنده تر است. من فقط میخواهم بدانم که تو با چه حيله ای این غول را رام کردی، "

ریچارد جواب داد:

" به این نگهبان صادق یک نوشته داده بودند که در موقع مقتضی آنرا برای میهمانان گرانقدر از بر بخواند. ولی با آنهمه هیاهویی که در اطراف او ایجاد شده بود مغزش از کار افتاده و چیزی را نمیتوانست از بر کند. همان قطعه شعری را که برای او نوشته بودند آقا معلم اراسموس هالیدی بارها سر کلاس برای ما خوانده و همه شاگردان انرا از بر داشتند. همان موقع که من شنیدم این بدبخت که مثل یک ماهی بزمین خشک افتاده باشد در سر همان مصرع اول گرفتار شده است متوجه شدم که چطور میتوان از این غول یک مستخدم وفادار ساخت. من کلمه دوم همان مصراع را به او گفتم و او غرق خوشحالی شده و مرا سر دست بلند کرد. من در ازای اجازه ورود به شما و خانم به او قول دادم که وقتی موقع خواندن شعر رسید اگر مرا در زیر بالاپوش پوست خرس خودش پنهان کند هر کلمه ای از شعر را که فراموش کرد آنرا بخاطر او بیاورم. الان آمده بودم که چیزی برای خوردن پیدا کنم و حالا به طرف دروازه ای که او نگهبانی میکند باز می‌گشتم. "

ویلند که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

" ریچارد عزیز من... این کار تو صحیح است... محض رضای خدا عجله کن چون این
غول با بیصبری منتظر دستیارش میباشد. فوراً به آنجا برگرد. "

پسریچه جواب داد:

" بله قربان... ریچارد باید هر چه زودتر گم شود چون دیگر کاری با او نداریم. شما
حقیقت را در مورد خانمی که با شما بود به من نگفتید و من احمق نیستم و میدانم که
او همانقدر خواهر شماست که خواهر خود منست. "

ویلند گفت:

" میمون کوچک... این قضیه چه ربطی بتو دارد و از دانستن آن چه نفعی بتو خواهد
رسید؟ "

پسرک گفت:

" درست است ... این قضیه به من ربطی ندارد ولی وقتی من چیز محرمانه ای را
مشاهده میکنم و اینکه افراد سعی میکنند آنرا از من مخفی کنند بشدت مایل میشوم
که آنرا کشف نمایم. حالا عصر شما بخیر و من از اینجا خواهم رفت. "

ویلند که نمیخواست پسرک را آزوده دل نماید گفت:

" ریچارد عزیز... قدری صبر کن و دوست قدیمی خودت را به این زودی تنها نگذار. من بتو قول میدهم که در آینده ای نزدیک همه این داستان را برای تعریف کنم. "

ریچارد گفت:

" آری... ولی آنروز هرگز نخواهد آمد... فعلا خداحافظ و من به دوست غول پیکرد خودم ملحق خواهم شد. این مرد هرچند ممکن است به اندازه بقیه مردم هوش و ذکاوت نداشته باشد ولی حد اقل به اندازه کافی حق شناس است. عصر شما بخیر. "

او اینرا گفت و با نهایت چابکی و سرعت بسمت دروازه بزرگ دوید. یک لحظه بعد از نظر ناپدید شد. ویلند با خودش گفت:

" خداوندا... من قول میدهم که اگر سالم از این قلعه خارج شدم دیگر به اینجا برنگردم. ایکاش خواجه ترسیلیان هم سر و کله اش اینجا پیدا میشد. "

ولی ترسیلیان را که از یک سمت با بیصبری انتظارش را میکشید از جهت مخالف وارد حیاط داخلی قلعه شده بود. حدس ویلند درست بود که فکر میکرد ترسیلیان در معیت لرد ساسکس برای پیشواز از ملکه از قلعه خارج شده است. او در این ضمن چشمش به وارنی افتاد که در میان طرفداران لرد لستر به این طرف و آنطرف رفته و ترسیلیان با

خود گفت که با این جنب و جوشی که وارنی از خود نشان میدهد هیچ بعید نیست که با او مواجه شود. این شرایطی نبود که او دست روی وارنی بلند کند و بهمین دلیل تصمیم گرفت که به قلعه مراجعت نماید. در موقعی که فرماندار ایالت به علیاحضرت خوش آمد گفته و گزارش میداد ، ترسیلیان از فرصت استفاده کرده و از جمع خارج گردید. او از یک جاده متروک بسمت قلعه اسب تاخته و چون لرد لستر به تمام نگهبانان دستور داده بود که با اصیلزادگان همراه لرد ساسکس نهایت همکاری و احترام را رعایت نمایند ، ورود او به قلعه کوچکترین مشکلی برای او بوجود نیاورد. اینطور شد که او ویلند را که در مسیر اصلی شهر واریک انتظار میکشید مشاهده نکرد.

او اسبش را بدست یکی از خدمه لرد ساسکس سپرد و خودش قدم زنان در طول حیاط داخلی قلعه براه افتاد. در حالیکه تمام قسمتهای دیگر قلعه مملو از ماموران و سایر افراد بود ، در این حیاط صدائی شنیده نمیشد و کسی بچشم نمیخورد.

افکاری تیره و تار بذهن ترسیلیان خطور کرده و بی اختیار بیاد خانه لیدکوت که امی رابسارت در آن زندگی میکرد افتاد. با وجودیکه فکر میکرد به جمعیت داخل قلعه ملحق شده و اطلاع حاصل کند که چه برنامه هائی در پیش خواهد بود ترجیح داد که به اطاقی که به او اختصاص داده بودند رفته و قدری استراحت نماید. او خود را به برج

کوچک رساند ، به طبقه بالا رفت و سعی کرد در اطاقش را باز نماید. ولی با کمال تعجب متوجه شد که در از داخل قفل شده است. او بیاد آورد که مدیر داخلی قلعه به او یک شاه کلید داده و از او خواهش کرده بود که تا جائیکه امکان دارد در این وضعیت آشفته ، پیوسته در اطاق خود را قفل کرده که کسی به اشتباه وارد اطاق او نشود. او کلید را از جیبش بیرون آورد و قفل در را باز نمود. با باز شدن در او که وارد اطاق میشد چشمش به یک زن افتاد که در اطاق او نشسته بود. او بلافاصله با حیرت زیاد امی ریسارت را شناخت و اولین فکر او این بود که این نتیجه تصورات ذهن مغشوش وی بوده و امکان ندارد که امی در قلعه و در اطاق او باشد. امی رنگپریده و لاغر شده ولی با این وجود این شبیح کسی جز خود امی نبود.

تعجب امی هم از دیدن این مرد چندان دست کمی از حیرت ترسیلیان نداشته ولی برای او کمتر بطول انجامید چون از ویلند شنیده بود که او نیز در همین قلعه است. از جای خود بلند شده و رو در روی او با چهره ای رنگ پریده ایستاد. بالاخره بعد از چند لحظه تاخیر گفت:

" ترسیلیان... برای چه اینجا آمده اید؟ "

ترسیلیان جواب داد :

"نخیر امی... این من هستم که باید سؤال کنم که اینجا چه میخواهید. مگر اینکه اینجا آمده باشی که از من طلب کمک کنی که باید بتو بگویم که تا جائیکه در توان من باشد در خدمت تو حاضرم." "

یک لحظه سکوت برقرار شد و سپس امی با لحنی غمزده و به پرخاشگر جواب داد:

"ترسیلیان... من احتیاج به کمک ندارم و ترجیح میدهم که بدرد خود بمیرم تا اینکه از کمک های تو برخوردار بشوم. حرف مرا باور داشته باش... من نزدیک کسی هستم که میتواند تا بالاترین حد به من کمک نماید." "

ترسیلیان گفت:

"پس این پست فطرت... کمکی را که میتوانست در حق تو انجام بدهد نزد خودش نگاه داشت و از تو دریغ کرد. چون من هم اکنون در مقابل همسر وارنی ایستاده ام." "

امی با نفرت بانگ زد:

"همسر وارنی؟!... آقا... آیا گستاخی شما بحدی رسیده که به من... به من که همسر... "

امی که میخواست بگوید منکه همسر لرد لستر هستم... جلوی خود را گرفت چون این

رازی بود که شوهرش از او خواسته بود که نزد هیچ کس افشا ننماید بخصوص نزد

ترسیلیان که جزو دار و دسته لرد ساسکس رقیب سرسخت شوهرش بود. او با خود گفت:

" من هرگز راز شوهرم را نزد هیچکس افشا نخواهم کرد. "

اشک چشمانش را پر کرده و ترسیلیان با دیدن گریه امی گفت:

" بله... پست فطرت ... اگر این شخص پست فطرت نبود تو همین الان اینجا چه

میکردی؟ چرا برای تو پیشوازی که در خور همسر لرد باشد در نظر نگرفتند؟ "

امی با چشمانی پر از اشک و خشمگین به ترسیلیان نگاه کرد ولی نتوانست چیزی بگوید و فقط حرف او را تکرار کرده و گفت:

" پست فطرت... "

ترسیلیان گفت:

" بله درست شنیدی... پست فطرت... وگرنه تو تنها در اینجا و در اطاق من چه میکنی؟

آیا آقای لرد از همسر خود به این ترتیب پذیرائی میکند؟ "

امی گفت:

" اطلاق تو؟... گفتمی اطلاق تو؟... من فوراً از اینجا خواهم رفت. "

بعد بسمت در اطلاق پیش رفت ولی در آستانه در متوقف شده چون وضعیت هراس انگیز خود را بیاد آورده و گفت:

" افسوس... من فراموش کرده بودم... من نمیدانم که باید بکجا بروم. "

ترسیلیان از جا پرید و او را بسمت صندلی خودش راهنمایی کرد و گفت:

" تو احتیاج مبرم به کمک و حمایت داری. حتی اگر خودت به این حقیقت آگاهی نداشته باشی. تو به بازوی من تکیه داده و در جلوی دروازه قلعه با ملکه الیزابت ملاقات کرده و او بعنوان ملکه انگلستان عدالت را در باره تو اجرا کرده و تو بجای این اطلاق محقر وارد شکوهمندترین تالار این قلعه خواهی شد. من فوراً از لرد ساسکس برای این کار کمک خواهم خواست. "

امی سرش را تکان داد و گفت:

" من بخاطر تمام ثروت‌های دنیا هم چنین کاری را نخواهم کرد. ترسیلیان... تو پیوسته سخاوتمند و بزرگ منش بوده ای و حالا من از تو و نه از الیزابت یک درخواست دارم و انتظار دارم که به این درخواست من جواب مثبت بدهی. "

ترسیلیان گفت:

" هر چیزی که منطبق با عقل و منطق باشد من برای تو انجام خواهم، داد ولی از من نخواه که... "

کنتس حرف ترسیلیان را قطع کرده و گفت:

" ادموند عزیز... کمک و محبت خود را محدود به عقل و منطق نکن... من انکار نمیکنم که سراسر زندگی من یک جنون بیشتر نیست. و اگر دوست همیشگی من بخواهد به من کمک کند باید در محدوده همین دیوانگی کار خود را انجام بدهد. "

ترسیلیان که از این طرز سخن گفتن زن جوان دچار حیرت شده بود گفت:

" اگر به این حرفهای نامربوط ادامه بدهی من مطمئن میشوم که تو قدرت تعقل خودت را از دست داده ای. من قبل از هر چیز باید مطمئن بشوم که تو درست فکر کرده و امنیت جانی خود را بخطر نمیاندازی. "



امی دستهایش را بهم حلقه کرد، جلوی ترسیلیان زانو زده و در حالیکه اشک میریخت گفت:

" آه... نه... من دیوانه نشده ام... من فقط موجود بدبختی هستم که بدون اینکه خودم خواسته باشم به این جا کشانده شده ام. حتی خود تو ترسیلیان به من رحم نمیکنی. من عاشق تو نبوده ام ولی پیوسته بزرگترین احترام را برای تو قائل بوده ام. من ترا دوست داشته ام ولی نه به آن صورت که تو میخواستی. "

ترسیلیان که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود ، دست او گرفته و از روی زمین بلند کرده و روی صندلی نشاند . امی گفت:

" من نمیتوانم آرام بگیرم مگر اینکه خواهشی را که من از تو دارم برآورده کنی. من حالا منتظر دریافت اوامر کسی هستم که این اختیار را دارد که برای من فرمان صادر کند. دخالت یک شخص سوم بخصوص خود تو مرا نابود خواهد کرد. من از تو میخواهم که بیست و چهار ساعت صبر کرده و در این مدت کوتاه امی بیچاره راه زندگیش را پیدا خواهد کرد و من بتو قول میدهم که این صبر و تحمل ارزش داشته باشد. "

ترسیلیان با خود فکر کرد که امی حالا در قلعه که ملکه الیزابت در آن اقامت دارد وارد شده و کسی جرات اینکه روی او دست بلند کند نداشته و دخالت مستقیم او در این

باره ممکن است واقعا نتایج مخربی برای امی داشته باشد. او با احتیاط این شرط را پذیرفت و به امی هشدار داد که وارنی هر کاری از دستش بر بیاید بر علیه او انجام خواهد داد. او در حالیکه با دقت به امی نگاه میکرد گفت:

" امی... وقتی همه افرادی که در اطراف ما بودند ترا یک دختر خودرای و سبکسر مینامیدند من اطمینان داشتم که در پشت آن حرکاتی که از جوانی و بیتجربگی صورت میگرفت عقلی برتر و منطقی در جود تو پنهان شده است. بهمین دلیل من بتو اعتماد کرده و برای بیست و چهار ساعت بدون اینکه در کار تو دخالتی نمایم ترا بحال خودت خواهم گذاشت. "

کنتس گفت:

" ترسیلیان... آیا بشرافت اصیزادگی خود سوگند یاد میکنی که هیچ حرفی و عملی در باره من انجام ندهی؟ "

" بله... من بشرافت خود سوگند یاد میکنم که همین کار را کرده وولی در پایان بیست و چهار ساعت ... "

امی سخن او قطع کرده و گفت؛

" در پایان این مهلت هر کاری را که صلاح دانستی انجام بده. " ترسیلیان گفت:

" هیچ چیز دیگری هست که بتوانم برای او حاضر کنم؟ "

" من جز اینکه اجازه داشته باشم که تا پایان این مهلت از اطاق تو استفاده کنم

درخواست دیگری ندارم. ادموند عزیز... شاید زمانی برسد که من این افتخار را داشته

باشم که همراه و هم عهد تو بشوم. "



فصل بیست و هشتم

ترسیلیان که گرفتار آشفتگی شدید روحی شده بود هنوز چند پله ای از پلکان مدور پائین نیامده بود که با کمال تعجب چشمش به مایکل لامبورن افتاد که مشغول بالا آمدن از پله ها بود . او تمایل شدید در خود احساس میکرد که مایکل لامبورن را از پله ها بزیر بیاندازد ولی وقتی بیاد امی افتاد که ایجاد کشمکش در راهرو ممکن است صدمه ای به او وارد کند این فکر را از سرش خارج کرد.

او طوری به لامبورن نگاه میکرد که گوئی او را مانند یک انسان فرض نکرده و قابل این نمیداند که با او اظهار آشنائی کند. ولی لامبورن که در جنجال و هیاهوی آنروز دمی بخرمه زده بود راضی نمیشد که خود را کمتر از هیچ کس فرض کند. او با دیدن ترسیلیان بدون سر سوزنی شرم و خجالت سر جای خود ایستاد و با لحنی دوستانه گفت:

" آقای ترسیلیان... من امیدوارم که اتفاقی که در گذشته رخ داد باعث دلگیری شما از من نشده باشد. من شخصا دوستی قبلی خود را با شما همیشه در خاطر دارم و دشمنی

بعدی را کاملا فراموش کرده ام. من شما را متقاعد خواهم کرد که هیچوقت قصد صدمه زدن بشما را نداشته و پیوسته برای شما احترام زیادی قائل بوده ام. "

ترسیلیان گفت:

" من احتیاجی به دوستی شما ندارم و بهتر است که شما بسراغ دوستان و همکاران خود بروید. "

لامبورن گفت:

" حالا ببینید که چقدر با عجله قضاوت کرده و این آقایان اصیلزاده چطور با نظر حقارت به مایکل لامبورن بیچاره نگاه میکنند. حالا خود شما که مانند هر اصیلزاده دیگر یک اشتباه از مردی مثل من ببیند کوس رسوائی او را بر بام هر خانه ای خواهد زد ، خودش هر کاری بکند چندان مهم نیست. شما که در میان ما نقش قدیسین را ایفا میکنید فراموش کرده اید که متاعی در اطاق خود پنهان کرده اید که باعث شرمساری ارباب بزرگ قلعه میشود. ها...ها... آقای ترسیلیان... روی نقطه حساسی دست گذاشتم. اینطور نیست؟ "

ترسیلیان با وجودیکه احساس کرد که این مرد تبهکار از حضور امی در اطاق او با خبر شده است گفت:

" من نمیدانم منظور شما چیست؟ اگر آمده اید که اطاق مرا تمیز کرده و پولی از من بگیرید باید بگویم که اطاق من احتیاج به تمیز کردن نداشته و شما بی جهت وقت خود را تلف مینید. ولی برای اینکه خیلی نا امید نشوید این سکه طلا را بشما میدهم که مرا تنها گذاشته و مزاحم من نشوید. "

لامبورن نگاهی به سکه طلا کرد ، آنرا در جیب گذاشت و گفت:

" حالا من نمیدانم... شما با دو کلمه محبت آمیز دوستانه میتوانستید از اطلاعات من استفاده های زیادی ببرید. ولی هرچه باشد ایشان سکه های طلا بذل و بخشش میکنند و مایکل لامبور کسی نیست پولی در ازای کاری که نکرده است قبول کند. شعار من در زندگی اینست :

" زندگی کن و بگذار بقیه هم زندگی کنند. "

بنابراین آقای ترسیلیان... اگر میخواهید که راز شما نزد من باقی مانده و من آنرا بکسانی که علاقه زیادی به دانستن آن دارند افشا نکنم راهش اینست که با من خوش رفتار

باشید. من حتی میتوانم برای شما و آن پرنده ترسیده خدمات یک مستخدم را انجام بدهم. "

ترسیلیان که قادر نبود نفرت خود را از او پنهان کند گفت:

" آقا... شما مزد خود را دریافت کردید و حالا دیگر کاری در اینجا ندارید. اینجا را ترک کرده و بگذارید من بکارم برسم. "

لامبورن با بی میلی کنار رفته و حرف ترسیلیان را بلند و بلندتر تکرار کرد :

" مزد خود را دریافت کردید... اینجا را ترک کنید... "

ولی ترسیلیان در این وقت از راهرو خارج شده و دیگر صدای او را نمی شنید. بعد

لامبورن با حسرت سر خود را تکان داده و گفت:

" من فضول کار کسی نیستم ول آقای ترسیلیان ... احمق هم نیستم. من یک نظری به

این خانم که شما او را در اطاق خود مخفی کرده اید خواهم انداخت . این خانم از ارواح

وحشت دارد و خیلی دلش نمیخواهد که شب تنها بخوابد. ولی تقوای شما اصیلزادگان

روی افراد معمولی مانند من تاثیر غریبی دارد. در هر حال با این کشفی که انجام داده

ام افسار این آقای ترسیلیان در دست منست. حالا وقت آنست که یک نگاهی به این

پرنده زیبا بیاندازم. "



فصل بیست و نهم

ترسیلیان به محوطه حیاط خارجی وارد شده و غرق در افکاری تیره و تار بود و نمیدانست که در مورد ملاقاتی که با امی رابسارت داشت چه تصمیمی بگیرد. او نمیدانست که آیا تصمیم درستی اتخاذ کرده بود که به امی اجازه داده بود که در این وضعیت بحرانی و خطرناک برای خودش تصمیم گیر باشد. ولی چگونه میتواند این تنها تقاضای زن جوان را رد کند. شاید هم این زن در آخر کار به همسری با وارنی رضایت بدهد.

او به این نتیجه رسید که خوشبختی آینده او در گرو اینست که به امی که تحت شدیدترین فشارهای روحی قرار گرفته بود، امر و نهی نکرده چون هیچ بعید بنظر نمیرسید که این فشارهای عصبی ذهنیت و روان زن جوان را مختل کرده و دست به خود کشی بزند. از اینرو ترسیلیان در آخر تصمیم گرفت که سر قول خود باقی مانده و از دور مواظب وقایعی که اتفاق میافتد باشد.

حد اقل این بود که حالا از چنگ افرادی که او را در خانه قدیمی کامنور زندانی کرده بودند نجات پیدا کرده و در جایی زندگی میکرد که تمام مدت تحت نظر ترسیلیان بود.

وجود ملکه در این قلعه باعث میشد که کسی جرات اینکه دست روی امی بلند کند نداشته باشد. در چنین افکاری بود که صدای ویلند بگوشش خورد که بانگ میزد:

" خدارا شکر... بالاخره توانستم عالیجناب ارباب خودم را پیدا کنم. "

و نفس زنان خود را به ترسیلیان رساند و با عجله در گوش او ماجرای فرار از کامنور را تعریف کرد. ترسیلیان گفت:

" و حالا این خانم، در این قلعه است. من خودم اینرا میدانستم و او را دیده ام. آیا خود این خانم اطاق مرا برای اقامت انتخاب کرد؟ "

" نخیر... من چون نمیتوانستم بهیچوجه در مورد امنیت جانی ایشان اطمینان حاصل کنم با پیدا کردن معاون منشی دفتر عالیجناب لرد لستر از او در مورد محل زندگی شما سؤال کردم. او اطاق شما را با قدری هدیه طلائی در اختیار ما گذاشت که اطاق خیلی خوبیست و در موقعیت مناسبی بین سرسرای بزرگ و آشپزخانه قرار گرفته است. "

ترسیلیان با اوقات تلخی گفت:

" آرامش خودت را حفظ کن... این شرایط خیلی خوبی برای شوخی و خنده نیست. "

ویلند گفت:

" من اینرا خیلی خوب درک میکنم چون در مدت سه روز گذشته لحظه ای نبود که سنگینی طناب دار را دور گردن خودم احساس نکرده باشم. این خانم صلاح خودش را تشخیص نمیدهد و دست کمک هم بسمت شما دراز نمیکند. بهمه دستور میدهد که شما را بحضور ایشان راه ندهند. او در همین لحظه چیزی نمانده که خودش را دست و پا بسته تحویل عالیجناب لرد لستر بدهد. اگر من به او گفته بودم که این اطاق شماست او هرگز قبول نمیکرد که در آنجا اقامت کند. "

ترسیلیان گفت:

" البته این امکان وجود داشته است ولی این خانم فکر میکند که عالیجناب لرد نفوذ خود را برای حفاظت از او نزد تبهکارانی که در خدمت او هستند بکار خواهد گرفت. "

" ویلند گفت:

" من بهیچوجه این احتمال را در نظر نمیگیرم ولی اگر این خانم خودش تا با عالیجناب لرد و یا وارنی آشتی بدهد امن ترین محل برای من و شما خارج این قلعه خواهد بود

که با سرعت زیاد میتوانیم فرار را بر قرار ترجیح داده و از این محل نفرین شده خود را دور کنیم. "

ترسیلیان که به حد اعلای صبر و حوصله خود رسیده بود بانگ زد:

" لعنت بر شیطان... برای تو مهم نیست که هزار نفر جان خود را از دست بدهند و تو یکی جان مفلوک خود را نجات بدهی. "

ویلند گفت:

" جان هر کسی برای خودش مهم است. من تمام اسباب و اثاثیه خودم را در گوشه ای پنهان کرده و در هر لحظه آماده هستم که این محل را ترک نمایم. "

ترسیلیان گفت:

" همین کار را هم بکن... وفادار باش و پاداش خوبی دریافت خواهی کرد. ولی اگر من بتو ظنین بشوم بتو قول میدهم که یک سگ مرده سرنوشتی بهتر از تو داشته است. "

ویلند که بعد از فداکاری هائی که کرده بود انتظار چنین برخوردی را نداشت یک قدم عقب رفته ، تعظیمی کرده و بسرعت از نزد اربابش رفت. او درست نمیدانست که چه میکند. نامه ای را خانم کنتس نوشته بود گم کرده و احتمال زیادی وجود داشت که

بدست وارنی و تبه کاران زیر دستش افتاده باشد. در اینصورت کشف اینکه او چگونه عامل اصلی فرار خانم کنتس از کامنور شده بود کار مشکلی نبوده ولی او برای طولانی مدت نمیتوانست خود را در قلعه مخفی نماید. او از پرخاش ترسیلیان بشدت آزرده خاطر شده ولی میفهمید که فرار از این قلعه بنفع او خواهد بود. ترسیلیان حمایت همه جانبه عالیجناب لرد ساسکس را داشته و حتی شخص ملکه از دوستان او محسوب میشود. تنها کسی هیچ کس را در دنیا ندارد و دست به کارهای خطرناک زده است خود او میباشد. او با خود گفت:

" نخیر... پاداشی که ارباب به من وعده میدهد از چند سکه تجاوز نخواهد کرد و من گردن خودم را در ازاء چند سکه تسلیم طناب دار نمیکنم. من برای نجات آن خانم کسی را با خود دشمن کرده ام که یک نفس کوچک او که برای خاموش کرده یک شمع کافی نمیباشد برای حلق آویز کرده بیست نفر مانند من کاملا کفایت میکند. حالا تمام این بدبختی ها بخاطر یک خانم سبکسر مجنون صورت گرفت که اگر اقتضا کند خود او مرا پای چوبه دار خواهد برد. و نبایستی فراموش کرد که آن دکتر تبهکار و وارنی هم همین جا هستند که بخون من تشنه میباشند. هر چه باشد زندگی به طلا ارزش داشته و من بدون یک لحظه تعلل از اینجا فرار خواهم کرد و پاداش من پیشکش ارباب بزرگوارم. "

ویلند با قدم هائی سبک و سریع در حالیکه مانند یک گربه تمام اطراف خود را در نظر داشت به برج کوچکی که اطاق ترسیلیان در آن واقع شده بود وارد گردید. پلکان مارپیچ در جلوی او قرار داشت.

ویلند از اینکه بدون اینکه به مشکلی برخورد کند خود را تا آنجا رسانده بود خوشحال بوده و پله ها را دوتا یکی بالا میرفت. ناگهان سایه یک مرد بچشمش رسید که جلوی یک در باز ایستاده بود. او با احتیاط زیاد از پله ها پائین آمده ، وارد حیاط شده و در آنجا برای مدت یک ربع ساعت در گوشه ای خود را پنهان کرد. بعد از سپری شدن این مدت که بنظر او بیشتر از یک ساعت بود با احتیاط از پناهگاه خود خارج شده ، خود را بزیر پله ها رسانده و با احتیاط از پله ها بالا رفت. او از پله ها بالا رفته تا بجائی رسید که سایه آن مرد بچشمش رسیده بود . کسی در آنجا نبود و در اطاق هنوز باز بود.

ویلند مردد بود که جلو برود یا اینکه از همان راهی که آمده بود باز گردد. او در این افکار بود که ناگهان در کاملاً باز شده و سر و کله مایکل لامبورن در آسیانه در پیدا شد. او با دیدن ویلند گفت:

" تو کی هستی و از کدام جهنم دره آمده ای؟ پای خودت را داخل این اطاق بگذار و من ترا مانند یک سگ حلق آویز خواهم کرد. "

بیشک ویلند وحشت کرده بود با این وجود خود را جمع و جور کرده و گفت:

" من سگ نیستم که هر کسی سوت زد من بطرف او بروم. "

لامبورن گفت:

" پس تو اینطور جواب میدهی؟... لارنس استیپلز بیا اینجا. "

یک مرد بد قیافه که نزدیک دو متر قد داشت در وسط در ظاهر شد . مایکل لامبورن خطاب به ویلند گفت:

" رفیق... یکبار دیگر من از سؤال میکنم که که در اینجا چکار داری. اگر درست به من جواب ندهی این مرد ترا در زیر برج بزرگ زندانی خواهد کرد. جائیکه محل زندگی افعی و قورباغه هاست که برای تو همنشینان خیلی خوبی خواهند بود. "

ویلند که متوجه خطر شده بود با متانت گفت:

" من همان هنرپیشه ای هستم که جنابعالی مرا دیروز بهمراه گروه هنرمندان مشاهده کردید. "

لامبورن گفت:

" حالا چه هنری در این جا خیال داری عرضه کنی؟ آن هنرمندان گروه تو همه نزدیک ساختمان کلینتون هستند. "

ویلند گفت:

" من به اینجا آمده ام که خواهرم را ببینم که در اطاق خواجه ترسیلیان در طبقه بالا اقامت دارد. "

لامبورن تبسمی کرد و گفت:

" آها... حالا حقیقت آشکار شد. این خواجه ترسیلیان در میان ما اطاقهای خوب و باشکوه گرفته و بایستی بگویم که دست به انعامش هم خیلی خوبست. ولی حالا خوب گوش کن... تو قرار نیست که به آن گربه خوش خط و خال در طبقه بالا خبر بدهی که ما در اینجا کمین گرفته ایم. اگر نمیخواهی که از پنجره این اطاق به پائین پرتاب بشوی فوراً از اینجا برو و هنرنمایی خودت را در جای دیگری عرضه کن. "

ویلند گفت:

" عالیجناب اینقدر سنگدل نباشید... مردم فقیر هم حق زندگی کردن دارند. من مطمئن هستم که عالیجناب به من اجازه خواهند داد که با خواهرم صحبتی داشته باشم. "

لامبورن گفت:

" خواهر یا نا خواهر... من میتوانم بتو اطمینان بدهم که اگر یکبار دیگر ترا در اینجا ببینم ترا مانند یک روباه خواهم کشت. حالا که خوب فکر میکنم به این نتیجه میرسم که ترا باید از قلعه بیرون کنم. "

ویلند گفت:

" ولی عالیجناب تکلیف نقشی را همین امشب باید در حضور تمام بزرگان کشور ایفا کنم چه خواهد شد؟ "

لامبورن گفت:

" من خودم بجای تو این نقش را ایفا خواهم کرد . حالا تو بد ذات بدنبال من بیا تا ترا از قلعه بیرون بیاندازم. صبر کن.. لارنس... تو او را با خود بیاور. "

لارنس یقه هرمند بیچاره را که کوچکترین مقاومتی نمیکرد چسبید در حالیکه لامبورن با قدمهای سریع خود را به در پشتی حیاط که ترسیلیان از همانجا وارد شده بود برد. در حالیکه خواه نا خواه ویلند بطرف در پشتی قلعه رانده میشد

بدون توجه به وضعیت خطرناک خودش به مغزش فشار میآورد که بچه صورت میتواند به خانم کنتس خبر بدهد که چه اتفاقی در طبقه پائین اطاقش در شرف وقوع است. ولی وقتی لامبورن او را با خشونت از در بیرون انداخت و به او هشدار داد که اگر بار دیگر وارد قلعه بشود بیدرنگ کشته خواهد شد ، دستهایش را بطرف آسمان گرفت مثل اینکه خداوند را شاهد میگیرد که هر کاری که از دستش بر میآمده برای نجات خانم کنتس انجام داده است. بعد پشتش را به قلعه کرده و براه افتاد که برای خود مسکنی پیدا کند که ایمن تر از کنیل وورث باشد.

لارنس و لامبورن تا مدتی به رفتن او نگاه میکردند و سپس به برج کوچک بازگشته و در آنجا لارنس گفت:

" آقای لامبورن... هیچ موقع فکر نکنید که من میتوانم حدس بزنم که بچه دلیل این مرد بیچاره را که نمایشش در چند دقیقه دیگر شروع میشد با این خشونت از قلعه بیرون کردید. "

لامبورن جواب داد :

" آه لارنس... تو مثل دختر بچه ها دل نازک هستی. ولی تو از حقه بازیهای افراد بشر سر در نمیآوری. تو نمیدانی که ارباب ما آقای وارنی چه جایزه بزرگی به ما خواهد داد اگر بتوانیم که بضرب گلوله سوراخ بزرگی در لباس ترسیلیان اینجا کنیم در همان موقع که او آن لباس را بتن دارد. "

لارنس استیپلز که زندانبان اصلی قلعه بود سری تکان داد و گفت:

" بسیار خوب... شما حق داشتید که آن مرد از اینجا بیرون بیاندازید. ولی آیا شما نباید در معیت ارباب خود جلوی دروازه اصلی قلعه در موقع ورود ملکه باشید؟ "

لامبورن گفت:

" من همین کار را خواهم کرد ولی شما شاهزاده و فرمانده زندان و سیاهچال در غیاب من از اینجا تکان نخورده و اگر ترسیلیان خواست وارد شود ممانعتی نکن ولی اجازه نده که هیچ کس همراه او از اینجا خارج بشود. "

لارنس گفت:

" خیالتان از این جهت راحت باشد چون من شبکه فلزی را جلوی در قرار خواهم داد و این خانم بهیچوجه قادر نخواهد بود که اینجا را ترک کند. "

لامبورن لحظه ای فکر کرده و سپس گفت:

" اگر تو اینکار را بکنی ترسیلیان خودش هم قادر نخواهد بود که وارد اطاق بشود. ولی اینهم مهم نیست فقط تو اعتراف کن که با همه پردلی از اینکه در این برج که به داشتن ارواح شهرت دارد تنها باشی وحشت کرده ای. "

لارنس گفت:

" خواجه لامبورن... من از چیزی نمیترسم ولی شایعه های زیادی در مورد این برج سر زبانهاست. در این برج افرادی در گذشته بقتل رسیده اند. "

لامبورن گفت:

" من این داستانها را پانصد بار شنیده ام ولی چئور میشود که این ارواح فقط وقتی بهیجان در آمده و سر و صدا براه میاندازند که در آشپزخانه تره فرنگی میجوشانند یا در غذا از پنیر استفاده میکنند؟ "

زندان بان گفت:

" ولی تو هم خیلی به هوش و ذکاوت خودت متکی نباش. کشتن یک زندانی وقتی در اسارت است کار بسیار وحشتناکی است. "

لامبورن گفت:

" حالا بهتر است که شبکه فلزی را که گفתי در پشت در قرار داده خیلی زیاد به ارواح و اشباح فکر نکن. حالا

قدری شراب برای من بیاور چون گلویم خشک شده است. "

زندان بان گفت:

" در چنین شبی که ملکه قرار است به اینجا وارد شود در مصرف مشروب زیاده وری نکن وگرنه از کار خود پشیمان خواهی شد. من هر لحظه منتظر هستم که صدای ناقوس را از برج بلند بشنوم که به معنای ورود ملکه است. "

لامبورن بدون توجه به نصیحت زندان بان با حرارت مشغول نوشیدن شراب شده وقتی پارچ بزرگی که پر از شراب بود تمام کرد گفت:

" لارنس... نگران من نباش... اگر لازم باشد وارنی خودش میداند که چطور مستی را از سر من در بیاورد. منکه همه رؤسای خود را سر انگشت میچرخانم. "

اینرا گفت و از پله ها پائین رفته و وارد حیاط داخلی شد.

زندانبان پشت سر او تا مدتی نگاه کرده و شبکه را طوری به پلکان متصل کرد که امکان رفت و آمد را بکلی سلب مینمود. بعد با خود گفت:

" یک روز صبح که من کمی شراب نوشیده بودم آقای وارنی به من پرخاش کرد که بوی الکل میدهم حالا این شخص که مست لایعقل شده است تلافی آن پرخاش را در خواهد آورد. ولی این شخص هم به اندازه کافی حيله گر و با هوش است و هیچ کس نمیتواند بیشتر از نصف مطالبی را که میگوید درک کند. "



فصل سی ام

همانطور که در فصل قبلی ذکر کردیم وقتی ویلند ترسیلیان را ترک کرد او تا مدتی مبهوت بر جای خود باقی ماند و نمیدانست که چه بکند. در این موقع رالی و بلاونت دست در دست در حالیکه مطابق معمول با یکدیگر مشاجره لفظی داشتند بسراغ او آمدند. ترسیلیان علاقه ای نداشت که تحت آن شرایط با آنها همراه و هم زبان شود ولی وقتی بیاد آورد که به امی قول داده بود که تا بیست و چهار ساعت کاری بکار او نداشته باشد ترجیح داد که برای احتراز از افکار تیره و بد به آنها بپیوندند. او گفت:

" آقایان... همه شادی و خوشی جهان نصیب شما باد... از کجا میآئید؟ "

بلاونت گفت:

" ما از شهر واریک برگشته ایم. ما بایستی بخانه رفته و مانند هنرپیشگان لباسهای خود را عوض کنیم که تعداد هنرپیشگان را به این صورت بیشتر جلوه میدهند. خود شما هم آقای ترسیلیان بهتر است همین کار را بکنید. "

رالی گفت:

" بلاونت درست میگوید. ملکه میل ندارد کسانی که در اطراف او هستند با لباسهای کثیف و خاک آلود خود را نشان بدهند. ولی آقای ترسیلیان... به لباسهای خود بلاونت نگاه کنید و ببینید که خیاط ابله و تبهکار او در دوختن این لباس چه دسته گلی به آب داده است. این لباس از رنگهای آبی تند، سبز و قرمز سیر درست شده است. روبان های رنگارنگ هم در آن بکار رفته و گلهای مصنوعی رز زردرنگ روی کفش های او ، این مجموعه را کامل میکند. "

بلاونت گفت :

" حالا خود تو چه پوشیده ای؟... من به این خیاط سفارش کرده بودم که همه تلاش خود را انجام بدهد که این لباس برای من گران تمام نشود. من اینطور فکر میکنم که این لباس کاملا مناسب و زیبا است. خیلی قشنگ تر از لباسی که خود تو در تن داری. آقای ترسیلیان... شما خودتان قضاوت کنید. "

والتر رالی گفت:

" من کاملا موافقم... آقای ترسیلیان شما قضاوت کنید که لباس من بهتر است یا این لباس رنگارنگ بلاونت. "

ترسیلیان که مجبور شده بود این کار را انجام بدهد نگاهی دقیق تیر به لباسهای بلاونت کرد و در دل حرف رالی را تصدیق کرد که این لباس رنگارنگ با تزئینات زیاد بیشتر شبیه لباسهای دلک‌های سیرک می‌باشد. در صورتیکه لباس رالی بسیار شیک و مطابق آخرین مد آنروز بود. در این مدت ترسیلیان فکر میکرد که چطور جواب این دو نفر را بدهد که هیچ یک آزرده نشود. او گفت:

" لباس بلاونت از نظر هنری و هماهنگی رنگها بهترین است ولی لباس رالی مورد پسند جوانان بوده و به او خیلی می‌آید. "

بلاونت که از این حرف ترسیلیان خوشحال شده بود گفت:

" من میدانستم که لباس من بهترین است چون اگر آن خیاط برای من لباسی نظیر لباس رالی میدوخت من با آن اطوی سنگینش مغزش را پریشان میکردم. "

رالی دیگر این بحث را ادامه نداده و پرسید:

" ترسیلیان... چرا خود تو لباسهایت را عوض نمیکنی؟ "

ترسیلیان گفت:

" من بخاطر یک اشتباه ابلهانه از اطاق خودم تبعید شده و در حال حاضر به اسباب و اثاثیه خودم دسترسی ندارم. من میخوامم از تو خواهش کنم که فقط برای امشب یک جای خوابیدن در اطاق خودت به من بدهی. "

رالی گفت:

" خیلی هم خوش خواهید آمد. عالیجناب لستر سنگ تمام گذاشته و اطاق های بزرگ و باشکوهی در اختیار ما گذاشته است هرچند که ممکن است این کار را بر خلاف میل باطنی خود انجام داده باشد. من بتو پیشنهاد میکنم که این مشکل خود را با پیشکار عالیجناب در میان بگذار و او فوراً ترتیب محل مناسبی را برای اقامت تو خواهد داد. "

ترسیلیان گفت:

" حالا که تو یک جای خوابیدن به من میدهی این کار دیگر لزومی ندارد. آیا شما تنها به اینجا آمده اید؟ "

بلاونت گفت:

" خیر... وارنی با یک عده زیاد از اطرافیان لرد لستر و چند نفر از طرفداران ساسکس با هم وارد شدیم. ما قرار است که در گالری برج بزرگ در خدمت ملکه بوده و از آنجا در

پشت سر ایشان به تالار بزرگ خواهیم رفت. آنهایی که در همین لحظه با ملکه هستند فرصتی پیدا خواهند کرد که لباسهای خود را عوض نمایند. خدا میداند که اگر علیاحضرت با من صحبت کند من قادر نخواهم بود جواب او را بدهم. "

ترسیلیان پرسید:

" چه اتفاقی افتاد که ملکه اینقدر در شهر واریک معطل شد؟ "

بلاونت گفت:

" کارهای ابلهانه... نمایش های مختلف، سخنرانی های طولانی ، نمایش سگها ، خرس ها و میمون ها... من باور نمیکردم که ملکه بتواند این چیزها را تحمل کند ولی حد اقل در ظاهر او کاملا خوشحال بنظر میرسید. حالا بهتر است که خود را به گالری برج بزرگ برسانیم چون هر لحظه امکان دارد که ملکه وارد شود. ولی اینطور که من میبینم تو هنوز لباسهای سواری بر تن داشته و چکمه هایت هم احتیاج مبرم به واکس دارد. "

ترسیلیان که متوجه شده بود تعریف او از لباس رنگارنگ دوستش او را به اشتباه

انداخته است گفت:

" بلاونت... من پشت سر تو خواهم ایستاد چون هیکل درشتی که خدا بتو داده و این لباسهای زیبا مرا پنهان خواهد کرد."

بلاونت گفت:

" دوست عزیز... همین کار را بکن چون خوشحالم که میبینم لباس زیبای من دو نفر را پوشش خواهد داد. "

بعد بلاونت مانند اینکه در جلوی گروهانی مشغول رژه رفتن است براه افتاد و بسمت گالری حرکت کرد. افراد متعلق به لستر از قبل در گالری جمع شده و این چند نفر اخیر که متعلق به ساسکس بودند به آنها ملحق شدند. ترسیلیان احساس کرد که در میان این عده او با لباسهای سواری وصله ناجور بوده و بهمان اندازه که در میان افراد خودی مورد انتقاد قرار گرفته بود مردان متعلق به لستر بی پروا او را بیکدیگر نشان داده و تمسخر میکردند.

ما این حقیقت را نمیتوانیم کتمان کنیم که لباس زیبا و مرتب هر شخصی را در هر مقامی که باشد بیشتر به جلوه در میآورد و حتی سربازانی که به پیشواز مرگ رفته و محکومینی که بسمت چوبه دار میروند سعی مینمایند که لباسهای خود را مرتب کنند.

آفتاب غروب کرده بود که همه افراد با بیصبری منتظر ورود قریب الوقوع ملکه بودند. بعضی از این افراد ساعتها بود که در گالری انتظار میکشیدند. در این ضمن مستخدمین با غذاهای سبک و نوشابه از منتظرین پذیرائی کرده و ناگهان اولین فشفشه آتش بازی به هوا شلیک گردید.

سکوتی عمیق بر همه جا مستولی گردید که بلا فاصله تبدیل بیک همهمه بزرگ شد چون هر کسی زیر لب با شخص نزدیک خود شروع به صحبت کرده بود. رالی گفت:

" مطمئنا حالا دیگر تا چند لحظه دیگر ملکه وارد خواهد شد. ترسیلیان... من میتوانم صدای پای افراد را تشخیص بدهم. "

بلاونت گفت:

" منهم این صداها را میشنوم. "

رالی به ترسیلیان گفت:

" چیزی که او میتواند بشنود چیزی جز صدای گاو و گوسفندان در مرغزار نیست. او در دهات بزرگ شده است و جز این صداها چیز دیگری نشنیده است. او اگر به چمن زار برسد خودش یک گاو خواهد بود و مشغول خوردن علف خواهد شد. "

ترسیلیان گفت:

" اگر زبان خودت را نگهداری خیلی زود میتوانیم صداها را تشخیص بدهیم. "

رالی که از این جواب کمی جا خورده بود گفت؛

" خود تو ترسیلیان هم خیلی شبیه جغد شده ای که شبها به پرواز در میآید. "

ترسیلیان گفت:

" تو که همه را به حیوانات تشبیه میکنی خودت را شبیه چه حیوانی میبینی؟ "

رالی گفت:

" کی... من؟!... من آن عقاب بلند پرواز هستم که وقتی در اوج آسمانها پرواز میکنم

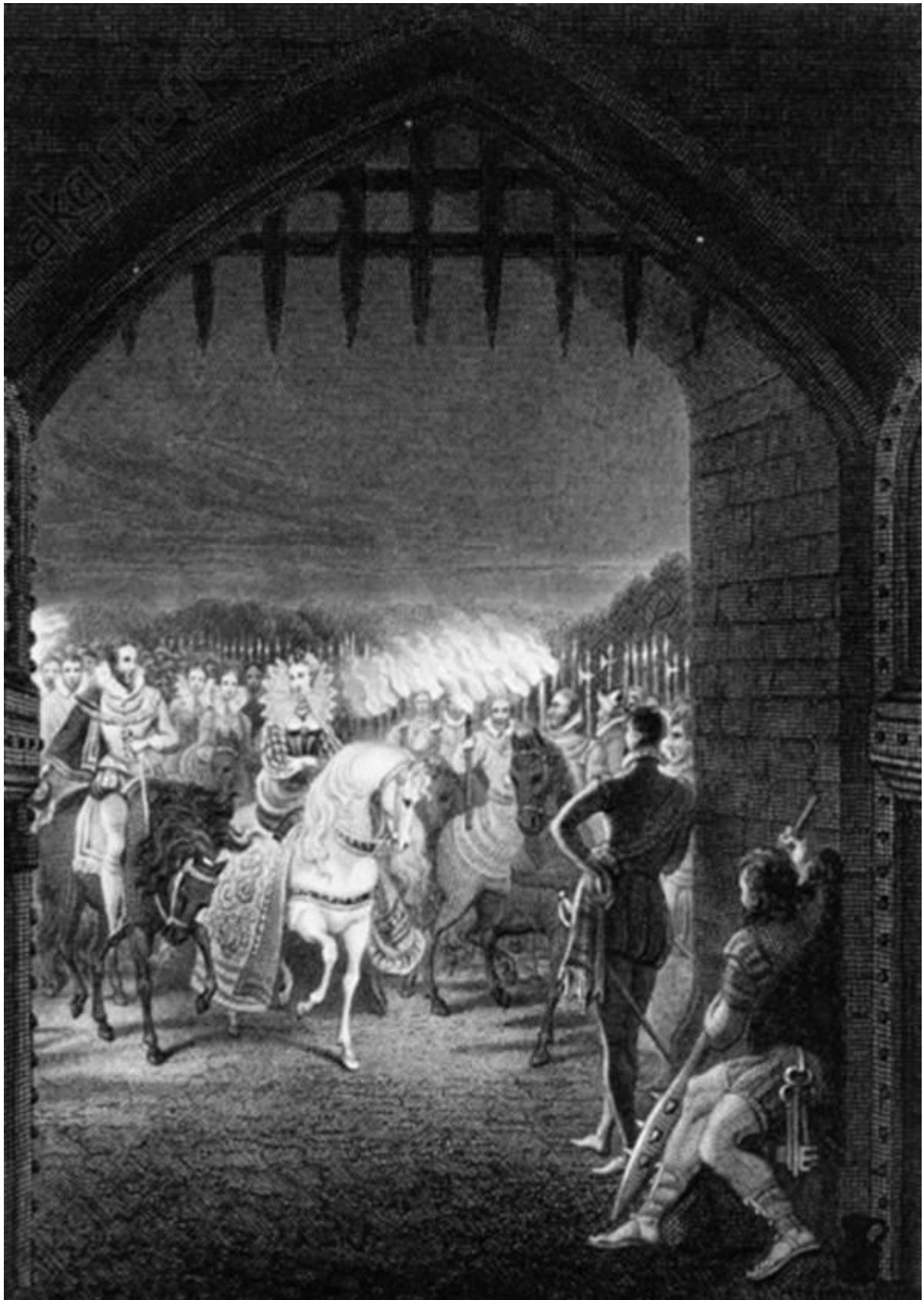
بفکر زمین و زمینی های حقیر و مفلوک نمیفتم. "

صدای دست زدن و ابراز احساسات هزاران نفر کلام آنها را قطع کرده و صدائی بگوش

رسید که بانگ میزد :

" ملکه ... ملکه... ساکت باشید و خبردار بایستید. "

از بیرون در ملکه در میان همراهان خودش در زیر نور دویست مشعل پر نور که
سوارکاران آنها را حمل میکردند به گالری نزدیک میشد.



خانمهای دربار که پشت سر علیاحضرت سوار بر اسب حرکت میکردند با دقت مواظب بودند که شکوه و جلال آنها از ملکه پیشی نگرفته ولی با وجود این اغلب آنها از زیبایی خدادادی برخوردار بودند که هیچ زیور آلاتی بپای آن نمیرسد. در طرف راست ملکه لرد لستر که عنوان میرآخور سلطنتی را هم یدک میکشید با جامه های باشکوه و جواهر آلات گران قیمت درخشش زیادی داشت. اسب سیاهی که سوار بود یک موی سفید در تن خود نداشت و در تمام اروپا مشهور بود. اسب نجیب که او هم به زینت آلات گران قیمت مزین شده بود سر زیبای خود را پائین آورده و از حرکت خیلی کند بعداب آمده و دهانش کف کرده بود. این اسب در نجیب زادگی دست کمی از صاحبش نداشت و در تمام اروپا اسبی نبود که از او مرتبه بالاتری داشته باشد. با تمام احتراماتی که ملکه برای لرد لستر قائل بود ، کسانی که او را خوب میشناختند بخوبی تشخیص میداند که عالیجناب لرد رنگ پریده و مشوش است.

گروهی که در راس آنها ملکه بود به برج نزدیک شده و حالا وظیفه نگهبان غول پیکر بود که جلو آمده و قطعه شعری را که حفظ کرده بود برای ملکه بخواند. متاسفانه او طوری تحت تاثیر قرار گرفته بود که هر چه فکر میکرد حتی اولین کلمه اولین مصرع را بخاطر نمیآورد. او روی همان نیمکت سنگی خود نشسته و اگر هشدار لولوخورخوره

نبود ملکه از آنجا عبور کرده و کسی به او خوش آمد نمیگفت. ریچارد اسلاچ با سوزنی که در دست داشت ضربه محکمی به پشت او وارد کرد.

غرضی از نگهبان غول پیکرد بگوش رسید و مانند اسبی که به او مهمیز زده باشند از جا پرید. ابتدا سعی کرد که ریچارد را از پشت خود جدا کند ولی موفق نشده و بسرعت خود را به محل نگهبانی اش رساند. ریچارد که خود را در زیر بالاپوش پوست خرس او پنهان کرده بود اولین مصراع را در گوش او زمزمه کرد. صدای رعد آسای نگهبان بلند شده و کسانی که در جلوی ملکه حرکت مکردند آنرا شنیدند. ریچارد اسلاچ به کار خود ادامه داده و وقتی تمام موکب ملکه از دروازه عبور کردند شعر خواندن او هم پایان رسید.

ملکه الیزابت که انتظار چنین استقبالی را نداشت با متانت و بزرگی ادای احترام نگهبان غول آسا را قبول کرده و سر خود را بعلامت قبولی در مقابل او خم کرد. بعد از این صدای دسته موزیک بلند شد که یک مارش جنگی مینواختند. از سایر نقاط قلعه دسته های موزیک همه بصدا در آمده و بیکدیگر جواب میگفتند.

ملکه وارد گالری طویل شده و به آرامی از جلوی کسانی که در دو طرف گالری برای ادای احترام آمده بودند عبور نمود.

رالی که بین جمع در کنار ترسیلیان ایستاده بود مطلبی به او گفت که از جواب بی سر و ته ترسیلیان یکه خورده و به او خیره شد. لباسهائی را که از رالی بقرض گرفته بود درست بتن نکرده و رالی بعید نمیدید که اگر ملکه چشمش به او بیفتد از این طرز لباس پوشیدنش ایراد بگیرد.

در مسیری که ملکه حرکت میکرد یک زن زیبا که لباسهای ابریشمی گرانبهای بتن داشته و کمربندی جواهر نشان مخصوص یهودی ها بکمر داشت با دو نفر دستیار خود درست در لحظه ای که ملکه به نزدی آنها رسید مانند اینکه از زمین سر در آورده باشند جلوی او سبز شدند. آنها هیچ یک کفش بپا نداشته ولی مچ بندهای طلا به مچ پای خود بسته بودند. این زن با دیدن ملکه خود را بنام لیدی دریاچه که در داستانهای شاه آرتور معرفیت دارد معرفی نمود. ملکه با متانت این زن را پذیرفت و گفت:

" خانم خوب... ما فکر میکردیم که این دریاچه متعلق به یکی از اتباع خوب ما میباشد. ولی حالا که شما اصرار دارید خود را مالک آن معرفی نمائید ما در فرصت مناسبی با شما تماس گرفته و در این باره با هم مذاکره خواهیم کرد. "

با چنین جواب بزرگمنشانه ، لیدی دریاچه ناپدید شد. نمایش بعدی که ویلند قرار بود در آن نقشی ایفا کند ، لامبورن نقش او را بعهدده گرفته ولی از آنجائیکه از صبح آنروز تا

همان موقع مدام بسلامتی ملکه مشروب نوشیده و سر پا بند نبود ، مطالبی را که قرار بود ابراز کند همه را بکلی فراموش کرده و تنها چیزی را که بخاطر آورد خوش آمد گوئی به علیاحضرت بود که چنین چیزی در نقش او وجود نداشت. معهذا ملکه از ته دل بخنده افتاد و گفت که چنین خوش آمد گوئی را آنروز نشنیده بود.

در همان زمانی که ملکه قصد داشت به ساختمانی که برای اقامت او اختصاص داده بودند وارد شود که ناگهان از

طرف دریاچه آتش بازی بزرگی که به افتخار او ترتیب یافته بود شروع شد. خواجه لینهام منشی دفتر ملکه که قبلا به خوانندگان معرفی شده بود گفت:

" چنین بود موشک هائی که بسمت آسمان پرتاب شده و در حال سقوط ، شهاب را بخاطر متبادر میکرد. آسمان آتش گرفته و غرش انفجار فشفشه ها از صدای رعد دست کمی نداشت. زمین و زمان میلرزید. من با وجودیکه آدم پردلی هستم وحشت مرا برداشته بود. "



فصل سی و یکم

ما بهیچوجه قصد اینرا نداریم که جزئیات جشن شاهانه ای را که به افتخار الیزابت دوم ملکه انگلستان در قلعه کنیوورث برگزار شد به اطلاع خوانندگان خود برسانیم. کافیت که ذکر کنیم ملکه بعد از پایان آتش بازی به ساختمانی که به او تخصیص داده شده بود وارد شده و از میان گروه های مختلف نمایش عبور کرده و وارد تالار بزرگ قلعه گردید. یک چلچراغ عظیم و با شکوه از سقف آویزان شده بود ، تمام محوطه با گرانترین عطرهای موجود معطر شده و صدای موسیقی لطیفی بگوش میرسید. در بالای طالار چادر بزرگ و زربفتی بر پا شده بود که در داخل آن تخت سلطنت با تمال جلال و شکوه خود نمائی میکرد.

لرد لستر که ملکه به بازوی او تکیه داده بود ، ملکه را بسمت تخت سلطنت راهنمائی کرده ، در آنجا در جلوی ملکه زانو زده و دست او را بوسید. او از ملکه بخاطر این افتخار بزرگ که به او داده بود تشکر کرده و طوری این کار را با ظرافت و بزرگ زادگی انجام داد که ملکه میل داشت این صحنه را طولانی تر کند.

ملکه در آخر او را از زمین بلند کرده و لرد در کنار تخت سلطنت ایستاده و برای ملکه توضیح داد که چه برنامه هائی برای تفنن او در نظر گرفته شده است. سپس از ملکه اجازه گرفت که شخص خودش و بقیه اشراف درجه اول که از صبح در خدمت ملکه بودند برای چند دقیقه از حضور او مرخص شده که بتوانند لباسهای خود را تعویض نموده و مرتب تر و تمیز تر بازگردند. آقایان دیگر (در اینجا او اشاره به وارنی، بلاونت، ترسیلیان و بقیه کرد) که قبلا لباسهای خود را عوض کرده اند در این مدت افتخار اینرا خواهند داشت که در خدمت ملکه باشند.

ملکه الیزابت گفت:

" عالیجناب... شما همین کار را انجام بدهید ولی تا جائیکه به من مربوط میشود من لباسهای سواری خود را حفظ کرده چون قدری از طولانی شدن شدن مسافرتم از واریک تا اینجا احساس خستگی میکنم. هرچند که با احساساتی که همه افراد نسبت به ما نشان دادند جائی برای خستگی باقی نمیماند. "

لستر که اجازه خود را دریافت کرده بود از در خارج شده و و اشرافزاده های دیگر که از صبح در معیت ملکه بودند بدنبال او برای تعویض لباس رفتند. کسانی که باقی ماندند چون از رده های خیلی بالای اشرافیت نبودند فاصله خود را با ملکه حفظ کرده و در

نزدیک در ورودی جمع شده بودند. ملکه با دقت به آنها نگاه کرده و رالی را که شخصا میشناخت در بین آنها تشخیص داد. ملکه به او و یکی دو نفر دیگر اشاره کرد که نزدیک شوند. رالی بخاطر شنل گل آلود و شعری که در روی شیشه نوشته بود در خاطر ملکه کاملا مانده بود. او از رالی در باره کسانی که در انتهای اطاق بودند و مرتبه اجتماعی آنها سؤال میکرد. رالی هر کس را به اختصار معرفی کرده و گاهی لطیفه ای هم ضمیمه میکرد. ملکه الیزابت اینطور معلوم میشد که از این گفتگو لذت میبرد چون لبخند از روی لبهایش ناپدید نمیشد.

در یک مرحله چشم ملکه به ترسیلیان افتاد و از رالی سؤال کرد :

" آن مردی که آنجا با لباسی شبیه دلک ها ایستاده است کیست که بنظر من آشنا میآید. "

رالی گفت:

" علیا حضرتتا... این شخص یک شاعر است . "

ملکه گفت:

" من بایستی از لباسش حدس میزدم که او چکاره است. بعضی از هنرمندان در مورد

لباس پوشیدن بسیار بیقید هستند. حالا اسم این شخص چیست؟ "

رالی که متوجه بود که ملکه نظر مساعدی به دوستش ندارد با اکراه جواب داد:

" اسم او ترسیلیان است. "

الیزابت گفت:

" آه... حالا یادم آمد... شاعر عاشق پیشه... بیجهت نیست که دل داده او ، او را بخاطر

مرد دیگری رها کرده است. با این طرز لباس پوشیدن او باعث شرمساری هر دوشیزه

خانمی میشود. حالا آن مرد دیگر که این خانم به او شوهر کرده کجاست؟ منظورم

میرآخور عالیجناب لستر است. "

رالی با اکراه بیشتر وارنی را نشان داد و اسم او را ذکر کرد. وارنی لباس با شکوهی بتن

داشت و ملکه چند بار به او و ترسیلیان نگاه کرد و پیدا بود آنها را باهم مقایسه میکند.

بعد گفت:

" من این وارنی را هم بخاطر میآورم و میدانم که زبان چرب و نرمی دارد. "

رالی که میدانست هر حرفی بر علیه وارنی به ملکه بزند بنفع ترسیلیان نخواهد بود چیزی نگفت و ساکت ماند. در این موقع یکی از درهای جانبی تالار باز شده و لستر بهمراه چند نفر از نزدیکانش وارد شد. عالیجناب ارل لباسی بتن داشت که بکلی سفید بود و حتی کفشهایش هم سفید رنگ بودند.

ملکه او را با اشتیاق فراوان قبول کرده و در همان حال گفت:

" ما هنوز یک کار عدالت جویانه داریم که بایستی انجام بدهیم. انجام این کار بالاخص برای ما زنها اهمیت خاصی دارد. مخصوصا که من مادر و نگهبان تمام مردم انگلستان هم هستم. "

ریشه ای بر اندام لرد لستر افتاد و برای پنهان کرده وحشت خود تعظیم کرد. در همین لحظه وارنی بلرزه افتاده و آشکارا رنگش پریده بود. لستر بهر نحوی بود متانت خود را حفظ کرده و ملکه ادامه داد و گفت:

" این قضیه وارنی و ترسیلیان است. عالیجناب... آیا این خانم در اینجا حضور دارد؟ "

لرد گفت:

" خانم بزرگوار... این خانم اینجا نیست. "

ابری از نارضایتی بر ناصیه ملکه نشست و لبهایش بهم فشرده شد و گفت:

" عالیجناب... دستورات من صریح و قابل اجرا بود. "

لرد لستر گفت؛

" دستورات علیاحضرت همواره انجام میگردد . ولی در این مورد... وارنی جلو بیایید .

علیا حضرتتا... این آقای اصیلزاده خود شخصا برای شما توضیح خواهد داد که چرا دستور

علیا حضرت اجرا نشده است و این خانم نتوانسته شرفیاب حضور مبارک شود. "

وارنی تعظیم کرد و گفت؛

" این یک نسخه از گواهی پزشک این خانم است . پزشکی که از حاذق ترین اطبا این

مملکت بوده و عالیجناب به او اعتماد مطلق دارند. این گواهی به تایید آقای تونی فاستر

مالک خانه ای که همسر من در آن تحت معالجه است نیز رسیده است. هسر من

بشدت مریض بوده و قادر به مسافرت طولانی نمیباشد. "

ملکه این گواهی را گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت؛

" این همه چیز را عوض میکند. بگذارید ترسیلیان جلو بیاید. ... آقای ترسیلیان... ما با

شما کمال همدردی را داریم

و بنظر میرسد که شما قلب خود را نزد خانم امی رابسارت و یا بهتر بگوییم امی وارنی جا گذاشته اید. بلطف پروردگار اختیارات ما وسیع است ولی کارهائی هست که حتی ما قادر نیستیم انجام بدهیم. بعنوان مثال ما نمیتوانیم که به این دختر سبکسر دستور بدهیم که بجای وارنی شما را دوست داشته باشد. و همینطور است در مورد مریضی اشخاص. اگر این خانم بر حسب این گواهی ناخوش بوده و قادر به مسافرت نمیباشد ، کاری از دست ما ساخته نیست. "

ترسیلیان با در نظر گرفتن قولی که به امی داده بود با عجله گفت:

" علیاحضرتا... این گواهی ها ارزشی ندارد چون حقیقتی را بیان نمیکنند. "

ملکه گفت:

" آقا... آیا شما ادعا میکنید که عالیجناب لرد لستر در این مورد دروغ میگویند؟ ولی از

آنجائیکه در حضور ما ، حقیر ترین افراد همان اندازه حق صحبت کرده دارند تا والا

مقام ترین آنها ، شما اجازه صحبت کردن خواهید یافت. این گواهی ها را بگیرید و

بدقت مطالعه کنید. ولی بدون اجازه مطلبی ابراز نکنید. بعد از اینکه خوب آنها را

مطالعه کردید مثل یک مرد به من بگوئید که چه چیز اشتباهی در آنها می بینید. "

ترسیلیان در موقعیتی گرفتار شده بود که نمیدانست چه بگوید. او قدری تامل کرد و سپس با تمجیح گفت:

" خانم... علیاحضرتا... شما به من تکلیف میکنید که شواهدی پیدا کنم که نشان بدهد این گواهی بر خلاف واقع نیست. این کار کسانی است که دفاع خود را بر مبنای این گواهی بر قرار کرده اند. "

ملکه گفت:

" ترسیلیان... شما بغیر از اینکه شاعر هستید ایراد گیر هم هستید. اینطور که بنظر من میرسد این نوشته ها در حضور عالیجناب لرد تهیه شده و ایشان که میزبان همه ما در اینجا هستند این گواهی را تایید مینمایند. این میبایستی برای شما کافی بوده باشد. ولی حالا که شما اصرار دارید که ما مطابق دادگاه رفتار کنیم ما هم از وارنی و لرد لستر سؤال میکنیم که نظر شما راجع به این گواهی چیست؟ "

وارنی در جواب دادن تعلل نکرده و برای اینکه مرد لستر را از جواب دادن معذور کند گفت:

" علیا حضرتتا... من درخواست میکنم که عالیجناب لرد آکسفورد جوان که در اینجا حضور داشته و خواجه تونی فاستر را بخوبی شناخته و با دست خط ایشان آشنائی دارند نگاهی به این گواهی انداخته و در مورد شخصیت این مرد توضیح بدهند. "

ارل آکسفورد جلو آمده و چون در گذشته چندین بار از فاستر پول قرض کرده بود با دست خط او آشنا بود. لرد جوان تایید کرد که فاستر مردی قابل اطمینان و ثروتمند بوده و این نوشته هم بیشک دست خط خود او میباشد.

ملکه گفت:

" این از گواهی فاستر... چه کسی در باره گواهی دکتر که من فکر میکنم اسم او الاسکو باشد نظر میدهد؟ "

پزشک ملکه که هنوز از بابت اینکه او را نزد لرد ساسکس راه نداده بودند دلچرکین بود فرصت را مناسب دید که ضربه انتقامی خود را وارد کند و اعلام کرد که بیشتر از یکبار با دکتر الاسکو مشاوره کرده و او یکی از برجسته ترین اطباء اروپا بحساب میآید. چند نفر دیگر از حاضرین حرف او را تصدیق کردند.

ملکه گفت:

" آقای ترسیلیان... من معتقدم که این قضیه مختومه شده است. ما بعدا سعی خواهیم کرد که سر هیو رابسارت را با این ازدواج آشتی بدهیم. شما وظیفه خود را بیشتر از آنچه لازم بود انجام داده اید ولی من بعنوان یک زن با شما همدردی دارم. ما این گستاخی شما را که با لباسهای نامرتب و پوتین های آلوده بحضور ما آمده اید میبخشیم. "

ولی ترسیلیان که در این فرصت افکار خود را کتمرکز کرده و حضور ذهن خود را بدست آورده بود بجلو دوید، جلوی ملکه زانو زد و دامان لباس او را گرفت و گفت:

" خانم... از آنجائیکه شما یک مسیحی معتقد بوده و در ضمن ملکه این کشور نیز هستید من از شما درخواست میکنم که عدالت را بتساوی بین اتباع خود اعمال کنید. من از علیاحضرت تقاضا دارم که که یک اجازه کوچک به من عطا کنند. در باره این مطلب بسرعت تصمیم نگرفته و به من بیست و چهار ساعت مهلت بدهید. من در پایان این مهلت بشما شواهدی عرضه خواهم کرد که نشان میدهد تمام این گواهی ها جعلی و نادرست میباشد. "

الیزابت که از اصرار ترسیلیان ناراحت شده بود گفت؛

" آقا... دامن لباس مرا رها کنید. ولی من از شما ترسیلیان میپرسم که اگر در پایان این بیست و چهار ساعت نتوانستید به ما شواهد جدیدی معرفی کنید تکلیف شما چه خواهد بود. "

ترسیلیان گفت :

" علیاحضرتا... من سر خود را ضمانت میدهم. "

ملکه گفت:

" آقا... شما مانند یک ابله حرف میزنید. در قانون انگلستان هیچ سری از پیکر بدون دلیل کافی جدا نمیشود. مرد ... اگر اینقدر تفکر و بینش در تو باقی مانده است من از تو سؤال میکنم که اگر در این قضیه موفق نشدی به ما دلیل واقعی اینکه این مشکلات را برای خودت ایجاد کرده ای به ما بگوئی. "

ترسیلیان مکث کرد. او متوجه شد که اگر بهر دلیلی امی تصمیم بگیرد که در پایان این بیست و چهار ساعت بشوهر خود ملحق شود اینکار پایان رفت و آمد و رابطه او با دربار خواهد بود. ملکه که در انتظار جواب او بود یک مرتبه دیگر سؤال خود را تکرار کرد

ترسیلیان گفت که در چنین صورتی او دلایل خود را برای اینکه دست به چنین اقدامی زده است بیان خواهد کرد.

ملکه گفت:

" قسم بروح پدرم که این مرد ماه زده و مجنون شده است. رالی... دست این دوست خود را بگیر و از اینجا بیرون ببر. او را در جای مطمئنی بگذار و خودت بسرعت باز گرد."

ترسیلیان هنوز میخواست مطالبی ابراز کند که رالی به اتفاق بلاونت جلو آمده و تقریباً بزور او را از تالار خارج کردند چون متوجه شدند که حضور او در آنجا بیشتر برای او ضرر خواهد داشت تا منفعت.

ترسیلیان بدون مقاومت بیشتر به همراه دوستانش به مقر استراحت اطرافیان لرد ساسکس رفت چون متوجه گردید که هیچ کاری همدردی دوستان و همکارانش را با او جلب نخواهد کرد.

بلاونت او را روی یک تختخواب گذاشت و چکمه های او را از پایش در آورد و چند لگد محکم به آنها زده و آنها را لعن و نفرین نمود چون این چکمه را مسبب اصلی بدبختی دوست خود تصور میکرد. او در اطاق ترسیلیان را بست و آنرا قفل نمود.



فصل سی و دوم

وقتیکه ترسیلیان از نزد ملکه بیرون برده شد ملکه گفت:

" دیدن اینکه یک اصیلزاده دانشمند و یک شاعر خوب به اینصورت نامتعادل شده است کاملاً غم انگیز میباشد. در عین حال او در مقابل همه با این رفتار خود ثابت کرد که اتهاماتی که به دیگران وارد میکنند واهی و بی اساس است. حالا شما عالیجناب لرد لستر ... من بخاطر دارم که شما در قبل از من خواسته بودید که پاداش مناسبی برای وارنی که وفادارانه در خدمت شما بوده است در نظر بگیریم. من بخاطر اینکه هم اکنون زیر سقف خانه شما هستم و از بابت پذیرائی گرم شما خود را مدیون میدانم و همینطور برای تسکین خاطر شوالیه پیر دوون سر هیو رابسارت که دخترش همسر وارنی شده است ، این مرد صادق و وفادار را به لقب ' سر ' مفتخر میکنیم. عالیجناب... شمشیر خود را به من بدهید.

ارل لستر شمشیرش را از غلاف بیرون کشید، بزمین زانو زد ، تیغه شمشیر را بدست گرفت و قبضه آنرا به ملکه تقدیم کرد. ملکه الیزابت دسته شمشیر را با احتیاط گرفت و توجه کرد که روی تیغه شمشیر سنگهای قیمتی تعبیه شده است. بعد گفت:

" اگر من یک مرد بودم بایستی تصدیق میکردم که هیچ یک پیشنیان من چنین شمشیر زیبایی نداشته اند. حالا ریچارد وارنی... جلو بیایید و در جلوی من زانو بزنید. بنام پروردگار بزرگ و جُرج قدیس من ، من ترا به مقام شوالیه گری ترفیع میدهم. کماکان وفادار باش ، شجاعت خود را حفظ کن ، خوشحال و خجسته باش. سر ریچارد وارنی... از جا برخیزید. "

وارنی از جا برخاست و در حالیکه از خوشحالی در پوست نمیگنجید به ملکه که چنین افتخاری به ارزانی داشته بود ادای احترام کرد. ملکه گفت:

" بقیه تشریفات لازم را فردا صبح در نماز خانه پایان خواهیم رساند. "

[مراسم اعطای لقب سر به ریچارد وارنی در کتب تاریخی متعددی ثبت شده است.

نویسنده]

ملکه که در عین حال مواظب واکنش بقیه ملتزمین هم بود مشاهده کرد که اخمهای لرد ساسکس در هم رفته و حقیقت این بود که از قبل از ورود به قلعه کنیلوورث لرد ساسکس خود را مادون لرد لستر فرض کرده و تمام توجهات ملکه معطوف لرد لستر شده بود.

سیاست همیشگی ملکه این بود که در میان اطرافیان‌ش پیوسته یک تعادل منطقی را حفظ نماید از این رو خطاب به لرد ساسکس گفت:

" عالیجناب... ما شما را هم فراموش نکرده ایم... جلو بیایید و شخص مورد نظر خود را برای همین ترفیع معرفی کنید. "

ارل بزرگزاده بسرعت جلو آمده و در جواب سؤال ملکه بیدرنگ جواب داد که برای دریافت چنین افتخاری کسی را صالح تر از ترسیلیان نمیداند. او اضافه کرد که این حقیقت را هم از نظر دور نمیکند که ترسیلیان بخاطر مسائل عاطفی دچار مشکلات روحی شده است. "

الیزابت گفت:

" عالیجناب ... خوشحالم که خود شما این موضوع را بیان کردید. اتفاقاتی که امشب افتاد در چشم بقیه اتباع ما ، این آقا را که دچار گرفتاری روحی است کاملا مناسب این افتخار نخواهند دید. اعطای این افتخار را به ایشان بوقت دیگری موکول خواهیم کرد. "

لرد ساسکس که دید فرصت مناسب برای دریافت چنین افتخاری از دست میرود گفت :

" علیا حضرت... در اینصورت من یکی دیگر از اصیلزادگان خود را که میرآخور منست ،
خواجه نیکولاس بلاونت را برای دریافت این افتخار معرفی مینمایم. "

ملکه بی اختیار بطور نامحسوس شانه های خود را بالا انداخته و دوشس راتلند که
دوست صمیمی ملکه بود و او را خوب میشناخت متوجه شد که ملکه میل داشت که
لرد ساسکس والتر رالی را برای دریافت این افتخار معرفی نماید. او جلو آمد و گفت :
" علیاحضرت... حالا که دو بزرگ زاده مملکت کاندید های خود معرفی کرده اند اجازه
بدهید که خانمهایی که پیوسته در التزام بوده اند نیز یک فرد را انتخاب و علیاحضرت
یک نفر را از بین آنها انتخاب نمایند. "

ملکه با لبخندی گفت:

" کدام زنی است که چنین هدیه جالبی را که به او عرضه شده میتواند رد کند ؟ "

دوشس گفت :

" پس در اینصورت من از طرف خانمهای حاضر در اینجا از علیا حضرت درخواست
میکنم که این لقب شوالیه گری را به والتر رالی مرحمت کرده که از خانواده اصیل و

قدیمی است و در خدمت سلطنت با شمشیر و با قلم حتی اگر روی شیشه هم باشد بوده است. "

الیزابت که لبخند میزد گفت:

" من از این حسن انتخاب خانمها تشکر میکنم. این آقا که شغل زیبای خود را بخاطر ما گل آلود کرده بیشترین استحقاق را برای دریافت این افتخار دارد. حالا هردو این آقایان برای دریافت لقب سر جلو بیایند. "

بلاونت که برای بردن ترسیلیان به اطاقش با او رفته بود هنوز مراجعه نکرده ولی والتر رالی در آنجا حاضر بود. او جلو رفته و ملکه بار دیگر از او خواست که جلوی او زانو بزند. بعد لبه شمشیر را روی شانه او گذاشته و سپس گفت:

" سر والتر رالی... از جا برخیزید. "

طولی نکشید که بلاونت به تالار بازگشت و از اینکه لرد ساسکس را شخصا در انتظار خود دید متحیر و قدری حیرت زده شد. لرد ساسکس سعی کرد که به بفهماند که چه افتخار بزرگی در انتظار ابوست ولی خود این اطلاع باعث شد که بلاونت بیشتر از پیش گیج و سرگشته شود. لرد ساسکس آستین او را گرفته و و بدنبال خود میکشید ولی

بلاونت مانند آدمهائی که در خواب راه میروند پاهایش را روی زمین میکشید و تلو تلو میخورد.

ساسکس بالاخره طاقتش طاق شده و آهسته در گوش او غرید:

" لعنت خدا بر تو باد... آیا تو نمیتوانی مثل آدم راه بروی؟ خدا رحم کرده که تو خود را یک سرباز میدانی ولی دو قدم نمیتوانی مثل یک کودک خردسال برداری. "

این عتاب از طرف لرد ساسکس بقیه نیروی بلاونت را منهدم کرده و در وسط تالار بیحرکت در حالیکه سرش را پائین انداخته بود ، توقف کرد. در حالیکه بیائین نگاه میکرد چشمش به جورابه‌های قرمز خود افتاد که روی آنها گل رز زرد رنگ نقش شده بود. او کمی بحال آمد و در حالیکه هنوز ساسکس او را بدنبال خود میکشید جلوی ملکه ایستاد و طبق فرمان لرد ساسکس جلوی ملکه زانو زد.



ملکه الیزابت با قدری اکراه لبه شمشیر را روی شانه او گذاشت و تشریفات شوالیه گری را تکرار کرد و سپس گفت:

" سر نیکولاس بلاونت... از جا برخیزید. "

وقتی بلاونت که حالا سر نیکولاس بلاونت شده بود از جا برخاست و از حضور ملکه مرخص شد ملکه بسمت دوست خوب خودش دوشس راتلند برگشت و گفت:

" راتلند عزیز... عقل و درایت ما زنان از شمشیرهای این مردان که حتی راه رفتن بلد نیستند برنده تر است. تو بچشم خودت دیدی که از این سه نفر فقط یکی از آنها که کاندیدای شما بود لیاقت و شایستگی عنوان سر را داشت. "

دوشس گفت:

" علیا حضرتان... سر ریچارد وارنی که دوست عالیجناب لستر است بدون شک لیاقت این افتخار را دارا بود. "

ملکه آهسته به او گفت :

" صورتی حيله گر مانند روباه داشته و زبان چرب و نرمی هم دارد. من تعجب نخواهم کرد که در آینده مشخص شود که او یک انسان دو رو و شیادی است. عالیجناب

ساسکس اعتبار خودش را نزد ما تقریبا از دست داد که ترسیلیان مجنون را برای دریافت چنین افتخاری نامزد نمود. ولی این نیکولاس بلاونت وقتی جلوی من زانو زده و منتظر اجرای مراسم بود ، دهانش مانند حیوانات کف کرده بود. من ترجیح میدادم که بجای گذاشتن شمشیر روی شانه او ، شمشیر را به سینه اش فرو میکردم. "

دوشس خندید و گفت:

" ما که پشت سر شما ایستاده بودیم متوجه ناراحتی شما شده و نگران جان بلاونت شده بودیم. شما طوری شمشیر را با شدت روی شانه او قرار دادید که صدای برخورد تیغ فولادین را با استخوان شانه او شنیدیم. مرد بد بخت از ترس تمام بدنش لرزید. "

ملکه خودش هم بخنده افتاد و گفت:

" دختر جان... واقعا کار دیگری از دست من بر نمیآمد. ولی حالا من تصمیم گرفته ام که به این مرد ماموریتی در اسکاتلند یا ایرلند بدهم که دربار را از شر یک شوالیه ای مانند او نجات بدهم. او ممکن است که در میدان جنگ سرباز دلاوری باشد ولی در تالار های پذیرائی دربار الاغ بیشعوری بیش نیست. "

بعد گفتگو در مورد مسائل عمومی ادامه پیدا کرد تا اینکه اعلام گردید که مجلس پذیرائی آماده برای پذیرش میهمانان عالیقدر میباشد.

برای رفتن به سالن بزرگ پذیرائی تمام میهمانان میبایستی از عرض حیاط داخلی قلعه عبور کرده و خود را به ساختمان جدید برسانند که سالن بزرگ و شکوهمند پذیرائی در آن واقع شده بود. در این مسیر ، سه نفری که به دریافت افتخار از دست ملکه نائل شده بودند ، به همراه گروه موزیک، طبل و دهل و جارچی در حیاط داخلی جمع شده و افراد در حین عبور به آنها تبریک میگفتند. کسی که بیشتر از همه ابراز احساسات کرده و فریاد زنده باد سر میداد کسی جز مایکل لامبورن نبوده که صدایش بگوش همه مدعوین میرسید.

در این فاصله لرد لستر که برای مدتها نگران دیدار ملکه از قلعه کنیلوورث شده بود ، از دیدن اینهمه موفقیت طوری سر حال شده بود که تصمیم گرفت برای خند دقیقه هم که شده برای استراحت کوتاهی به اطاق خود برود. وارنی که از قبل لباسهای خود را عوض کرده بود ، در اطاق اربابش منتظر او بود که به او در پوشیدن لباس جدید کمک نماید. لرد لستر با تبسمی گفت:

" سر ریچارد... با این امتیاز بزرگی که امروز نصیب شما شد ، دیگر کمک به لباس پوشیدن من در حد شما نیست. "

وارنی گفت:

" عالیجناب ، من اگر قرار باشد که بخاطر این امتیاز سعادت خدمتگزاری عالیجناب را از دست بدهم ، الساعه آنرا به ملکه باز خواهم گرداند. "

لستر گفت:

" تو یک انسان حقشناس و وفاداری هستی. ولی من نباید کاری بکنم که ارزش اجتماعی بزرگی را که کسب کرده ای نزد دیگران مخدوش نمایم. "

او این حرف را میزد ولی در همان لحظه با کمال میل و رضایت کمک های وارنی را قبول میکرد. وارنی در جواب گفت:

" برای من اهمیتی ندارد که دیگران چه فکری میکنند. در داخل این قلعه بغیر از عالیجناب ، با لطفی که امروز در حق من شد ، هیچ کس رده بالاتری از من را اشغال نمیکند. "

ارل که قدری متفکر شده بود گفت:

" وارنی... آیا امشب مهتاب از پشت ابرها بیرون خواهد آمد؟ "

وارنی جلوی پنجره رفت و گفت:

" عالیجناب... هم اکنون مهتاب با تمام زیبائی خود در آسمان میدرخشد. "

لرد لستر با وجودیکه لباس پوشیدنش کاملا تکمیل نشده بود ، به سمت بالن رفته ، در
را گشود و روی بالکن رفت.

وارنی که از خوشحالی روی پا بند نمیشد تنها در اطاق تاریک مانده بناگاه چشمش به
لرد لستر افتاد که دو دست خود را بطرف آسمان بلند کرده و مراتب تشکر خود را به
درگاه ملکوت ابراز مینماید. او چند دقیقه روی بالکن ماند و سپس به اطاق برگشت و از
وارنی پرسید:

" این الاسکو با استفاده از اصطراب در این شب که مناسب ستاره شناسی است در

مورد آینده من چه گفته است؟ "

وارنی گفت:

" خیلی از افراد دانشمند و عالم چنین پیشگوئی هائی را قبول نکرده و به علم ستاره شناسی اعتقادی ندارند . من بایستی خدمت عالیجناب عرض کنم که خود منمهم چنین عقیده ای را دارم. "

لستر گفت:

" تو هیچ چیز را قبول نداری . چیزهائی را که نمیتوانی ببینی ، بشنوی ، بو کنی و لمس نمائی از نظر تو وجود خارجی ندارند. "

وارنی گفت:

" عالیجناب ... شاید همینطور باشد ولی در این مورد بخصوص آرزوی من این بود که پیشگوئی ستاره شناس غلط از آب در نیاید. الاسکو میگوید که ستاره عالیجناب به اوج بلندی خودش رسیده است و نتیجه منطقی این صعود بعد از رسیدن به قله، بحال انفجار میرسد. "

بعد محاسبات ستاره شناس را که روی یک کاغذ درج شده بود بدست لرد لستر داد.
لستر با دقت به محاسبات خیره شده و گفت:

" اینطور که پیداست ساعت نحس و شوم برطرف شده و خطری ما را تعقیب نمیکند.

حالا سر ریچارد دست خود را به من بده که پیراهن خودم را بتن کنم. "

وارنی با فرمانبرداری به لرد لستر کمک کرد که بقیه لباسهای خود را بتن کرده و آمده

برگشتن نزد ملکه بشود. بعد وقتی ملاحظه کرد که وارنی ساکت کارهای لازم را انجام

میدهد گفت:

" وارنی... همه مردم در باره لطف مخصوص ملکه به من صحبت میکنند. "

وارنی گفت:

" عالیجناب ... همینطور است. این از رفتار ملکه کاملاً مشخص است. "

" ولی آیا در کتابهای قدیمی ذکر نشده که نبأستی به شاهزادگان اعتماد نمود. "

وارنی گفت:

" این جمله خوب است و ممکن است حقیقت هم داشته باشد ولی اگر اهداف خود را به

اهداف ایشان همراه و یکسو نمائید هیچ خطری عالیجناب را تهدید نخواهد کرد. "

لستر با بیصبری گفت:

" امشب تو خیلی محتاطانه صحبت میکنی. به من بگو ببینم که آیا تو فکر میکنی من با ملکه ازدواج کنم؟ "

وارنی گفت:

" عالیجناب... نود در صد مردم این مملکت همین نظر را دارند. "

لرد گفت:

" ولی این مردم از مشکلاتی که در سر راه منست اطلاعی ندارند. "

وارنی گفت:

" همه این مشکلات حل خواهد شد همانطور که ستارگان میگویند. "

" چطور شد؟... تو که به ستارگان اعتقادی نداشتی؟ "

وارنی گفت:

" همه مشکلات بخاطر وجود سرکار خانم کنتس است و هیچ کس نمیداند که ایشان تا

چه وقت بزنگی خود ادامه خواهند داد. "

لستر از جا پرید و شمشیرش را برداشت و بانگ زد:

" ای بد بخت تبهکار... تو نقش قاتل را هم بعهده گرفته ای؟ "

وارنی گفت :

" من چیزی نگفتم که چنین واکنشی را لازم داشته باشد. من فقط میخواستم بگویم که زندگی و مرگ همه در دست پروردگار است. این خانم ممکن است به مرگ طبیعی بمیرد و عالیجناب بار دیگر آزاد شوید. "

لرد لستر بانگ زد:

" از جلوی چشم من دور شو.. اگر تو جنایتکار نباشی بطور حتم دیوانه شده ای. "

لستر بعد برای مدتی ساکت ماند و چون دید که وارنی خود را آماده رفتن کرده است گفت:

" فعلا همینجا بمان و به من بگو که این مرد... ترسیلیان چه چیزی میخواست امروز به ملکه بگوید؟ "

وارنی خنده ای کرد و گفت:

" هیچ کاری از دست این مرد بر نمیآید. جای نگرانی نیست. "

ارل لستر گفت:

" وقتی تو میخندی یک کار شیطانی در فکرت است. تو چه میدانی؟ "

" عالیجناب... ایادی من به من خبر داده اند که ترسیلیان با یک دختر خانم جوان به

اینجا آمده که او را در اطاق خودش پنهان کرده است. "

لرد لستر گفت:

" مواظب این مرد باش... من نمیخواهم به او صدمه ای بزنم ولی تو حواست را جمع

کن. "

وارنی گفت؛

" جایی را که من برای او در نظر گرفته بودم در تمام مدت توسط دو نفر محافظت

میشود. مایکل لامبورن هیچ کاری ندارد جز اینکه مراقب او باشد. این شخص را من

قبلا به والاحضرت شناسانده ام. "

لستر با دقت به وارنی نگاه کرده و گفت:

" این چه لقبی بود که تو به من دادی؟ والاحضرت؟... "

" آه ... ببخشید... ناخودآگاه بزبانم آمد. هرچند که این عنوان کاملاً به عالیجناب برازنده است. "

لستر که بخنده افتاده بود گفت:

" شاید چون امشب خود تو ترفیع زیادی پیدا کرده ای به هذیان گفتن افتاده ای. شاید هم تاثیر مشروب زیاد است. "

وآرنی گفت:

" باشد که این اشتباه من مشخص شود که حقیقت داشته و عنوانی که شایسته والاحضرت است به ایشان اعطا شود. "

او به ولینعمت خود شب بخیر گفته و از اطاق خارج شد.



فصل سی و سوم

ما حالا بایستی به اطاق ترسیلیان که در اختیار کنتس لستر نگون بخت قرار گرفته بود برگردیم که زن بیچاره بلا تکلیف و نگران در آنجا تنها شده بود. او میتواند تصور کند که در غوغا و ازدحام میهمانان و سایر افراد نامه ای که او برای لرد لستر فرستاده بود ممکن است دیربدرست او برسد. او با خودش گفت:

" من تا بعد از غروب آفتاب نمیتوانم منتظر او باشم چون بیشک او با میهمانان خود و بخصوص ملکه در گیر خواهد بود. "

با وجود این او در هر لحظه انتظار داشت که در باز شده و لرد لستر وارد شود.

خستگی جسمانی و ناراحتی های روحی اعصاب زن جوان را متشنج کرده بود. ولی او که میدانست که تحت شرایط فوق العاده آن موقع تا چه حد احتیاج به حضور ذهن دارد سعی میکرد که خود را آماده برای اتفاقات نامطلوب نگاه دارد.

وقتی ناقوس های قلعه بعلامت ورود موکب سلطنتی بصدا درآمد ، به نگرانی او افزود و کنتس جوان بزحمت میتواند از ارزش اشک خود جلوگیری کند. بعد وقتی آتش

بازی شروع شد ، کنتس بنظرش میرسید که هر کدام از این موشک ها درست در جلوی چشمش منفجر میشوند و او میتواند حرارت آنرا احساس کند. چنین بنظر میرسید که برج های رفیع قلعه در هاله ای از آتش و دود فرو رفته اند.

بعد صدای موسیقی از چهار گوشه قلعه بلند شده و اینطور بنظر امی میرسید که نه فقط قلعه کنیلوورث بلکه تمام مملکت جشن گرفته و با صدای موسیقی پایکوبی میکنند. بالاخره رفته رفته صدای موسیقی کمتر و کمتر شده و امی از جلوی پنجره کنار رفته و سر جای خودش برگشت. شب فرا رسیده بود ولی مهتاب میدرخشید و تا حد زیادی همه جا را روشن کرده بود. چشمان امی سنگین شده بود ولی قبل از هر کاری برای محکم کاری میز سنگین چوبی وسط اطاق را با زحمت به پشت در کشید. وقتی خیالش از این جهت راحت شد روی صندلی خود جای گرفت و بخواب رفت.

او که بشدت خسته بود برای چندین ساعت بخواب رفته و فقط وقتی بیدار شد که بوق و شیپور شکارچیان که در شکارگاه مجاور بدنبال شکار آهو بودند ، او را از خواب بیدار کرد. سپیده سحر دمیده بود و کنتس با خود فکر کرد:

" او مرا فراموش کرده است... او حالا تمام حواسش معطوف ملکه میباشد. در همین موقع صدائی از پشت در بگوشش رسید که توگوئی شخصی با احتیاط سعی دارد که

وارد اطاق او بشود. کنتس هم خوشحال و هم ترسیده شده بود. او از جا بلند شد ،

پشت در آمد و آهسته سؤال کرد:

" عزیز من... آیا خود شما هستید؟ "

زمزمه آهسته ای از پشت در جواب داد:

" بله کنتس عزیز... خود من هستم. "

زن جوان میز را کنار کشیده و در را با عجله باز کرد و خود در آغوش مردی که یقه بالا

پوش خود را روی صورتش کشیده بود انداخت و گفت:

" لستر... لستر عزیز من. "

این مرد که کسی جز مایکل لامبورن نبود گفت:

" من کاملاً لستر نیستم. دوشس عزیز و زیبای من ... در خدمت شما هستم. "

کنتس با یک حرکت شدید خود را از میان دستان لامبورن نجات داده و این حرکت او

طوری عنیف بود که لامبورن که چنین انتظاری نداشت تقریباً تعادل خود را از دست

داد. وقتی چشم کنتس به صورت لامبورن افتاد مستخدم وارنی را شناخت. لامبورن

وارد اطاق شده و در را پشت سر خود بست و با یک رفتار خودمانی و دوستانه به کنتس نزدیک شد و گفت:

" خانم کنتس زیبا ... خوب به حرفهای من گوش کن... اگر این حالت یک پرنده ترسیده را بخود نگیری از خیلی از مشکلاتی که ممکن است برای تو پیش بیاید جلوگیری خواهی کرد. "

کنتس بانگ زد:

" سر جای خودت بایست و جلوتر نیا. "

مایکل گفت:

" سر جای خودم بایستم و جلو نیایم؟ چرا باید اینکار را بکنم خانم عزیز زیبای من؟ آیا شما از مایکل لامبورن بهتر هم میتوانید گیر بیاورید؟ وقتی من در آمریکا بودم تمام دختران آرزو میکردند که با من دوست باشند. "

کنتس که احساس میکرد در آن شرایط کسی بداد او نخواهد رسید با ملایمت گفت:

" دوست خوب من... من از شما میخواهم که از این اطاق بیرون رفته و مرا تنها بگذارید "

مایکل تبسمی کرد و گفت:

" من همین کار را هم خواهم کرد ولی خوشگل من... اول بایستی که ما دو نفر همدیگر را خوب شناخته و وقتی از مصاحبت همدیگر خسته شدیم ، من از اینجا خواهم رفت. "

بعد جلو آمده ، بازوی کنتس را گرفت و او را بطرف خود کشید. کنتس که هیچ کاری از دستش بر نمیآمد با تمام نیروی خود فریاد کشید. مایکل لامبورن در حالیکه کنتس را در آغوش گرفته بود گفت:

" من در دریا‌های خشمگینی بوده ام که این فریاد ها در مقابل صدای امواج مانند التماس یک بچه گربه بگوش من میرسد. وقت را تلف نکن و فریادت بجائی نمیرسد. "

فریاد کنتس معه‌ذا تاثیر خود را کرد و از یک منبع پیش بینی نشده برای او کمک رسید. لارنس استیپلز وارد شد و بانگ زد:

" اینجا چه خبر شده است؟ یک زن و یک مرد؟... این برخلاف مقررات است. در جائیکه من مقررات آنرا حفظ میکنم اجازه چنین کارهائی را نمیدهم. "

مایکل لامبورن گفت:

" حیوان احمق مست... از اینجا بیرون برو و به اطاق طبقه پائین باز گرد. آیا نمیبینی

که خانم و من به تنها بودن احتیاج داریم؟ "

کنتس التماس کنان به زندانبان گفت:

" آقای خوب... بخاطر خدا مرا از دست این جانور وحشی نجات دهید. "

زندانبان گفت:

" این خانم بنظر میرسد که حق دارد و من طرف او را میگیرم. من زندانبان خوبی

هستم و از زندانیان خودم خیلی خوب مواظبت میکنم. این خانم را رها کن. "

لامبورن گفت:

" ولی قبل از همه چیز من خون ترا در شیشه خواهم کرد. "

و در حالیکه هنوز کنتس را نگاهداشته بود ، دست چپ خود را روی قبضه کاردش گذاشت.

لارنس دست او را از روی قبضه کارد بلند کرد که مانع خارج کرده اسلحه او بشود و

لامبورن در همان حال تقلا میکرد که او را از خود دور نماید. کنتس که مشاهده کرد

که حواس لامبورن قدری پرت شده است با یک حرکت سریع خود را از دست او نجات داده و بدون معطلی از در بیرون دویده ، از پله ها پائین رفته و بطرف در ساختمان رفت. در همین حال صدای افتادن دو مردی را که باهم گلاویز شده بودند شنید که ساختمان بلرزه در آمد. او بدون معطلی وارد محوطه حیاط داخلی قلعه شد و بسمت باغ میوه ای که در قسمتی از آن ایجاد کرده بودند دوید.

در اینحال لارنس و لامبورن که بزمین افتاده بودند هنوز یکدیگر را رها نکرده و روی زمین می غلتیدند. زندان بان گفت:

" طاعون نصیب هر دوی شما مخصوصا تو خواجه لامبورن بشود که ما را مجبور کرده ای مانند دو قصاب بجان یکدیگر بیفتیم. "

لامبورن از او دست برداشت و سپس خود را زمین بلند کرده و بنظر میرسد قدری مستی از سرش پریده و گفت:

" ما سر یک دختر با هم دعوا کردیم. اینرا درک کن. "

لارنس گفت:

" یک دختر؟... حالا او کجاست؟ "

لامبورن گفت:

" ناپدید شده است. مگر اینکه تو لارنس او را بلعیده باشی. "

لارنس هیکل بزرگ خود را بزحمت از روی زمین جمع کرده و سر پا ایستاد و گفت:

" مشکلی نیست... جایی نمیتواند فرار کند. تمام دروازه بسته شده و نگهبانان تا صبح از

مواظب ورود و خروج افراد هستند. ولی بگذار چیزی بتو بگویم. من با این دو انگشتم

براحتی حریف تو میتوانم باشم. صورت نازیبای تو ممکن است باعث وحشت بچه ها

بشود ولی من ترا مانند یک حشره بین دو انگشتم له خواهم کرد. "

لامبورن با شنیدن این کلام باردیگر به او حمله کرد. زندان بان گفت:

" عقب برو و اگر در این کار اصرار کنی من به اربابت وارنی... ببخشید سر وارنی اطلاع

خواهم داد که او خوب میداند حیواناتش را چگونه رام کند چون او میراخور عالیجناب

لرد است و با حیوانات سر و کار دارد. "

لامبورن بسراغ دستشوئی رفت و سر و صورت خود را آلوده شده بود شسته و لباسهای

خود را مرتب نمود. لارنس هم در حالیکه غر و لند میکرد اعلام کرد که ماموریت او در

آنجا خاتمه یافته و رهسپار محل اقامت خودش که در زندان بود گردید.

خانم نگون بخت خود را به قسمت بیشه زار حیاط داخلی رساند و با دیدن تعداد زیادی درخت، مجسمه ، آب نما و فواره متوجه شد که جای مناسبی برای پنهان شدن پیدا کرده است. در این مدت شاید بتواند کسی را پیدا کند که از او حمایت و محافظت نماید. بعد با خود گفت:

" اگر بتوانم ویلند را پیدا کنم میتوانم از او سؤال کنم که آیا موفق شده نامه را به مقصد برساند یا خیر. من دیگر خودم را در یک اطاق محبوس نخواهم کرد. "

در حقیقت چندین نفر از داخل این بیشه زار زیبا رد شده ولی همه آنها در دسته های چهار یا پنج نفری بودند که با یلکدیگر سر بسر گذاشته و میخندیدند.

امی خود را در انتهای این محوطه که یک استخر کوچک با فواره های آب بود مخفی کرده و بر حسب اتفاق چشمش به انعکاس تصویر خودش در آب افتاد که مانند یک آینه عمل میکرد. او از دیدن خود وحشت زده شده و مانند هر زن دیگری قطع نظر از شرایطی که در آن گرفتار شده است هنوز میل نداشت که بنظر افراد دیگر تا این حد پریشان جلوه کند. او بالا پوش خود را در آورده و کنار خود گذاشت و کلاهش را هم که برای شناخته نشدن بسر گذاشته بود از سر برداشت. سر حوصله شروع به مرتب کرد

وضع خود پرداخت. بعد روی خزه ها نشست و منتظر این شد که ببیند سرنوشت چه

آینده ای برای او رقم زده است.



فصل سی و چهارم

بر حسب اتفاق یکی از اولین کسانی که در آن صبح زود لباس شکار بتن کرده و آماده رفتن به شکارگاه مجاور شده بود ، الیزابت اول ملکه انگلستان بود. من نمیدانم که آیا بطور کاملاً تصادفی یا بر حسب یک نقشه دقیق ، ملکه بمحض اینکه پای خود را در محوطه حیاط داخلی گذاشت لرد لستر نزدیک او ظاهر شد. او به ملکه پیشنهاد کرد که تا وقتی که تمام مقدمات شکار فراهم میشود آنها میتوانند کمی در بیشه زار زیبا قدم بزنند.

با موافقت ملکه ، لرد لستر بازوی خود را به او تقدیم کرده و هردو باهم در این محطه زیبا بقدم زدن پرداختند. الیزابت در مورد آثار هنری معماری و مجسمه سازی که در این قسمت بوفور بچشم میخورد از ارل لستر سؤالاتی کرده که او تا جائیکه اطلاعاتش قد میداد توضیحات مفصلی ارائه میکرد.

ما در مورد جزئیات مکالمه ملکه با لرد لستر اطلاع دقیقی نداریم ولی چیزی که میدانیم و توسط درباریان که معمولاً چشمان تیزی دارند به ما رسیده است اینست که ملکه خیلی سر حال نبوده و چشمانش بزمین دوخته شده بود. دوشس راتلند که

دوست صمیمی ملکه بود سوگند میخورد که بچشم خود قطره اشکی را در چشم الیزابت دیده بود. او همچنین ادامه میدهد که وقتی چشم ملکه به من افتاد روی خود را برگرداند.

در این بین اسبها را که زین و برگ روی آنها قرار داده بودند به حیاط داخلی آورده ، عده ای دیگر سگهای شکاری را را هم به همان نزدیکی آورده و سگها سر و صدای زیادی براه انداخته بودند. لرد لستر که تمایل ملکه را بخود احساس کرده بود رفته رفته بی پروا تر شده و سخن از عشق و عاشقی بمیان آورد و در یک مرحله بی اختیار مطالبی در باره ازدواج از دهانش خارج شد. الیزابت با صدائی که میلرزید گفت:

" نخیر دادلی ... زندگی من متعلق به خودم نیست. من مادر تمام آحاد ملت هستم. ایجاد رابطه های دیگر ممکن است که یک دختر دیگر را خوشبخت کند و منمم اگر چنین مسئولیتی نداشتم شاید بنحو دیگری فکر میکردم ولی لستر... بیجهت اصرار نکن... حالا شکار را برای نیمساعت بتعویق بیانداز و عالیجناب مرا قدری تنها بگذار. "

لستر گفت:

" من شما را تنها بگذارم؟... آیا من حرف دیوانه واری زده ام که علیاحضرت از من مکدر شده اند؟ "

ملکه گفت:

" نخیر دادلی ... اینطور نیست ولی انکار نمیکنم که چنین حرفهائی دیوانگی محض است و نباید تکرار شود. حالا برو ولی خیلی دور نشو و مواظب باش که کسی مزاحم من نشود. "

دادلی تعظیم غرائی کرد و آهسته و قدری غمزده از آنجا دور شد. ملکه با خود گفت:
" آیا واقعا اینکار امکان دارد؟... خیر... الیزابت همسر و مادر انگلستان بوده و همینطور باقی خواهد ماند. "

در اینحال ملکه بطور مبهم احساس کرد که در نزدیکی او شبیح زنی بچشمش خورد. او از کنار فواره آب بلند شد و به اطراف نگریست. برای چند لحظه فکر کرد که شاید یکی از مجسمه ها را بجای یک انسان عوضی گرفته است. الیزابت بحرکت خود ادامه داده و کنتس بخت برگشته بیصدا و بیحرکت در جای خودش باقی ماند. ولی خیلی زود متوجه شد که این موقعیت استثنائی برای درخواست کمک دیگر برای او رخ نخواهد داد و او را دیر یا زود در آن گوشه پیدا خواهند کرد.

امی از روی خزه ها بلند شد و در این موقع تقریبا اطمینان حاصل کرده بود که این خانم کسی جز شخص ملکه انگلستان نمیباشد.

الیزابت به او نزدیک میشد ولی هنوز کاملا مطمئن نبود که چیزی را که در گوشه بیشه زار بچشمش میرسد یک خانم است یا یک مجسمه. وقتی نزدیکتر آمد و اطمینان حاصل کرد که این شبیح یک زن زنده و رنگ پریده و لرزان است با دقت به امی خیره شد.

ملکه با دیدن سر و وضع امی با خود فکر کرد که این زن زیبا میبایستی یکی از هنرپیشگانی باشد که برای هنرنمایی به قلعه کنیل وورث آمده اند. او توجه کرد که این زن بشدت میلرزد و بعید نیست بزمین بیفتد بهمین دلیل برای اینکه او را تشویق بحرف زدن کند گفت:

" خانم جوان شما در این گوشه تک و تنها چه میکنید؟ آیا کسی از همکاران شما ، شما را طلسم کرده و شما حتی قادر به صحبت کرده نیستید؟ من بشما اطمینان میدهم که من دشمن این جور افراد هستم و این طلسم را باطل خواهم کرد. حرف بزن... من بتو امر میکنم که خودت را معرفی کن."

کنتس بینوا بجای جواب در مقابل ملکه زانو زده ، کلاهش را که در دست داشت بزمین انداخت ، دستهایش را رویهم گذاشت و ساکت به ملکه خیره شد.

ملکه که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

" این کارها چه معنی دارد؟... دختر جان از جا برخیز و به من بگو مشکل تو چیست؟ "

امی با صدائی که میلرزید گفت؛

" خانم... من بشما پناه آورده ام... از من که یک موجود بیدفاع هستم حمایت کنید. "

ملکه گفت:

" هر دختر انگلستان در صورت احتیاج حمایت ما را خواهد داشت. ولی شما حمایت ما

را بچه منظوری میخواهید؟ "

امی برای یک لحظه فراموش کرد که حمایت ملکه را برای چه کاری طلب کرده است.

در عین حال نمیخواست که موقعیت شوهر خود را بخطر بیاندازد این بود که بزحمت

گفت:

" خانم... من نمیدانم که چرا درخواست کمک کرده ام. "

الیزابت با بیحوصلگی گفت:

" دختر... این چه جور دیوانگی است؟ "

ولی از حال و هوای این زن رنگ پریده و لرزان چیزی بنظر ملکه میرسید که کنجکاوی

او را تحریک کرده بود. بعد با لحنی ملایم تر گفت:

" وقتی یک مریض از یک پزشک درخواست کمک میکند ، بایستی مشکل خود را با او

در میان بگذارد. ماهم عادت نداریم که وقتی به سوآلات ما جواب داده نمیشود بیشتر

سوآل کنیم. "

کنتس نگون بخت با ناله گفت:

" درخواست من از علیاحضرت حمایت از من است. حمایت در قبال شخصی بنام وارنی.

"

امی اینرا گفت و بشدت بگریه افتاد.

ملکه با نهایت تعجب گفت:

" وارنی... سر ریچارد وارنی... مستخدم عالیجناب لرد لستر؟... دختر جان شما با او چه رابطه ای داشته و او با شما چکار دارد؟ "

امی در میان گریه گفت:

" این مرد مرا زندانی کرده و قصد جان مرا کرده بود. من موفق شدم فرار کنم و در اینجا پنهان شده بودم. "

الیزابت گفت:

" و حالا حمایت ما را میخواهی... البته... تو حمایت کامل ما را خواهی داشت. البته این در صورتی است که تو واقعا به این کمک احتیاج داشته باشی. من باید از ته و توی این قضیه سر در بیاورم. من فکر میکنم بتوانم حدس بزنم که تو چه کسی هستی... "

بعد روی کنتس خم شده و با دقت بصورت و چشمان او نگاه کرده و گفت:

" تو امی رابسارت دختر سر هیو رابسارت از لیدکوت هال نیستی؟ "

امی بار دیگر خود را روی پاهای ملکه انداخته و نالید:

" علیاحضرتا... مرا ببخشید... مرا ببخشید... "

الیزابت گفت:

" دختر سبکسر... برای چه من باید ترا ببخشم؟... برای اینکه دختر پدرت هستی؟ شکی نیست که تو ناراحتی روانی پیدا کرده ای. اینطور پیداست که من باید داستان ترا ذره ذره از تو بیرون بکشم. تو پدر شریف و بزرگواری خود را فریب دادی... اعتراف کن... نجیب زاده خوب و دانشمندی مانند ترسیلیان را هم گول زده و با این وارنی ازدواج کرده ای.

"

امی از جا پرید ، قد علم کرد و با عجله حرف ملکه را قطع کرده و گفت؛

" نخیر خانم... نخیر... پروردگاری که بالای سر ما ست شاهد است که من چنین آدم بدی که بعرض شما رسانده اند نیستم . من همسر این برده نفرت انگیز و تبهکار حقیر نیستم. نخیر خانم... من همسر وارنی نیستم. من بیشتر ترجیح میدادم که همسر خود ابلیس باشم تا این وارنی تبهکار. "

ملکه که از این واکنش شدید امی را بسارت جا خورده بود برای چند لحظه ساکت شد و بعد جواب داد:

" زن جوان... من میبینم که وقتی دلت بخواهد خوب و راحت میتوانی صحبت کنی. حالا با من راحت و با صداقت حرف بزن. "

ملکه با هوش ذاتی خود احساس میکرد که مشکل از این حرفها عمیق تر است و خود او بازیچه یک توطئه کثیف شده است. او ادامه داده و گفت؛

" به من بگو زن... برای من کاری ندارد که کشف کنم تو همسر یا رفیقه چه کسی هستی ولی میخواهم از زبان خودت بشنوم. حرف بزن و عجله کن. سعی نکن که مرا فریب بدهی چون بتو میگویم تو حالا با یک شیر ماده طرف هستی. "

کار بجائی رسیده بود که دیگر برای امی نگون بخت کائی برای طفره رفتن نمانده بود و در لبه پرتگاه اجبار داشت حقیقت را بیان کند. بالاخره بعد از مدتی معطلی آهسته گفت:

" عالیجناب لرد لستر اینرا خیلی خوب میدانند. "

الیزابت با نهایت تعجب گفت:

" لرد لستر؟... ارل لستر... زن... تو میدانی چه میگوئی؟ تو والا مقام ترین بزرگزاده این مملکت را متهم میکنی؟ ولی این اهمیتی ندارد که این شخص تا چه حد در مملکت نفوذ داشته و چه مقامی را اشغال میکند. به حرفهای تو گوش داده خواهد شد. هیچ مظلومی بدون شنیدن داستانش از نزد ما نخواهد رفت. حالا بدنبال من بیا. "



امی از ترس یک قدم عقب رفته و ملکه آنرا به احساس گناهکاری او ارتباط داده و با قدمهای سریع جلو رفت و دست امی را گرفت و و از بیشه زار خارج شد. او همچنانکه امی را بدنبال خود میکشید به حیاط داخلی قلعه رسید و امی بیچاره تمام سعی خود را میکرد که پا بپای ملکه خشمگین حرکت نماید.

لستر در این موقع در میان یک عده از بزرگان کشور قرار گرفته و با آنها مشغول گفتگو بود. آنها در آنجا منتظر بودند که فرمان شکار از طرف ملکه صادر شده و عازم شکارگاه مجاور قلعه شوند. تعجب شدید این گروه را میتوان حدس زد وقتی که ملکه را دیدند که برعکس موقع دیگر که با وقار و طمانینه راه میرفت با قدم های سریع بطرف آنها آمده و زنی را هم بدنبال خود میکشد. خشم و هیجان از صورت او میبارید و در اثر حرکت سریع موهایش باز و پریشان شده بود. ملکه با دیدن آنها بانگ زد:

" عالیجناب لستر کجاست؟ عالیجناب... جلو بیآئید. "

در این روز روشن و آفتابی تابستانی غرش رعدی در فضای قلعه پیچیده و صاعقه ای از آسمان هبوط کرده بود. لستر بسمت ملکه برگشت و با دیدن منظره ای که در جلوی او بود تمام بدنش به لرزه افتاد و پایان زندگی سیاسی خود را بچشم خویش مشاهده کرد. ولی بعضی از درباریان که کاملاً متوجه وخامت موقعیت نشده بودند این احضار لستر را

نشانه مقبولیت او نزد ملکه گرفته و حتی به او تبریک میگفتند. خود این لستر را بیشتر سر در گم کرده بود. وقتی او نزدیک ملکه رسید الیزابت اول بانگ زد:

" آیا تو این زن را میشناسی؟ "

لستر از در دل خدا درخواست میکرد که زمینی که روی آن ایستاده بودند دهان باز کرده و همه را در خود بلعد. وقتی بیشتر نزدیک شد و برقی که از چشمان دختر هنری هشتم جستن میکرد را مشاهده کرد بی اختیار زانو بر زمین زده و سرش را پائین انداخت.

الیزابت با صدائی که از فرط هیجان میلرزید گفت:

" لستر... آیا من باید فکر کنم که قصد فریب مرا داشته ای؟ تو به سرور خودت دروغ گفته ای؟ به من که تا آن اندازه بتو اطمینان کرده بودم؟ واقعا که باید هم سر خود را از شرم پائین بگیری. "



لستر وجدان آسوده ای نداشت ولی چیزی که برایش باقی مانده بود غرور بزرگ
زادگیش بود . او که یک عمر مورد احترام تمام آحاد یک مملکت بود سر بالا گرفت و
گفت:

" سر من بخاطر این چیزها پائین نیفتاده است. اگر علیاحضرت از خدمات من راضی
نبوده و دیگر به احتیاجی ندارند من همین لحظه از حضور ایشان مرخص میشوم. "
الیزابت گفت:

" چطور شد؟... به سؤال من پاسخ نمیدهید؟... شما خوب میدانید که اینکار چه عواقبی
میتواند برای شما داشته باشد. عالیجناب لرد شروزبری... شما که مارشال انگستان
هستید این مرد را بجرم خیانت دستگیر و زندانی کنید. "

لرد شروزبری با تعجب جلو آمده و گفت:

" علیاحضرتا... کدام مرد مورد نظر شما است؟ "

ملکه بانگ زد:

" چه کسی باید مورد نظر من باشد... این خائن دادلی لرد لستر است. پسر عمو هانزدون... به گارد سلطنتی دستور بدهید که فوراً به اینجا آمده و این مرد تبه‌کار را دستگیر کنند. عجله کنید ... "

هانزدون مردی خشن و صریح بود و چون خویشاوند ملکه بود بخود اجازه میداد که حرفهائی بزند که هیچ کس دیگر جرات گفتن آنها نداشت با بی قیدی جواب داد:

" و هیچ بعید نیست که فردا صبح گردن من در برج لندن زیر تیغ جلاد قرار بگیرد که در اجرای این دستور عجله بخرج داده ام. من به علیاحضرت توصیه میکنم که شکیبائی پیشه کنند. "

ملکه گفت:

" شکیبائی... اسم شکیبائی را جلوی من نیاورید... شما نمیدانید این مرد چه کرده است.

"

امی که تا این لحظه توانسته بود بخودش مسلط شود وخامت اوضاع را درک کرده و بدون اینکه به بدبختی خودش توجهی داشته باشد خود را روی پاهای ملکه انداخت و زانوان او را بغل کرده و بانگ زد:

" خانم... این مرد بیگناه است... هیچ کس نمیتواند به لرد لستر نسبت خیانت بدهد. "

ملکه گفت:

" آیا خود تو نبودی که میگفتی لرد لستر از همه جریانات با خبر بوده است. "

امی با گریه گفت:

" آیا من چنین حرفی زدم؟! ... اگر چنین حرفی از دهان من خارج شده باشد دروغ

گفته ام. خدا مرا بخاطر این دروغ ببخشاید. من بهیچوجه منظورم این نبود که بگویم او

از توطئه هائی که برای من چیده شده بود خبر داشت است. "

الیزابت گفت:

" زن... من خوب میدانم که چه چیزی باعث شد که تو چنین کاری انجام بدهی. بتو

میگویم که خشم پادشاهان و ملکه ها وجود ترا مانند یک پر کاه که در آتش کوره

افتاده باشد خواهد سوزاند. "

وقتی ملکه زن بد بخت را به این صورت تهدید نمود غرور بزرگزادگی لستر بکمکش آمد

. او سر راست گرفت که حقیقت واقع را به ملکه ابراز کرده و همسرش را از خشم او

نجات دهد که در همین موقع وارنی خودش را با عجله و با وضعی نامرتب به آنجا رسانده و بدون معطلی خود را وارد معرکه کرد.

ملکه گفت :

" مقصود از دخالت بیمعنی در اینجا چیست؟ "

وارنی با حال و هوای شخصی که گرفتار مشکل روحی بزرگی است در جلوی ملکه زانو زده و گفت:

" مرا ببخشید علیا حضرتتا... مرا ببخشید... شما لبه تیغ تیز عدالت را بطرف من متوجه کنید. ولی عالیجناب لرد را که کوچکترین اطلاعی از هیچ چیز ندارند ملامت نکنید. "

امی که آماده شده بود بسمت لرد لستر دویده ، او را در آغوش خود گرفته و خطای او را به خود نسبت دهد با دیدن سیمای لستر متوجه شد که او که حالا از کمک وارنی برخوردار شده بود از حضور امی در آنجا ناراضی شده و به او نگاه نمیکرد. امی بعقب جست و با فریاد از ملکه خواهش کرد که او را در یکی از عمیق ترین سیاهچال های قلعه برای ابد زنده بگور کند. بعد گفت:

" ولی مرا از دیدن این وارنی پست فطرت معاف کنید که حضور او برای من شکنجه آور است. "

ملکه که قدری آرام شده و راه فرجی برای نجات لرد لستر میدید با ملایمت گفت:

" پرنده کوچک من... این مرد بتو چه صدمه ای بتو زده که تا این حد از او نفرت پیدا کرده ای؟ "

امی گفت:

" خانم... بیشتر از صدمه ... صدمه جسمی در مقابل آسیب روحی که این مرد حقیر به من وارد آورده است چیز مهمی نیست "

ملکه جواب داد:

" من فکر میکنم که تو احتیاج به استراحت داری... عالیجناب هانزدون ... این زن جوان بیچاره را با خود ببرید و از او بخوبی مواظبت نمائید تا وقتی که من تصمیم جدید خود را بشما ابلاغ نمایم. "

چند نفر از خانمهای دربار بدلائل مختلفی جلو آمده و آمادگی خود را برای مواظبت از این زن بیچاره اعلام کردند. ملکه به اختصار گفت:

" خانمها... با تشکر بایستی بگویم که خیر... شما همه گوشهائی تیز و زبانهای تند و تیزی دارید. این قوم و خویش ما هانزدون گوشه‌هایش تقریبا کر شده و زبانش هم هرگز بخوبی کار نکرده است. هانزدون مواظب باش که هیچ کس با این زن صحبتی نکند. "

هانزدون بازوی شکننده و لرزان امی را گرفت و گفت؛

" این دختر بچه خیلی خوبیست. شما علیاحضرت او را دست یک فرد خشن ولی در عین حال مهربان سپرده اید. این دختر را من مانند یکی از دختران خودم مواظبت خواهم کرد. "

او امی را که کوچکترین مقاومتی نمیکرد و در واقع در آستانه بیهوشی قرار داشت با خود برد. امی بی اختیار سر زیبای خود را روی شانه این اشرافزاده خشن گذاشت. ملکه تا مدتی با چشم آنها را تعقیب کرد و تا این موقع متانت و آرامش خود را بدست آورده و گفت:

" عالیجناب لرد هانزدون مرد بسیار خوبیست ولی برای بچه داری زیادی خشن است. "

ملکه تبسمی کرد و سپس با چشم بدنبال لرد لستر می‌گشت که احساس میکرد که که با او قدری بخشونت و تندی رفتار کرده بود. ولی با دیدن سیمای لرد لستر که نشان

میداد بیهچوجه خیال آشتی ندارد . خود لستر با نگرانی به دور شدن همسرش با لرد هانزدون خیره شده و حرکتی نمیکرد. ملکه که این را دید خطاب به وارنی گفت:

" سر ریچارد... حرف بزنید... به من بگوئید که دلیل این کارها چیست و این معما را برای من حل کنید. تو زبان چرب و نرمی داشته و حد اقل اینست که قادر به صحبت کردن هستی. "

وارنی گفت:

" نگاه نافذ علیاحضرت از قبل تشخیص داده که همسر بیچاره من به مرض شدید عصبی و روانی مبتلا شده است. در گواهی نامه پزشک هم همانطور که به اطلاع علیحضرت رسید ، مریضی او مورد گواهی قرار گرفته بود. "

ملکه گفت؛

" پس به این ترتیب این خام بکلی آشفته و مشوش شده است. ما خودمان اینرا تصدیق میکنیم. تمام کارهای او مصداق همین مشکل است. ولی چگونه او خود را به اینجا رسانده است؟ بچه دلیل از او خوب مواظبت نشده است؟ "

وارنی گفت:

" علیاحضرتا... آقائی که من این خانم را برای محافظت از او مامور کرده بودم بنام تونی فاستر خود شخصا بیدرنگ به اینجا آمده که خبر فرار این خانم را به من بدهد. این خانم توانسته بود که او را فریب داده و از خانه فرار نماید. این شخص همین جاست و آماده برای بازجوئی میباشد. "

ملکه گفت:

" اینکار را برای یک موقع دیگر میگذاریم ولی سر ریچارد... اینطور بنظر میرسد که این خانم بشدت از شما واهمه دارد و حتی میتوانم بگویم که متنفر است. "

وارنی گفت:

" این رفتار توسط آدمهائی که به امراض روانی مبتلا میشوند چیز عجیب و غیر منتظره ای نیست. این بیماران نسبت بکسانی که به آنها بیشتر نزدیک بوده احساس دشمنی بیشتری دارند. "

ملکه گفت:

" ما هم این را شنیده بودیم و به آن اطمینان داریم. "

وارنی از فرصت استفاده کرده و گفت:

" اگر ممکن است از علیاحضرت درخواست نمایم که دستور فرمایند که همسرم را به من پس داده تا بتوانم از او بخوبی پذیرائی کنم. "

لرد لستر از جا پرید ولی قبل از اینکه چیزی بگوید ملکه به وارنی جواب داد:

" خواجه وارنی... شما خیلی عجله دارید. ما در درجه اول یک گزارش پزشکی توسط طبیب دربار از احوال او تهیه خواهیم کرد و سپس تصمیم خواهیم گرفت که چه راهی را انتخاب نمائیم. ما بشما اجازه خواهیم داد که ایشان را ملاقات کنید و در صورت امکان بین زن و شوهر آشتی کنان بر قرار شود. "

وارنی تعظیمی کرد و دیگر چیزی نگفت.

ملکه نگاهی بطرف لرد لستر انداخت و گفت:

" عالیجناب لرد لستر... شما از ما دلگیر شده و ما هم بنوبه خود از شما آزرده دل شده ایم. بنابراین بهترین کار اینست که طریق آشتی را در پیش بگیریم. "

لرد لستر با یک تلاش فوق العاده به احساسات خود غلبه کرد و گفت:

" هر دستوری که از طرف علیاحضرت صادر بشود باعث دلگیری من نخواهد بود. من پیوسته در اجرای اوامر علیاحضرت آماده هستم. "

ملکه که از این جواب راضی شده بود ، رضایت خود را به این ترتیب اعلام کرد که فرمان شروع شکار را صادر نمود. بوق های شکارچیان بصدا در آمد ، سگها مشغول پارس کردن شدند و اسبها شیهه میکشیده و سم بر زمین میکوبیدند. درباریان که از وقایع آنروز صبح متحیر ، مشکوک و ناراضی شده بودند در گوش یکدیگر مطالبی عنوان میکردند.

بلاونت در یک فرصت به رالی گفت:

" این طوفان هنوز فروکش نکرده است. ولی بایستی خدا را شکر کنیم که که ترسیلیان خود را وارد این طوفان نکرد. "

رالی گفت:

" من میدانم که در دل ترسیلیان چه میگردد. او امروز صبح به من گفت که اطاق مرا برای مدت دوازده ساعت دیگر ترک نخواهد کرد چون او اینرا بیک خانم قول داده است. وقتی او بفهمد که این خانم را یک دیوانه واقعی جلوه داده اند من میرسم که او دست به کارهای غیر عادی بزند. حالا همه برای رفتن بشکار آماده شده اند. پیش بسمت اسبها ... حالا بلاونت ما شوالیه هائی هستیم که باید به اسبان خود مهمیز بزنیم. "



فصل سی و پنجم

بعد از یک شکار طولانی و موفقیت آمیز وقتی ملکه به قلعه کنیلوورث بازگشت لرد لستر برای اولین بار موفق شد که وارنی را تنها پیدا کرده و از خلال گفتگو با او دریافت که کنتس چگونه موفق شده بود که از کامنور فرار کند و خودش را بقلعه محل زندگی لستر برساند. وارنی در ضمن صحبت کاملا مواظب بود که مطلبی در باره مسموم کردن کنتس ابراز نکند و به این ترتیب تنها چیزی که بفکر لرد لستر میرسید این بود که این زن برای اینکه مقام و درجه اشرافی خود را تثبیت نماید و همگان او را کنتس لستر بشناسند بر عکس دستور صریح او عمل کرده و به این جهت کوچکترین همدردی در قبال او احساس نمیکرد. او به وارنی گفت:

" من بیک دختر معمولی و گمنام دهات غرب انگلستان بالاترین درجه اشرافیت و پول و ثروت اهدا کردم . این زن تقریبا خودش و مرا بدبخت کرد . مرا دچار گردآب هائی کرد که از خودم شرمسار شدم. اگر یک قدری تحمل داشت و چند روز صبر میکرد ما را به این روز نمی انداخت. این زن واقعا حوصله مرا سر برده است. "

وارنی گفت:

" اگر سرکار خانم کمی صبور بودند همه چیز بر وفق مراد پیش میرفت."

لستر گفت:

" سر ریچارد... حرف تو کاملاً صحیح است و حقیقتاً یک راه چاره ای دیگری هم وجود

دارد. من شنیدم که در حضور من از من بعنوان شوهرش نام برد. او میبایستی عنوان

کنتس لستر را از قبل مورد استفاده قرار داده باشد."

وارنی گفت:

" از خیلی قبل همه ایشان را با این عنوان خطاب میکردند ولی تا جائیکه به من مربوط

میشود من آرزو میکنم که مدت زمانی طولانی بگذرد تا اینکه ایشان این عنوان را

متعلق بخود بدانند."

لستر گفت:

" وارنی... حرف تو درست است. من امروز صبح ابلهانه عمل کردم. این قضیه بطور کامل

بپایان نرسید و بطور دائم برای من ایجاد اشکال خواهد کرد."

وارنی گفت:

" آیا ملکه از شما رنجش پیدا کرده است؟ "

ارل گفت:

" ابداء... او به من اجازه داد که همه چیز را رفع و رجوع کنم و اتفاقاتی را که رخ داده بود
حمل بر اخلاق تند من کرده بود. "

وارنی گفت:

" ایتالیائیها ضرب المثلی دارند که میگویند در دعوای بین دو نفر که بهم علاقه دارند آن
طرفی که به خطای خودش اعتراف میکند ، عشق و علاقه بیشتری در قلب خود دارد.
حالا عالیجناب ... اگر ازدواج شما با این خانم را بتوان پنهان کرد ، همه چیز بر وفق
مراد خواهد بود.

" وارنی... من میدانم که تو به من وفادار هستی و بهمین دلیل از تو هیچ چیز را پنهان
نمیکنم. من دیگر آدم قبلی نیستم. من در این قضیه تا آن حد پیش رفته ام که دیگر
عقب نشینی برای من معنائی ندارد. "

وارنی گفت:

" عالیجناب... در این صورت ما بایستی اقدامی سریع و قاطع انجام بدهیم. "

لستر با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

" ما دیگر کاری از دستمان بر نمیآید. من بجائی رسیده ام که نه راه جلو رفتن دارم و نه میتوانم عقب نشینی کنم. من در بالای سر خودم قله ای را مشاهده میکنم که دست یابی به آن برایم غیر ممکن است. در زیر پایم هم مگای ژرف بوجود آمده که هر لحظه امکان سقوط من وجود دارد. "

واری گفت :

" عالیجناب... در مورد وضعیت خود مبالغه نکنید و اجازه بدهید که دست بکار شده و راه چاره ای بیابیم. اولین کار اینست که ازدواج خود را از الیزابت مخفی نمائید. من خودم شخصا نزد خانم خواهم رفت هر چند که میدانم ایشان از من بشدت متنفر است چون من با استفاده ایشان از عنوان کنتس مخالفت کرده ام. ولی من بشما اطمینان میدهم که ایشان بحرف من گوش خواهند داد و ایشان راقائل خواهم کرد که تحت شرایط حاضر نایستی بهیچوجه مزاحم عالیجناب شده و مسیر ترقی شما را مسدود کنند. "

لرد لستر گفت:

" نخیر وارنی... من تصمیم خودم را گرفته و شخصا با او گفتگو خواهم کرد. "

حالا نوبت وارنی بود که گرفتار وحشت و هراس بشود. گفتگوی لرد لستر با خانمش در تنهایی برای وارنی در حکم حلق آویز شدن او بود. او با عجله گفت:

" عالیجناب... اصلا صلاح نیست که شما چنین کاری را انجام بدهید. "

لستر گفت:

" من تصمیم خودم را گرفته ام... فورا برای من یک دست لباس مستخدم ها را بیاور. تو در مقابل نگهبانان جلو خواهی رفت و من بعنوان مستخدم تو پشت سرت خواهم آمد. "

" ولی عالیجناب... "

" دیگر 'اما' و 'ولی' تحویل من نده. ما از طریق راهروهای مخفی خود را به زندان خواهیم رساند و هیچ کس ما نخواهد دید. حتی اگر خود هانزدون را هم ببینیم او بیشتر دوست منست تا دشمن. حالا لباسی را که گفتم فورا برای من بیاور. "

وارنی هیچ چاره ای جز اطاعت نداشت. در عرض چند دقیقه لستر در لباس مستخدمین

صورت خود را پنهان کرده و کلاهش را تا روی ابروانش پائین کشیده بود. آنها بیک

نگهبان مسلح رسیدند که جلوی در یک اتاق در منطقه تحت حفاظت لرد هانزدون

مشغول نگهبانی بود. او با دیدن سر ریچارد وارنی عقب ایستاد و بدون کوچکترین ممانعتی در اطاق را باز کرد ، آنها با عجله وارد شدند و سپس در را پشت سر آنها بست. کنتس امی با گیسوان پریشان و جامه نا مرتب روی یک نیمکت نشسته و بشدت گرفته بنظر میرسید. با صدای باز شدن در ، از جا پرید و چشمش به وارنی افتاد . کنتس با خشم و نفرت بانگ زد:

" بدبخت... آیا اینجا آمده ای که بیش از پیش نقشه های خائنانه خود را اجرا کنی؟ "

لستر جلو آمد، بالاپوش خود را از تن خارج کرد و با لحنی آمرانه گفت:



" خانم... او با منست و شما با من سر و کار دارید نه با سر ریچارد وارنی. "

در یک لحظه صورت کنتس باز شده و بانگ زد:

" دادلی... دادلی... بالاخره خودت آمدی؟! ... "

و بسرعت برق خود را در آغوش شوهرش انداخت و بدون اینکه به حضور وارنی توجهی داشته باشد بگردن او آویزان شد.

تا جائیکه به لستر ارتباط پیدا میکرد او بخود حق میداد که از دست زن جوان عصبی و ناراضی باشد چون عامل اصلی مشکلاتی که آنروز صبح برای او پیش آمده کنتس جوان را فرض میکرد. ولی این ابراز احساسات شدید قلب او را نرم کرده و در جواب کنتس که حال او را پرسید گفت:

" از نظر جسمی من مشکلی ندارم. "

زن جوان گفت:

" آه ... دادلی... پس منم مشکلی ندارم. من قبلا مریض بودم... خیلی مریض . من

مریض احوال... غصه دار و در معرض خطر مرگ بودم. ولی حالا که تو آمدی همه چیز

برای من خوب و زیبا شد. "

لستر گفت:

" افسوس امی... تو در حق من کار خطائی کردی. "

امی با تعجب گفت:

" عالیجناب... من؟!... من چطور میتوانم کسی را بیشتر از خودم دوست دارم برنجانم. "

ارل گفت:

" امی... من بدنبال بهانه برای سرزنش تو نیستم ولی آیا تو درست بر خلاف دستور من

عمل نکرده ای؟ آیا حضور تو در اینجا موقعیت مرا بخطر نیانداخته است؟ "

امی با هیجان گفت:

" آیا اینطور است؟!... پس چرا من هنوز در اینجا هستم؟!... اگر شما میدانستید که تحت

چه شرایط وحشتناکی من خود را از کامنور نجات دادم. ولی من از مشکلات خودم

برای شما تعریف نخواهم کرد. من بمیل خودم به آنجا بر نخواهم گشت ولی اگر صلاح

شما اینست.... "

لستر حرف او را قطع کرده و گفت؛

"امی... ما محل دیگری را برای زندگی تو در نظر خواهیم گرفت. تو بیکی از قلعه های من در شمال خواهی رفت و تحت نظر کشیش آنجا زندگی خواهی کرد. این کار لازمی است. تو بایستی برای مدت کوتاهی همسر وارنی بشوی."

امی خود را از آغوش شوهرش بیرون آورد و با ترس و نفرت گفت:

"چطور چنین چیزی امکان دارد که شما یک چنین پیشنهاد شرم آوری به همسر قانونی خود بکنید که او خود را همسر فرد دیگری معرفی نماید؟ آنهم همسر تبهکاری مانند وارنی."

"خانم در باره او با این لحن صحبت نکنید. او خدمتگزار صادق و وفادار منست و از تمام اسرار من اطلاع دارد. در این لحظه من ترجیح میدهم که دست مرا قطع کنند تا اینکه مرا از خدمات او محروم نمایند. شما هیچ دلیلی ندارید که به او توهین کنید."

کنتس گفت:

"من دلیل آنرا بشما خواهم گفت. من میتوانم ببینم که این مرد پست فطرت بر عکس قیافه حق بجانبی که بخود

گرفته ، از ترس میلرزد. حالا شاید او بدرد شما بخورد و من کاری بکار او ندارم ولی از شما میخواهم که به او در تمام زمینه ها اعتماد نکنید. ولی من با او نخواهم رفت مگر اینکه با زور مرا مجبور به اینکار کنید. . من هرگز قبول نخواهم کرد که او را همسر خودم معرفی کنم. "

لستر که از مخالفت شدید زن جوان معذب شده بود بتندی گفت:

" خانم... این یک کار لازم و موقتی است که برای امنیت هر دوی ما ضروری میباشد. خودداری شما از قبول این کار ساده برای هر دو ما خطرناک بوده و این علاقه شما برای تصاحب عنوان کنتسی بر خلاف توافقی است که ما با یکدیگر داشته که ازدواج خود را از همه مخفی کنیم. اگر این پیشنهاد من بشما باعث نفرت زدگی شما میشود دلیلش اینست که خود شما این مشکل را ایجاد کردید. راه دیگری وجود ندارد و من بشما امر میکنم که هر کاری که لازم است که این دیوانگی شما را جبران کند بدون گفتگو انجام بدهید. "

امی سر راست کرد و تمام قد در مقابل لرد لستر ایستاد و شمرده گفت:

" عالیجناب... من قادر به اجرای دستور شما که بر خلاف شرافت و وجدان اصیلزادگی است نیستم. در این مورد بخصوص من از فرمان شما اطاعت نخواهم کرد. شما مختار

هستید که برای رسیدن به مقاصد خود از هر وسیله استفاده کنید ولی من در یک خانواده اصیل بزرگ شده و کاری نخواهم کرد که شرافت خانواده خودم را برای هر مقصودی لکه دار کنم. شما چگونه میتوانید که مرا که همسری یک تبهکار پست فطرت را قبول کرده ام ، بار دیگر بعنوان همسر قانونی و صاحب عنوان قبول نمائید؟ "

واری که احساس خطر کرده بود جلو آمده و گفت:

" عالیجناب ... سرکار خانم بدون جهت با من بشدت دشمن شده اند. ولی من پیشنهادی دارم که شنیدن آن ضرری نخواهد داشت. ایشان البته علاقه زیادی به آقای ادموند ترسیلیان داشته و مسلماً قبول خواهند کرد که با ایشان در خانه پدری خود لیدکوت هال زندگی کرده تا این زمان بحرانی سپری شده و همه چیز مسیر عادی خودش را طی نماید. "

لستر از این پیشنهاد متعجب شده بود ولی خیره به کنتس نگاه میکرد که عکس العمل او را مشاهده کند. کنتس فقط گفت:

" من در خانه پدر خودم بودم و وقتی آنجا را ترک کردم باور نمیکردم که شرافت ، آسایش و خوشبختی خود را پشت سر گذاشته ام. "

لستر که از این پیشنهاد وارنی بشدت آزرده شده بود با تغیر به او گفت:

" اگر یکبار دیگر اسم ترسیلیان را بیاوری بتو قول میدهم که این کارد را در پهلوی تو فرو کنم. "

امی گفت:

" من پیشنهادی دارم... چرا دست مرا نمیگیری و نزد ملکه نمیبری و مرا بعنوان همسر خودت معرفی نمیکنی؟ من بتو قول میدهم که بعد از این کار که شرافت مرا حفظ مینماید خودم را از زندگی تو کنار کشیده و از تو جدا شوم. تو بعدا با هر کس که میل داشتی ازدواج کن. "

لستر که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

" امی... من لیاقت ترا ندارم... ولی اینکار برای من حکم خودکشی را داشته و سر مرا برباد خواهد داد. "

کنتس گفت:

" آیا بعنوان یک تبعه انگلستان اگر از آزادی خود استفاده کرده و یک همسر برای خودت انتخاب کرده ای باعث بر باد رفتن سر تو خواهد شد؟ اینکه تو میگوئی اقرار به اینست که در حکومت ملکه عدالتی وجود ندارد. "

دادلی گفت:

" امی... تو از همه داستان خبر نداری... با این کار من ملکه را با خودم دشمن خواهم کرد. من باید با دوستان وفادار خودم تماس بگیرم. وارنی حالا ما باید برویم. خدا حافظ امی و خیلی زود اخبار مربوط به من خواهی شنید. "

او امی را در آغوش کشید و با وارنی اطاق او را که زندان او شده بود ترک کرد. وارنی زیر لب گفت:

" این زن بحران عجیبی در زندگی من ایجاد کرد. ولی حالا تصمیم من گرفته شده است. یا امی و یا اینکه من محو شده ام. "

در همین موقع متوجه شد که یک پسر بچه که توسط نگهبان از جلوی در دور میگردید خود را به لستر رسانده و با او صحبت میکند. وارنی از آن آدمهائی بود که بی اهمیت ترین چیزها از جلوی چشمش بدون اینکه در باره آن مطالعه و تحقیق کند گذر

نمیکرد. او از نگهبان پرسید که این پسر بچه چه میخواست؟ نگهبان به او جواب داد که این پسر بسته ای داشت که از او خواهش میکرد آنرا به زن دیوانه برساند . وارنی با عجله خود را به لستر و پسر بچه رساند و شنید که لستر به میگوید که بسته را به آن خانم تحویل خواهد داد. پسر بچه گفت:

" آقا ... از شما که پیداست مستخدم خوبی هستید تشکر میکنم. "

بعد طوری با سرعت از آنجا دور شد که باعث حیرت لستر و وارنی گردید.

آنها از طریق همان دالان های مخفی که آمده بودند خود را به اطاق شخصی لرد رساندند.



فصل سی و ششم

بمحض رسیدن به اطاق ، لرد لستر دفتر یاداشت خود را از جیبش بیرون آورده و شروع به نوشتن کرد. در این ضمن مانند اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

" خیلی از آنها به من مدیون هستند و خیلی از آنها هم شاغل پست های مهمی در مملکت میباشند. خیلی از آنها توجه پیدا خواهند کرد که اگر من سقوط کنم آنها هم با من ساقط خواهند گردید و بهمین دلیل از هیچ کمکی به من دریغ نخواهند کرد. وارنی... چرا اینطور گرفته و غمگین شده ای؟ بگذار بتو خاطر نشان کنم که درختی که ریشه هایش در عمق زمین قرار گرفته است در مقابل طوفانها مقاومت کرده و از پا در نمیآید. "

وارنی که نقش خود را خوب ایفا میکرد سری تکان داد و گفت:

" افسوس... عالیجناب... افسوس . "

لستر گفت:

" افسوس بخاطر چه چیز؟... آیا بعد از این ترفیعی که اخیرا گرفته ای خلق و خوی اصلزادگی در تو تقویت نشده است؟ اگر از این روند زندگی در قلعه کنیلوورث نا راضی هستی میتوانی از این جا رفته و به دشمنان من ملحق شوی."

وارنی گفت:

" سرور من... اینطور نیست... من در کنار شما خواهم جنگید و خواهم مرد. ولی من چیزهایی را میبینم و میدانم که قلب شریف و بزرگزاده شما به شما اجازه نمیدهد آنرا مشاهده کنید. شما به من دستور داده اید که گارد سلطنتی را خلع سلاح نمایم و خود بهتر میدانید که این کار یک خیانت مسلم است. ولی من بجائی رسیده ام که باید زبان باز کرده و چیزی را که میدانم و تا بحال آنرا نزد خود حفظ کرده بودم بشما اعتراف کنم."

" وارنی... حاشیه نرو... حرفت را بزن."

" عالیجناب... این قضیه به ترسیلیان ارتباط پیدا میکند که قبل از اینکه سرکار خانم کنتس به همسری شما در آمده باشند ، نامزد ازدواج با ایشان بوده اند. من اطلاع پیدا کرده ام که سرکار خانم کنتس حتی بعد از ازدواج با شما با این آقای ترسیلیان ارتباط داشته اند."

لرد لستر با خشونت گفت:

" وارنی... تو دیوانه شده ای... چطور امکان داشته است که این خانم در ارتباط با ترسیلیان بوده باشد. "

" عالیجناب ... من خودم این مرد را پشت در پارک کامنور مشاهده کردم . "

لستر گفت:

" اگر تو او را آنجا دیدی چرا چیزی به من نگفتی و چرا از نگهبانان نخواستی که او را از بین ببرند؟ "

وارنی گفت:

" عالیجناب... من با شمشیر به او حمله کردم ولی متأسفانه پایم لغزید و او فرار کرد. "

لستر برای من مدتی ساکت مانده و فکر میکرد و بعد گفت:

" دیگر چه چیزی میدانی که به من نگفته ای؟ "

وارنی برای اینکه تاثیر حرف خود را بیشتر نماید قدری مکث کرد و سپس با لحن

غمزده ای گفت:

" این مطلبی بود که من تصمیم داشتم برای همیشه نزد خود نگاهدارم ولی حالا خودم را مجبور میبینم که همه چیز را بگویم. این دفعه آخری نبود که خانم کنتس با ترسیلیان ارتباط پیدا کردند. وقتی ایشان از کامنور برغم دستور صریح عالیجناب گریخته و به اینجا آمدند محلی برای اقامت و پنهان شدن خود در نظر گرفتند که من جرات نمیکنم که بگویم که این محل چه جایی بود، "

لستر با بیحوصلگی گفت:

" حرفت را بزن... من بتو امر میکنم. "

وارنی گفت:

" در این صورت من مجبور هستم که امر عالیجناب را اطاعت کنم. خانم کنتس وارد اطاق آقای ترسیلیان شده و در آنجا اقامت کردند. تمام شب را هم در همانجا ماندند. "

لستر که بشدت پریشان شده بود گفت :

" این حرفها همه دروغ است... تو چه دلیل و شاهی داری؟ "

" کارول معاون منشی خودتان شاهد است که سرکار خانم بمیل خود این اطاق را که به ترسیلیان اختصاص داده شده بود انتخاب کرده و خود کارول ایشان را به اطاق

راهنمایی کرده است. لامبورن و لارنس هر دو شاهد هستند که این خانم تا امروز صبح در آن اطاق بوده اند. "

لستر گفت:

" و ترسیلیان هم در تمام مدت در این اطاق بوده است؟ "

وارنی گفت:

" نخیر عالیجناب... ترسیلیان شب را در اطاق سر نیکولاس بلاونت گذرانده بود. "

لرد پرسید:

" آیا این اشخاص میدانستند که این خانم چه کسی است؟ "

" نخیر عالیجناب... آنها هرگز خانم کنتس را ندیده بودند. فقط وقتی خانم کنتس با عجله اطاق را در صبح زود ترک کرده بود این لنگه دستکش را در اطاق جا گذاشته بود. "

او یک لنگه دستکش سفید را به دست لرد داد. لستر گفت:

" من این دستکش را میشناسم. من خودم آنرا به او هدیه دادم. "

وارنی گفت:

" عالیجناب میتوانند از خود خانم استفسار کنند که تمام این مطالب حقیقت واقع است. "

لرد لستر گفت:

" احتیاجی به این کار نیست. همه چیز کاملاً واضح میباشد. حالا تو بد ذات ... چرا این مطالب را به من زودتر نگفتی؟ "

وارنی گفت:

" من خودم هم تا قبل از امروز صبح از این حقایق اطلاعی نداشتم. امروز صبح بود که تونی فاستر از کامنور وارد شده و به من اطلاع داد که خانم کنتس از کامنور فرار کرده اند. "

لرد لستر گفت:

" ما باید پروردگار بزرگ را شاکر باشیم که حقایق را به این خوبی برای ما روشن نمود. حالا هیچکس نمیتواند ادعا کند که من بی دلیل انتقام گرفته ام. و حالا هم دلیل نفرت

او را از تو مستخدم وفادار و صادق خودم میفهمم. دلیل آن اینست که تو در مقابل دسیسه های او مقاومت کرده و زندگی فریب کارانه او را بخطر انداخته بودی. "

وارنی گفت:

" عالیجناب... من هیچ کار دیگری جز اجرای دستورات شما انجام نداده ام ولی ایشان درک میکرد که مشاوره عالیجناب با من از نفوذ ایشان روی شما خواهد کاست. من پیوسته آماده بوده و هستم که جان خود را برای شما بخطر بیاندازم. "

لستر گفت:

" اینهمه کاملا واضح است. وارنی... تو از کودکی در خدمت من بوده ای و من ترا به این مقام رسانده ام. من بتو قول میدهم که تو از اینهم بالاتر و بالاتر خواهی رفت. "

یک لحظه وارنی از رفتار خود در مقابل این مرد که تا آن حد به او لطف داشت خجل شد ولی خیلی زود بخود آمد و با خود گفت که تنها چیزی که برایش مهم است منافع شخصی خودش است که با منافع اربابش در این زمان همسو بوده اند. بعد از یک لحظه تامل سر بلند کرد و گفت:

" عالیجناب ... این نکته را از نظر دور ندارید که اگر خدای نکرده ریگی بکفش این خانم بود چرا بعد از فرار از کامنور بخانه خودش باز نگشت و مستقیماً به اینجا آمد؟ "

لستر که قدری امیدوار شده بود گفت:

" حرف تو درست است ولی تو از مکر زنان نبایستی غافل شوی. این زن شاید نمیتوانسته که خود را از وسوسه املاک و عنوان من خلاص کند. اگر ملکه امروز صبح امر به جدا کردن سر از تنم میداد برای این خانم چندان بد نمیشد چون طبق قانون او وارث تمام املاک و عنوانهای من میشد. معامله بدی هم برای ترسیلیان نبود. وارنی... از او دفاع نکن... من باید خون او را بر زمین بریزم. "

بعد ناگهان بیاد آورد که یک پسر بچه جعبه ای به او داده و از او خواهش کرده بود که آنرا به ترسیلیان بدهد. به وارنی گفت:

" در این جعبه را با خنجر خودت باز کن... حالا من سند معتبر از خیانت این زن را در دست دارم. در این جعبه را باز کن. "

وارنی در جعبه را بکمک خنجر خودش باز کرد که بمحض باز شدن لرد لستر آنرا از دست وارنی قاپید. او بدنبال نوشته یا کاغذی بود که نتوانست چیزی پیدا کند. لرد لستر لباسهای مرتب به تن کرده و به بدنبال میهمان عالیقدرش رفت.



فصل سی و هفتم

در ادامه این روز پر حادثه ، جشن بزرگی بر پا شده و انواع و اقسام نمایشات و تفریحات در آن گنجانده شده بود. وارنی که معمولا در چنین مواقعی مشغول رتق و فتق امور بود حالا به مرد بزم تبدیل شده و به همراه بقیه میهمانان بخودش خوش میگذراند. خیلی افراد بودند که نمیتوانستند تصور کنند که وارنی که پیوسته مشغول انجام دادن کارهای جدی بود در مجلسی که که همه آماده شوخی و مطایبه بودند بتواند خودی نشان دهد. ولی وارنی در میان جمع جای خود را باز کرده و به همراه بقیه میگفت و میخندید.

ولی وضع برای لستر این چنین نبود. او بعنوان یک درباری مجرب ، پیوسته خوش خلق و خوش برخورد بوده و در حالت عادی اجازه نمیداد که مکنونات قلبی او روی رفتارش تاثیر بگذارد. ولی صبح آنروز برای او اتفاقاتی رخ داده بود که حتی شخصی مانند او نمیتوانست به سر مستی تظاهر کرده و از رفتار و حرکاتش کاملا مشخص بود که نگران و آزرده دل شده است.

ملکه که چشمان تیز بینی داشت این تغییرات را بخوبی مشاهده کرده ولی رفتار غیر متعارف او را حمل بر توییخی در جلوی همه نسبت به او روا داشته بود میکرد. به این

دلیل ملکه به او مهلت میداد که با گذشت زمان رفتار نا متعادل خود را اصلاح نماید ولی آشکار بود که این وضع مدت زمان طولانی تری توسط ملکه تحمل نخواهد گردید. در همین موقع وارنی به لرد لستر نزدیک شده و از خواست که با او از مجلس جشن بیرون رفته و بیک اطاق خلوت بروند.

بعد از دو بار درخواست ، لرد از جا بلند شده و بسمت در براه افتاد. ولی در نیمه راه بخاطر آورد که از نظر تشریفات کار اشتباهی انجام میدهد و بسرعت برگشت و از ملکه درخواست کرد که برای مدت کوتاهی به او اجازه خروج از مجلس را بدهد. ملکه در جواب گفت:

" عالیجناب... بروید... ولی فراموش نکنید که ما در اینجا میهمان شما بوده و کمترین توقع ما از میزبان اینست که اخمهای خود را باز کرده و خوشحالی خود را از حضور ما نمایان کند. عالیجناب بروید و با صورتی شاد و لبخند باز گردید. "

لستر جوابی به این عتاب ملکه نداده، تعظیمی کرد و خارج شد. وارنی در جلوی در منتظر او بود. او پرسید:

" آیا پزشک سلطنتی او را معاینه کرده به نتیجه ای رسیده است؟ "

" عالیجناب... او همین کار را کرده است. آن خانم کوچکترین همکاری با او نکرده و هیچ دلیلی هم برای عدم همکاری با پزشک ارائه نداده است. پزشک دربار یک گزارش مفصل تهیه کرده که مریض دچار اختلالات شدید روانی بوده و بهتر است که تحت نظر یک روان پزشک قرار بگیرد. حالا موقعیت مناسب است که ایشان را از اینجا دور کنیم.

"

لستر گفت :

" ولی تکلیف ترسیلیان چه میشود؟ "

" او از تغییر محل این خانم بزودی مطلع نخواهد شد . امشب این خانم از اینجا خواهد رفت و فردا تکلیف ترسیلیان هم مشخص خواهد گردید. "

لستر گفت:

" نخیر... من میل دارم که انتقام خود را با دست خودم بگیرم. "

" عالیجناب... شما با یک آدم بی پروا مانند ترسیلیان خود را طرف نکنید . او مدتها ست که در صدد رفتن از این مملکت است. ما او را به آرزوی خودش می‌رسانیم. به من

اطمینان کنید و ترتیب کار را طوری خواهیم داد که او دیگر در این مملکت پیدایش نشود. "

لستر گفت:

" وقتی درست فکر کنیم برای مقابل با چنین آدمی بهترین راه حل اینست که من نزد ملکه رفته و تمام داستان را برای او بدون کم و زیاد روشن نمایم. انتقام الیزابت آنها و خود مرا بر باد خواهد داد. "

واری با وحشت مشاهده کرد که اربابش در اوج هیجان قادر به انجام کارهایی است که تمام نقشه های او را برای آینده در هم خواهد ریخت. ولی خشم لرد لستر در این لحظه طوری بود که از چشمانش برق میجهید و بدنش میلرزید.

واری در این موقعیت خطرناک دست لرد را گرفته و جلوی آینه برد و گفت:

" عالیجناب... به تصویر خود در این آینه نگاه کنید. آیا این شخص هیجان زده و آشفته

ای را که در آینه میبینید کسی است که تحت شرایط سخت میتواند تصمیم درستی

برای خود اتخاذ نماید؟ "

لستر که از دیدن خود یکه خورده و این کار وارنی را قدری بی ادبانه تلقی کرده بود
گفت:

" حالا منظورت از کار چیست؟... آیا میخواهی من مستخدم و خدمتگزار تو باشم؟ "

وانی گفت:

" نخیر عالیجناب... چیزی که من میخواهم اینست که اختیار خودتان را داشته باشید .
من غلام خانه زاد شما هستم و از اینکه شما را تا این حد ناراحت و مشوش میبینم در
عذاب هستم. نزد ملکه بروید و به او در حضور تمام دشمنان خود اعتراف کنید که با
یک دختر دهاتی ازدواج کرده اید و این دختر شما را بخاطر معشوق قبلی خود فریب
داده است. بله عالیجناب... همین کار را بکنید ولی قبل از انجام چنین کاری از خادم
صادق خود برای همیشه خداحافظی نمائید چون او در خدمت یک بزرگزاده سربلند هر
کاری که از دستش بر میآید انجام داده و حالا که اربابش در مقابل همه سر خم میکند
جائی برای این مستخدم باقی نمانده است. "

لستر که از این لحن تحقیر آمیز وارنی برآشفته شده بود دستش را بسمت او دراز کرد
ولی قبل از اینکه با او بدرستی سخنی بگوید تصمیمش را عوض کرد و گفت:

" وارنی... مرا تنها نگذار... حالا بگو باید چکار کنیم؟ "

وارنی که دید حيله او موثر واقع شده در جلوی لرد لستر زانو زده، دست او را گرفت و بوسید و گفت:

" سرور بزرگوار من... من از شما میخواهم که خودتان باشید و اجازه ندهید که افراد فرومایه شما را تحت تاثیر قرار بدهند. آیا شما تنها کسی هستید در این دنیا که همسرتان بشما خیانت کرده است؟ و شما باید تصمیم خود را در همین لحظه بگیرید. کسی که بشما خیانت کرده مستحق مرگ بوده و بگذارید این زن بمیرد. "

ارل که هنوز دست وارنی را گرفته بود کمی فکر کرد و سپس گفت:

" بگذار هرچه میشود بشود... او بایستی بمیرد و فقط قطره اشکی برای او نثار خواهیم کرد. "

وارنی گفت:

" نه حتی یک قطره اشک... ما بایستی فکری برای ترسیلیان نیز بکنیم. "

ارل گفت:

" درست است... بجای هر کاری ابتدا بایستی تکلیف او را نیز مشخص کنیم. من خودم
بشخصه تکلیف او را روشن خواهم کرد. "

" عالیجناب... بنظر من این دیوانگی است ولی شما عالیجناب بالاتر از این هستید که
انسان حقیری مانند من بتواند جلوی شما را بگیرد. فقط خواهشی که دارم اینست که
وقت و موقعیت انتقام را بدقت مشخص فرمائید. من یک خواهش دیگر هم دارم...
انگشتر خود را برسم یادگار به من لطف کنید. من توسط این انگشتر شخصی را
استخدام خواهم کرد که به من کمک کند. "

لستر انگشتر خود را از انگشتش بیرون آورده و به وارنی داد و بسمت سالن پذیرائی براه
افتاد.

در تالار بزرگ در غیاب لستر هنرپیشگان خود برای انجام یک نمایش ' با نقاب ' حاضر
کرده بودند. ملکه با دیدن او بشوخی گفت:

" عالیجناب... ما شما را از اتهام خیانت مبرا خواهیم کرد فقط بیک شرط. آن اینست
که شما امشب در این بال ماسکه ما را از خنده روده بر کنید. حالا پزشک دربار با
گواهی صحت مزاج خانم وارنی بسمت ما میآید. همین جا باشید تا ببینیم که پزشک
دربار برای من چه دارد. "

پزشک سلطنتی گفت:

" علیاحضرتا... این مریض مغموم و گرفته بوده و مکالمه کوتاهی با من داشته است. او به من اعلام کرد که خیلی زود تمام داستان خود را در محضر علیاحضرت بیان خواهد کرد. او به سوالات هیچ شخص دیگری جواب نخواهد داد. "

ملکه گفت:

" خدا بخیر کند... من تا همین جا به اندازه کافی از بابت گوش دادن به مطالب بی سر و ته این زن بیچاره که پیداست از ناراحتی روانی رنج میبرد به خود و دیگران صدمه وارد کرده ام. عالیجناب لرد... آیا شما اینطور فکر نمیکنید؟ "

لستر در جواب تعظیمی کرد ولی جوابی نداد. ملکه گفت:

" عالیجناب... شما آدم کینه توزی هستید. ولی در این باره بعد با هم مذاکره خواهیم کرد. اینطور که معلوم است هیچ کس بهتر از شوهر ایشان نمیتواند به او کمک کند. او را بدست سر وارنی سپرده و آنها را اگر حتی با زور هم که شده از قلعه بیرون بیاندازید. من دلم بحال خانی جوان و زیبا مانند او میسوزد ولی زن بیچاره قدرت تعقل خود را از دست داده است. "

در این موقع صدای طبل و شیپور بلند شده و اعلام گردید که افراد ماسکدار وارد سالن بزرگ پذیرائی میشوند.

افراد نقابدار به چهار دسته تقسیم شده بودند که با فاصله کمی هر دسته بعد از دسته دیگر وارد سالن میگردد. تعداد زیادی هم مشعل دار با مشعل های پرنور با این گروه همراه بودند. این چهار گروه ملت هائی را معرفی میکرد که در طول تاریخ به انگلستان حمله کرده و این سرزمین را اشغال کرده بودند.

اولین گروه معرف ساکنان اولیه این جزیره بودند که تاجی از برگ بلوط بر سر داشته و در دست خود گیاه درختی همیشه سبز داشتند. نقابدارانی که در پشت این افراد وارد شده بودند بمحض ورود به خواندن اهنگهای بسیار قدیمی پرداختند. کسانی که ساکنان اولیه جزیره انگلستان را معرفی میکردند از میان بلند قد ترین افراد انتخاب شده و تن پوش آنها از پوست حیوانات وحشی بود.

ایتالیائی ها که قومی جنگنده و اشغال کننده شده بودند دسته بعدی بود که وارد شده و رئیس گروه از فرمانده رومی آنزمان تقلید نموده و به سربازان خود دستور میداد. آنها شمشیرهای کوتاه دو لبه بکمر بسته که استفاده صحیح از این سلاح باعث شده بود که

ایتالیا به دنیا حکومت کند. دو نفر در جلو آنها عقاب هائی را که نشان رسمی ایتالیا بود حمل میکردند. آنها آهنگی در ستایش از مریخ زمزمه میکردند.

سومین گروه ساکسون ها بودند که که لباسهائی از پوست خرس بر تن داشتند و از جنگلهای آلمان آمده بودند . آنها بعنوان اسلحه تبر با خود حمل میکردند. آنها هم بنوبه خود در مدح ' اودین ' خدای مردم شمال اروپا آوازی سر میدادند.

در آخر شوالیه های نورمن بودند که کلاهخود بر سر داشته و توسط دو خنیاگر حرفه ای تعقیب شده که سرودهای

جنگ و ترانه های عشق و عاشقی میخواندند.

این افراد با نظم و ترتیب هر چه تمامتر وارد شده... چند لحظه در مقابل تماشاگران ایستاده که همه آنها را خوب مشاهده کرده و سپس با همان نظم و ترتیب به گوشه هائی از سالن که به آنها اختصاص داده شده بود رفتند. آنها سپس با استفاده از وجود مشعلداران با همان نظم همیشگی در یک زمان بسمت یکدیگر براه افتاده بطوریکه ایتالیائی ها با ساکنان بریتانیا و ساکسون ها با نورمن ها در یک زمان بهم رسیدند. آنها در مقابل یکدیگر صف کشیده و حرکات آنها نشان میداد که با هم دشمن بوده و عنقریب جنگ شروع خواهد شد.

با شروع موسیقی و طبل جنگ ، شمشیرها از غلاف بیرون آمد و با قدمهای منظم نظامی بطرف دشمن براه افتادند. صدای چکاچاک شمشیر و برخورد شمشیر با سپر در سالن طنین انداز شد. آنها در حال رقص از کنار یکدیگر عبور کرده و ضربه ای با یکدیگر رد و بدل میکردند. آنها در یک لحظه در یکدیگر ادغام شده و لحظه بعد از هم فاصله میگرفتند و صحنه بسیار جالب و هیجان انگیزی ایجاد کرده بودند.

بالاخره بعد از تعداد زیادی جنگ و گریز که با تغییر موسیقی تغییر شکل میداد با بلند شدن صدای شیپور تمام رزمندگان دست از مبارزه کشیده و خود را در پشت سر رهبرانانشان قرار دادند.

در های سالن باز شد و چندین 'مرلین' از جهات مختلف وارد سالن شدند.

[مرلین در افسانه های آرتور شاه پادشاه افسانه ای انگلستان شخصیت بسیار مهمی بوده و در محکم کرده پایه های سلطنت او نقش مهمی داشته است. مرلین ولی یک قهرمان معمولی نیست و بر طبق روایات قرون وسطی او توسط عفریت هائی که در خدمت اهریمن بودند خلق شده بود که مسیحیت را بزانو در بیاورد. مترجم]

این مرلین ها لباسهای غریبی بر تن داشته که لازمه شخصیت خاص و غیرقابل اطمینان آنها بود. پشت سر آنها هم اشباح و موجودات عجیب و غریب وارد شده که

بشدت توجه حاضران را بخود جلب کرده و همه را هیجان زده کرده بود. این دسته از افراد از بین هنرمندان دوره گرد انتخاب شده بودند که تمرین واقعی نداشته و از وجود آنها صرفا بعنوان سیاهی لشگر استفاده شده بود. بعضی از آنها حتی فراموش کرده بودند که در حال عبور از جلوی ملکه اظهار ادب کنند. تعداد دیگر هم که نقشی به آنها محول نشده بود با این گروه وارد شده که لرد لستر متوجه شد که افسران انتظامات او برای بیرون راندن آنها دچار اشکال شده اند.

لستر از جا بلند شده و شخصا به انتهای سالن رفت که رهبری مامورین برای بیرون انداختن این گروه را شخصا بعهده بگیرد. ولی الیزابت که مانند همیشه برای افراد زیر دست و معمولی همدردی داشت از مامورانی که نزدیک او بودند خواست که این افراد را از سالن بیرون نکرده و اجازه بدهند آنها هم در همان جا باقی بمانند. لستر که این فرمان ملکه را شنید به افراد خود اشاره کرد که کاری بکار مردم نداشته باشند ولی بعضی اینک مستقیما نزد ملکه برگردد ، بالا پوش خود را دور خود پیچید و خود را با افرادی که بدون اجازه وارد شده بودند همراه نمود.

مرلین اصلی که در این موقع خود را به وسط مجلس رسانده بود عصای جادویی خود تکان داده و روسای چهار گروه را احضار نمود. او فرمان داد که جزیره انگلستان که در

این موقع توسط یک دوشیزه سلطنتی رهبری میشود ، واجب است تمام احترامات و تحفه های آن چهار ملیت به او تقدیم گردد.

در اجرای این فرمان دسته موزیک براه افتاده و در مسیر خود در حال نواختن وقتی از جلوی ملکه عبور میکردند ادای احترام کرده و براه خود ادامه میدادند. ملکه الیزابت هم که از این نمایش بسیار رضایت حاصل کرده بود با لبخندی و حرکت سر و دست به ابراز احترام آنها جواب میگفت.

در پایان سر دسته های هر گروه جلو آمده و مراتب احترام خود را شفاهاً به ملکه تقدیم کردند. جواب زیرکانه ملکه این بود که او متأسف است که جواب مناسبی برای سؤالی که مرلین طرح کرده بود ندارد ولی چیزی که مسلم است اینست که هیچ یک از ملیت هائی که در این جشن معرفی شدند برتری خاصی نسبت به دیگری نداشته و یک مرد انگلیسی زمان حاضر روحیه آزادی طلبی و شهامت را از بریتانیائیهای قدیمی، انضباط و شجاعت در جنگ را از

ایتالیائیها ، تمدن و علاقه به ادبیات را از ساکسون ها و بالاخره شوالیه گری و فروتنی را از نورمن ها به ارث برده است.

مرلین هم در جواب گفت که این حقیقتی است که مردمان انگلیسی قرن حاضر تمام این مشخصات عالی را یکجا در خود داشته و این افتخار را برای خود محفوظ میدارند که تحت فرمان ملکه ای مانند الیزابت اول که محسود تمام فرمانروایان جهان هست خدمت کنند.

بار دیگر صدای موسیقی بلند شده و تمام بازیگران نقابدار و مرلین با نظم و ترتیب از سالن خارج شدند. لستر هم که همانطور که قبلا گفته شد در پائین سالن در میان مردم معمولی ایستاده بود بهراه آنها بخارج از سالن هدایت میگردید. در این موقع احساس کرد که کسی بالاپوش او را گرفته و میکشد. این شخص آهسته در گوش لستر گفت:

" عالیجناب... من میل دارم که در همین لحظه با شما گفتگوئی داشته باشم. "

فصل سی و هشتم

این کلام که من میخواهم با شما گفتگوئی داشته باشم بخودی خود کلام ساده ای بوده ولی لرد لستر که در وضعیت روحی خاص قرار داشت و بشدت هیجان زده شده بود از شنیدن این حرف با هراس و نگرانی بسرعت برگشت و کسی را که این حرف را زده بود با دقت نگاه کرد. هیچ چیز غیر عادی در این مرد بچشم لستر نرسید. روی صورت او یک نقاب قرار داشت که نشان میداد او جزو گروه نقابدارانی بوده است که در سالن برنامه اجرا میکرده اند.

لستر با قدری بی اعتنائی گفت:

" شما کی هستید و با من چکار دارید؟ "

مرد نقابدار گفت:

" عالیجناب... نگران بناشید... هیچ مطلب نگران کننده ای نیست. ولی برای من جای

تشکر خواهد داشت که اگر شما به حرفهای من گوش فرا داده و منظور مرا در یابید.

ولی من بایستی با عالیجناب در خلوت صحبت کنم. "

لستر گفت:

" من با کسی که اسم او را نمیدانم کاری ندارم و با او گفتگو نخواهم کرد. آنهایی هم که مرا میشناسند برای صحبت کردن با من بایست وقت بهتری پیدا کنند چون من در این لحظه فرصت گفتگو ندارم. "

او میخواست خود را از شر مرد نقابدار خلاص کند ولی آن مرد هنوز محکم به بالاپوش او چسبیده بود. مرد نقابدار گفت:

" کسانی که مطالبی که به شرافت شما ارتباط پیدا میکند میل دارند با شما در میان بگذارند به خود حق میدهند که در هر لحظه که میل داشته باشند وقت شما را بگیرند. "

لستر گفت:

" چه کسی بخودش این اجازه را میدهد؟ "

مرد نقابدار گفت:

" رفتار خود شما زمینه را برای این اجازه مناسب میکند. در باره همین مسئله است که من میل دارم با شما صحبت کنم. "

لرد گفت:

" شما گستاخ هستید و از مهمان نوازی من سوء استفاده میکنید . من از شما میخواهم که خود را معرفی نمائید. "

مرد نقابدار گفت:

" اسم من ادموند ترسیلیان است و از ایالت کورنوال آمده ام. زبان من بمدت بیست و چهار ساعت بسته شده بود بخاطر قولی که داده بودم. ولی این زمان هم اکنون سپری شده و من میتوانم صحبت کنم. من از عالیجناب درخواست دارم که که به من این اجازه را بدهید که مطالب مهمی را که دارم در خلوت برای شما بازگو نمایم. "

لستر از شنیدن نام این شخص که او را دشمن شماره یک خود فرض کرده و شخصا قصد انتقام از او را داشت بشدت مشوش شده و در ابتدا از جای خودش نمیتوانست تکان بخورد. ولی خیلی زود این دو دلی و اضطراب جای خود را به شدیدترین تمایل برای انتقام داد. او برای اینکه به منظور اصلی ترسیلیان پی ببرد بهر ترتیب بود خود را کنترل کرده و پرسید:

" و حالا این خواجه ادموند ترسیلیان از ما چه میخواهد؟ "

ترسیلیان به آرامی ولی با استحکام گفت:

" عالیجناب... من درخواست عدالت دارم. "

لستر گفت:

" عدالت... این چیزی است که هر انسانی مستحق آن میباشد. شما آقای ترسیلیان

بطریق اولی این استحقاق را داشته و آنرا دریافت خواهید نمود. "

ترسیلیان گفت:

" منمهم از بزرگزاده ای مانند عالیجناب توقع دیگری هم نداشتم. ولی وقت تنگ است و

من باید هرچه زودتر مطالبی را که میل دارم با شما در میان بگذارم ، در خلوت برای

شما بازگو کنم. آیا امشب عالیجناب وقتی دارند که به حرفهای من گوش فرا دهند؟ "

لستر گفت:

" مرا در بیشه زار حیاط داخلی بعد از اینکه ملکه به اطاق خودش رفت ملاقات کنید. "

ترسیلیان گفت:

" همین قدر برای من کافیست. "

و بالاپوش لرد لستر را رها کرده و براه افتاد.

لستر خود را به جمع خانمها که دور ملکه جمع شده بودند رساند و ملکه با دیدن او گفت:

" علیجناب... درست به موقع آمدید... ما خانمها دچار تشتت آرا شده ایم. داستان از این قرار است که سر ریچارد وارنی از ما کسب اجازه کرده است که که همسر قانونی خود را از این قلعه برده و اینطور که به ما گفته است قبلا با شما صحبت کرده و شما با این کار موافقت کرده اید. ما علاقه ای نداریم که این زن بیچاره را از عشق و علاقه شوهرش محروم نمائیم ولی وارنی که امروز صبح با خانم ها صحبت مفصلی داشته است در ضمن حرفهای خود مطالبی عنوان کرده است که خانم دوشس راتلند شکی ندارد که مسافرت این خانم با وارنی طولانی نخواهد بود چون وارنی در اولین فرصت این زن بیچاره را در دریاچه ای غرق خواهد کرد و خود بعنوان یک مرد مجرد بمیان ما باز خواهد گشت. حالا عقیده شما عالیجناب در این باره چیست؟ ما در روزهای اخیر چند چهره مختلف از وارنی دیده ایم... حالا سؤال ما از شما اینست... با شناختی که شما از این مرد دارید آیا این احتمال را میدهید که چنین بلائی بسر این موجود بیچاره بیاورد؟ "

لستر گیج شده بود ولی خطر در بالای سرش پرواز میکرد و میفهمید که یک جواب خوب لازم است. او خطاب به خانمهای دربار گفت:

" خانمها... در مورد ضعف خانمها خیلی بسرعت قضاوت ننمائید. و فکر نکنید که این شخص موجودی بیگناه است و چنین عقوبتی در خور او نیست. "

الیزابت گفت:

" خانمها... به حرفهای او خوب گوش بدهید... ایشان هم مثل بقیه مردان بیرحمی و خشونت خود را در مورد زنان

به این ترتیب توجیه میکنند که تهمت ناصواب به ما بزنند. "

ارل گفت:

" خانم... من از شما خواهش میکنم که در این مورد ضمیر ' ما ' را بکار نبرید. چیزی که ما میگوئیم اینست که زنانی که متعلق به طبقات پائین تر اجتماع بوده مانند انوار کم نوری هستند که از ملکوت صادر میشود . چطور میتوان این نورهای ضعیف را با نور خورشید یا الیزابت مقایسه کرد؟ "

بعد از این چاپلوسی روند مذاکرات تغییر کرده و لستر هم روی حرف خودش پافشاری میکرد که هر کس مسئول بدبختی هائی است که بسرش میآید و این گفتگو ادامه پیدا کرد تا وقتی که ساعت بزرگ قلعه دوازده ضربه نواخت. ملکه از جا برخاسته و با بلند شدن او بحث و گفتگو پایان رسید.

لرد لستر هم به اطاق خودش رفته و اولین کاری که کرد این بود که مستخدم مخصوص خود را پی وارنی فرستاد که او را پیدا کرده و به اطاق لرد بیاورد. بعد قدری معطلی مستخدم برگشته و به ارل لستر اطلاع داد که در حدود یکساعت پیش وارنی به اتفاق سه نفر دیگر از در پشتی قلعه خارج شده که یکی از آن سه نفر با یک کجاوه تک نفره حمل میشده است.

لستر گفت:

" وارنی چطور بعد از بسته شدن دروازه ها از قلعه خارج شده است؟ من فکر میکردم که او تا فردا صبر خواهد کرد. "

مستخدم گفت:

" تا آنجا که من تحقیق کردم او با اجازه عالیجناب از قلعه خارج شده و به نگهبان انگشتر شما را نشان داده است. "

ارل گفت؛

" درست است... ولی این عجله برای چه بوده است؟ آیا هیچ کس از افراد او در اینجا باقی مانده اند؟ "

" عالیجناب... مایکل لامبورن در اینجا باقی مانده چون وقتی آقای وارنی با عجله میخواست از قلعه خارج شود هر چه بدنبال او گشتند نتوانستند او را پیدا کنند. آقای وارنی خیلی از او عصبانی شده ولی من همین الان لامبورن را میبینم که میخواهد سوار اسبش شده و بدنبال اربابش برود. "

لستر با عجله گفت:

" همین الان او را متوقف کن و به اینجا بیاور. من یک پیغام برای وارنی دارم. "

مستخدم بیدرنگ به بیرون دوید و لستر در دریائی از تفکر غرق شد. او با خود میگفت:

" من مطمئن هستم که وارنی مرا دوست دارد ولی نمیتوانم انکار کنم که او بیشتر برای رسیدن به مقاصد خودش در خدمت منست. اگر من ترقی کنم او ترقی خواهد کرد و

تنها مانع ترقی من تا جائیکه به وارنی ارتباط پیدا میکند وجود این زن است. بخاطر همین است که اصرار دارد هر چه زودتر مرا از دست او خلاص نماید. ولی من در قبال این جنایت مسلم او سر تعظیم فرود نخواهم آورد. کاری که او میخواهد انجام بدهد شعله ای در وجود من خواهد بر افوخت که تمام آبهای بهشتی آنرا خاموش نخواهند کرد. نخیر... یک قربانی در هر لحظه بیشتر لازم نیست و آن قربانی هم اکنون منتظر منست. "

او سر میز نشست و کاغذی به این مضمون برای وارنی نوشت:

" مکتوب از طرف ارل لستر به سر ریچارد وارنی

ما با هم توافق کردیم که کاری را که بعهده شما گذاشته بودیم فعلا به تعویق انداخته و تا دستور بعد کاری بکار کنتس نداشته باشید. دستور فوری ما برای شما اینست که بدون یک لحظه تاخیر به قلعه بازگشته و در تمام مدت مواظب سلامتی آن خانم باشید. اگر بهر دلیلی برگشت شما مواجه با اشکال گردید چون من احتیاج مبرم به آن انگشتی که بشما قرض داده بودم پیدا کرده ام آنرا فوراً برای من توسط شخص مطمئنی بفرستید.

تمام این موارد از اهمیت خاصی برخوردار بوده و فرمان ما به شما اینست که با فرمانبرداری مطلق ، کاری را که بشما دستور داده شده انجام دهید.

لستر "

وقتی لستر این نامه را در پاکت گذاشت و آنرا مهر و موم کرد ، در باز شد و لامبورن وارد اطاق گردید. سر و وضع لامبورن در هم ریخته و خودش هم وضعی بهتر از لباسهایش نداشت. ارل با تعجب سؤال کرد :

" تو در تشکیلات ما چه کاره هستی؟ "

لامبورن گفت:

" من دستیار میرآخور عالیجناب هستم. "

لستر به او تشر زد و گفت:

" زبانت را نگهدار ... این جور صحبت کرده ممکن است مطلوب وارنی باشد ولی وقتی در حضور من هستی رعایت ادب و احترام را داشته باش. حالا به من بگو... اگر با کمال سرعت حرکت کنی چه موقع به اربابت خواهی رسید؟ "

لامبورن قدری خودش را جمع و جور کرده و گفت:

" اگر اسب و صاحبش خوب بوده و با هم آشنا باشند در حدود یکساعت. "

لرد لستر او را از سر تا پا ورننداز کرده و گفت:

" به من گفته شده که تو مستخدم خوبی هستی ولی آیا یک فرد قابل اطمینان هم

هستی؟ "

لامبرون گفت:

" عالیجناب... من قبلا سرباز بوده ام ، در نیروی دریائی کار کرده ، به همه جا مسافرت

کرده و حوادث زیادی را پشت سر گذاشته ام. ولی هرگز در انجام وظیفه کوتاهی نکرده

ام. "

لستر گفت:

" حالا خواهیم دید که در این مورد چند مرده حلاج هستی این نامه را بگیر و با کمال

سرعت و دقت وارنی را پیدا کن و آنرا به دست خود بده. "

لامبرون گفت:

" آیا این ماموریت من تا همین حد است؟ "

لستر گفت: همین حد است و فقط مواظب باش که این کار را با دقت و سرعت انجام بدهی. "

لامبورن گفت:

" من برای خودم استراحت و برای اسبم نفس تازه کردن در نظر نخواهم گرفت . "

اینرا گفت و بدون یک کلمه دیگر از اطاق بیرون رفت.

لامبورن در حالیکه در طول گالری طویل راه میرف با خود میگفت:

" من خیال میکردم که ارل لستر مرا با عجله خواسته است که یک راز بزرگ دربار را با

من در میان بگذارد ولی تمام ماموریت من در رساندن یک نامه خلاصه میشود. ولی

خوب این اول کار منست. یک بچه قبل از راه رفتن ، میخزد. حالا من یک نگاهی به

محتویات این نامه میاندازم. "

او در گوشه ای نشست و با دقت مهر از نامه بر گرفت و نامه را خواند. با خوشحالی

دستهایش را بهم زد و گفت:

" کنتس... خانم کنتس... من حالا این راز بزرگ را کشف کرده ام. ولی حالا بایستی به کارم برسم. "

او روی اسبش پرید و حرکت کرد. خروج او دچار مشکلی نشد چون وارنی به نگهبان سفارش او را کرده بود.

وقتی لامبورن و مستخدم از اطاق بیرون رفتند لستر لباسهای با شکوه خود را از تن بیرون آورد و لباس خیلی ساده ای بتن کرده و پالتوی خود را روی آن پوشید. بعد از طریق دالانهای مخفی خود را به بیشه زار حیاط داخلی قلعه رساند. ماه از پشت ابرها بالا آمده و همه جا را روشن کرده بود. حتی یک لکه ابر در آسمان مشاهده نمیشد.

لستر وارد محوطه ای که قرار بود با ترسیلیان ملاقات کند گردید ولی هیچ اثری از او مشهود نبود. لرد لستر با خود گفت:

" من بار دیگر بعلت سخاوتمندی خودم احمق شده و گذاشتم که شکار از دستم فرار کند. شاید هم رفته است که آن زن خیانتکار را نجات بدهد. "

در همین موقع بود که ملاحظه کرد که شبیح مردی که به آرامی قدم بر میداشت به او نزدیک میشود. لستر با خود گفت:

" آیا بهتر نیست که قبل از اینکه این مرد دهان باز کرده و چیزی بگوید من با ضربه شمشیر او را از پا در بیاورم؟ ولی نه... بهتر است ببینم که او چه چیز در چننه دارد و چکار میخواهد بکند. من با وجود نفرت از این مار ، به او اجازه خواهم داد که دست خود را برای من رو نماید. "

ترسیلیان بمحض رسیدن به او تعظیم بلند بالائی کرد که ارل لستر مغرورانه با حرکت سر جواب داده و گفت:

" آقا... شما درخواست کرده بودید که جلسه ای محرمانه با من داشته باشید. حالا من اینجا هستم و به مطالب شما گوش خواهم داد. "

ترسیلیان گفت:

" عالیجناب... من مطلبی را که به عالیجناب عرض خواهم کرد مطلقا صادقانه بوده و هیچ منفعتی از هیچ نظری برای من در آن وجود ندارد. آیا عالیجناب مرا دشمن خود فرض میکنند؟ "

لستر جواب داد:

" آیا دلایل خیلی خوبی وجود ندارد که من اینطور تصور کنم ؟ "

" عالیجناب... شما در باره من اشتباه میکنید. من دوست شما هستم ولی به عالیجناب

لرد ساسکس هم وابستگی خاصی نداشته و جزو افراد نظامی ایشان هم محسوب
نمیشوم. من مدتهای مدیدی است که از دربار و دسیسه های آن خود را کنار کشیده ام
چون با خلق و خوی من جور در نمیآید. "

لستر گفت:

" شکی در این نیست آقا... یک شخص دانشمند همیشه چیزهای بهتری برای وقت تلف
کردن دارد تا حضور در دربار. عشق و جاه طلبی هم جزو این کارها محسوب میشود. "

ترسیلیان گفت:

" عالیجناب... من اینطور تصور میکنم که شما بهای زیادی به رابطه معلم و شاگردی
من و خانم نگون بختی که من میل دارم در باره ایشان با شما گفتگو کنم ، قائل هستید
. شاید هم اینطور فکر میکنید که که در عوض درخواست عدالت من قصد رقابت با شما
را دارم. "

ارل گفت:

"اهمیتی ندارد که من چه فکر میکنم. حرف خود را بزنید چون تا بحال فقط در باره خودتان صحبت کرده بودید. من با وجود گرفتاریهای زیادی که داشتم به اینجا آمدم و از شما میخواهم که وقت مرا تلف ننمائید."

ترسیلتان گفت:

"در اینصورت من بدون مقدمه چینی حرف اصلی خود را خواهم زد. از آنجائیکه این مطلب ارتباط با شرافت نجیب زادگی شما پیدا میکند من مطمئن هستم که وقت گرانبهای شما را تلف نکرده ام. من در باره خانم امی رابسارت با شما صحبت میکنم که مطمئن هستم که شما خیلی خوب ایشان را میشناسید. من بشدت پشیمان هستم که چرا از روز اول خودم به خدمت شما نیامده که حقایق را بشما بگویم و شما مجبور شدید که بین من و آن مرد پست فطرت که همه این مشکلات زیر سر اوست یکی را انتخاب کنید. عالیجناب ... آن خانم خودش را از یک شرایط وحشتناک و غیر قانونی زندانی که در کامنور برای او درست شده نجات داده و به شوهر بی ارزش خود پناه آورده بود. او از من قول گرفت که در این قضیه برای بیست و چهار ساعت دخالتی نکرده تا اینکه خود او بتواند برغم تمام مشکلاتی که برای او ایجاد کرده بودند با شوهر خود تماس بگیرد."

لستر گفت:

" آهای... فراموش نکنید که با چه کسی صحبت میکنید. "

ترسیلیان گفت؛

" من از شوهر بی مقدار او صحبت میکنم. این زن بدبخت را از از جایی که اقامت داشته

ربوده و او را در یک سیاهچالی در قلعه زندانی کرده اند. من از طرف پدر این خانم

وکالت دارم که درخواست عدالت برای ایشان را نزد شما مطرح نمایم. در باره این

ازدواج بایستی در حضور ملکه تصمیم گیری شده که ادامه پیدا کند یا اینکه فسخ

بشود. این خانم بعنوان یک انسان آزاد بایستی بدون اینکه تحت فشار و تهدیدی باشد

باید بتواند برای خود تصمیم بگیرد. به من اجازه بدهید که عرض کنم که این

درخواست من که ارتباط مستقیم با شرافت عالیجناب پیدا میکند بایستی بدون معطلی

انجام بگیرد. "

لستر طوری تحت تاثیر این حرفهای ترسیلیان که با آرامش و ادب تمام سخن میگفت

قرار گرفته که در جای خود مانند مجسمه خشکش زده بود. از دید لستر این مرد فاسق

زن او بود و حالا با کمال وقاحت روبروی او ایستاده و درخواست عدالت دارد. ترسیلیان

که حرف خود را زده بود ساکت ماند و این سکوت در حدود یک دقیقه بطول انجامید.
لستر قدری بر اعصاب خود مسلط شده و گفت:

"خواجه ترسیلیان... من بدون این حرف شما را قطع نمایم مطالب شما را شنیدم و خدا میداند که گوشه‌های من هرگز چنین توهینی آنهم از طرف یک شخص بدذات و فرومایه نشنیده بود. جواب این توهین بجای اینکه از شمشیر یک بزرگزاده استفاده شود بدست جلاد و چوبه دار سپرده خواهد شد. ولی من نمیتوانم برای تا آن موقع صبر کنم... شمشیر خود را از غلاف بکش و از جان بی ارزش خود دفاع کن."

او اینرا گفت و پالتوی خود را از تن در آورد و روی زمین انداخت. با شمشیری که هنوز در غلاف بود ضربه ای به ترسیلیان زده ، سپس فوراً شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده و آماده حمله شد. شاید اگر لرد لستر آن ضربه را با شمشیر خود به ترسیلیان نزده بود او هنوز سعی میکرد که با کلام منطقی او را قائل به انجام عدالت نماید ولی آن ضربه که توهین بزرگی به هر نجیب زاده بود باعث شد که ترسیلیان بعقب جسته و شمشیر خود را برق آسا از غلاف بیرون بیاورد. شاید خود ترسیلیان میدانست که مهارت لرد لستر را در شمشیر بازی ندارد ولی این را هم میدانست که در نبرد تن بتن کسی که حق را بجانب خود میداند بطور طبیعی بر حریفش برتری دارد.

ضربات شمشیر برای چند دقیقه رد و بدل شده بدون اینکه هیچ یک از حریفان زخمی برداشته باشند. در این موقع از نزدیکی آنها از محوطه حیاط داخلی سر و صدائی بلند شد که با صدای پای مردانی که با عجله راه مرفتند همراه شده بود. لستر به حریف خود گفت؛

" امکان ادامه کار در اینجا دیگر وجود ندارد. دنبال من بیائید. "

صدائی از محوطه بلند شد که میگفت:

" این بچه میمون پررو درست میگفت... در آنجا خبر هائی هست و کسانی بجان یکدیگر افتاده اند. "

لستر ترسیلیان را بیک فرورفتگی در دیوار کشاند که بخوبی آن دو نفر را از دید پنهان میکرد. در اینحال شش نفر از افراد گارد سلطنتی وارد بیشه زار شده و مشغول جستجو شدند. صدای یک از آنها بگوش رسید که میگفت:

" ما در این تاریکی ممکن نیست که بتوانیم آنها را در اینجا پیدا کنیم. یک نگهبان در اینجا خواهیم گذاشت و فردا برای جستجوی بیشتر باز خواهیم گشت. "

دیگری گفت:

" دست به شمشیر بردن در جائیکه ملکه حضور دارد به معنی آنست که هر کس که باشند دست راست آنها قطع خواهد شد. مخصوصا در قلعه ای که متعلق به عالیجناب لرد لسر است که قرار است پادشاه این مملکت بشود. "

اولی گفت:

" ساکت باش احمق... تو چه میدانی که چه کسی به حرفهای ما گوش میدهد. "

آنها سرسری کمی تفحص کرده و بیک سمت دیگر روان شدند. لستر که موقعیت را مناسب دید به ترسیلیان اشاره ای کرد و در جهت مخالف آنها بدون اینکه دیده شوند وارد ساختمان شدند. لستر از طریق راهروهای مخفی ترسیلیان را به نزدیکی برج کوچک که بار دیگر او در آنجا منزل گرفته بود برد و قبل از اینکه از او جدا شود گفت:

" اگر تو این جرات را در خود میبینی که کاری را که شروع کرده بودیم به پایان برسانیم فردا وقتی درباریان از اینجا رفتند نزدیک من باش که کار را همان موقع تمام کنیم. "

آنها با این شرط از هم جدا شدند ولی حوادث آنشب برای لستر هنوز تمام نشده بود. او برای رفتن به آپارتمان خودش به لرد هانزدون برخورد نمود که لباس کامل بتن نداشت و و یک شمشیر آخته زیر بغلش بود. او با دیدن لرد لستر گفت:

" عالیجناب لستر... مبینم که شما هم مثل من بیدار هستید . شاید شما هم مثل من از سر و صدای زیادی که در این قلعه بوجود آمده بیخواب شده اید. دو ساعت پیش من صدای جیغ و فریاد زن بیچاره مجنون همسر وارنی را شنیدم که شوهرش او را بزور از اینجا میبرد. من بشما اطمینان میدهم که اگر دستور ملکه و موافقت شخص شما نبود من گردن این وارنی شما را با این شمشیر میزدم. بعد از این واقعه هم به من خبر رسید که افرادی در بیشه زار حیاط داخلی دست بشمشیر برده و با هم میجنگند. "

قسمت اول این داستان مانند یک خنجر بقلب لرد لستر فرو رفت و بالاخره در مورد داستان دوم گفت که من خودم سر و صدای چکاچاک شمشیر را شنیدم و متعجب شدم که چگونه افراد بدون توجه به حضور ملکه در اینجا دست به شمشیر میبرند. "

لرد هانزدون گفت:

" من خیلی خوشوقت میشوم که در خدمت عالیجناب برای سرکشی به آنجا برویم. "

لستر با بی میلی مجبور شد که همراهی با این کهنه سرباز خشن را پذیرفته و برای سرکشی به بیشه زار بروند. در آنجا نگهبانی که مستقیماً زیر دست لرد هانزدون کار میکرد با دیدن دو لرد بزرگ جلو دویده و ابراز احترام کرد و گفت آنها موفق نشده بودند که افرادی را که باعث تشنج در حیاط داخلی شده بودند دستگیر کنند. بعد به عاملین این مشکل چند ناسزا و نفرین نثار کرد. لستر در ابتدا چنین وانمود کرد که او هم از اینکه عاملین تشنج دستگیر نشده بودند متغیر شده است ولی بعداً به لرد هانزدون پیشنهاد کرد که به احتمال زیاد این افراد جوانانی بوده اند که در اثر افراط در نوشیدن مشروب بجان هم افتاده و چون متوجه خطای خود شده بودند پا به فرار گذاشته اند.

هانزدون که خودش در هر فرصتی دمی به خمره میزد این استدلال را با رضایت پذیرفته و گفت:

" البته این خانه عالیجناب بوده و ما در اینجا فقط از علیاحضرت ملکه مواظبت میکنیم.

ولی اگر عالیجناب راضی باشند من مامورینی در اطراف میگذارم که این جوانان بیعقل را دستگیر کرده و برای من بیاورند. من

مصرف مشروب را برای آنها قدغن خواهیم کرد و شلاق مفصلی هم به آنها خواهیم زد. به این ترتیب من بشما قول میدهم که آنها دیگر چنین اشتباهی را مرتکب نخواهند شد. حالا من بشما عالیجناب شب بخیر گفته و امید دارم که شب راحت و بدون درد سری داشته باشید. "

لستر که خوشحال شده بود که از شر این مرد خشن رها شده است بسمت خانه خودش
براه افتاد و وارد ساختمان شده و به آپارتمان خودش رفت.



فصل سی و نهم

برنامه تفریحی که برای ملکه در روز بعد در نظر گرفته شده بود نمایشی بود که از طرف مردان ایالت کاونتری ترتیب یافته که تقلیدی از کارزاری بود که بین انگیسی ها و دانمارکی ها در دوران قدیم در گرفته بود. در این نمایش دسته ای از هنرپیشگان دوره گرد نقش ساکسون ها ایفا کرده و دسته دیگر در هیئت دانمارکی ها ظاهر شده بودند. زنهای انگلستان هم به شوهر های خود در این جنگ کمک کرده و آنطور که در تاریخ آمده این زنان بودند که دانمارکی ها را قتل عام کردند. قبل از اجرای نمایش رهبر دسته هنرپیشگان از ملکه اجازه گرفت که این نمایش را که میتوانست برای بعضی خانم ها نا مطوب باشد به اجرا بگذارند. هرچند کسانی در دربار بودند که با چنین نمایشی موافقت نداشتند ولی الیزابت آنرا پسندید و اجازه نمایش آنرا صادر کرد.

بعد از صرف صبحانه یکی از افسران ملکه دستور باز کردن دروازه بزرگ قلعه را داد که با باز شدن آن ارتش انگلستان با لباسها و اسلحه های باستانی خود در ابتدا وارد شده و ارتش دانمارکی ها در پشت سر آنها بدخل آمدند. آنها هم پیاده نظام داشتند و هم سواره نظام. این سربازان در حقیقت بیشتر از کسبه کاونتری تشکیل شده بود و برای

آنکه مبادا حادثه ای در موقع اجرای نمایش رخ بدهد ، بجای اسب های واقعی از اسبهای چوبین استفاده میکردند. سیاهی لشکر هم از میان افراد معمولی انتخاب شده که خیلی از آنها چه در صفوف انگیزی ها و چه در ارتش دانمارک بیشتر به دلک ها شبیه بودند تا مردان جنگی. در جمع این نمایش بیک تئاتر کمدی بیشتر شبیه بود تا یک نمایش جنگی.

دانمارکی ها قوای اشغالگر بودند در یک طرف موضع گرفته و انگیزی ها که از کشور خود دفاع میکردند در مقابل آنها صف آرائی نمودند.

اولین کارزار قدری معتدل بود چون هرد طرف میرسیدند که در بحبوحه کارزار ممکن است بداخل دریاچه سقوط کنند. ولی وقتی قوای کمکی برای هردو طرف واصل شد جنگ حالت شدیدی بخود گرفت. خواجه لینهام سعی میکرد که نظم و ترتیب را برقرار کرده و افراد در هردو سپاه آنقدر هیجان نشوند که فراموش کنند که این فقط یک نمایش نیمه کمدی است. نرده ای که در جلوی دریاچه قرار داشت در غوغای جنگ ناگهان از جا کنده شده و نیمی از سربازان دو طرف به دریاچه سقوط کردند.

این حادثه میتوانست برای آنهایی که قادر به شنا کردن نبودند خطرناک باشد ولی سربازان متخاصم دشمنی خود را کنار گذاشته و بیکدیگر برای بیرون رفتن از دریاچه

کمک میکردند. برای این گروه از مبارزین فوراً آبجو و خوراکی آورده و در حالیکه آنها با لذت در کنار دشمنان خود از غذا و مشروب استفاده میکردند سعی در خشک کردن لباسهای خود داشتند. این صحنه ها که در متن نمایشنامه پیش بینی نشده بود تاثیر زیادی روی ملکه داشت و از ته دل بخنده افتاده و از فرط خنده اشک در چشمانش جمع شده بود. در دو طرف او لرد ساسکس و لرد هانزدون نشسته بودند که کهنه سرباز و مردان جنگ محسوب میشدند و ملکه گاهی از آنها در باره این جنگ فکاهی سؤال میکرد.

لرد لستر که متوجه شد که ملکه از تماشای این نمایش عجیب لذت برده و با بقیه درباریان بشدت بخنده افتاده اند از موقعیت استفاده کرده و تصمیم گرفت که آنها را ترک کند. در پشت سر لرد ساسکس سر نیکولاس بلاونت ، ترسیلیان و بقیه افراد او قرار گرفته بودند. لرد لستر اشاره ای به ترسیلیان کرده و بعد از اینکه متوجه شد که او با موفقیت از میان جمع خارج شده است در یک درخت زار کوچک در مجاورت آنها پناه گرفت و وقتی ترسیلیان به او

ملحق گردید هر دو بطف دیگ درخت زار رفته که در آنجا یک مستخدم با دو اسب انتظار آنها را میکشید. لستر سوار یکی از اسبها شده و به ترسیلیان اشاره کرد که سوار اسب دیگر شود.

لستر سپس به اسب خود مهمیز زده و چهار نعل حرکت کرد و تا رسیدن به محل مورد نظرش یک لحظه توقف ننمود. در حدود دو کیلومتری از قلعه او بیک چمن زار زیبا رسید که اطراف آنرا درختهای بلوط کهنسال احاطه کرده و کاملاً از دید افراد پنهان بود. در آنجا او از اسب پیاده شده و آنرا بیک درخت بست. تنها کلامی که از دهان او بیرون آمد این بود که در اینجا کسی مزاحم ما نخواهد شد. بعد بالاپوش خود را روی زین اسب گذاشت و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید.

ترسیلیان هم بطور کامل از او تقلید کرده ولی قبل از بیرون آوردن شمشیرش نتوانست از گفتن این مطلب خودداری کند :

" عالیجناب... خیلی افراد هستند که میتوانند گواهی بدهند که وقتی پای شرافت در میان باشد من از مرگ واهمه ای ندارم ولی من شما را به آنچه که مقدس و شرافتمندانه هست سوگند میدهم که به من بگوئید چه پیش آمده که شما این چنین دشمنانه خود را مقابل من قرار داده و حاضر هستید خون مرا بر زمین بریزید؟ "

ارل گفت:

" اگر نمیخواهید که آن روی بد مرا ببینید در همین لحظه اسلحه خود را حاضر کرده و از خود دفاع نمائید. "

ترسیلیان گفت:

" پروردگار بزرگ شاهد است که من هر کاری که از دستم بر میآمد برای احتراز از این کار انجام دادم و اگر من اجبار پیدا کرده ام که خون یک نجیب زاده را بر زمین بریزم صرفاً تقصیر خود ایشان میباشد. "

او هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که لرد لستر به او حمله ور شد.

ولی لستر که نزد بزرگترین اساتید شمشیر بازی تعلیم یافته بود از تجربه شب پیش که با ترسیلیان وارد کارزار شده بود بطور کامل متوجه شده بود که مبارزه با ترسیلیان کار ساده ای نیست و یک اشتباه باعث خواهد شد که جان خود را از دست بدهد. این بود که در ابتدا با کمال احتیاط عمل کرده و سعی داشت نقاط ضعف حریف خود را پیدا نماید. آنها برای چندین دقیقه با یکدیگر مبارزه کرده و هیچکدام برتری خاصی نسبت به حریف خود نشان نمیدادند. در یک حمله شدید قبل از اینکه ترسیلیان بتواند

موقعیت دفاعی خود را بدست بیاورد ، لستر موفق شد که شمشیر ترسیلیان را از کف او بدر آورده و او را روی زمین بیاندازد. لستر با یک لبخند فاتحانه نوک شمشیر خود را روی گلوی ترسیلیان قرار داده و در همانحال پایش را روی سینه او گذاشت. بعد به او گفت که به خطای خود اعتراف کرده و برای مرگ حاضر باشد.

ترسیلیان جواب داد:

" من هیچ کاری که خلاف بوده باشد در حق تو انجام نداده ام که به آن اعتراف کنم و خیلی بهتر از تو برای مرگ آمادگی دارم. از امتیازی که بدست آورده ای استفاده کن و از درگاه ملکوت میخواهم که گناهان مرا عفو فرماید. باشد که پرودگار ترا هم ببخشد چون تو هیچ دلیلی برای کشتن من نداری. "

اول گفت:

" هیچ دلیلی ندارم؟... هیچ دلیلی...ولی چرا من باید با فردپستی مانند تو صحبت کنم. تو بعنوان یک دروغگو از این دنیا خواهی رفت. "

او دست خود را بلند کرد که ضربه کاری را با شمشیر وارد کند که ناگهان کسی از پشت دست او را گرفت.

ارل با خشم بعقب برگشت که ببیند چه کسی بخود جرات داده که در این کار دخالت کند. او با کمال تعجب یک پسر بچه با قیافه ای عجیب را دید که به دست او که شمشیر داشت آویزان شده و طوری دست او را محکم گرفته بود که او نمیتوانست پسر بچه را از خود جدا نماید. در این حال ترسیلیان از فرصت استفاده کرده ، از جا پریده و شمشیر خود بدست گرفت.

لستر هر جور بود دستش را آزاد کرد و با خشم در مقابل ترسیلیان ایستاد که کارزار را ادامه دهد. پسر بچه این بار زانوی او را بغل کرد و با فریادی گوشخراش از او میخواست که برای یک لحظه به حرف او گوش بدهد.

لستر که از فرط خشم میلرزید فریاد زد:

" زانوی مرا رها کن وگرنه بخدا قسم که با شمشیرم ترا خواهم کشت. تو کیستی و

چطور جرات میکنی که مانع از گرفتن انتقام من بشوی؟ "

پسر بچه که از این تهدید وحشتی نکرده بود فریاد زد :

" خطای من باعث شده که شما دو نفر بجان هم بیفتید. من خودم را مقصر میدانم. و

شما اگر تصمیم دارید در آینده یک لحظه از شر عذاب وجدان راحت باشید و بتوانید در

صلح و آرامش استراحت کرده و بخوابید و پشیمانی بسراغ شما نیاید به این نامه نگاهی بیاندازید. بعد از آن هر کاری که دست داشتید انجام بدهید. "

در حالیکه این مطالب را با صداقت فراوان بیان میکرد او نامه ای بدست لرد لستر داد که با یک رشته از موی یک زن مهر و موم شده بود. لستر که از اینکه نقشه انتقام او به این صورت به تعویق افتاده از فرط خشم دیوانه شده بود نامه را از دست پسر بچه با خشونت گرفت و با دیدن دستخط روی پاکت رنگ از صورتش پرید. با دستهای لرزان نامه را باز کرده و مشغول خواندن محتویات نامه گردید. یک قدم بعقب رفته و و اگر به تنه یک درخت تکیه نمیداد بزمین میافتاد. چشمانش به نامه میخکوب شده و نوک شمشیرش بزمین رسید. او طوری مبهوت مطالب نامه شده بود که فراموش کرد که دشمنی را که کوچکترین ترحمی در مورد او از خود نشان نداده بود با اسلحه در جلوی او ایستاده است و امکان دارد از این فرصت استفاده کرده و او را از پا در بیاورد. ولی ترسیلیان نجیب زاده کسی نبود که از غفلت حریف خود سوءاستفاده نماید و خود او هم با حیرت به این منظره نگاه میکرد. ولی در عین حال چون نمیدانست که در فکر ارل لستر چه میگذرد خود را آماده برای دفاع کرده بود. پسر بچه که فوراً توسط ترسیلیسن شناخته شده بود کسی جز ریچارد اسلاج نبود چون او قیافه و هیكلی داشت که فقط کافی بود هر کس او را یکبار ببیند تا هرگز فراموشش نکند. ولی چگونه این

پسر بچه خود را در چنین موقعیت بحرانی به آنجا رسانده ، با شدت و حدت از مرگ ترسیلیان جلوگیری کرده و از همه مهمتر چطور قادر شده بود که با یک نامه چنین تاثیر عمیقی روی لستر بگذارد چیزی بود که برای ترسیلیان قابل درک نبود.

ولی نامه بخودی خود آنقدر قوی و مؤثر بود که جنگ و مبارزه متوقف شده و همه ساکت در فکر فرو رفته بودند. این همان نامه ای بود که امی بیچاره برای شوهرش نوشته بود و دلیل فرار خود را از کامنور برای او تشریح کرده بود. او به لستر اعلام کرده بود که که به قلعه آمده که از حمایت شوهرش برخوردار شود و شرایطی را که مجبور شده بود در اطاق ترسیلیان پنهان شود برای او شرح داده بود. او از شوهرش درخواست کرده بود که بیدرنگ اطاق دیگری برای اقامت او در نظر بگیرد . در خاتمه زن بیچاره مراتب عشق و علاقه و اطاعت مطلق از اوامر شوهرش را اعلام کرده و تنها چیزی که از او درخواست کرده بود این بود که او را تحت نظر وارنی نگذاشته و مخفیگاه او را که برایش در نظر خواهد گرفت برای هیچ کس افشا نکند.

نامه از دست لرد لستر بزمین افتاد و به ترسیلیان گفت:

" ترسیلیان... شمشیر مرا بردار و قلب مرا سوراخ کن چون من تا بحال قلب ترا سوراخ کرده بودم. "

ترسیلیان گفت:

" عالیجناب... شما در مورد من اشتباه میکنید. ولی احساس میکنم که خطائی در اینجا بکار برده شده است. "

لستر نامه را به ترسیلیان داد و گفت:

" خطا... واقعا خطای بزرگی اتفاق افتاده است. به من اینطور تفهیم شده بود که یک نجیب زاده صادق ، تبهکاری بیش نیست. به بهترین و پاک ترین زن دنیا هم بیجهت تهمت وارد شده است. حالا تو پسر ژولیده بدبخت... چرا این نامه را حالا به ما میدهی؟ این نامه رسانی که نامه بدست او سپرده شده بود خودش کجاست؟

پسر بچه گفت:

" عالیجناب ... من جرات نمیکنم جواب شما را بدهم. "

و خود را عقب کشید و در فاصله زیادی از لرد لستر قرار گرفت و گفت:

" ولی حالا خود نامه رسان به اینجا میآید. "

ویلند اسمیت در همان لحظه خودش را به آنجا رسانیده و بلافاصله توسط لستر مور بازجوئی قرار گرفت. او تمام داستان فرار امی و داروی سمی که که توسط الاسکو تجویز شده و بوسیله وارنی به خانم جوان خورانده شده بود برای لستر تعریف کرد. او متذکر شد که اگر پاد زهر لازم بداد این خانم جوان نرسیده بود میتوانست عواقب وحشتناکی در پی داشته باشد و این خانم خود را ناچار دید که از دست کسانی که قصد جان او را دارند فرار کرده و تحت حمایت شوهرش قرار بگیرد. او اشاره کرد که نگهبانان قلعه کنیلوورث میتوانند شهادت بدهند که در لحظه ورود به قلعه این خانم سراغ ارل لستر را گرفته بود .

لستر گفت؛

" بدذات ها... ولی از همه پست فطرت تر آن وارنی تبهکار است که در همین لحظه اختیار او را بدست دارد. "

ترسیلیان گفت:

" خدا خودش رحم کند. شما که دستوری برای نابودی ایشان صادر نکرده اید؟ "

لستر با عجله گفت:

" من در این حالت دیوانگی چیزی گفتم که نباید به آن اهمیتی داد. من اکیدا برگشت
ایشان را خواستار شدم و یک پیک مخصوص برای این کار فرستادم. حالا مطمئن
هستم که ایشان کاملا در امان هستند. "

ترسیلیان گفت:

" ایشان میبایستی در امنیت کامل باشند. من هم باید از این مسئله مهم اطمینان حاصل
نمایم. عالیجناب ... دعوای بین من و شما در اینجا تمام شد ولی دعوای دیگری تازه
شروع شده است. حالا من با کسی که خیال داشت به امی رابسارت تجاوز کند سر و کار
دارم. همان کسی که کارهای ناشایست خود را تحت نام وارنی انجام میدهد. "
لستر بانگ زد:

" به امی تجاوز کند؟... من شوهر امی هستم که برای مدتی کور و کر شده بودم.
همانقدر که من ارل لستر هستم ، امی هم کنتس لستر میباشد. ولی من بشما اجازه
نمیدهم که در کارهای مربوط به من و همسرم دخالت کنید. "

طبیعت سخی و بخشنده ترسیلیان بلافاصله متوجه سلامتی و منافع امی شده و او کوچکترین شکی نداشت که لستر در حرف خودش صادق است. ولی امی حالا در دست واری بوده و ترسیلیان خیالش از این بابت راحت نمیشد. او با آرامش گفت؛

" عالیجناب... من قصد ندارم که حرفی بزنم که باعث ناراحتی عالیجناب بشود ولی وظیفه من در قبال سر هیو رابسارت ایجاب میکند که من الساعه بحضور علیاحضرت شرفیاب شده و تمام این داستان را برای اطلاع ایشان بازگو نموده و مرتبه اجتماعی خانم کنتس که برای ایشان روشن نمایم. "

لرد لستر مغرورانه گفت:

" آقا... شما لازم نیست کاری انجام بدهید و در این کار دخالتی نکنید. هیچ کس بجز خود دادلی لستر کار بدی را که او انجام داده است بعرض ملکه نخواهد رساند. من خودم همه داستان را به ملکه الیزابت خواهم گفت و بعد از آن فوراً تکلیف کامنور را روشن خواهم کرد. "

او اینرا گفت و سپس اسبش را از درخت باز کرده و روی اسب پرید و با سرعت تمام بسمت قلعه کنیلوورث حرکت کرد.

ریچارد اسلاج که دید ترسیلیان هم سوار اسبش شده و خیال رفتن دارد گفت:

" خواجه ترسیلیان... مرا هم با خود ببرید. داستان من هنوز کاملا تمام نشده و من

احتیاج به حمایت شما دارم. "

ترسیلیان قبول کرد و پسرک را روی اسب خود نشاند و با سرعت کمتری بطرف قلعه رهسپار شد. او در راه به ترسیلیان اعتراف کرد که با وجود اصرار زیاد ، ویلند حاضر نشده بود که هیچ اطلاعی از این داستان در اختیار او بگذارد و او هم از جهت انتقام این نامه را به مقصدی که قرار بود برسد نبرده ولی تصمیم گرفته بود که همانشب آنرا به ویلند پس بدهد چون میدانست که ویلند قرار است که در نمایش شرکت داشته باشد. وقتی او آدرس روی پاکت را خواند وحشت کرده ولی با خود گفته بود که چون لستر تا شب بخانه بر نخواهد گشت نامه را خود ویلند برای او خواهد برد.

ولی وقتی متوجه شد که ویلند برای اجرای نقش خود حاضر نشد ، حالا با نامه ای در دست که برای عالیجناب لرد نوشته شده بود از کار احمقانه خود پشیمان شده و جرات انجام هیچ کاری را نداشت. او متوجه شده بود که این نامه صرفا بایستی بدست خود عالیجناب رسیده و اگر او این نامه را به کس دیگر بدهد ممکن است جان خانم جوان در خطر بیفتد. او چند مرتبه سعی کرد که خود را به لرد لستر برساند ولی هر بار

بخاطر قیافه و لباسهای حقیرش نگهبانان او را دور کردند. یکبار او در بیشه زار حیاط داخلی صندوقچه کوچکی را پیدا کرد که میدانست به خانم کنتس تعلق دارد. همانطور که خوانندگان ما اطلاع دارند او این جعبه را در دست لستر گذاشت ولی چون بدبختانه لرد لستر لباس مبدل مستخدمین را بتن داشت او را شناخت و نامه را به او نداد.

وقتی در سالن نمایش لرد لستر به پائین سالن آمده و با مردم معمولی همراه شده بود او موقعیت را مناسب تشخیص داده ولی قبل از اینکه بتواند جلو برود ترسیلیان را دید که با لرد لستر قرار ملاقات می‌گذاشت. در بین مستخدمین داستانهائی دهان بدهان می‌گشت که آن زن بیچاره گرفتاری بزرگی پیدا کرده و پسر بچه نگران امنیت جانی خانم کنتس شده بود. وقتی او سعی کرد که خود را به لستر برساند، او و ترسیلیان را دید که با شمشیر بیکدیگر حمله کرده و برای جلوگیری از یک فاجعه به نگهبانان خبر داد که در گوشه ای دو نفر با هم وارد کارزار شده اند. وقتی لستر و ترسیلیان با هم قرار ملاقات بعدی را در بیشه زار گذاشتند باردیگر او این قرار را شنید و در همان موقع که نمایش مردان کاونتری شروع شده بود ویلند را در میان جمعیت شناخت که سعی زیادی کرده بود که خود را تغییر داده که شناخته نشود ولی برای چشمان تیز بین پسرک این کوشش بیفایده بود. او بسراغ ویلند رفته و خطای خود را به او اعتراف کرد و ویلند هم بنوبه خود به او گفت که نگرانی شدیدی که از بابت خانم کنتس داشته باعث

شده بود که خطر بازگشت به قلعه را تحمل کرده و به قلعه باز گشته است. او کسب اطلاع کرده بود که وارنی و لامبورن شب قبل از قلعه خارج شده اند.

آنها مشغول صحبت بودند که دیدند لستر و ترسیلیان از جمعیت خارج شده ، سوار اسب شده و از قلعه خارج شدند. دویدن سریع پسر بچه را قبلا برای خوانندگان توضیح داده بودیم و هرچند نمیتوانست پای اسبها دوندگی کند ، خود را به موقع به میدان کارزار رساند و جان ترسیلیان را نجات داد. داستان پسر بچه وقتی تمام شد که آنها وارد قلعه شده بودند.



فصل چهارم

وقتی ترسیلیان به قلعه باز گشت نمایش تمام شده بود ولی بازیگران هنوز در اطراف ایستاده و با قیافه های در هم که مانند این بود خبر بدی دریافت کرده اند با یکدیگر گفتگو میکردند. او وارد محوطه داخلی قلعه شد و در آن جا ملاحظه کرد که تعداد زیادی مستخدمین و افسران جزء ایستاده و با حالتی نگران به پنجره های تالار بزرگ نگاه کرده و آهسته با هم نجوا میکنند.

اولین کسی را که ترسیلیان از گروه خودشان دید سر نیکولاس بلاونت بود که به محض دیدن ترسیلیان جلو آمده و گفت:

" ترسیلیان... خدا ترا حفظ کند که بیشتر شباهت بیک دلک داری تا یک نجیب زاده درباری. همه بدنبال تو میگشتند و حالا تو با این وضع و قیافه مراجعت کرده ای که بی شباهت به عفریت های جهنم نیستی. "

ترسیلیان اجازه داد که پسر بچه از ترک او پیاده شود و پسرک مانند پرنده سبک بالی از روی اسب بزمین پرید. در همین حال خود او هم از اسب پیاده شده و پرسید:

" چه خبر شده است؟ "

بلاونت گفت:

" هیچ کس نمیداند که چه خبر است. منم نمیتوانم چیزی استشمام کنم در صورتیکه

من اعتقاد داشتم که در میان درباریان شامه من خیلی تیز است. من عالیجناب ارل

لستر را دیدم که با نهایت عجله از روی پل چهار نعل عبور کرد و بلافاصله درخواست

نمود که بحضور ملکه شرفیاب شود. هنوز هم با ملکه بوده ، برلی و وولزینگام هم به آنها

ملحق شدند. چند بار هم مامور فرستادند که شما را پیدا کنند . حالا من نمیدانم که

این جلسه مهم برای چیست و آیا توطئه ای کشف شده یا چیز دیگری است. "

رالی که به آنها ملحق گشته بود گفت:

" بلاونت درست میگوید. تو بایستی بدون معطلی بحضور ملکه بروی. "

بلاونت با عجله گفت:

" رالی... او را وادار به عجله نکن... ترسیلیان... محض رضای خدا همین الآن به اطاق من

برو و لباسهای خود را عوض کن. پوتین های خودت را هم تمیز کرده و یک کمربند

ابریشمی بکمرت ببند. من فقط یکبار از آن کمربند استفاده کرده ام. "

ترسیلیان گفت:

" به... بلاونت... تو از این پسر بچه خوب مواظبت کن و با او مهربان باش ولی مواظب

باش که از دستت فرار نکند. خیلی چیزهای مهم بستگی به او پیدا میکند. "

او افسار اسب خود خود را به بلاونت صادق داد و دست پسرک را در دست او گذاشت و با نهایت سرعت بدنبال رالی برای افتاد. در حالیکه آنها دور میشدند تا مدتی بلاونت آنها را با چشم تعقیب میکرد.

او گفت؛

" هیچ کس به من نمیگوید که چه خبر شده است و مرا در اینجا بعنوان تیماردار اسب

و پرستار بچه تنها گذاشته اند. من چون اسب ها را دوست دارم ، برایم نگهداری اسب

اشکالی ندارد ولی اینکه با یک توله سگ بد ریخت تنها بمانم بشدت ناراضی هستم.

حالا بچه جان... به من بگو تو از کجا پیدایت شد؟ "

پسرک گفت:

" من از فنز میآیم. "

" میمون کوچک... در آنجا چه میکردی؟ "

پسرک گفت:

" در آنجا مرغابی هائی که جورابه‌های زرد رنگ بپا داشتند شکار میکردم. "

بلاونت به جورابه‌های زرد رنگ خود نگاهی انداخت و گفت:

" مرده شور کسی را ببرد که از تو بچه میمون سؤالی بکند. "

در این حال ترسیلیان در تعقیب رالی تمام طول تالار بزرگ را طی کرده که در آن درباریان با قیافه های مضطرب با یکدیگر نجوا میکردند. تمام آنها به در بزرگی که در انتهای سالن بود چشم دوخته ، چون ملکه با ارل لستر و چند نفر دیگر در آن اطاق مشغول مذاکره بود. رالی به در اشاره کرد و ترسیلیان جلو رفته و در زد. منشی ملکه او را بلافاصله وارد کرده و درباریان با کنجکاوی سرک میکشیدند که داخل اطاق را ببینند. ولی پرده ای که در پشت در بود بلافاصله بسته شد و هیچ چیز بنظر درباریان کنجکاو نرسید.

ترسیلیان که در بدو ورود قلبش از هیجان میتپید ، بناگاه خود را در حضور ملکه یافت. ملکه با بی قراری در طول و عرض اطاق قدم زده در همان حال دو سه نفر از با تجربه ترین و عاقلترین مشاوران سالخورده او با نگرانی بیکدیگر نگاه میکردند. آنها منتظر

بودند که خشم ملکه کمی فروکش کرده و سپس حرفی بزنند. در کنار تخت سلطنتی که حالا خالی مانده بود ، لرد لستر بر زمین زانو زده دستهایش را روی سینه اش متقاطع کرده و بیحرکت سر بزیر انداخته بود. در کنار او لرد شروزبری که مارشال انگلستان در آن موقع بود در حالیکه عصای مارشالی خود را در دست داشت ایستاده بود. شمشیر لرد لستر از کمرش باز شده و جلوی او افتاده بود.

با دیدن ترسیلیان ملکه بسمت او آمده ، مانند پدرش هنری هشتم پا بزمین کوبید و بانگ زد:

" آهای آقا... شما از این کارهای خلاف قانون خوب خبر داشتید و ما را در جریان نگذاشته و بهمین دلیل شریک جرم محسوب میشوید. شما مقصر اصلی این قضیه هستید که عدالت در این مورد برقرار نشد. "

ترسیلیان که خوب درک کرد که در این حالت خشم فوق العاده ، او ممکن است به مجازاتی برسد که در آن کوچکترین نقشی نداشت جلوی ملکه زانو زده و سعی داشت مطلبی نگوید که خشم ملکه را بیش از آن متوجه خود کند. ملکه که سکوت او را دید گفت:

" مستخدم دون پایه... آیا کر شده ای؟ آیا تو از این توطئه ها خبر داشتی؟ "

" علیاحضرتا... من از اینکه این خانم کنتس لستر بودند خبری نداشتم. "

الیزابت گفت :

" هیچ کس دیگری هم از این قضیه با خبر نبود . در ضمن این خانم کنتس لستر نبوده

و عنوان واقعی او خانم امی دادلی میباشد. خیلی هم خوب شده که او این عنوان را

ندارد چون بعد از اعدام رابرت دادلی خائن و دروغگو ، او عنوان کنتس لستر را نداشته

باشد برای او بمراتب بهتر است. "

لستر همچنانکه زانو زده بود گفت:

" علیا حضرتتا... هر کاری که میل دارید با من بکنید ولی از شما درخواست میکنم که به

این آقای نجیب زاده که در این قضیه کوچکترین گناهی مرتکب نشده صدمه ای وارد

نکنید. او بیگناه است و مستحق مجازات نیست. "

ملکه از کنار ترسیلیان که آهسته از روی زمین برمیخواست رد شد و بطرف لستر آمد و

گفت:

" حتما با این دخالت تو کارها برای این مرد ساده تر خواهد شد. تو آدم دو روی

متقلب... تو که بخاطر دو روئی و خیانت آبروی مرا جلوی ملت مبرده ای ضامن شخص

دیگری میشوی؟ من دلم میخواهد چشمان خودم را از حدقه بیرون بکشم که حقیقت را نمیدیدم. "

برلی سالخورده که خطر را احساس میکرد طاقت نیاورده و گفت:

" خانم... فراموش نکنید که شما ملکه... ملکه انگلستان هستید. شما مادر و حافظ تمام اتباع خود از بزرگ و کوچک هستید. من استدعا دارم که عنان خشم و نفرت را برای از بین بردن صبر و شکیبائی رها نکنید. "

قطره اشکی در چشمان ملکه ظاهر شد و بتندی بسمت برلی برگشت ولی با دیدن سیمای نجیب و موهای سفید او خود را کنترل کرده و گفت؛

" برلی... تو یک سیاستمدار سالخورده هستی... آیا تو نمیتوانی حتی نیمی از صدمه روحی که این مرد بر من وارد کرده است درک کنی؟ "

برلی که خود را بخطر انداخته بود، دست خود را دراز کرد و دست ملکه را گرفت و با نهایت ادب و مهربانی او را بسمت پنجره ای که از جمع دیگران دور بود برد و آهسته گفت:

" خانم... شما درست میگوئید و من یک سیاستمدار پیر هستم ولی باید عرض کنم که من یک مرد هم هستم. من در خدمت شما پیر و شکسته شده ام و هیچ آرزویی در دنیا بجز سلامتی، شکوه ، عظمت و خوشحالی شما را ندارم. درخواست این پیرمرد خدمتگزار از علیاحضرت اینست که آرام بوده و با عجله تصمیم نگیرید. "

ملکه گفت:

" آه... برلی... تو از حال و روز من چه میدانی؟... "

اینرا گفت و اشک از چشمانش فرو ریخت. پیر مرد با عجله گفت:

" سرور بزرگ من... من میدانم... من خبر دارم.. ولی مواظب باشید چیزی نگوئید که

کسانی که کم میدانند ، بیشتر اطلاع حاصل کنند. "

ملکه مانند کسی که ناگهان چیزی را کشف کرده باشد گفت:

" برلی... تو درست میگوئی ... تو کاملا درست میگوئی... من نباید خودم را بخاطر

اشتباهات دیگران بی آبرو کنم. من در این مورد نباید به ضعف خودم اعتراف نمایم. من

نباید اینطور بنظر بیایم که گول خورده ام. "

برلی با آرامش گفت:

" ملکه من... خودتان باشید... و بالاتر از همه در اوج آسمان پرواز کنید. شما بالاتر از این مسائل جزئی و بی اهمیت هستید و اجازه بدهید افراد بی اهمیت مسائل خود را خودشان حل و فصل نمایند. "

الیزابت با غرور گفت:

" عالیجناب... آیا شما هم مثل بقیه فکر میکنید که من نظری شخصی نسبت به این شخص خائن داشته ام؟ ولی در عین حال من چرا باید ترا که پیوسته صادق ترین مشاوران بوده ای گمراه کنم؟ "

برلی خم شده و دست ملکه را بوسید و بر خلاف تشریفات قبول شده دربار یک قطره اشک از چشمان بزرگزاده پیر روی دست ملکه چکید.

شاید همین یک قطره اشک باعث شد که قلب ملکه نرم شده و قدری آرامش پیدا کند .
او آرام بسوی لستر رفت و به

لرد شروزبری مارشال انگلستان گفت:

" عالیجناب... من از شما میخواهم که زندانی خود را آزاد کنید. و شما عالیجناب لرد لستر... از جا برخیزید و اسلحه خود را بردارید. شما یک ربع ساعت دیگر زندانی مارشال

خواهید بود که فکر نمیکنم مجازات بزرگی برای شما باشد که مدت چند ماه ما را فریب داده بودید. ما کار بررسی این مسئله را ادامه خواهیم داد. "

ملکه سپس روی تخت سلطنت نشست ، و گفت:

" شما ترسیلیان... جلو بیائید و هر چه میدانید برای ما بازگو کنید. "

ترسیلیان جلو آمده و داستان خود را بطور مفصل تعریف کرده و با دقت مواظب بود که مطلبی بر علیه لرد لستر ابراز نکند. کلمه ای هم در باره اینکه آنها دو بار با یکدیگر مبارزه کرده بودند بیان نکرد. او با این کار خدمت بزرگی به لرد لستر کرد چون شاید یک کلمه میتواند خشم ملکه را بار دیگر شعله ور کرده خطرات جبران ناپذیری ایجاد نماید. وقتی ترسیلیان داستان خود را تمام کرد ملکه گفت:

" ما میل داریم که که به ویلند اسمیت که لیاقت خود را به اثبات رسانده است در

تشکیلات دربار شغلی بدهیم و آن پسر بچه را هم در دفتر منشی مخصوص من استخدام کرده و آموزش های لازم را به او بدهند. او در آینده سعی خواهد کرد که در رساندن نامه از خود تعللی بخرج ندهد. و اما در مورد شما ترسیلیان... اینکه شما تمام حقایق را به اطلاع ما نرساندید خطائی بزرگ بود و اینکار هم بی احتیاطی و هم بر خلاف وظیفه شناسی بود. ولی قولی که شما بعنوان یک اصیلزاده به این خانم تیره روز

داده بودید ، ما بعنوان اولین اصیلزاده این مملکت تصویب کرده و در کل ما از شما برای شخصیتی که در این باره از خود نشان داده اید تمجید میکنیم. حالا عالیجناب لرد لستر... نوبت شماست که تمام داستان را از زبان خود برای ما تعریف کنید. "

ملکه با سوآلات پی در پی تمام تاریخچه آشنا شدن لرد لستر را با امی رابسارت ، ازدواج آنها ، حسادت لستر و خیلی نکات دیگر را دریافت . اعترافات لستر بسادگی از او حاصل نمیشد ولی چیزی را که بیان میکرد حقیقت واقع بوده و تنها نکته ای را که بطور کامل پنهان کرد این بود که اعلام اینکه این خانم همسر وارنی است با اطلاع و موافقت خودش صورت گرفته بود. او در همان حال تصمیم گرفته بود که بلافاصله بعد از اینکه کار ملکه با او تمام شد شخصا به کامنور رفته و ملکه هم اعلام کرد که کار او در قلعه کنیلوورث تمام شده و خیلی زود آنجا را ترک خواهد کرد.

ولی در آخر لرد مغرور و بلند پرواز احساس کرد که صبرش پایان رستده و گفت:

" خانم ... من انکار نمیکنم که مستحق چنین مجازاتی هستم ولی به من اجازه بدهید که بگویم اگر گناه من در مورد پنهان کاری ازدواج با خانم امی نابخشودنی فرض شود باید عرض کنم که این کار من بدون دلیل نبوده است. دلیل آنهم ضعف افراد بشر در

مقابل زیبایی و بلندپروازی است. چه کسی است که بتواند در مقابل خورشید بدون احساس بایستد. من این حقیقت را از علیاحضرت پنهان نمیکنم. "

این جواب که لستر سعی کرد کس دیگری جز خود ملکه آنرا نشنود بشدت روی الیزابت اثر کرد. او برای چند لحظه ساکت شد و لستر در این فاصله سعی کرد که امتیازی را که بدست آورده بود تکمیل کند و گفت:

" علیاحضرتا... شما که آنقدر بخشنده و سخاوتمند هستید مرا بخاطر اینکه روز قبل خود را بیای شما انداختم عفو کنید. این یک خطایعمدی نبود و هر انسانی در مقابل نهایت زیبایی و شکوهمندی دست و پای خود را گم میکند. "

ملکه که با دقت به او نگاه میکرد گفت:

" عالیجناب... حالا محض رضای خدا از بیان این مطالب صرفنظر کنید. این مطالب از حوزه باور کردن من تجاوز کرده و صبر مرا هم لبریز مینماید. "

بعد با صدای بلند بانگ زد:

" علیجنابان... همه جلو آمده و به حرفهای اخیر عالیجناب لرد لستر گوش فرا دهید. ایشان استدلال میکنند که ازدواج

نافرجام ایشان باعث شده که من... ملکه انگلستان یک شوهر خوب را از دست بدهم.
لابد این شوهر خوب خود را پادشاه انگلستان هم فرض میکرده است. این عالیجناب
قدری در این راه تندروی میکند. در مملکت ما با وجودیکه تعدد زوجات ممنوع بوده ،
برای عالیجناب لرد لستر یک همسر بایستی کافی نبوده و مرا هم قرار بوده افتخار
بدهند و بعنوان همسر دوم مرا در دست چپ خود نگاه دارند. ولی این تصورات خام
مانند حباب صابونی است که در دستان کودک نوپا ترکیده و نابود میشود. حالا ما به
اطاق شرفیابی میرویم و شما عالیجناب لرد لستر نزدیک ما حرکت کنید. "

وقتی ملکه وارد تالار شد ، همه درباریان با بی صبری انتظار شنیدن اخبار جدید را
داشتند. ملکه خطاب به آنها گفت:

" خانمها و عالیجنابان... نمایشات قلعه کنیلوورث هنوز کاملا تمام نشده و ما حالا
بایستی ازدواج صاحب بزرگزاده این قلعه را جشن بگیریم. "

همهمه ای از تعجب فضای تالار را پر کرد.

ملکه ادامه داد و گفت:

" این حقیقتی است که عالیجناب این مطلب را از همه و حتی از شخص خود ما پنهان نگاهداشته بودند که در موقع مناسب با اعلام آن همه را خوشحال نمایند. من میتوانم ببینم که شما همه میمیرید که بدانید این عربس خوشبخت چه کسی است. این خانم کسی جز امی رابسارت نیست که همین دیروز برای گمراه کردن ما نقش همسر وارنی مستخدم عالیجناب ارل را ایفا میکرد. "

ارل لستر به ملکه نزدیک شده و بطوریکه هیچ کس بقیر از ملکه نتواند حرف او را بشنود با سر افکندگی گفت:

" خانم... محض رضای خدا دستور فرمائید که همانطور که در موقع عصبانیت متذکر شدید سر مرا از تنم جدا کنند ولی اینطور مرا نزد همه تحقیر نکنید. کسی را که خود در حال سقوط است بیش از پیش تعادلش را بر هم نزنید و و پا روی یک کرمی که قبلا له شده و در حال مرگ است نگذارید. "

ملکه هم صدای خود را پائین آورد و گفت:

" عالیجناب... یک کرم؟!... نخیر... یک مار کبرا... یک افعی . یک مار یخ زده که در آستین قرار داده شده و بمحض اینکه جان گرفته به طینت اصلی خودش که نیش زدن باشد پرداخته است. "

ارل گفت؛

" خانم... بخاطر خودتان و بخاطر من ... تا وقتی هنوز قدری آبرو و حیثیت برای من باقیمانده است ... "

الیزابت گفت:

" عالیجناب ... از من فاصله بگیرید و از دور و بلند صحبت کنید. نفس گرم شما یقه آهار زده مرا خراب میکند. شما از ما چه میخواهید؟ "

ارل با فروتنی عقب رفته و با صدای بلند گفت:

" من از پیشگاه علیاحضرت درخواست میکنم که به من اجازه بفرمایند که فردا مسافتر کوتاهی به کامنور داشته باشم. "

ملکه گفت:

" البته... برای اینکه عروس خود را به اینجا بیاورید. ولی من از شما میخواهم که شما شخصا به آنجا نروید. ما چند روز در اینجا میهمان شما بوده این و صورت خوشی نزد مردم نخواهد داشت که ما در حالی قلعه را ترک کنیم که میزبان ما خود در مسافرت است. ترسیلیان از طرف شما و ما به کامنور خواهد رفت و به همراه ایشان چندین نفر از

نجیب زادگانی که وفاداری خود را به ثابت کرده اند به آنجا خواهند رفت که مبادا حسادت قدیمی شما عود کرده و نقشه شومی برای این مرد پیاده کنید. ترسیلیان... چه کسانی را انتخاب میکنی که با شما همراهی کنند؟ "

ترسیلیان با فروتنی پیشنهاد کرد که رالی را با خود ببرد. ملکه با رضایت گفت:

" شخص خوبی را انتخاب کرده اید. او یک شوالیه جوان و دارای عنوان ' سر ' هم میباشد. بیرون آوردن یک خانم از زندان اولین اقدام شوالیه گری او خواهد بود. خواجه منشی ... شما نوشته های لازم را جهت اجرای این فرمان حاضر نمائید و دستور توقیف وارنی و آن مرد خارجی الاسکو را هم صادر کرده که زنده یا مرده آنها را به اینجا بیاورند. آقایان ... تعداد کافی از نگهبانان سلطنتی با خود برده که در صورت لزوم از وجود آنها استفاده کنید. "

آنها تعظیمی کرده و مرخص شدند.

چه کسی میتواند بدقت توضیح بدهد که بقیه آن روز در قلعه کنیلوورث بچه صورتی سپری شد. ملکه در آنروز نشان داد که بهمان اندازه که در اداره مملکت استعداد و بصیرت دارد ، در امر تحقیر و تنبیه کسانی که قصد فریب او را داشته اند مهارت و پشتکار دارد. از آنجائیکه بر حسب رسوم دربار که از قرنهای پیش اجرا میگردید ، وقتی

شخصی مغضوب فرمانروا قرار گرفت بلافاصله تمام درباریان از آن شخص رویگردان شده و از هیچ کوششی برای تحقیر و تخفیف او کوتاهی نمیکنند. این اتفاق در قلعه ای که متعلق به شخص مغضوب بود افتاد و تنها کسانی که بدون توجه به این مسائل به روش معمولی خود در مقابل لرد لستر ادامه میدادند در درجه اول رقیب اصلی او لرد ساسکس بود که با لستر با نهایت احترام و حتی دوستی رفتار کرده بغیر از او بزرگزادگان دیگری نظیر برلی و وولزینگام هم بودند که بدون در نظر گرفتن خواسته ملکه احترام لستر را حفظ میکردند.

لستر که عادت داشت بطور دائم الطاف ملکه را شامل حال خود ببیند طوری از موقعیت فعلی خود بر آشفته شده بود که ابدا اهمیتی نمیداد به اینکه بقیه افراد به او بچشم حقارت نگاه کرده و حتی به او توهین کنند. در اولین فرصت خود را به اطاقش رساند ، نامه امی را که دسته ای از موی خود را به او تقدیم کرده بود در جلوی چشمش قرار داده و به افکار دور و درازی فرو رفت.

روز بعد لردلستر متانت ذاتی خود را باز یافته و در حالیکه فاصله احترام آمیز خود را با ملکه حفظ میکرد به امور میهمانان رسیدگی کرده و برای راحتی هر چه بیشتر آنان به مستخدمین خود دستوراتی صادر مینمود. ملکه هم که بعد از تحقیر و تنبیه روز قبل

قدری دلش بحال او سوخته بود ، در این روز هرچند جدی و خونسرد با او رفتار میکرد ولی دست از اذیت و آزار او کشیده بود.

یک گروه شش نفره به سرپرستی ترسیلیان و رالی صبح خیلی زود که هوا هنوز روشن نشده بود بسمت کامنور حرکت کردند. بجز ویلند اسمیت آنها یک مفتش سلطنتی و دو نگهبان قوی هیکل از گارد شخصی ملکه را با خود داشتند. آنها در راه سعی داشتند که از اخبار کامنور اطلاعی حاصل کنند ولی چون هوا هنوز روشن نشده بود ، خیلی بندرت به روستائیانی که به مزرع خود میرفتند برخورد میکردند.

آنها در یک روستای کوچک قدری توقف کردند که اسبهای آنها قدری استراحت کرده و چیزی بخورند و بیاشامند. در این موقع یک کشیش پیر فقیر با دیدن آنها از یک کلبه کوچک بیرون آمده و از آنها برای کمک به یک مردی که در حال مرگ بود کمک خواست.

طبعا ویلند برای این کمک داوطلب شده و کشیش او را بر بالین مرد محتضر برد. روستائیانی که روز قبل بسر کار خود میرفتند این مرد را در کنار جاده کشف کرده و او را بخانه کشیش آورده بودند. این مرد بضرر گلوله از پا در آمده ولی مرد بیچاره قادر به صحبت کردن نبود. داخل کلبه تاریک بود و وقتی کشیش فانوسی با خود آورد که

ویلند مریض را مشاهده کند ، ویلند او را شناخت چون او کسی بجز مایکل لامبورن نبود. ویلند به کشیش گفت که او احتیاج بکمک همراهان خود دارد و بلافاصله ترسیلیان و رالی وارد کلبه شده که مرد محتضر را ببینند.

مرد نگون بخت در این لحظه در حال مرگ بود که حتی یک پزشک بهتر از ویلند هم نمیتوانست او را نجات بدهد. گلوله وارد بدن او شده و ارگان های اصلی بدن او را صدمه زده بود. ولی هنوز بهوش بود و ترسیلیان را شناخت. به او اشاره کرد که روی بستر او خم شود. مطالبی که لامبورن اظهار میکرد قابل درک نبود ولی در میان حرفهایش اسم وارنی و و کنتس لستر شنیده میشد. لامبورن در آخرین دقایق حیات خود تمام نیرویش را جمع کرده و گفت:

" عجله کنید... وگرنه خیلی دیر خواهد شد. "

ترسیلیان دیگر موفق نشد از او اطلاع دیگری کسب کند فقط قبل از مرگ از ترسیلیان خواست که به دائی او جایلز گاسلینگ صاحب مهنسرای خرس سیاه بگوید:

" او بدون اینکه کفش بر پا داشته باشد از این دنیا رفت. "

رعشه مرگ بر بدن مرد محتضر افتاد و بحال اغما فرو رفت.

ترسیلیان و مردانش که دیگر کاری از دست آنها برای لامبورن نگون بخت بر نمیآمد
کلبه را ترک کرده و براه خود ادامه دادند.



فصل چهل و یکم

ما حال باید به آن قسمت از داستان خود بازگردیم که وارنی که حالا اجازه و انگشتر ارل لستر و خود ملکه را حاصل کرده بود تصمیم گرفت که برای اینکه از فاش شدن خیانتش جلوگیری کند خانم کنتس را هرچه زودتر از قلعه کنیلوورث خارج نماید. او در ابتدا قصد داشت که این کار را صبح روز بعد انجام دهد ولی از آنجائیکه نگران بود که این امکان وجود داشته که لرد لستر بار دیگر بسراغ خانمش برود تصمیم گرفت که در همان لحظه بطرف کامنور حرکت نماید.

او اولین کاری که کرد این بود که بسراغ لامبورن فرستاد و وقتی متوجه شد که او از قلعه بیرون رفته است بشدت ناراحت و عصبی گردید. او برای لامبورن پیغام گذاشت که بمحض بازگشت بدون معطلی خود را به آنها برساند.

وارنی در عوض لامبورن از خدمات شخص دیگری بنام رابین تایدر استفاده کرده که قدری با مسائل کامنور آشنائی داشت و بیشتر از یک بار در معیت لرد لستر به آنجا رفته بود. این مرد که از نظر روحیه به لامبورن شبیه بود طبق دستور وارنی سه اسب

زین کرده و یک کجاوه را هم آماده کرد و در نزدیکی در پشتی قلعه نگاه داشت. او در اینحال به همکاری تونی فاستر احتیاج مبرم داشت.

تونی فاستر که در حالت عادی بد اخلاق و ترشرو بود وقتی وارنی او را از خواب بیدار کرده و قصد خود را به او گفت ، با تشر به وارنی گفت که از اطاق او خارج شده و او را راحت بگذارد. بعد بطرف دیگر چرخیدو بخواب رفت.

وارنی مرد خواب را بشدت تکان داده و او از جا پرید و فریاد زد:

" آهای دزد... من با تمام وجود از طلاهای خودم دفاع خواهم کرد. من راحت این طلاها را بدست نیاورده ام. جانت کجاست؟... آیا دخترم جانت صحیح و سالم است؟ "

وارنی گفت:

" حال او به اندازه کافی خوبست. آیا از خودت خجالت نمیکشی که اینطور خودت را بخواب زده ای؟ "

فاستر در اینحال کاملا بیدار شده ، روی تخت نشسته و از وارنی علت اینکه او در چنین وقتی از خواب بیدار کرده سوال میکرد. او گفت :

" اینطور پیداست که نباید خبر خوبی باشد. "

وارنی گفت:

" پیشگویی تو غلط از آب در آمده است. الآن خبر خوبی برای تو دارم. قرار داد استیجاری خانه تو به قباله مالکیت تو تبدیل شده و تو بالاخره صاحبخانه خواهی شد. حالا تو به این خبر چه نامی میدهی؟... خوب یا بد. "

فاستر گفت:

" نمیتوانستی این خبر را در روز روشن به من برسانی؟ در این تاریکی و این چهره وحشت زده تو به آوردن خبرهای خوشحال کنند نمیخورد. من مطمئن هستم که تو اینجا هستی که از من کاری بخواهی. "

وارنی گفت؛

" من از تو ابله میخواهم که مرا تا کامنور همراهی کنی. "

فاستر گفت:

" یعنی میخواهی بگوئی که این تنها کاریست که از من میخواهی؟ با این رنگ و روی پریده و قیافه مشوش باور نمیکنم که کاری که از من میخواهی فقط همین باشد. "

وارنی گفت:

" خوب... ممکن است قدری بیشتر از این بوده ولی نگران نباش. هر چه هست
بزحمتش میارزد. "

" حالا ممکن است توضیح بدهی که آن قدری بیشتر چه کاری میتواند باشد؟ "

وارنی گفت:

" از جا بلند شو و اینقدر وقت تلف نکن. به کامنور فکر کن که حالا ملک طلق تو شده
است. حالا تو میتوانی دختری را با جهیزیه مناسبی شوهر بدهی. بلند شو چون قبل از
حرکت بایست با هم به جایی برویم. "

تونی گفت:

" کجا باید برویم؟ "

" ما به اطاق سر کار خانم میرویم. فراموش نکن که او میبایستی با ما بیاید. تو که از

جیغ و فریاد یک زن وحشتی نداری؟ "

"نخیر... البته اگر این کار مغایر با دستورات کتاب مقدس نباشد. خداوند دستور داده است که زنان باید از شوهران خود اطاعت کنند. ولی آیا عالیجناب لرد با این کار ما موافق خواهد بود؟"

وارنی گفت:

"ساکت باش مرد... این انگشتر ایشان است که برای همین منظور در اختیار من گذاشته شده است."

آنها به اتفاق به خانه لرد هانزدون رفته و به نگهبان گفتند که بموجب دستوری که از طرف ملکه و لرد لستر صادر شده است آنها بایستی وارد اطاق این خانم بشوند. میتوان وحشت و نگرانی امی را در وقت وارد شدن وارنی به اطاقش در نیمه شب تصور کرد. تنها چیزی که قدری مایه تسلی او گردید این بود که مشاهده کرد که وارنی تنها نیست هر چند که زن بیچاره دلایل زیادی داشت که از این مرد هم بترسد. وارنی در ورود گفت:

" خانم... وقتی برای انجام تشریفات نیست . عالیجناب لرد لستر برای شما دستور صادر کرده اند که فوراً با ما به مقصد کامنور حرکت نمائید. این انگشتر عالیجناب است که حتماً شما آنرا خوب میشناسید . "

کنتس گفت:

" من این حرف را باور نمیکنم. تو این انگشتر را از ایشان دزدیده ای... تو پست فطرت که قادر به انجام هر کار پست و پائین هستی. "

وارنی گفت:

" این حرف شما صحیح است ... آنقدر صحیح که اگر در همین لحظه از جا بر نخیزید و بهمراه ما نیائید ما شما را با اعمال زور به آنجا خواهیم برد. "

کنتس بیچاره گفت:

" تو جرات نخواهی کرد که دست به من بزنی . "

وارنی گفت:

" اینرا هم خواهیم دید. اگر شما مرا مجبور کنید خواهید دید که من به اندازه کافی
خشن و بی پروا هستم. "

در این لحظه امی با تمام قدرت خود فریاد کشید که اگر حمل بر دیوانگی او نمیشد
همه نگهبانان به اطاق او هجوم میآوردند. ولی وقتی دید که داد و فریاد او به جایی
نمیرسد دست بدامان فاستر شد که بخاطر حفظ شرافت دخترش که تا آن اندازه برای
او مهم بود به او کمک نماید. فاستر جواب داد:

" خانم... کتاب مقدس گفته است که زن ها بایستی از شوهران خود اطاعت کنند. اگر
شما لباسهای خود را بر تن کنید و باما بیائید تا وقتی که انگشتان من قادر باشد که روی
ماشه تپانچه فشار بیاورد بکسی اجازه نخواهم داد که دست روی شما بلند کند. "

کنتس که دید چاره ای برای او باقی نمانده قول داد که اگر از اطاق خارج شوند از
رختخواب بیرون آمده و لباسهای خود را بتن خواهد کرد. وارنی در این موقع سعی کرد
که به زن جوان اطمینان بدهد که تا وقتی در دست آنها ست هیچ خطری او را تهدید
نخواهد کرد. او همچنین گفت که چون وجود و حضور او باعث ناراحتی و تنفر خانم
کنتس میشود ، خود او جلو نیامده و خانم کنتس را فاستر همراهی خواهد کرد. در
ضمن عالیجناب لرد هم در عرض بیست و چهار ساعت خود به کامنور خواهند آمد.

امی تیره روز چاره ای جز قبول این پیشنهاد نمیدید و در روشنائی ضعیف نور فانوس که آنها برای او گذاشته بودند لباس پوشید و خود را مرتب کرد. در تمام مدت میگریست و بدرگاه پروردگار دعا کرده و بیاد روزهائی بود که خود را با کمال افتخار آرایش کرده و لباسهای فاخر بتن میکرد.

وقتی او به اتفاق فاستر از اطاق خارج شد وارنی را دید که بطرف او میآید و از ترس به گردن فاستر آویزان شد. وارنی که این را دید گفت:

" من نزدیک شما نخواهم شد ولی شما اگر خود را کنترل نکرده و بر خلاف دستور شوهرتان عمل کنید ، روی دیگر مرا خواهید دید. "

زن بیچاره گفت:

" دستور شوهر من... ولی چیزی که من میخواهم دستور پروردگار است. من به همراه آقای فاستر بدون مقاومت خواهم رفت چون هرچه باشد او خودش یک پدر است و شرافت خانوادگی خود را لکه دار نمیکند. و اما برای تو وارنی... اگر این آخرین کلام من در این دنیا باشد بصدای بلند میگویم که تو برای من یک غریبه و دشمنی بیش نیستی. "

کنتس از آنجا بطرف در پشتی قلعه برده شد که تایدر با کجاوه و اسبها در آنجا ایستاده بود. او را بدون مقاومت در کجاوه گذاشته و کنتس با رضایت خاطر ملاحظه کرد که در دو طرف کجاوه او فاستر و تایدر اسب رانده و وارنی از آنها عقب افتاده و بعد از مدتی در تاریکی از چشم او پنهان گردید.

علت عقب ماندن وارنی در حقیقت بخاطر این بود که او هر لحظه منتظر رسیدن لامبورن بوده و میخواست که در غیاب بقیه بتنهایی با او گفتگو کند. او از شخصیت مخرب و هراس انگیز لامبورن مطلع بود و میل نداشت که اگر او حامل پیغامی بر عکس آنچه او میل داشته باشد سایر همراهان او از این مسئله اطلاع حاصل کنند. وقتی حدود بیست کیلومتر از قلعه دور شده بودند ، وارنی صدای پای اسبی را شنید که چهار نعل بطرف آنها میآمد. این سوار لامبورن بود که موفق شده بود خود را به آنها برساند. وارنی با دیدن او با اوقات تلخی بانگ زد:

" بد ذات مست... این رفتار ابلهانه و این عیاشی دائم ترا هر لحظه به چوبه دار نزدیکتر کرده و من کوچکترین اهمیتی نمیدهم که ترا بالای دار ببینم. "

لامبورن که بعد از مذاکره با لرد لستر خود در مقام بالاتری از شغل قبلی خود تصور میکرد به تندی به وارنی تذکر داد که او اینجور گفتار ناپسند را تحمل نخواهد کرد

چون لرد لستر او را بعنوان نماینده خود فرستاده و وارنی خودش مقامی بالاتر نزد عالیجناب نسبت به او ندارد. وارنی هم مستخدمی بیش نیست.

وارنی که از این لحن لامبورن متعجب شده آنرا به الکل که لامبورن مصرف کرده بود مرتبط دانست . لامبورن گفت:

" سر ریچارد یا هر چیز دیگر... عالیجناب با من مانند یک اصیلزاده و یک دوست صحبت کرده و چنین حرفهای ناپسند مثل بدذات مست شایسته فردی مثل من نیست. فرمان عالیجناب بتو وارنی اینست که با خانم کنتس با نهایت احترام رفتار کرده و انگشتر عالیجناب را هم به من بدهید که برای ایشان برگردانم. "

وارنی گفت:

" بله... بسیار خوب... همه این حرفها را لرد لستر زده و تو هم از این جریانات با خبر شده ای؟ "

لامبورن گفت:

" بله من همه جریانات با خبر هستم. تو هم بهتر است که تا وقتی اوضاع بهم نریخته است با من از در دوستی وارد شوی . "

وارنی گفت:

" آیا شخص دیگری هم وقتی عالیجناب با تو صحبت میکرد در آنجا بود؟ "

" هیچ کس دیگری در آنجا نبود چون این مسئله ای نبود که عالیجناب بجز من بکس

دیگری اعتماد کند. "

وارنی قدری به اطراف نگاه کرد. کجاوه و سوارکاران حد اقل دو کیلومتر از آنها جلوتر

بودند و هیچ جنبنده ای در پشت سر آنها دیده نمیشد. او گفت:

"مایکل... پس تو به این ترتیب در مقابل اربابت که ترا به این مرتبه رساند که مورد

اعتماد عالیجناب قرار گرفتی قد علم کرده و سینه سپر میکنی؟

لامبورن گفت:

" مرا به اسم مایکل صدا نکن... اگر با من کاری داری مرا به نام خواجه لامبورن و با

احترام صدا کن. "

وارنی گفت:

" ولی قبل از همه این حرفها این امانت را از من تحویل بگیر. "

او تپانچه خود را که برای مدتی در دست خود حاضر نگاه داشته بود بلند کرده و بسمت لامبورن شلیک کرد.

لامبورن غرشی کرد و از اسب فرو افتاد.

واری از اسب پیاده شده و جیبهای مقتول را خالی کرده. پاکت سر بمهر عالیجناب لستر و کیف پول لامبورن را نیز در جیب گذاشت. بعد این مرد قاتل اسلحه خود را تمیز کرده و دوباره آنرا پر کرد. سپس سوار اسبش شد و بدنبال کجاوه و همراهانش رهسپار گردید. او خوشحال و راضی بود که یک شاهد معتبر را که از خیلی از کارهای او با خبر بود از سر راه برداشته و دستوراتی را هم که لرد لستر داده و او بهیچوجه خیال انجامش را نداشت بدست فراموشی سپرد.

او سپس خود را به نزدیکی کجاوه رساند و با دیدن فاستر پرسید:

" آن زن در چه حالیست؟ "

واستر جواب داد:

" او بخواب فرو رفته است چون واقعا خسته شده بود. "

واری گفت:

"استراحت قوای از دست رفته او را به او باز میگرداند. حالا ما باید فکر کنیم که چطور محل زندگی او را بشدت محافظت نمائیم."

فاستر گفت:

"البته در اطاق خودش ... من جانت را بخانه عمه اش فرستاده ام. آنها از این خانم خوششان نمیآید."

وارنی گفت:

"من بهیچ کس اعتمادی ندارم ما بایستی او را در همان اطاقی زندانی کنیم که تو طلاهای خودت را در آنجا پنهان میکنی."

تونی گفت:

"طلاهای من؟... چه طلائی؟... من طلائی ندارم که آنرا پنهان کنم. ایکاش میداشتم."

وارنی گفت:

"ابله... برای چه کسی مهم است که تو طلا داری یا نداری. اگر من به طلاهای تو نظر داشتم یکصد راه بهتر دیگر وجود داشت که خودم را به آنجا برسانم. اطاق خواب تو که

تو با دقت زیادی محکم کاری کرده و با نرده های آهنی محافظت میشود جای خوبیست که این زن را در آنجا زندانی کنیم. تو بالش های گرانیقیمت را از اطاق پائین برای او به اطاق خودت بیاور. هر اسباب و اثاثیه هم که در آن چهار اطاق است متعلق به خودت خواهد بود چون لرد لستر به دنبال آنها نخواهد آمد. "

با شنیدن این کلام آخر فاستر قدری بفکر فرو رفت و سپس گفت:

" در اینصورت من بایست خودم را جلوتر از شما به آنجا برسانم که اطاق را برای خانم مرتب نمایم. "

وقتی آنها به کامنور رسیدند کنتس با اشتیاق سراغ جانث را گرفت و وقتی به او گفته شد که جانث دیگر در خدمت او نیست بسیار آشفته شد. فاستر گفت:

" خانم... دختر من برای خودم عزیز است و من میل ندارم که او در تار و پود دسیسه های دربار خود را گرفتار نماید. ولی ما همه در خدمت خانم کنتس هستیم. "

کنتس که از این مسافرت طولانی بشدت خسته شده بود جوابی به فاستر نداده و گفت که میل دارد به اتاق خودش برود. فاستر جواب داد:

"بله... بله... این خیلی طبیعی است ولی شما امشب در آن اطاقهای زیبای عروسکی نخواهید خوابید چون اطاق بهتر و مطمئن تری برای شما در نظر گرفته شده است. بهر حال عالیجناب لرد فردا خودشان به اینجا خواهند آمد و خودشان تصمیم خواهند گرفت."

کنتس گفت:

"فاستر خوب... آیا مطمئن هستید که عالیجناب فردا به اینجا خواهند آمد؟"

فاستر گفت:

"بله... حالا من فاستر خوب هستم ولی وقتی عالیجناب فردا به اینجا آمد شما در باره من بایشان چه خواهید گفت؟"

"شما محافظ من خواهید بود. شکی نیست که یک محافظ خیلی خشن ولی بهر حال یک محافظ. آه... من آرزو داشتم که جانت من اینجا بود."

فاستر گفت:

"همانجائی که هست برای او بهتر است ولی آیا حالا میل دارید چیزی بخورید؟"

" نه... نه ... فقط میل دارم به اطاقم بروم. آیا میتوانم که در اطاق را از داخل قفل کنم؟ "

فاستر گفت:

" البته... من خودم هم آنرا از پشت قفل خواهم کرد. خیالتان راحت باشد. "

او چراغ را برداشت و بدون تشریفات بدست امی داد و او را بقسمتی از ساختمان برد که قبلا امی آن قسمت را اصلا ندیده بود. خانم با ورود به اطاق در آنرا از داخل با دقت بست و قفل کرد . فاستر از قبل برای او مقدار کافی غذا و نوشابه در اطاق قرار داده بود. وارنی در پائین پله ها منتظر بود و وقتی صدای بسته شدن و قفل در را شنید بانوک پا بیصدا بالا آمده و با دیدن او ، فاستر چشمکی زده و یک چرخ دنده بزرگ را به او نشان داد که وقتی آنرا بکار انداخت یکقسمت از راهروئی که به آن اطاق وصل میشد ، مانند یک پل متحرک پائین رفته و راه عبور و مرور را از اطاق بکلی قطع کرد. طنابی که این سیستم را بکار میانداخت یک سرش در اطاق فاستر بود که با کشیدن این پل متحرک را بپائین میفرستاد و خود با خیال راحت در اطاقش میخوابید چون به این ترتیب کسی نمیتوانست وارد اطاق او شود. حالا این وسیله را برای زندانی کردن زن اسیر بکار میبرد.

وارنی باحیرت و تحسین به این سیستم ایمنی نگاه کرده و چندین بار از بالا به پائین نگاه کرده و فاصله را تخمین زد. چون هوا تاریک بود او کاملاً نمیتوانست پائین این مفاک را مشاهده کند ولی فاستر که علاقه او را دریافت در گوشش گفت که این قسمتی که از راهرو جدا میشود تا خود زیرزمین ساختمان پائین رفته و اطاق را کاملاً امن و امان مینماید.

آنها بعد به اطاق پذیرائی رفتند و وارنی از فاستر خواست که برای او قدری غذا و شراب بیاورد. بعد به او گفت که بعد از شام بسراغ الاسکو خواهد رفت چون برای او سفارش هائی دارد که پیرمرد باید انجام بدهد. زن پیری که برای آنها خدمت میکرد گفت که الاسکو بعد از رفتن آنها از آزمایشگاه خود خارج نشده و خیلی کم لب بغذا زده است.

وارنی فانوسی بدست گرفت و بطرف آزمایشگاه پیر مرد روانه شد. او گفت:

" من بایستی به او یاد بدهم که که در دنیای خارج کارهائی هست که او بایستی آنها

انجام بدهد. وارنی بعد از مدتی با رنگ پریده و مشوش بازگشت و به فاستر گفت:

" دوست ما نفسش بند آمده است. "

فاستر گفت:

" منظور چیست؟... چهل پوندی که از من قرض کرده بود که چندین برابر آنرا به من پس بدهد از بین رفت. من بدبخت شدم. "

وارنی گفت:

" من یک راه مطمئن بتو نشان خواهم داد که چهل پوند خودت را بازیابی کنی. "

فاستر با عجله گفت:

" این چه راهی است؟ من از چه راهی میتوانم پول خودم را دوباره بدست بیاورم ؟
پیرمرد به قول داده بود که هزاران برابر آنرا به من پس خواهد داد و حالا من به پس گرفتن چهل پوند خودم راضی هستم. "

وارنی گفت:

" راهش اینست که خودت را حلق آویز کنی و در دادگاه عدالت ابلیس الاسکو را محکوم نمائی. "

" پس به این ترتیب شما مطمئن هستید که او مرده است؟ "

وارنی گفت:

" بله او حقیقتاً مرده است و صورتش و بدنش مثل هر مرده دیگر ورم کرده است. او مشغول مخلوط کردن گرد های شیطانی و سمی بوده است که ماسک از صورتش افتاده و گرد سمی را تنفس کرده است. سم وارد مغز او شده و کار خود را انجام داده است. "

فاستر با وحشت گفت:

" یا مریم مقدس... ما را از ارتکاب گناه حفظ کن. آیا او موفق به تولید طلا شده بود؟
آیا تو چیزی در بوته های او برنگ طلائی مشاهده کردی؟ "

" نه... من چیزی بجز جسد او ندیدم. جسد او باد کرده و مثل اینست که سه روز پیش مرده است. حالا یک گیلان شراب به من بده. "

فاستر گفت:

" من خودم به آنجا خواهم رفت و همه چیز را مورد دقت قرار خواهم داد. آیا تو با من
نمیآئی؟ "

وارنی جواب داد :

" بچه دلیل؟... من قبلا آنجا بودم و ابخره سمی را به اندازه کافی استنشاق کرده ام .

من از بابت اینکه احتیاط را رعایت کرده باشم پنجره را شکستم که هوای تازه وارد اطلاق بشود چون بوی گوگرد همه اطلاق را پر کرده بود. درست مثل اینکه خود ابلیس در آن اطلاق حضور داشته است. حالا ما کار دیگری هم داریم که باید انجام بدهیم. آن خانم هم بایستی بنوبه خود مراسم کفن و دفن بسیار خوبی داشته باشد. "

تونی فاستر از جلوی در برگشت و نزد وارنی آمده و گفت:

" سر وارنی... محض رضای خدا... آیا واقعا شما میخواهید چنین کاری را انجام بدهید؟

"

وارنی گفت:

" حقیقت اینست که این کار بایستی انجام بشود. هیچ راه دیگری نیست. "

فاستر گفت:

" حالا چطور میخواهی این جنایت را انجام بدهی... اگر تمام ثروت دنیا را به من بدهی

دست روی این خانم بلند نخواهم کرد. "

وانی گفت:

" من ترا سرزنش نمیکنم. خود منم حاضر نیستم که دست به چنین کاری بزنم. واقعا حیف شد که الاسکو و آن توله سگ لامبورن دیگر در اینجا نیستند که با ما کمک کنند. "

تونی فاستر گفت:

" مگر اتفاقی برای برای لامبورن افتاده است؟... او کجاست؟ "

وانی جواب داد:

" سؤال نکن... بالاخره یک روز او را خواهی دید. ولی برگردیم سر اصل مطلب... آیین سیستم ایمنی تو که توسط آن چرخ دنده کار میکند اگر محافظ زیرین آنرا پائین ببری ، آیا در ظاهر اینطور معلوم میشود که سر جای خودش محکم قرار گرفته است؟ "

فستر گفت:

" آه... بله... ولی البته تا وقتی که کسی روی آن راه نرفته باشد. چون این تخته بدون حمایت قسمت زیرین آن بسیار نامتعادل بوده و هیچ وزنی را تحمل نکرده و به پائین سقوط خواهد کرد. "

وارنی باکنجکاو گفت:

" حالا اگر این خانم تصمیم بگیرد که فرار کند و پا روی این قسمت از راهرو بگذارد آیا این تخته سقوط خواهد کرد؟ "

فاستر جواب داد:

" حتی اگر یک موش روی آن برود ، زیر پایش خالی خواهد شد. "

وارنی گفت؛

" ما به این خانم هشدار داده این که دست به فرار نزنند ولی اگر بر خلاف توصیه ما او تصمیم به فرار بگیرد ، خودش مقصر بلایی خواهد بود که بسرش خواهد آمد. حالا تونی صادق... بگذار برخت خواب برویم و قدری استراحت نمائیم و پروژه خود را فردا عملی نمائیم. "

در غروب روز بعد وارنی فاستر را احضار کرد که نقشه خود را عملی کنند . مستخدمین خانه را به بهانه خرید به دهکده مجاور فرستاده و تونی فاستر برای اینکه ببیند که آیا کنس احتیاج به چیزی دارد به اطاق او رفت. فاستر از صبر و تحمل زن جوان شگفت زده شده و بر خلاف دستوری که از وارنی دریافت کرده بود از او خواست که از اطاق خود بیرون نیامده و پا داخل راهروئی که به اطاق او ختم میشود نگذارد. فقط وقتی

خود عالیجناب به آنجا آمد فاستر به او خبر خواهد داد که میتواند از اطاقش بیرون بیاید. امی هم با شکیبائی به حرفهای او گوش داده و قول داد بهمین ترتیب عمل نماید. فاستر نزد وارنی بازگشت و گفت:

" من به او اخطار کردم که پا از آستانه در اطاقش بیرون نگذارد که البته تا ثیری روی او نخواهد داشت. دام مرگبار برای پرنده آماده است. "

وارنی خودش بدقت مواظب بود و مشاهده کرد که در اطاق کنتس از پشت قفل نشده و فاستر با استفاده از چرخ دنده بزرگ ، قسمت زیرین راهرو را که در حالت عادی وزن افراد و بارهائی که از راهرو عبور مینمود ، تحمل میکرد ، پائین فرستاده و در یک قسمت بزرگ از مسیر راهرو چیزی جز یک ورقه نازک گچ باقی نمانده که با هر فشاری در هم میریخت . ولی اگر کسی به این تمهید آشنائی نداشت ، از داخل راهرو هیچ مشکلی بچشم او نمیرسید.

وارنی و فاستر برای مدتی طولانی در پائین منتظر باقی ماندند ولی اینطور بنظر میرسید که کنتس تصمیم گرفته بود که در اطاق خود مانده و خیال فاستر تا حدی راحت شد که زن جوان دست بکاری که برای او بقیمت جانس تمام خواهد شد ، نخواهد زد. او با رضایت باطنی به وارنی گفت :

" شاید او تصمیم گرفته است که تا قبل از آمدن شوهرش در همان جایی که هست
باقی بماند. "

وارنی با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

" همینطور است... من فکر این قسمت را نکرده بودم. ولی این کاری نیست که من
نتوانم آنرا چاره کنم. "

در کمتر از دو دقیقه فاستر که هنوز سر جای خودش باقی مانده بود صدای حرکت چهار
نعل سوار کاری را شنید و خیلی زود این سوارکار وارد حیاط شده و درست بهمان
ترتیبی که لرد لستر عادت داشت ، سوت میزد. در همان لحظه در اطاق خانم کنتس باز
شده و بتصور اینکه شوهرش وارد شده بداخل راهرو دوید. صدای سقوط جسم سنگینی
بگوش رسید ، ناله ای از زیر زمین برخواست و خیلی زود همه چیز تمام شد.

در همین موقع وارنی پشت پنجره آمد و با پستی و دنائت هر چه تمامتر از فاستر سؤال
کرد:

" آیا پرنده بدام افتاد؟ ... آیا موفق شدیم که پرنده را نابود کنیم؟ "

تونی فاستر که اشک چشمانش را پر کرده بود:

" خداوندا... ما را ببخش. "

وارنی گفت:

" ابله... دوران بدبختی تو بپایان رسید. حالا فقط پاداش تو مانده است که آنهم برای تو

محفوظ است. به زیر زمین نگاه کن و به من بگو که چه میبینی. "

فاستر گفت:

" من فقط یک توده انبوه لباس سفید میبینم که مانند برف کف زیر زمین را پر کرده

است. خدای بزرگ... زن بدبخت بازوی خود را تکان میدهد. "

وارنی بانگ زد:

" از همان بالا یک چیز سنگین روی او بیانداز... تونی... صندوقچه طلای خود را که

خیلی سنگین هم هست روی او بیانداز. "

فاستر گفت:

" وارنی... تو یک جنایتکار بالفطره بیش نیستی... چیزی احتیاج نیست... زن بیچاره از

دنیا رفته است. "

وارنی گفت:

" خیلی هم خوب شد... تمام زحمات و ناراحتی های ترا هم با خودش برد. من بهیچوجه نمیتوانستم تصور کنم که به این خوبی میتوانم سوت زدن لرد لستر را تقلید نمایم. "

فاستر گفت:

" اگر در دنیای دیگر عدالتی برقرار باشد تو به مجازاتی که استحقاق آنرا داری خواهی رسید. تو این زن بدبخت را بوسیله عشق و علاقه ای که داشت بقتل رساندی. تو بسزای این جنایت خودت خواهی رسید. "

وارنی گفت:

" تو یک الاغ ابله بیش نیستی. حالا بایستی فکر کنیم که چطور زنگ خطر را بصدا در آورده و در ضمن هیچ کس به جسد دست نزند. "

ولی این مذاکره جنایتکارانه نتوانست مدت طولانی ادامه پیدا کند چون حتی وقتی آنها هنوز حرفهای خود را تمام نکرده بودند ترسیلیان و رالی که در دهکده به مستخدمین خانه کامنور برخورد کرده بودند ، توسط آنها به داخل خانه راهنمایی شده ، فاستر

بمحض دیدن آنها از راه های مخفی که فقط خود از آن خبر داشت از چنگ آنها فرار کرد.

ولی وارنی حتی از جایش نتوانست تکان بخورد و بدون مقاومت دستگیر شد. ولی بجای اینکه خود را از جنایتی که مرتکب شده بود پشیمان و شرمنده نشان بدهد با رضایت و خوشحالی جسد زن جوان را به آنها نشان میداد. در همین حال او منکر این میشد که در قتل کنتس جوان دست داشته است.

ترسیلیان با دیدن جسد زن جوان که هنوز گرم بود طوری آشفته شده بود که در آخر رالی مجبور شد که او را با زور از آنجا دور نماید. چون تحت این شرایط از ترسیلیان کاری ساخته نبود ، رالی شخصا هدایت افراد را بعهده گرفت.

در دومین مرحله بازجوئی ، وارنی ترجیح داد نقش خود را در قتل کنتس اعتراف کرده ولی اعلام کرد که هر عملی انجام داده در جهت حفظ منافع اربابش لرد لستر بوده است. ولی او میتواند حدس بزند که عالیجناب لستر این کار آخری او را تصیب نکرده و به این ترتیب کاخ آرزوهای او برای جاه طلبی های آینده اش فرو ریخته است. او گفت:

" من زائیده نشده ام که بقیه زندگی ام را مانند یک فرد معمولی سپری کنم. بهمین

نسبت ، مرگ منم طوری نخواهد بود که باعث خوشی و مسرت دشمنان من شود. "

از حرفهای او پیدا بود که او نقشه ای برای خودش دارد و رالی دستور داد که هر چیزی را که امکان دارد این مرد بخودش صدمه ای وارد کند از دسترس او خارج نمایند. ولی وارنی مانند قهرمانان افسانه ای مقداری کمی از یک سم بسیار قوی که دیمیتریوس الاسکو برای او تهیه کرده بود به همراه داشت. وقتی او را در اتاقی زندانی کردند ، در نیمه های شب این سم قاتل را بلعیده و صبح روز بعد جسد او در اتاقش پیدا شد. بنظر نمیرسید که او در موقع مرگ خیلی زیاد رنج کشیده باشد چون به احتمال زیاد این دارو ابتدا او را بیهوش کرده و سپس از دنیا رفته بود.

سرنوشت همدست او در این جنایت برای مدتی طولانی مشخص نبود. خانه کامنور بکلی تخلیه شده و بعد از مدتی جانت که از پدرش خبری نداشت بخانه بازگشت و با ویلند اسمیت که از قبل آشنا شده بود ازدواج کرده و آنجا را به اسم او کرد. ویلند در آن حال شغل مناسبی در دربار ملکه الیزابت اول پیدا کرده و زندگی خوبی برای جانت ایجاد نمود. سالها بعد از مرگ هر دو آنها ، پسر بزرگ و وارث آنها تصمیم گرفت که بطور اساسی تعمیراتی در خانه کامنور ایجاد نماید . کارگران که یک قسمت از خانه را خراب میکردند بیک راهرو مخفی بر خورد کردند که یک صندوقچه پر از سکه های طلا در آن بود و اسکلت یک مرد روی جعبه قرار داشت. چنین بود سرنوشت تونی فاستر. او

با عجله بداخل این راهرو دویده و فراموش کرده بود که کلید آنرا با خود ببرد. چفت در از پشت در را بسته نگاه داشته و فاستر و صندوقچه محبوبش برای مدتی بیشتر از بیست سال در آنجا محبوس شده بودند.

خبر کشته شدن کنتس به تمام خوشی های قلعه کنیلوورث پایان داده ، لستر از دربار کناره گیری کرد. ولی گواهی وارنی در آخرین ساعات زندگی باعث شد که لستر از تمام سوءظن ها تبرئه شود. ملکه چندین سال بعد او را به دربار دعوت نمود و بقیه زندگی او تاریخ کاملاً مدونی دارد. در آخر او جام زهری را که برای شخص دیگری در نظر گرفته شده بود نوشید و از دنیا رفت.

سر هیو رابسارت هم بعد از مرگ دخترش دوامی نیاورده و بعد از بخشیدن تمام اموالش به ترسیلیان ، فوت کرد. ترسیلیان با وجود دعوتی که ملکه از او کرده که به دربار ملحق شود بنوبه خود تمام اموالش را به خانواده و خدمه لیدکوت هال که محل زندگی سر هیو و دخترش بود بخشید و با دوستش رالی به ویرجینیا رفته و تا آخر زندگی تلخش در همان جا باقی ماند.

از اشخاص کم اهمیت تر فقط کافیست که متذکر شویم که بلاونت به مقام فرماندهی
قشونی برای جنگ منصوب شد و ریچارد اسلاج پسر بچه ای که او را لولوخورخوره صدا
میکردند ترقی زیادی کرده و در دستگاه لرد برلی و لرد والزینگام به مقامات عالی رسید.

پایان



دکتر تورج هاشمی

ماه اوت ۲۰۲۱

منچستر